





میخائیل شولوخوف

زمین نوآباد

ترجمه م. ا. به آذین

مقدمه

بنیاد نیمه فئودالی حکومت اشراف زمین دار، سلطه یکی از عقب مانده ترین اشکال اقتصاد کشاورزی، فقر و نکبت و بی سوادى رنجبران شهروده، سابقه بیش از يك قرن تخمیر فکری، جوشش مدام سرکوب شده جنبش ها و عصیان های آنى، پیدائى و آزمایش و ورشکست عملى انواع نظریه ها درباره ساختمان «عقلانى» و «عادلانه» اجتماع که خود تعمیم آرمان های حکومتى و تبلور منافع مادی قشرهای میانی جامعه ای دستخوش تحول بوده است، تکوین ورشد و فعالیت سازمان سیاسى کارگرى مجهز به قوانین علمى تکامل تاریخى و مؤمن به نقش پیروزمند رنجبران در ضرورت تحول،- و این همه به موازات هجوم مقاومت ناپذیر صنعت و سرمایه و اقتصاد بورژوائى باخترى، چنین است دورنمای تاریخى سرزمین پهناور روسیه در آستانه اکتبر ۱۹۱۷.

اکتبر منظره نوینی در برابر دیدگان ملل روسیه گشود. قدرت حکومت دست به دست گشت و زنجیر روابطى که بر تولید اجتماع سنگینی می کرد به یکباره از هم گسیخت. رهائی نیروهای مادی و معنوى مردم بار دیگر مجال داد که آدمی از حد متعارف خود در گذرد و به ابعاد سرنوشت درآید.

مصادره کارخانه ها و بانک ها، راه های آهن، خطوط

کشتیرانی، شبکه مخابرات و غیره، تمرکز همه فعالیت‌های تولید صنعتی در دست دولت به نمایندگی اجتماع و اداره آن از طریق شوراهای زحمتکشان، انحصار بازرگانی، تقسیم بلاعوض زمین‌های اربابی با ساختمان‌های وابسته و افزارهای کشت و بند و چارپای ورز میان بازوهای کار دهقانی، زیر نظر و به وسیله هیئت‌های مورد اعتماد منتخب از میان مردم هر روستا- موهبتی بی‌مزد و منت برای بازپس دادن آنچه از مردم ده‌نشین به غارت رفته بود، بی‌هیچ‌گونه کاغذپرانی و رفت و آمدهای اداری، بی‌تبعیض و اعمال نفوذ، بر پایه برابری، بدون تحمیل هزینه‌ای بر بودجه عمومی کشور که می‌دانیم بار آن به طور عمده بر دوش دهقانان است، همه در یک مرحله و در مدت بسیار کوتاه سه چهار ماهه در مقیاس کشوری به پهناوری و ناهمگنی روسیه- باری، این تدبیرهای اصولی که بهره‌کشی‌نگین فرد از فرد را ملغی می‌ساخت (جز در مورد قشر مرفه کشاورزان یا کولاک‌ها که به ضرورت تأمین غله مورد نیاز همگان هنوز تا چندی امکان استفاده محدود و مشروط از کار مزدوری برایشان باقی می‌ماند)، می‌بایست زمینه رشد سریع تولید و امکان توزیع صحیح نعمات مادی را میان همه افراد اجتماع فراهم آورد. و به راستی هم، پس از آن که مقاومت نومیدانه قشرهای رانده از قدرت و ثروت با وجود کمک‌ها و مداخله مسلحانه دولت‌های سرمایه‌داری درهم شکسته شد، پس از آن همه کشتار و قحطی و ویرانی ناگفتنی که خیره سری و درنده‌خونی سرمایه از درون و بیرون مرز بر کشور اکبر تحمیل کرد، سرانجام فرصت ترمیم و نوسازی اقتصاد درهم ریخته به دست آمد و به اندک زمانی چهره اجتماع روسیه رو به دگرگونی نهاد. آنچه در سخت‌ترین شرایط معیشتی به نیروی ایمان سازنده و با کوشش پایدار رنجبران در وجود آمد معجزه آگاهی و امید و یقین اعمی است که تاروکاران دراز هنوز راه پیشرفت را بر

ملت‌ها روشن خواهد داشت. تجهیز و اعتلای مداوم تولید، پایه‌ریزی و تقدم رشد صنایع سنگین، افزایش بردامنه تولید نیروی برق و تعمیم استفاده از آن، بهره‌برداری روزافزون از منابع مواد خام، خاصه معادن آهن و ذغال و نفت، و نیز کلیه اقدامات دیگری که در زمینه ایجاد پایگاه صنعتی لازم برای تأمین وفور نعمات زندگی اجتماعی صورت می‌گرفت، به موازات تعمیم فرهنگ و بهداشت، مدام بازوهای تازه‌ای را به کار در رشته‌های صنعت دعوت می‌کرد: شماره کارگران و کارمندان خدمات اجتماعی پیوسته فزونی می‌یافت و در ترکیب جمعیت کشور به سود شهرنشینان تغییر حاصل می‌شد. و ناگفته نماند که این تغییر ترکیب و گرایش روزافزون به شهرنشینی در يك اقتصاد شکوفان نشانه سلامت است و از سرعت پیشرفت حکایت می‌کند، درست برخلاف آنچه به هنگام از هم پاشیدگی اقتصاد زمینداری دیده می‌شود، خاصه اگر همه درها به روی رقابت اقتصادی و نفوذ سیاسی قدرت‌های استعمارگر باز باشد. در چنین احوالی می‌بینیم که دهقانان گرسنه گروه گروه به شهرها روی می‌آورند و نیروی کار خود را به نازل‌ترین بها عرضه می‌دارند و از این راه تأثیر بس نامساعدی بر میزان دستمزدها و در نتیجه بر قوه خرید عمومی می‌گذارند، بر عمق و وخامت بحران می‌افزایند و سطح متوسط آگاهی زحمت‌کشان را پایین می‌آورند... باری، از سال ۱۹۲۷ که ترمیم ویرانی‌ها پایان پذیرفت و تولید صنعتی به پایه ۱۹۱۳، سال پیش از آغاز جنگ جهانی رسید، مسئله‌ای مطرح گشت که رشد آینده جامعه را در گرو خود داشت، و آن چگونگی تأمین غله و همچنین گوشت و فرآورده‌های شیری مورد نیاز روزافزون شهرها از يك سو و از سوی دیگر ازدیاد محصول مواد خام کشاورزی مانند پنبه و دانه‌های روغنی و غیره برای صنایع بود. بی‌شک بهره‌برداری انفرادی از قطعات كوچك سه تا پنج و شش هکتاری، به علت محدود بودن

امكان استفاده از ماشین و شیوه‌های علمی کشاورزی - و بنا براین پائین بودن اضطرابی بازده زمین- نمی‌توانست جوابگوی نیازمندی‌های بیش از پیش وسیع کشور باشد. کشاورزی برای آن که از صورت مانعی در راه پیشرفت جامعه بدر آید و خود يك ركن مترقی و مرفه اجتماع گردد می‌بایست به يك تحول کیفی تن دهد. واحدهای كوچك انفرادی - كه گذشته از آنچه گفته شد، به عنوان زمینه‌رویش طبیعی روحیه و رفتار بورژوازی با خصلت اجتماع نوین در تضاد بود- می‌بایست در واحدهای بزرگ‌تر مجتمع گردد و در وهله نخست زمین‌های زیر كشت سراسر يك روستا را در بر بگیرد، تا با يك كاسه شدن امكانات مادی كشاورزان به اضافه اعتباراتی كه دولت برای كمك بدان‌ها اختصاص می‌داد امكان به كار بردن ماشین‌های کشاورزی و استفاده از شیوه‌های علمی مدرن برایشان حاصل شود، سطح كشت و بازده زمین بیش‌تر شود و حجم محصولات کشاورزی و دامداری به قیاس افزایش نیازمندی‌های كشور با گام‌های سریع‌تری فزونی یابد.

انتقال به اقتصاد الكهوزی یا جنبشی اشتراکی كردن كشاورزی كه در زمستان سال ۱۹۲۹ آغاز شد در مسیر چنین ضرورت‌هایی جریان یافت. در حقیقت این يك نوع لشكركشی به مواضع مالکیت فردی در تولید كشاورزی بود و هنگامی صورت پذیرفت كه سهم واحدهای بزرگ كشاورزی دولتی یا ساخوزها در كل تولید به میزان معینی رسید كه به دولت، در صورت مقاومت و كارشكنی قشر مرفه دهقانان، اجازه مانور برای تأمین حداقل نیازمندی‌های شهرها و مراکز صنعتی را می‌داد. تنظیم نقشه مبارزه و آرایش نیروها نیز در عرصه این نبرد با دقت صورت گرفت: بسیج دهقانان كم بضاعت، بی طرف نگهداشتن دهقانان میانه حال و جلب تدریجی آنان از راه بحث و اقناع، ریشه كن كردن كولاك‌ها از راه مصادره زمین و دیگر

اموال آن‌ها که می‌بایست به مالکیت جمعی کالخور درآید. از این گذشته، برای اجرای پی‌گیر و بی‌تزلزل برنامه اشتراکی کردن کشاورزی یک گروه بیست و پنج هزار نفری داوطلب از میان ورزیده‌ترین کارگران کارخانه‌ها به روستاها اعزام شدند تا عناصر فعال محلی را رهبری کنند. با این همه، چنان‌که همواره باید احتمال داد، جریان کار خالی از پاره‌ای لغزش‌ها نبود. چه بسا که ارگان‌های پایین مانند بخش و شهرستان، بی‌آن که شرایط محلی را به درستی در نظر گیرند، اجرای بدون انعطاف رهنمودهای کلی را طلب می‌کردند، و ای بسا که فعالان روستاها مرتکب اشتباهاتی و تدریج‌هایی می‌گشتند که می‌بایست واکنش‌های ناگواری به بار آرد. تمایل اشتراکی کردن صد در صد کشاورزی در فرصتی هرچه کوتاه‌تر موجب می‌شد که دعوت دهقانان میانه‌حال به ورود در کالخور جنبه تحکم و اجبار بگیرد، و نارضایتی عمومی این گروه ناگزیر زمینه مساعدی برای فعالیت تخریبی دشمنان فراهم می‌کرد....

داستان «زمین نوآباد» را سولوخوف درست در چارچوب همین مرحله انتقال به اقتصاد کالخوزی در کشاورزی کشور همسایه ما قرار داده است، و گذشته از ارزش خالص داستانی که آن را در پایگاه یکی از چند اثر بسیار عمده ادبیات شوروی جای می‌دهد، برای ما خوانندگان ایرانی، آن هم در این روزگار که تحولی در ارکان اقتصادی و بالنتیجه اجتماعی میهن ما جریان دارد و ضرورت‌های تکامل به موازات تأثیر پاره‌ای عوامل جهانی در کار ترکاندن قوالب سنتی و جایگزین کردن آن‌ها با اشکال تازه در روابط تولیدی جامعه ماست، «زمین نوآباد» می‌تواند روشنگر بسیاری مسائل باشد و کاملاً شایسته است که به دقت خوانده و بررسی شود.

داستان نه چندان گرد شخصیت یک یا چند قهرمان بلکه گرد محور یک عمل اجتماعی - تأسیس کالخور در یک

روستای دورافتاده - می‌چرخد و مراحل تکوین و اجرای توأم با فراز و نشیب آن را هنرمندانه و دقیق وصف می‌کند. اما در تاروپود این عمل باز عمل دیگری جریان دارد که آن هم به نحوی اجتماعی است، منتها منفی و مخرب: زمینه سازی شورش عمومی در منطقه قزاق نشین دون به دست گروهی ته‌مانده طبقات شکست خورده و پاک باخته دیروز. چهره‌های متعددی که نویسنده تصویر می‌کند نه تنها در شکل بندی عواطف و علائق فردیشان بلکه به ویژه در خلال پیوندها و انگیزه‌ها و واکنش‌های محیط کوچک اجتماعیشان زنده و مفهوم و ملموس می‌گردند، و همین است که زندگی روستای «گرمیاچی لوگ» را در حدود تنگ و محقر خود آئینه تمام نمای واقعیت کلی يك مرحله تاریخی می‌سازد.

در برابر واقعیت بنیانی ناآشنائی که در گیرودار شدن و شکل گرفتن است، این يك مشت مردم ده گاه بسیار زود و می‌توان گفت آنی و گاه نیز پس از يك چند دلی و انتظار جای مناسب خود را پیدا می‌کنند. صف‌ها از هم جدا می‌شود. و جالب است که گذشته از انگیزه تعلق طبقاتی که در هر کسی به کار است، آنچه حلقه‌های توطئه دشمن را به هم پیوند می‌دهد وفاداری کور چاکران و بندگان دیروزه است که از عادت به ترس و احترام غریزی به زور سرچشمه می‌گیرد، و نمونه‌اش این جا در «زمین نوآباد» رابطه استرونوف است با فرمانده سابقش، اما در جای دیگر می‌تواند فلان رعیت مرفه، کدخدا یا مباشر دیروزی باشد در مواجهه با ارباب یا خان.

بگذریم. درباره ویژگی‌های هنر نویسندگی شولوخوف، خاصه طنز و هزل انتقاد آمیز او در «زمین نوآباد» می‌توان دامنه سخن را وسعت داد و بی‌شک این جنبه اثر حاضر شایان همه گونه توجه و موشکافی است. اما این کار دیگری است و مجال دیگری می‌طلبد.

در پایان ژانویه، با نوازش نخستین نفس گرم هوا، بوی خوشی از باغ‌های آلبالو بر می‌خیزد. هنگام ظهر، - اگر آفتاب کم و بیش گرمائی داشته باشد، - در جاهای محفوظ بوی نازک و اندوهناک پوست درخت آلبالو با رطوبت سس^۱ برف آب شونده و بوی نیرومند و کهن سال زمینی که تازه در کار درآمدن از زیر برف و برگ‌های پوسیده پائیز گذشته است در می‌آمیزد.

تا تیرگی نیلگون سر شب، تا هنگامی که شاخ سبز رنگ ماه از خلال برهنگی شاخه‌ها پدیدار گردد، تا زمانی که خرگوش‌های فربه با رد پاهای خود برف را نقطه‌چین کنند، عطری نازک و گونه‌گون روی باغ‌ها درنگ دارد.

پس از آن باد از تارک تپه‌های استپ نفس بس رقیق خارا گوش یخ بسته را با خود به باغ‌ها می‌آورد، بوها و صداهاى روز روبه ضعف می‌رود، و شب از جانب خاور همچون ماده گرگی خاکستری روی علف‌های بلند، روی بته‌های ماش خودرو، روی کلش‌های رنگ پریده کشت‌های درو شده، روی شخم‌های موجدار پائیزه، بی صدا پیش می‌آید و پشت سر خود دنباله‌ای از سایه‌های شامگاهی در استپ به جا می‌گذارد.

در ژانویه سال ۱۹۳۰، سر شب، سواری از جاده استپ به آبادی گرمیچی لوگ^۲ رسید. لب رودخانه اسب خسته خود را که موهای تابدار تهیگاهش

یخ بسته بود نگه داشت و پیاده شد. ماه کاسته روزهای سلخ در بلندی های آسمان بر فراز سیاهی باغ ها که در دو سوی جاده گسترده بود و روی توده های جزیره مانند سپیدارها قرار داشت. جاده تاریک و آرام بود. جانی در آن سوی رودخانه سگی به آوای رسا عوعو می کرد، روشنائی زردی سوسو می زد. سوار هوای یخبندان را حریصانه از بینی فرو داد، دستکش را بی شتاب از دست بر گرفت، سیگاری آتش زد، سپس تنگ اسب را محکم کرد و انگشتان خود را زیر عرقگیر فرو برد، و همچنان که پشت بس گرم و عرق الود اسب را لمس می کرد، پیکر گنده خود را به جالاکئی روی زین افکند. برای گذار از رود کوچک کم عمق که حتی در زمستان یخ نمی بست به آب زد. اسب که نعل هایش بر کف پوشیده از قلوه سنگ رودخانه با صدای خفه ای کوفته می شد، هنگام گذر کردن کشید تا آبی بخورد، ولی سوار بر او می زد و اسب با شیهه ای فرو خورده بر ساحل کم شیب جست. به شنیدن خشاخش و همهمه گفت و گوی سورتمه سوارانی که از روبه رو می آمدند، سوار بار دیگر اسب را متوقف کرد. اسب به احتیاط از صدا گوش تیز کرد و چرخید. سینه بند نقره و قاش نقره کوب و بلند زین قزاقی ناگهان از تابش نور ماه با درخشش سفیدی در تاریکی جاده گر گرفت. سوار افسار اسب را روی قاش زین افکند و باشلق پشم شتر قزاقی خود را که تا آن دم بر شانه ها آویخته داشت با شتاب بر سر گذاشت و صورت خود را بدان پیچید و یورتمه تاخت زد. پس از آن که از برابر سورتمه گذشت، بار دیگر با قدم عادی راه رفت، ولی باشلق را از سر بر نداشت.

در ورود به آبادی از زنی که بدو برخورد پرسید:

- خاله جان، بگو ببینم، این جا یاکوف استرونوف کجا زندگی می‌کند؟

- یاکوف لوکیچ را می‌گی؟

- ها، بله.

- آن‌ها، پشت آن سفیدار، آن خانه سفال پوش، می‌بینی؟

- می‌بینم. ممنون!

دم خانه بزرگ سفال پوش پیاده شد و اسب را به سوی دروازه برد، با دسته شلاق آهسته به پنجره کوفت و صدا زد:

- صاحبخانه! یاکوف لوکیچ، یک دقیقه بیا بیرون.

صاحبخانه، بی کلاه، دکمه های نیم تنه باز، به سر پله های ورودی آمد و همچنان که چشم به تازه وارد داشت از پله ها به زیر آمد و با لبخندی لای سیبل های فلفل نمکی خود پرسید:

- باز کدام سِرخر هست؟
 - مرا جا نمیاری، لوکیچ؟ اجازه بده شب را پیش تو سر کنم. يك جای گرم برای اسب کجاست؟
 - نه، رفیق عزیز، نمیتونم. از کمیته محل که نیامده اید؟ یا از اداره کشاورزی؟
 اما... یه چیزی هست... صداتان به گوشم آشنا میآد...
 تازه وارد، که لب تراشیده اش به لبخندی چین برداشته بود، باشلق را از سر خود کنار زد.

- پولووتسف، بادت میآد؟
 ویاکوف لوکیچ ناگهان وحشت زده به اطراف خود نگاه کرد و رنگش پرید و آهسته گفت:
 - قربان! جناب سروان!... شما از کجا، این جا؟... خوب، بله، هم الآن اسب را جا می دهیم... توی اصطبل... اوه، چند سال می شد که...
 - نج، نج، آهسته تر! سال که خیلی گذشته... یه زین پوش داری؟ تو خانه ات بیگانه کسی نیست؟

تازه وارد افسار اسب را به صاحب خانه داد. اسب که با بی میلی از حرکات دستی بیگانه فرمان می برد، با گردن کشیده سر را هرچه بلندتر نگه داشت و در حالی که پاهای عقیش را با خستگی بر زمین می کشید به اصطبل رفت. سم هایش با ضربات پرتنین به کف چوبی اصطبل می خورد، و به شنیدن بوی مانده اسب بیگانه خرناس کشید. دست مرد بیگانه بر پوزه اش نهاده شد و انگشتان مرد با کاردانی و مهربانی لثه های فرسوده اش را از آهن بی مزه دهنه آزاد کرد. اسب با خرسندی به یونجه روی آورد.

صاحبخانه که زین پوش خنک را با دقت روی اسب می کشید، گفت:
 - تنگش را شل کردم؛ بهتره که زین کرده بمانه، تا کمی خنک بشه؛ زینش را بعد برمی دارم.

و او اینک، با دست کشیدن بر زین و به قرینه محکم بسته بودن تنگ و شل بودن بیش از حد تسمه های رکاب، توانسته بود دریابد که مهمانش از راه دور آمده و آن روز مسافت درازی را پیموده است.

- جو پشت پیدا میشه، یاکوف لوکیچ؟
 - ای، کمی هست. آب به اش می دهم، دانه هم می دهم. خوب، بریم تو، راستش نمی دانم حالا به چه عنوان صداتان کنم... آن عنوان های قدیم - دیگر عادت ندارم، و از آن گذشته مناسب هم نیست...

و صاحبخانه در تاریکی با ناراحتی لبخند زد - هرچند که می دانست لبخندش دیده نخواهد شد.

- مرا به اسم خودم و پدرم صدا بزن. فراموشت که نشده؟
 مهمان چنین گفت و خود پیشاپیش صاحبخانه از اصطبل بیرون آمد.
 - مگر امکان داره! جنگ با المان را تمامش با هم بودیم، بعدش هم آن یکی...
 من، آکساندر آنیسموویچ، خیلی شما را یاد می‌آوردم. از آن وقتی که در
 نووروسیسک از شما جدا شدیم، دیگر يك كلمه هم در باره تان نشنیدم. فکر
 می‌کردم که با قزاق‌ها از راه دریا به ترکیه رفته‌اید.
 آن دو به مطبخ بس گرم داخل شدند. تازه وارد باشلق و کلاه پوست بره سفید
 خود را برداشت و کله بزرگ نوك تیز و پوشیده از موهای کم پشت خود را که
 به سفیدی می‌گرائید برهنه کرد. نگاه سریعی از زیر پیشانی سرشیب و گرگ‌وار و
 موربخته‌اش به پیرامون اتاق افکند، و همچنان که لیخنرزان چشمان آبی روشن
 ریز خود را تنگ می‌کرد و نگاهش از درون گودی چشمخانه با حذت می‌درخشید،
 به سویی دو زن که روی نیمکت نشسته بودند، - زن صاحبخانه و عروش - سر
 فرود آورد.

- همشیره‌ها که سلامت هستند!

کدبانوی خانه با خویشتن داری پاسخ داد:

- شکر خدا. - و با نگاهی حاکی از پرسش و انتظار شوهرش را نگرست:
 «این که آوردی چه جور آدمیه و چه رفتاری بااش بایست داشت؟»
 صاحبخانه مهمان را در اتاق پذیرائی به کنار میز دعوت کرد، و با لحنی موجز
 دستور داد: «شام را حاضر کنید!»

مهمان، همچنان که سوپ کلم با گوشت خوک را می‌خورد، در حضور زن‌ها
 درباره گرمی و سردی هوا و یادآوری همقطاران سخن گفت. آرواره زیرین بسیار
 بزرگش که کوئی از سنگ تراشیده بود با دشواری می‌جنبید؛ غذا را آهسته و از
 روی خستگی می‌جوید، - مانند ورزشی کوفته و فرسوده‌ای که به آخر بسته
 باشند. پس از شام برخاست و در برابر شمایل آراسته به گل‌های کاغذی خاک
 گرفته دعا خواند، و در حالی که ریزه‌های نان را از پیراهن سربازی کهنه‌اش که
 سرشانه‌های تنگ داشت می‌زدود، گفت:

- از پذیرائیت متشکرم، یاکوف لوکیچ! حالا بیا حرف بزنیم.

عروس و کدبانو با شتاب میز را پاک کردند و به اشاره ابروی صاحبخانه به
 مطبخ رفتند.

دیر کمتیه بخش حزب، مردی با چشمان کم سو و حرکات سست، کنار میز نشست و در حالی که از زیر به داویدوف نگاه می کرد و پلک ها را چنان چین می داد که زیر چشمانش کیسه مانند پدید می آمد، به خواندن مدارک او پرداخت.

پشت پنجره باد در میان سیم های تلفن صفیر می کشید، زاغچه ای بر پشت اسبی که افسارش به پرچین بسته بود، درست روی مهره ها، کج کج گردش می کرد و چیزی را نوک می زد. باد زیر دمش می افتاد و او را بر بال هایش بلند می کرد، ولی او دوباره بر پشت پیر یابوی نحیف بی اعتنا به همه چیز می نشست و با چشمان ریز درنده وارش نگاه پیروزمندانه ای به اطراف می افکند. توده های ابر پاره پاره در ارتفاع کمی روی استانتیزا در حرکت بودند. گاه گاه پرتو اریب وار خورشید از خلال ابرها آویزان می شد، گوشه کوچکی از آسمان با رنگ آبی تابستانی می درخشید، و آن گاه خم رودخانه دون که از پشت پنجره دیده می شد، با جنگل پشت آن و گردنه دور دست و آسیای بادی کوچکی در افق، طرح نرم دل انگیزی پیدا می کرد.

- که این طور، بیماری در راستوف باعث تأخیرتان شد؟ خوب، اما آن هشت نفر دیگر از گروه بیست و پنج هزار نفری سه روز پیش آمدند. میتینگ تشکیل شد. نمایندگان کالخوزها با آن ها ملاقات کردند. - دیر کیمته لب ها را به نشانه تفکر جویدن گرفت. - الان ما در موقعیت بفرنجی هستیم. میزان اشتراکی شدن کار کشاورزی در این بخش چهارده و هشت دهم درصد است. آن هم بیش ترش شرکت هایی برای کشت مشترک زمین. قسمتی از دهقانان مرفه هنوز در مورد تحویل غله پس افت دارند. ما احتیاج به نفقات کمی داریم. بی اندازه! کالخوزها چهل و سه کارگر در خواست کرده اند، ولی تنها شما نه نفر را فرستاده اند. و او از زیر پلک های باد کرده اش با نظری دیگر، با نظری کاونده و طولانی، راست در چشمان داویدوف نگرست، چنان که گوئی می خواست دریابد او چه گونه کسی است و چه کار از او برمی آید.

- خوب، رفیق عزیز، که تو چلنگر هستی؟ بسیار خوب! خیلی وقت بود تو کارخانه بوتیلوف کار می کردی؟ بفرما، سیگار دود کن.

- از وقتی که از خدمت مرخص شدم، نه سال... و داویدوف دست پیش برد و سیگاری گرفت. به دیدن خالکوبی نیلی رنگ پنجه اش، کناره های لب آویخته دبیر کمیته به لبخند کشیده شد.

- زیبایی و سرفرازی؟... تو نیروی دریایی بودی؟
بله.

- همین که لنگر را دیدم، حدس زدم...

- جوان بودم، می دانی که... خام دیوانه. حالا هم پاك كردنش، که چی... داویدوف، آزاده خاطر، آستینش را پائین کشید و در دل گفت، «تو هم چشم هات آن جا که نباید ببینه خوب کار میکنه. ولی، رویهم، تدارك غله از نظرت دور مانده!» دبیر کمیته دمی خاموش ماند و ناگهان لبخند مهمان نوازی تو خالی را از چهره بیمار گونه و باد کرده اش دور کرد.

- رفیق، تو همین امروز به عنوان نماینده کمیته بخش میری و امر اشتراکی کردن کامل را به انجام می رسانی. آخرین رهنمود کمیته منطقه را خوانده ای؟ با مضمونش آشنا هستی؟ خوب، پس میری به شورای ده گرمیچی. استراحت باشد برای بعد، حالا فرصت نیست. هدف، اشتراکی کردن صد درصد. يك شرکت تعاونی فسخی آن جا هست. ولی ما باید کالخوزهای غول آسا درست کنیم. همین که گروه تبلیغاتیمان روبه راه شد، می فرستیمش پیشتان. ولی فعلا تو برو و برپایه محدود کردن محتاطانه کولاک ها^۱ کالخوز را بنا کن. دهقان های بی چیز و میانه حال، همه شان باید تو کالخوزت باشند. بعد، شما يك ذخیره مشترك بذر تشکیل می دهید، برای بذر افشانی سرتاسر زمین های کالخوز در سال هزار و نهصدوسی. آن جا با احتیاط عمل کن. به دهقان های میانه حال دست نزن. گرمیچی لوگ، تو حوزه حزبی سه تا کمونیست هست. دبیر حوزه و صدر شورای ده بچه های خوبی هستند که در سابق پارتیزان سرخ بوده اند... و در حالی که بار دیگر لب های خود را می جوید، افزود: - با همه نتیجه هائی که باید از این گرفت. ملتفت که هستی! یعنی کم سواد از نظر سیاسی، با امکان پاره ای کج فهمی ها. اگر اتفاقا اشکالی برات پیش آمد، بیا بخش. متأسفانه ارتباط تلفنی هنوز برقرار نشده، و این، خوب، مایه دردسره! ها، يك چیز دیگر: دبیر حوزه آن جا دارنده مدال پرچم سرخه و مردی هست خشن، تند و تیز از همه بابت.

دبیر کمیته با انگشتان خود روی قفل کیف دستی اش طبل کوفت و چون دید که داویدوف از جا برخاسته است، زود گفت:

- صبر کن، باز يك نکته دیگر: هر روز با يك سوار گزارش بفرست، بچه های

آن جا را به کارشان وادار. حالا برو پیش مسئول تشکيلاتمان و راه بیفت. میگم تو را با اسب های کمیته بخش به محل برسانند. خوب، دیگر تاخت بزن برو بالا، تا صد درصد اشتراکی کردن کشاورزی. به کار تو هم از روی همین درصد ارزش می گذاریم. يك كالخوز غول آسا درست می کنیم، که هیجده شورای ده را در بر بگیرد. چه جور؟ درست يك کارخانه پوتیلوف سرخ، اما در زمینه کشاورزی، - و دبیر کمیته، سر خوش از مقایسه ای که کرده بود، لبخند زد.

داویدوف پرسید:

- درباره احتیاط با کولاک ها، تو چیزی به ام گفتی. موضوع را من چه جور

باید تعبیرش بکنم؟

دبیر کمیته با بزرگواری لبخند زد و گفت:

- این جور. يك کولاک هست که وظیفه خودش را از بابت تحویل غله انجام میدهد. کولاکی هم هست که با سرسختی از زیر بارش در میرد. با این دومی مطلب روشنه: ماده صدوهفت. و کارش ساخته است. اما با آن اولی کار پیچیده تره. مثلاً، ببینم، اگر تو باشی چه رفتاری با اش پیش می گیری؟
داویدوف به فکر فرو رفت.

- من اگر باشم، تکلیف تازه ای پیشش می گذارم.

- آفرین بابا! نه، رفیق، این جوری به درد نمیخوره. با این کار هرگونه اعتمادی را به اقدامات ما از میان می بری. آن وقت دهقان میانه حال چه خواهد گفت؟ خواهد گفت که: «می بینی، این حکومت شوروی چه جوریه! به هر بهانه ای شیر دهقان ها را میکشه». لنین به ما آموخته که روحیه دهقان ها را جدا به حساب بیاریم. و حال آن که تو دم از «تکلیف اضافی» می زنی. این حرف ها، برادر، بچگانه است.
- بچگانه؟ - داویدوف یکسر سرخ شد. - پس همچو مینما که استالین... به عقیده تو اشتباه کرده، ها؟

- چرا پای استالین را به میان می کنی؟

- آخر، سخنرانیش را خوانده ام، تو کنفرانس مارکسیست های... چیز...

اسمنشان چه بود، ها؟ آن ها که درباره مسئله زمین... آخ!...

- مارکسیست های کارشناس کشاورزی؟

- ها، ها!

- خوب، چی؟

- بگو آن شماره «پراودا» را که این سخنرانی توش هست بیارند.

متصدی بایگانی شماره «پراودا» را آورد. داویدوف آن را حریصانه مرور کرد.

دبیر کمیته به حال انتظار لبخند می زد و در چهره اش می نگریست.

- ها. میگه که... «... تا زمانی که نظرم آن محدود کردن کولاک ها بود،

نمی‌توانستیم اجازه بدهیم که از آن‌ها سلب مالکیت بشود...» خوب، بریم دورتر...ها، این جا: «اما حالا؟ حالا کار از قرار دیگر است. حالا برایمان امکان آن هست که به حمله قطعی برضد کولاک‌ها دست بزنیم، مقاومتشان را در هم بشکنیم، آن‌ها را به عنوان طبقه از میان برداریم...» به عنوان طبقه، می‌فهمی؟ برای چی پس نباید از نو تکلیفشان کرد که غله بدهند؟ برای چی نباید یکسره لهشان کرد؟ دبیر کمیته لبخند را از چهره‌اش دور کرد و جدی شد.

- اما دورتر می‌گه که سلب مالکیت از کولاک‌ها باید به دست توده دهقان‌های بی‌چیز و میانه حال که به کالخور رفته‌اند صورت بگیره. مگر این طور نیست؟ بخوان.

- ای بابا!

دبیر کمیته برآشفتم. حتی صدایش لرزیدن گرفت:

- این «ای بابا» گفتت را بگذار کنار. تو چی پیشنهاد می‌کنی؟ همه کولاک‌ها را به چه جوب برانیم و برضد یکایکشان دست به اقدامات اداری بزنیم؟ همچو چیزی، آن هم تو بخشی که تنها چهارده درصد کشت اشتراکی شده، در جایی که دهقان میانه حال تازه خودش را آماده می‌کنه که بیاد تو کالخور؟ با این کار ممکنه در یک آن به سر بیفتی و گردنت بشکنه. این هم آدم‌هائی که پیشمان می‌اند، کم‌ترین اطلاعی از شرایط محلی ندارند... دبیر کمیته برخواستن مسلط شد و با لحنی نرم‌تر ادامه داد: - با این نظرهائی که تو داری، تا بخواهی میتونی درد سر فراهم کنی.

- نمی‌دانم چه جوری برات بگم...

- به خودت زحمت نده! اگر همچو اقدامی ضروری بود و به جا بود، کمیته منطقه رک و راست به ما دستور می‌داد: «کولاک‌ها را از میان بردارید!» و آن وقت، بفرما! به یک چشم برهم زدن. نیروی مسلح و تمام دستگاه اداری در اختیاران بود... ولی فعلا ما همه‌اش به طور جزئی، آن هم از طریق دادگاه‌های توده‌ای و ماده صد و هفت، کولاک‌هائی را که غله پنهان می‌کنند کیفر می‌دهیم.

- پس، به عقیده تو، مزدوران کشاورزی و دهقانان بی‌چیز و میانه حال با سلب مالکیت از کولاک‌ها مخالف‌اند؟ از کولاک‌ها طرفداری می‌کنند؟ مگر ما نباید آن‌ها را برضد کولاک‌ها رهبری بکنیم؟

دبیر کمیته قفل کیف دستی‌اش را به شدت صدا داد و به خشکی گفت:

- تو خوش داری که هر کلمه رهبر حزب را به میل خودت تفسیر بکنی، ولی مسئول این بخش دبیرخانه کمیته بخشه، یعنی شخص من. سعی کن، آن جا که می‌فرستیم، خط مشی ما را دنبال کنی نه آنچه که از خودت در می‌آوری. دیگر هم عذر می‌خواهم، وقت ندارم با تو بحث بکنم. کارهای دیگری هم جز این هست، - و از جا برخاستم.

بار دیگر خون به شدت به گونه‌های داویدوف هجوم آورد، ولی بر خود تسلط یافت و گفت:

- من خط مشی حزب را دنبال خواهم کرد. و اما در مورد تو، رفیق، رك و راست، به زبان ساده کارگری می‌گم که خط مشی تو خطا و از نظر سیاسی نادرسته، واقعیه!

- جوابگوش خود من هستم... و اما این «زبان ساده کارگری» - دیگر کهنه شده...

تلفن زنگ زد. دبیر کمیته گوشی را برداشت. مراجعان به اتاق آمدن گرفتند، و داویدوف نزد مسئول تشکیلات رفت.

هنگامی که از کمیته بخش بیرون می‌آمد، با خود گفت: «راستش اینه که یارو رو پای راستش می‌لنگه! سخنرانی کنفرانس کارشناسان کشاورزی را باید دوباره از سر تا ته بخوانم. نکته که اشتباه از من باشه؟ ولی، نه، برادر، معذرت می‌خوام! تو با این پشت گوش فراخی و بردباریت به کولاک‌ها رو دادی. تازه، تو کمیته منطقه می‌گفتند «آدم کاربری» هست، و با این همه کولاک‌ها پس افت دارند. محدود کردن کولاک‌ها يك چيزه و ریشه کن کردنش مثل علف هرز چیز دیگه.» و او، همچنان که بدین سان دردل به بحث ادامه می‌داد، به دبیر کمیته خطاب کرد: «برای چه توده‌ها را به حرکت در نمی‌آری؟» آری، مانند همیشه، مجاب کننده ترین دلایل پس از واقعه به یادش می‌آمد. آن جا، در کمیته بخش، در گرماگرم هیجان مجادله، هر اعتراضی را که دم دست یافته بود بر زبان آورده بود. می‌بایست بیش از این خونسرد باشد. داویدوف، در میدان بازار، شلپ شلپ کتان از میان گودال‌های آب یخ بسته می‌رفت و روی تپاله‌های سفت شده از سرما سر می‌خورد.

- حیف که بحثمان زود تمام شد، و گر نه خوب تو را تو بن بست می‌گذاشتم.
داویدوف این جمله را به صدای بلند گفت، و چون دید که زنی از کنارش می‌گذرد و لبخند می‌زند، رنجیده خاطر خاموش شد.

داویدوف به «خانه قزاق و دهقان» شتافت و جامه‌دان کوچک خود را برداشت؛ و چون به یاد آورد که اتاناه‌اش، گذشته از دو دست زیر جامه و جوراب و يك دست كت و شلوار، اساساً عبارتست از آچار پیچ گوشتی و انبردست و سوهان و پرگار قطر پیما و آچار فرانسه و دیگر افزارهای ساده که با خود از لنین گراد آورده بود لبخند زد. «چه به دردم خواهد خورد! فکر می‌کردم شاید لازم بشه تراکتوری را تعمیر بکنم، ولی آنچه این جا نیست همان تراکتوره. از قرار، من به عنوان نماینده میباد

تمام بخش را زیر پا بگذارم. - و در حالی که جامه‌دان را در سورتمه پرت می‌کرد، تصمیم گرفت: گور باباش! می‌بخشمش به يك آهنگر كالخوزی.»

اسب‌های فربه جو پرورد کمیته بخش سورتمه پشتی‌دار را که به رنگ‌های شاد و چشمگیر آراسته بود آسان و سبک می‌بردند. حتی پیش از آن که از استانتیرا خارج شوند، داویدوف تا مغز استخوان سردش شد. بی‌هوده کوشید تا صورت خود را در یقه پوست بره کهنه و فرسوده پالتواش پیوشاند و کلاه کبی را تا بیخ گوش پائین آورد: باد و برف ریزه آبکی در یقه و استیشش نفوذ می‌کرد، و او از سرما می‌لرزید. خاصه پاهایش در نیم چکمه‌های کهنه و سبک شهری یخ می‌زد.

فاصله از استانتیرا تا گرمیاجی لوک به اندازه بیست و هشت کیلومتر تپه‌ماهور بدون آبادی است. جاده که از پهن آب شده زرد رنگ می‌نمود، از فراز تپه‌ها می‌گذشت. از هر سو تا چشم کار می‌کرد زمین بایر زیر برف خفته بود. علف‌های استپ و بوته‌های خار خشک سرهای برف پوش خود را به حالی اندوه‌بار خم می‌کردند. تنها در سراشیبی سیلاب‌کندها زمین با چشم خاک و شن به جهان می‌نگریست؛ برف که بادش می‌راند آن جا مقام نمی‌کرد، اما توده انبوهی از آن در پای آب‌کندها و دره‌ها انباشته شده بود.

داویدوف، برای آن که پاهای خود را گرم کند، مدتی دراز در حالی که به پشت سورتمه آویزان بود دوید. پس از آن باز به درون سورتمه جست و خود را خوب پیوشاند و به چرت زدن افتاد. آهن زیر سورتمه قرج قورچ می‌کرد، نعل‌های آهنین اسب با صدای خشکی در برف فرو می‌رفت، تیر مال بند سمت راست کمی تلق تلق می‌کرد. گاه‌گاه داویدوف از خلال پلک‌های پوشیده از برف ریزه‌اش می‌دید که زاغی با بال‌هائی که پرتو آفتاب برق بنفش رنگی از آن برمی‌جهاند می‌کوشد تا از سر راه برخیزد، و بار دیگر خوابزدگی شیرینی چشم‌های او را می‌بست.

از سرما، چنان که گونی قلبش با منگنه فشرده می‌شد، بیدار گشت. چشم باز کرد و از میان رخشندگی هفت رنگ قطره اشکی خورشید سرما زده و پهنه پرشکوه استپ خاموش و آسمان سربی رنگ کناره افق را دید، و نیز برتارک سفید پشته‌ای نه چندان دور و ووباهی که رنگ زرد و سرخش همچون آتش زبانه می‌کشید. روباه به شکار موش صحرائی آمده بود. روی پاهای خود بلند می‌شد و پیچ و تاب خوران بالا می‌جهید و با دو دست فرود می‌آمد و در برف چنگ می‌زد و خود را با گرد نقره فام و رخشنده آن می‌پیوشاند، اما دمش نرم و هموار می‌لغزید و بازبانه سرخ آتش روی برف قرار می‌گرفت.

پیش از غروب به گرمیاجی لوک رسیدند. چند سورتمه دواسه خالی در حیاط بزرگ شورای ده بود. دم پلکان ورودی هفت تن قزاق گرد آمده بودند و توتون دود می‌کردند. اسب‌ها که پوستشان از عرق یخ بسته زیر و ناهموار گشته بود نزدیک

پلکان ایستاده بودند.

- سلام، همشهری‌ها! اصطبل این جا کجاست؟
قزاق سالمندی دست را به لبه کلاه پوست خرگوش خود برد و از جانب همه پاسخ داد:

- سلامت باشی. اصطبل آن جاست، رفیق، آن ساختمان گالی‌پوش.
داویدوف به سورتمه‌ران دستور داد:
- برو آن سمت. - و خود، با اندام کوتاه کلفت خویش، از سورتمه پائین جست.

قزاق‌ها نیز به سوی اصطبل رفتند و در حیرت بودند برای چه تازه وارد، که پیداست کارمند اداری است و لهجه غلیظ روسی دارد، به جای آن که به شورای ده برود دنبال سورتمه به راه افتاده است.

از درهای اصطبل کیه کیه بخار گرم پهن بیرون می‌زد. سورتمه‌ران کمیته بخش اسب‌ها را نگاه داشت. داویدوف با حرکاتی مطمئن به باز کردن گره مال‌بند پرداخت. قزاق‌ها که گرد آمده بودند نگاه‌هایی به هم کردند. پیر مردی که پوستین سفید زنانه به تن داشت، همچنان که آویزهای یخ را از سبیل خود برمی‌کند، چشم‌ها را حيله گرانه تنگ کرد:
- بیا جفتک نزنه، رفیق!

داویدوف که دم اسب را از تسمه پاردم‌رها می‌کرد، به سوی پیر مرد رو نمود و با لب‌های سیاه شده از سرما لبخند زد، و همین نشان داد که يك دندان پیشین افتاده دارد.

- پدر جان، من مسلسل چی بودم، و از همچو اسب‌هائی جا خالی نکردم.
قزاقی سیاه چرده همچون زاغ، که ریش تابدارش تا سوراخ بینی می‌رسید، پرسید:

- ولی یه دندان تو کم داری، نکته که لگد مادیان پرانده باشدش؟
قزاق‌ها نیکدلانه خندیدند، و داویدوف خاموت را به چابکی برداشت و به شوخی گفت:

- نه، دندانم مدت‌ها پیش افتاد، تویه دعوای مست بازی. اما همین جوری باز بهتره: زن‌ها دیگر نمی‌ترسند که گازشان بگیرم. این طور نیست، پدر؟
شوخی او گرفت، و پیرمرد با اندوه ساختگی سر تکان داد:
- من دیگر از گاز گرفتن افتاده‌ام، پسر جان. دندانم چند سالی هست که سرپائین مانده...

قزاق سیاه ریش، که دهانش با دندان‌های سفید فراخ باز مانده بود و شال سرخ رنگ سفت بسته‌اش را چنان گرفته بود که گوئی می‌ترسید از خنده بترکد،

مانند نریان ایلخی به شیهه در آمد.

داویدوف به قزاق‌ها سیگار تعارف کرد و خود نیز یکی آتش زد و به سوی شورای ده رفت.

پیرمرد که مصرانه از پی داویدوف به راه افتاده بود گفت:

- صدر شورای ده آن جاست، آن جا، برو. دبیر حزمان هم آن جاست.

قزاق‌های دیگر نیز که سیگار خود را در دویک به آخر رسانده بودند، از دنبال آن دو می‌آمدند. آن‌ها کلی خوششان آمده بود که تازه وارد مثل کسانی که معمولاً از دستگاه رهبری بخش می‌ایند نیست: از سورتمه پایین نجست و کیف را زیر بغل گرفته بی‌اعتنا به جمع به شورای ده نرفت، بلکه خود به کار بازکردن اسب‌ها پرداخت و با سورتمه‌ران کمک کرد و نشان داد که مدت‌هاست می‌داند چه گونه باید با اسب رفتار کرد و در این کار مهارت هم داشت. اما در همان حال این نکته مایه شگفتیشان بود. و قزاق سیاه‌ریش تاب نیاورده پرسید:

- چه‌طور، رفیق، که تو از وررفتن با اسب‌ها عارت نمی‌آد؟ این که آخر کار

اداری نیست. پس سورتمه‌ران به چی درد می‌خوره؟

و پیرمرد با صداقت اعتراف کرد:

- این برامان خیلی غریب مینماد.

داویدوف فرصت جواب نیافت. قزاق جوانی، با سبیل‌های زردرنگ،

دست‌های داویدوف را که پوست کف آن از تماس آهن رنگ سربی داشت و جای

زخم کهنه بر ناخن‌هایش بود نشان داد و با دل‌سردی فریاد کشید:

- اه، این که آهن‌گره!

داویدوف گفته او را تصحیح کرد:

- چلنگر. ولی، ببینم، شما دیگر چرا به‌شورا می‌آید؟

پیرمرد روی پله زیرین پلکان ورودی مکث کرد و به جای همه گفت:

- علاقه‌مندیم. کنج‌کاو شده ایم بدانیم برای چه آمده‌ای؟ اگر درباره تحویل

غله باشه...

- درباره کالخور.

پیرمرد سوت ممتد و اندوهناکی کشید و زودتر از دیگران از پلکان دورشد.

اتاقی با سقف کوتاه که بوی تند و ترشیده پوستین خیس و خاکستر هیزم می‌داد. کنار میز مردی بلندبالا و چارشانه روبه داویدوف ایستاده بود و فتیله چراغ را می‌چرخاند. روی بلوز سربازیش مدال پرچم سرخ نصب شده بود. داویدوف

به حدس دریافت که دبیر حوزه حزبی گرمیاجی لوگ هموست.

- من نماینده کمیته بخشم. تو، رفیق، دبیر حوزه حزبی هستی؟

- بله، من ناگولنوف^۱ دبیر حوزه حزب. بنشینید. رفیق صدر شورا هم الآن میآید.

و ناگولنوف بامشت به دیوار کوفت و سپس به سوی داویدوف رفت.

مردی بود فراخ سینه و مانند سربازان سوار ساق‌هایی خمیده داشت. بر فراز چشم‌های زردرنگ او، با آن مردمک‌های پس فراخ که گویی به‌قیر انباشته بود، ابروهای سیاه به‌هم پیوسته‌ای روئیده بود. و اگر آن بینی کوچک عقابی با سوراخ‌های پهن و بیش از اندازه سبعمانده او نبود و اگر مه‌تاری بر چشمانش پرده نمی‌کشید، می‌شد او را مردی زیبا شمرد. از آن زیبایی بی‌زرق و برق مردانه که در یاد بیننده می‌ماند.

قزاق تنومندی، کلاه پوست بز خاکستری پس سرافتاده، با نیم‌تنه ماهوت نظامی و شلوار قزاقی نواردار که پرده‌های آن را در جوراب سفیدی فرو کرده بود، از اتاق مجاور آمد.

- این هم صدر شورای ده، آندره‌ی رازمیوتنوف^۲.

صدرشورا لبخندزنان کف‌دستی بر سبیل بور تابدار خود کشید و باوقار دست

به‌سوی داویدوف پیش برد.

- خوب، شما که باشید؟ نماینده کمیته بخش؟ آها. مدارکتان ... تو دیدیش،

ماکار؟ شما به‌گمانم برای کار کالخوز آمده‌اید؟

او با پرونی ساده دلانه‌ای داویدوف را نگرست، و پلک‌های چشمان روشنش که به‌آسمان تابستان می‌مانست پی‌درپی به‌هم می‌خورد. بر چهره آفتاب‌سوخته‌اش، با آن ریش چندین‌روزه و آن جای زخم آبی‌رنگی که ارب‌وار پیشانی‌اش را می‌پیمود، انتظاری تحمل‌ناپذیر نمایان بود.

داویدوف کنار میز نشست و درباره‌ی مسائلی که حزب در مهلت دوماهه مبارزه برای اشتراکی کردن کامل کشاورزی با آن روبه‌رو بود سخن گفت و پیشنهاد کرد که همان فردا اجتماع دهقانان بی‌چیز و فعالان حزبی تشکیل شود.

برای روشن کردن موقعیت، ناگولنوف درباره‌ی شرکت کشت مشترک زمین به‌سخن درآمد.

رازمیوتنوف نیز، بی‌آن‌که دست از زیرگونه‌اش که به‌رنگ سرخ مایل به‌قهوه‌ای درآمده بود بردارد، بادقت گوش می‌داد و گاه گاه جمله‌ای ضمن گفتار او جا می‌داد.

ناگولنوف که آشکارا به‌هیجان می‌آمد، گفت:

- این جا ما به اصطلاح يك شركت مشترك زمین داریم. رفیق کارگر، این را به اتان بگم که این جز مسخره کردن کار اشتراکی و جز خسارت آشکار برای حکومت شوروی هیچی نیست. هیجده خانوار عضو هستند، همه در نهایت بی چیزی. و چه نتیجه ای از آن به دست میآید؟ ناچار، به چیز مسخره. این ها که باهم جمع شده اند، این هیجده تا خانوار، روی هم چهار تا اسب و به جفت ورزو دارند، و حال آن که صدوهفت سر نانخور هستند. چه جوری میباید زندگی بکنند؟ البته به اشان برای خرید ماشین و چاربای ورز اعتبارهای دراز مدت می دهند. و آن ها وام را می گیرند، اما از پرداختن حتی با مهلت های طولانی عاجزند. و خوب معلومه برای چه: اگر تراکتور می داشتند حرف دیگری بود، ولی به اشان تراکتور داده نشده، با ورزو هم که نمیشه پول جمع کرد. من باز هم میگم که سیاست بدی در پیش گرفته اند، و من اگر بودم مدت ها بود که منحلشان کرده بودم، برای این که مثل گوساله ناخوش رفته اند زیر شکم حکومت شوروی: پستانش را می مکند اما رشد نمی کنند. و میانشان این فکر هست که: «به هه! به امان در هر صورت وام می دهند! چیزی هم نداریم که خواسته باشند عوضش ضبط بکنند.» از همین جاست که انضباط در شان از بین رفته و فرداست که می بینی شرکت مرحوم شده. این که همه را توکالخور جمع کنیم فکر بسیار درستی است. زندگی عالی خواهد بود. ولی قزاق ها، به اتان بگم، آدم های چموشی هستند، میباید درهم شکستان... داویدوف، چشم به هم صحبتان خود دوخته پرسید:

- از شما يك کدامتان توان این شرکت هست؟

ناگولنوف پاسخ داد:

- نه. من تو سال بیست به به کمون وارد شدم. بعدها این کمون بر اثر نفع پرستی از هم پاشید. من از هرچی داشتم چشم پوشیدم، و چون بالکل با آن ها سر لج بودم، ورزوها و افزار کشتم را دادم به به کمون مجاور، کمون شماره شش که هنوز هم سرپاست، و الان من و زنم هیچ چی نداریم. رازمیوتوف اما نمیتونست همچو سرمشقی بده: زن مرده است و تنها يك مادر پیر داره. رفتنش به کمون ناچار مایه سرکوفت می شد. می گفتند: «بیرزنه را سرمان خراب کرده، خودش هم تو مزرعه کار نمیکنه. به عین کولی و نه نه اش.» مطلب این جا باریکه. نمی شد. و اما عضو سوم حزیمان - که الان رفته به مأموریت - اون يك دست بیش تر نداره. دست دیگرش را خرمن کوب قطع کرده. اون هم شرمش میسه که بزه تو شرکت، میگه بدون من هم آن جا نانخور زیاده.

رازمیوتوف تأیید کرد:

- بله. این شرکت کنست مشترکمان کارش زاره. رئیسش، آرکاشکا لوسف مدیر

پهیه. انگار آدم قحط بود انتخابش کردند! باید اقرار کرد که ما هم کارمان خبط بود. نمی‌بایست بگذاریمش تو این مقام بمانه.

داویدوف فهرست کولاک‌ها را که برحسب میزان ثرویشان تنظیم شده بود نگاه کرد و پرسید:

- چه طور مگر؟

رازمیوتوف لبخند زنان گفت:

- برای این که این آدم راستی مرض داره. شیوه‌اش تو زندگی طوریه که می‌بایست کاسب بوده باشه. مرده دادوستده: حاضره هرچی را معاوضه بکنه یا به فروش برسانه. پاک شرکت را ورشکست کرده! به ورزوی تخمی خریده، بعدرفته اون را با یه موتوسیكلت معاوضه کرده. رفته توجلد اعضااش، و بی‌آن که مشورتی با مایکته، نگاه می‌کنیم می‌بینیم این موتوسیكلت را از استانیترآ آورده. ما دادمان درآمد. زدیم تو سرمان! ولی دیگر آورده بودش، هیچ کس هم نبود که بتونه سوارش پشه. پس به جی درد می‌خورد؟ دیگر خنده، دیگر اوقات تلخی! بردش به استانیترآ. آن جا خبره‌ها نگاهش کردند و گفتند: «اگر بیندازیش دور باز ارزان تر تمام میشه.» چیزهائی کم داشت که فقط تو کارخانه می‌شد ساخت. می‌بایست رئیس شرکت یاکوف لوکیچ آسترونوف باشه. آدم باکله‌ای هستش! سفارش داد براش از کراسنودار يك جور بذر گندم فرستادند که درمقابل بادخشك مقاومت میکنه. اون برف را همیشه تو زمینش نگه میداره و همیشه هم بهترین محصول را برداشت میکنه. دام‌های اصیل پرورش داده. هرچند، گاه که برای مالیات در فئشارش می‌گذاریم، آه و ناله سرمیده، اما اداره‌کننده خوبی، تقدیرنامه داره.

ناگولنوف از سرتردید سر تکان داد و گفت:

- با ما نمی‌خونه. خودش را از دیگران جدا می‌گیره، همه‌اش دور می‌مانه.

رازمیوتوف با اطمینان گفت:

- نه، بابا! از خودمانه.

۳

آن شب که سروان پولوتسوف، فرمانده بیشین گروهان یاکوف لوکیچ آسترونوف، به خانه این يك آمد، آن دو با هم گفت و گویی طولانی داشتند. یاکوف لوکیچ در ده به

عنوان مردی بسیار زیرک شناخته شده بود، با رفتاری احتیاط آمیز چون روباه، و با این همه او توانست خود را از آتش سهمگین مبارزه ای که روستاها را درمی نوردید برکنار نگه دارد، و گرداب حوادث او را در خود فروکشید. از آن شب زندگی یاکوف لوکیچ در سراسیمگی خطرناکی افتاد...

پس از شام، یاکوف لوکیچ کیسه توتون خود را برداشت، روی صندوق نشست، و در حالی که پایش را با آن جوراب پشمی کلفت زیر خود گذاشته بود، به سخن درآمد: هر آنچه تلخی که سال ها در دلش جوشیده و ته نشین شده بود بیرون ریخت. - جی بگم، الکساندر آنیسیموویچ؟ هیچکی از زندگی راضی نیست، هیچکی خوش نیست. تازه قزاق ها داشتند به کار خانه و زندگیشان می رسیدند، تازه داشت آبکی زیر پوستشان می رفت. تو سال های بیست و شش و بیست و هفت مالیات بود، ولی به قول گفتنی باز می گنجید. ولی حالا کار از نو زیر و رو شده. شما تو استانیتران درباره اشتراکی کردن زمین حرفی هست یا نه؟
همان کاغذ سیگار را با آب دهان خیس کرد و در حالی که میزبان را به دقت از زیر می نگرست، با لحن موجز پاسخ داد:
- چرا، هست.

همچو مینماد، با این دهن که می خوانند، همه جا مردم را به گریه در می آرنند، نیست؟ خوب، حالا درباره خودم براتان صحبت بکنم: سال هزار و نهصد و بیست، پس از آن عقب نشینی، برگشتم ده. دو تا اسب و هرچی داشتم و نداشتم لب دریای سیاه و لش کردم. آمدم به خانه لخت و خالی. از آن وقت روز و شب کار کردم. تاواریش ها، سر همان اولین خرمن، هرچه گندم داشتم بردند. ضررهائی که از آن به بعد دیدم، شماره اش دیگر از دستم دررفته. گرچه شمردنش هم کاری نداره: خسارت می زنند و قبض می نویسند که فراموشش نکنی. یاکوف لوکیچ از جابر خاست و دست پشت آینه برد، و یا لبخندی که لای سبیل های کوتاه کرده اش می زد، یک بسته کاغذ از آن جا بیرون آورد. - این هاش، رسیدهای چیزهائی که در سال بیست و یک دادم: دیگر گندم، دیگر گوشت، دیگر کره، دیگر پوست، دیگر پشم، دیگر مرغ، دیگر ورزوهائی زنده که خودم به پاسگاه تحویل خواربار بردم. و اما این ها رسیدهای مالیات سرانه کشاورزیه، همچنین قبض مالیات داوطلبانه، و باز رسید حق بیمه ... و من برای دودی که از دودکشم بیرون می آمد پول داده ام، برای دام های زنده ای که تو طوبله داشتم پول داده ام... به زودی با این کاغذ باره ها میتونم یک جوال را پر بکنم. خلاصه، الکساندر آنیسیموویچ، زندگی کردم - روزی خودم را از زمین دراوردم و به دیگران هم دور و بر خودم روزی رساندم. با آن که بارها پوستم را کنند، باز پوست تازه کردم. اول کار، یک جفت گوساله تر پرورش دادم، بزرگ شدند. یکیش را دادم به دولت برای گوشتش. چرخ دوزندگی زنم را

فروختن و يك ورزوی دیگر خریدم. پس از مدتی، سال بیست و پنج بود، يك جفت گوساله دیگر نصیبم شد که گاوهام زانیدند. به این ترتیب، دو جفت ورزو و دو تا گاو ماده داشتم. مرا از حق رأی محروم نکردند، اما دیگر مرا جزو دهقان های میانه حال گذاشتند.

همان با علاقه مندی پرسید:

- راستی، اسب هم داری؟

- کمی صبر کنید، به اسب ها هم می رسم. من از همسایه ام به کره اسب خریدم که مادرش از نژاد خالص دون بود، و تو ده تنها همین به مادیان اصیل باقیمانده بود. این کره بزرگ شد. اما يك پارچه جواهر! قدش از اندازه ارثی نیم وجب کوتاه تر، ولی چنان چابك و تیز دو، که نگو! به خاطر همان، تو نمایشگاه کشاورزی ناحیه به ام جایزه دادند و گواهی کردند که کره اصیلی هست. من شروع کردم به گوش گرفتن حرف های کارشناس ها، شروع کردم به پرستاری زمین، درست مثل زنی که ناخوش باشد. ذرت من حالا توی ده اوله، محصولم بهتر از همه است. بذرم را من خودم عمل میارم، برف را تو زمینم می گذارم بمانه. کشت بهاره ام را فقط با همان شخم پائیزه انجام می دهم و دیگر در بهار شخم نمی زنم، آیش کاریم همیشه اوقات پیش از همه است. خلاصه، شدم يك کشاورز کارکشته، با فرهنگ، و برای همین هم اداره کشاورزی برام تقدیر نامه صادر کرده! این ها، ببینید.

همان، به اشاره انگشت ياکوف لوکیچ، يك دم ورقه در قاب گرفته ای را که نشان لاک و مهر در پای آن بود و با عکس وارشلیف کنار شمایل ها به دیوار آویخته بود نگاه کرد. ياکوف لوکیچ با سرفرازی به سخن ادامه داد:

- بله، تقدیرنامه برام فرستادند و حتی کارشناس کشاورزی يك مشت بذر گندم مرا به راستف برد که به مقامات دولتی نشان بده. آن سال های اول من پنج دسیاتین^۱ زمین کاشتم، بعد وقتی که بال و پری درآوردم، دیگر دور برداشتم: دوازده، بیست و حتی بیست و هشت هکتار تخم پاشیدم. خودم و پسر و زنم کار می کردیم. همه اش دوبار، تو گرما گرم فصل کار، به مزدور گرفتیم. تو آن سال ها دولت شوروی چه دستور می داد؟ هر قدر بتونی بیش تر بکار! من هم تاپیزیش را داشتم کاشتم، به حق مسیح! و حالا، الکساندر انیسیموویچ، شما که ولی نعمت من باشید، این را که میگم باور کنید - می ترسم! می ترسم برای این بیست و هشت هکتار زمین که میکارم دمار از روزگارم دریارند، جزء کولاك ها بگذارند. این صدر شورای ده مان، يك پارتیزان سرخ، رفیق رازموتوف که خودمانی اندریشکا صداس

۱: پیش از انقلاب اسب هایی که قزاق ها هنگام خدمت نظام با خود به ارتش می بردند به سرطی بذرفته می شدند که قفتنان کم تر از يك متر و چهل سانتیمتر نباشند.

۲: دسیاتین برابر ۱/۰۹ هکتار است.

می‌کنیم، همین لعنتی بود که مرا تو وسوسه انداخت. گاه و بی‌گاه به‌ام می‌گفت: «یاکوف لوکیچ، تا آن حد آکتری که بتونی بکار، حکومت شوروی را به‌اش کمک کن، به‌گندم خیلی احتیاج داره.» من تو دلم شک بود، و حالا همچو مینماد که این حداکثر پاهام را برده پس گردنم به‌هم گره زده، خدا مرگم بده!

مهمان پرسید:

- این‌جا تو کالخور نام‌نویسی می‌کنند؟

و او، با شانه‌های فراخ و سر بزرگ و پیکر تنومند که به‌جوال پر گندم می‌مانست، دست‌ها را پس پشت نهاده کنار بخاری ایستاده بود.

- تو کالخور؟ هنوز که خیلی مزاحم نشده‌اند. ولی فردا دهقان‌های بی‌چیز اجتماع دارند. پیش از این که هوا تاریک بشه، رفته‌اند خبرشان کرده‌اند. این‌جا از خود نوئل هیا هو راه انداختند: «بی‌ایند داخل بشید، داخل کالخور بشید.» ولی مردم رگ و راست سرباز زدند، هیچ‌کی نام‌نویسی نکرد. آخر کی به‌دست خودش می‌اد ضرر به‌خودش بزنه؟ امکان داره که باز فردا ازمان خواستگاری بکنند. میگند که امروز غروب یکی از طرف بخش آمده، یک کارگر، که وظیفه داره همه را تو کالخور واردشان کنه. دیگر آخر زندگیمان رسیده. تو کار کردی و مایه جمع کردی، آن قدر که دست‌هات پرینه شده و پشتت قوز کرده، و حالا هر چی داری همه را بده، خرج آس همگانیشان بکن، ها، دیگر چارپات، دیگر گندمت، دیگر مرغ‌هات، دیگر خانه‌ات، نیست؟ مثل اینه که زنت را بدهی یکی دیگر، خودت بری به.... بی‌برو برگرد! آلکساندر آنیسیموویچ، خودتان قضاوت کنید، من که به‌کالخور میرم یک جفت ورزو می‌برم (آن یک جفت دیگرش را تونستم به‌شرکت گوشت بفروشم). به مادیان با کره‌اش به‌اضافه همه افزار کشت گندم را می‌برم. اما آن یکی فقط همان شلوار پرشیش خودش را میاره. مایه‌هامان را ما روهم می‌گذاریم و بعدش هم بهره برابر می‌بریم. آخر آیا این به‌ضرر من نیست؟... شاید او تمام عمرش را روی بخاری دراز کشیده و خواب‌های خوش دیده، حال آن که من... ولی دیگر گفتنش چی؟ او ف! - و یاکوف لوکیچ با تیزی کف دست زمخت خویش محکم به‌گلویش زده، خوب، دیگر این حرف‌ها را خاتمه‌اش بدهیم. شما چی کارها می‌کنید؟ آیا توی اداره هستید یا به‌یه کاردستی مشغولید؟

مهمان به‌سوی یاکوف لوکیچ رفت و روی چهار پایه نشست. و باردیگر سیگاری پیچیدن گرفت. او خیره به‌کیسه توتون می‌نگریست و یاکوف لوکیچ نیز به‌یقه تنگ بلوز کهنه نظامی او نگاه می‌کرد که گردن فربه و خاکستری رنگ او را چنان محکم در برمی‌گرفت که رگ‌های زیر سیبک او از دو طرف سخت آماس کرده بود.

- لوکیچ، تو در گروهان من خدمت کرده‌ای... یادت هست که وقتی

در یکا تر نبودار، به گمانم تو آن عقب نشینی بود، من با قزاق‌ها گفت و گوئی در باره حکومت شوروی داشتیم؟ من از همان وقت به قزاق‌ها هشدار دادم، یادت هست؟ «بچه‌ها، شما سخت در اشتباه هستید! کمونیست‌ها تو فشارتان می‌گذارند، مثل شاخ گوسفند شما را درهم می‌پیچانند. خودتان خواهید فهمید. ولی دیگر دیر خواهد بود.» او یک دم خاموش گشت، مردمک چشمان آبی کم‌رنگش که به ریزی سر سنجاق بود باز تنگ‌تر شد، لبخند نازکی زد. - آیا پیشگوئیم درست درنیامد؟ من با آن‌های دیگر از نووروسیسک نرفتم. نتوانستم. به امان خیانت کردند. ارتش - داوطلب و متفقین ولمان کردند. من وارد ارتش سرخ شدم، فرماندهی یک اسواران را به‌ام دادند، داشتیم می‌رفتیم به جبهه جنگ لهستان ... یک کمیسون تصفیه تشکیل شده بود برای بررسی پرونده افسرهای سابق ... این کمیسون فرماندهیم را ازم گرفت، بازداشت کرد و به دادگاه انقلابی فرستاد. خوب دیگر، تاواریش‌ها به گلوله‌ام می‌بستند، یا به بازداشتگاه می‌فرستادند، حرفی توش نبود. حدس می‌زنی کار از کجا آب می‌خورد؟ یک قزاق مادر سگ، اهل استانیترای خودم، خبر چینی کرده بود که من در اعدام بودتولکوف شرکت داشته‌ام. تو راه دادگاه فرار کردم... مدت زیادی با نام خانوادگی عوضی زندگی کردم، تا آن که در سال بیست و سه به استانیترای خودم برگشتم. مدارکم را درباره آن که زمانی فرمانده به اسواران سرخ بودم توانسته بودم حفظ کنم، سر و کار من هم با بچه‌های خوبی افتاد - خلاصه این که زنده ماندم. اولش مرا به مرکز ناحیه بردند. برای محاکمه در کمیسون فوق‌العاده دون. به هر ترتیبی بود درآمدم. رفتم دبیر شدم. تا همین اواخر کارم دبیری بود. اما حالا ... حالا کار از قرار دیگره. برای منظوری راه افتاده‌ام برم اوست‌خوپرسک^۱، ضمن راه آمدن پیش تو که رفیق سابق هنگام هستی.

- پس شما دبیر بودید؟ ها ... شما که آدم باسوادی هستید، به علم توی کتاب‌ها دست یافته‌اید، بگید ببینم، چی‌ها ما در پیش داریم؟ کارمان با این کالخورها به کجا میکشه؟

- به کمونیسم، برادر. به کمونیسم واقعی. کتاب‌های کارل مارکس را من خوانده‌ام. مانیفست کدائی حزب کمونیست را هم خوانده‌ام. می‌دانی این کالخور کارش به کجا منتهی میشه؟ اولش کالخور هست، بعدش کمون - یعنی انهدام کامل مالکیت. نه تنها ورزوهات، بلکه بچه‌ها را ازت می‌گیرند، می‌برندشان که دولت

پرورش بده. همه چی اشتراکی میشه: بچه، زن، فنجان، قاشق. تو دلت میخواد
ماکارونی بخوری با دل و جگر غاز. اما به ات کواس می دهند که نوش جان کنی.
میشی رعیت وابسته به زمین.

- اما اگر من دلم نخواد؟

- ازت نمی پرسند چی می خواهی.

- آخر، چه طور میشه؟

- خوب، همین طور.

- چی زرنگ!

- خوب، البته! حالا من ازت می پرسم: آیا میشه باز این جور زندگی کرد؟

- نه، نمیشه.

- پس، حالا که نمیشه، باید دست به کار شد، جنگید.

- چی میگی، شما، الکساندر آنیسیموویچ! يك بار امتحان کردیم، جنگیدیم...

هیچ ممکن نیست. حتی فکرش را نمیتونم بکنم!

- با این همه سعی کن.

همان به همصحب خود نزدیک تر شد، نگاهی به در مطبخ که محکم پیش بود
افکند و ناگهان، در حالی که رنگش می پرید، به نجوی گفت:

- رك و راست به ات میگویم: من به تو امیدواری دارم، تو استانیترامان قزاق ها

برای شورش آماده میشند. و خیال نکن که کار ساده و سرسریه. ما با مسکو

مربوطیم، با زرنال هائی که الآن تو ارتش سرخ خدمت می کنند، با مهندس هائی که

تو کارخانه ها و کارگاه ها هستند، و حتی باز دورتر: با کشورهای خارج مربوطیم.

ها، بله! اگر ما با هم متشکل بشیم و درست همین حالا قیام بکنیم، تا فصل بهار، با

كمك دولت های خارجی، خاك دون پاك میشه. زمینت را تو با بندر خودت و تنها

برای خودت میکاری... نه، صبر کن، حرفت را بعد میزنی. تو بخشمان خیلی ها

هواخواه ما هستند. باید متحدشان کرد، جمعشان کرد. من برای همین منظور هست

که به اوست خوهرسك میرم. آیا به ما ملحق میشی؟ تو سازمان ما از هم الآن بیش از

سبب تا قزاق هستند که سابقاً تو ارتش بوده اند. در دیووفسکی، در ویسکوی،

در توپیانسکوی، در مالی اولخواتسکی، و در چندین دیگر گروه های جنگیمان

هستند. يك همچو گروهی هم باید تو ده شما، در گرمیاچی، تشکیل بشه... حالا بگو.

- مردم بر ضد کالخوز، بر ضد تحویل گندم، غرولند می کنند.

- صبر کن! حرف سر مردم نیست، سر تو است. من از تو می پرسم. خوب؟

- مگر میشه همچو کاری را فوری روش تصمیم گرفت?... آدم سرش زیر

ساطور میره!

- فکر کن... دستور که رسید، در يك زمان تو همه دهات شورش می کنیم.

استانیتزای بخشتان را تصرف می‌کنیم و افراد میلیس و کمونیست‌ها را یکی یکی تو خانه‌هاشان دستگیر می‌کنیم، بعدش دیگر آتش خود به خود بخش میشه.

- آخر، با کدام سلاح؟

- پیدا میشه! خودت میباید چیزهائی نگه داشته باشی.

- کس چه میدانه... گمانم يك جانی تفنگی چال شده باشه... اطریشی است،

اگر درست یادم باشه.

- شروعش فقط با ماست، بعدش به فاصله يك هفته کشتی‌های خارجی توپ

می‌آزند، تفنگ می‌آزند، حتی هواپیما می‌آزند. خوب؟

- جناب سروان، فرصت بدهید فکر بکنم! يك هو مجبورم نکنید...

مهمان که هنوز چهره‌اش رنگ پریده بود خم شده به خوابگاه بالای بخاری

تکیه داد و با صدائی خفه گفت:

- ما که به کالخور دعوت نمی‌کنیم و کسی را مجبور نمی‌کنیم. به اختیار

خودته. ولی زبانت را مواظبش باش، لوکیچ! شش تاش خرج تو میشه و هفتمیش...

و او با انگشتان خود توپی هفت تیر را که در جیبش جرنگ جرنگ صدا می‌کرد

به نرمی چرخاند.

- در مورد زبانتان شما نباید نگران باشید. ولی این کارتان خطر داره. و پنهان

نمی‌کنم، تو همچو کاری وارد شدن وحشتناکه. ولی زندگی هم راهش بسته است.

صاحب‌خانه يك دم خاموش ماند و پس از آن با لحنی اندوهگین گفت:

- اگر این تعقیب و آزار ثروتمندها نبود، من شاید تا حال با پشتکار خودم اول

شخص ده بودم. اگر آزادی تو زندگی بود، من شاید حالا برای خودم اتومبیل داشتم!

... و اما همین جوری دست تنها بر ضدشان اقدام کردن... گردنت را فوراً خرد

می‌کنند.

مهمان به ناخرسندی در سخنش دوید:

- برای چی دست تنها؟

- خوب، بله، همین جوری از دهانم پرید، - اما ببینم، دیگران چی؟ حال اوضاع

چه طوره؟ مردم همراهی می‌کنند؟

- مردم مثل به گله گوسفندند. باید راهشان برد. خوب، تصمیم گرفتی؟

- من که گفتم، الکساندر آنیسیموویچ...

- لازم دارم بدانم: آیا تصمیم گرفتی؟

- راه دیگری نیست، بنابراین ناچارم تصمیم بگیرم. ولی با این همه فرصت

بدهید نگاه کنم. فردا صبح حرف آخرم را به شما می‌گویم.

- گذشته از این، تو باید قزاق‌های مطمئن را به طرفمان بکشی... پولووتسوف

دیگر لحن آمرانه‌ای گرفته بود... به خصوص پی‌ان‌هائی برو که به حکومت شوروی

کینه دارند.

- با این زندگی که داریم، هر کسی به اش کینه داره.
- راستی، پسر ت چه جور آدمیه؟
- ناخن از گوشت جدا نیست. هر جا من باشم، اون هم هست.
- چه جور هستش، محکم؟
- صاحب خانه با سرفرازی ارامی پاسخ داد:
- قزاق خویبه.

برای مهمان در اتاق بزرگ، پهلوی بخاری، بستری از نمد خاکستری رنگ گسترده و پوستینی به جای روانداز به او دادند. مهمان چکمه ها را درآورد اما لباس خود را نکند، و همین که گونه اش به پشتی خنک که بوی پر می داد رسید، بی درنگ به خواب رفت.

... پیش از سپیده، یاکوف لوکیچ مادر پیر هشتاد ساله اش را که در اتاقک پهلویی خفته بود بیدار کرد. به اختصار گفت که منظور از آمدن فرمانده سابق گروہانش چه بوده است. پیرزن که پاهای خود را با آن رگ های تیره و مفصل کج و کوله از رماتیسیم، از فراز خوابگاه آویخته داشت، در حالی که لاله زرد رنگ گوش خود را با کف دست پیش می آورد به سخنان او گوش داد.

یاکوف لوکیچ در برابر او زانو زد:

- مادر جان، دعای خیرم بکنید.

- قیام کن، پسر جان، بر ضد این ظالم ها قیام کن! خدا پشت و پناهت باشه!

کلیساها را بسته اند ... زندگی را بر کشیش ها حرام کرده اند... قیام کن!...

بامدادان یاکوف لوکیچ مهمان خود را بیدار کرد:

- تصمیم خودم را گرفتم. دستور بدهید چی یکتم.

پولوتسوف از جیب بغل خود کاغذی بیرون آورد.

- بخوان و امضاء کن.

«خدا با ماست! من، قزاق ارتش بزرگ دون، به «اتحادیه رهائی میهن خویش

دون» می پیوندم و متعهد می شوم که تا آخرین قطره خون خود، با همه نیرو و وسایلی

که در اختیار دارم، طبق دستور فرماندهان خود با کمونیست های بلشویک که

دشمنان سوگند خورده دین مسیح اند و بر ملت روس ستم روا می دارند بجنگم. من

متعهد می شوم که بی چون و چرا از فرماندهان خود اطاعت کنم. متعهد می شوم که

همه دارائی خود را در راه میهن ارتدوکس خود فدا کنم. و بنابر مراتب بالا، پای این

صفحه را امضاء می کنم.»

سی و دو تن فعالان حزبی و دهقانان بی چیز گرمیاجی لوک نفسشان به دهان سخنران بند بود. داویدوف مهارتی در حرف زدن نداشت، ولی از همان ابتدا حتی از ورزیده ترین سخنرانان بهتر به او گوش می دادند.

- من، رفقا، خودم کارگرم، کارگر کارخانه پوتیلوف سرخ. حزب کمونیست و طبقه کارگر مرا فرستاده اند پیشتان، تا در سازمان دادن کالخور و از بین بردن کولاک ها که خون همه مان را می مکند به شما کمک کنم. حرفم مختصر خواهد بود. شما باید همه تان تو کالخور جمع بشید، زمین هاتان و کلیه افزار کشت و دام هاتان را یک کاسه بکنید. برای چی باید به کالخور برید؟ برای این که این جور زندگی کردن بیش از این برایتان امکان ندارد! دشواری هائی که تو کار غله دیده میشه برای اینه که کولاک ها آن را می گذارند توی خاک پیوسه. باید مبارزه کرد و گندم را ازشان گرفت! شما اگر گندم داشتید به رغبت می دادیدش، ولی تازه برای خودتان هم کم دارید. اتحاد شوروی را همیشه با گندم دهقان های بی چیز و میانه حال سیرش کرد. تو چه طور میتونی با یک خیش چوبی یا تنها با گاواهن یک تیفه گندم از این بیش تر بکاری؟ تنها تراکتوره که میتونه نجاتتان بده. این واقعیه! من نمی دانم این جا تو سرزمین دون تنها با به خیش چه قدر زمین را میشه تو پائیز شخم کرد...
- صبح تا شب که تو کار باشی، تا زمستان میتونی دوازده دسیاتین خاک را برگردانی.

- هاه، دوازده تا؟ اگر زمین سفت باشه چی؟

صدای گوش خراش زنانه ای برخاست:

- چی دارید میگوید؟ برای گاواهن سه جفت بلکه هم چهار جفت ورزوی خوب لازمه، این را ما از کجا بیاریمش؟ کسانی هستند، آن هم نه همه، که یک جفت ورزو دارند که دنده هاشان را میشه شمرد، ولی ماها بیش ترمان با ورزو هائی شخم می کنیم که ممه دارند. این حرف ها برای داراها خوبه که باد تو بادبانشان هست ...
یکی با صدای بم گرفته گفت:

- حرف سر این چیزها نیست! بهتره دامت را بجپانی تو دهنه و ساکت

بمانی.

- چی می فهمی تو! درس را برو به زنت بده، به من لازم نیست!

- خوب، با تراکتور چه طور...؟

داویدوف منتظر ماند تا خاموشی درگرفت، آن گاه پاسخ داد:

- اما با تراکتور، اگر از آن هائی باشه که ما تو کارخانه پوتیلوف می سازیم، با

دو اکیپ راننده های خوب و ورزیده، آن دوازده دسیاتین را میشه در یک شبانه روز

شخم زد.

- هی ... لاکردار!

دیگری با غبطه آهی بلند سر داد:

- که این طور، ها! بدم نمی آمد با یه همچو اسبی شخم بزنم...

داویدوف بر لبان خود که از هیجان خشک شده بود دستی کشید و ادامه داد:

- ما براتان تو کارخانه مان تراکتور می سازیم. اما دهقان بی چیز یا دهقان

میان حال به تنهایی نمیتونه تراکتور بخره: کیسه اش پر لاغره! پس برای خریدنش

کشاورزهای مزدور و بی چیز و میان حال باید به طور تعاونی با هم متحد بشند.

تراکتور، خودتان می دانید، ماشینی هست که راه انداختنش روتیکه زمین های

کوچک ضرر میکنه، تراکتور زمین وسیع لازم داره. شرکت های تعاونی کوچک هم

فایده اش مثل اینه که خواسته باشی از بز نر شیر بدوشی.

از یکی از ردیف های عقب، غرش صدای بمی شنیده شد:

- از این هم کم تر!

داویدوف، بی توجه به کسی که سخنش را قطع کرده بود، ادامه داد:

- پس چی باید کرد؟ حزب، اشتراکی کردن کامل کشاورزی را در نظر گرفته تا

شماها را به تراکتور ببندد و از ناداری بیرونتان بکشد. رفیق لنین پیش از مرگش

چی می گفت؟ تنها راه نجات زحمتکشان روستا از فقر همان کالخوزه. غیر از این

اگر باشه، کارشان زاره. کولاک های خون آشام تا قطره آخر خوششان را خواهند

مکید... و شماها در نهایت استحکام باید از راهی برید که به اتان نشان می دهند.

دهقان های کالخوزی، از راه اتحاد با کارگرها کلک هر چی کولاک و دشمن را

خواهند کند. این حقیقته که من میگم. و حالا می پردازم به شرکت کشت مشترکان.

ریزه میزه است، زورش کمه، برای همین هم هست که کارش این قدر زاره. آب

باریکه ای است که آسیانی را می گرداند... گرچه، آبی هم تو کارش نیست، همه اش

خسارت رو خسارته! ولی ما باید این شرکت کشت مشترک را تبدیلش کنیم به

کالخوز و هسته اش را بگذاریم باشه، تا که دور این هسته دهقان های میانه حال

رشد بکنند.

- کمی صبر کن، تو حرفت دارم! - و دیومکا اوشاکوف، با صورتی پر

کلک و چشمانی که تاب داشت، از جا برخاست، و او زمانی عضو شرکت

کشت مشترک بود. ناگولوف که با داویدوف و آندره ی رازمیوتوف پشت میز نشسته

بود با تندی تذکر داد:

- اجازه بگیر، بعدش حرف بزن.

دیومکا اعتنا نکرد و چشمانش چنان چپ شد که به نظر می رسید در عین حال

هم هیئت مدیره و هم حاضران جلسه را می نگرند.

- بدون اجازه هم حرفم را می زنم. خوب، چی چی بود که، معذرت می خواهم، باعث شد ضرر بکنیم و سربار دولت شوروی بشیم؟ ازتان می پرسم، چی باعث شد که در حکم انگل و جیره خوار صندوق اعتبارات بشیم؟ همین رئیس عزیز شرکتمان! همین آرکاشکای سمسار!

صدائی بلند مانند بانگ خروس از ردیف های پشت سر شنیده شد:

- دروغ میگی، مثل چی چی!

و آرکاشکا، آرنج ها را به کار انداخته، از میان جمعیت راه به سوی هیئت مدیره

باز می کرد.

دیومکا، رنگش پرید و چشمانش به دو کنج بالای بینی اش رفت. بی اعتنا به آن که رازیوتوف با مشت های استخوانی خود به میز می کوفت، رو به آرکاشکا نمود:

- ثابت می کنم! نمیتونی دربری! شرکتمان را ما از این جهت به فقر نکشاندیم که چیزی کم داریم. بلکه این به خاطر معامله گری تو بوده. و اما این که به من گفتی «مثل چی چی» همچو نشانت بدهم که خودت حفظ بکنی. مگر تو، بی آن که از کسی چیزی پرسی، به ورزو را با موتوسیکلت عوض نکردی؟ کردی! مرغ های تخم کن ما را کی بود که می خواست بده و عوضش ...

آرکاشکا، همچنان که می آمد، در دفاع از خود گفت:

- باز هم دروغ میگی!

- تو زیر پامان نشستنی که سه تا گوسفند و یک گوساله ماده بدهیم، برای به گاری که روش مسلسل سوار کرده بودند؟ و دیومکا فیروزمندانه ادامه داد: کاسبکار ناشی! ها، همین!

ناگولنوف تشر زد:

- آرام بگیر! چه تانه مثل دو تا جوجه خروس به هم می پرید؟

و ماهیچه گونه هایش زیر پوست ارغوانی گشته لرزیدن گرفت. آرکاشکا که به زور خود را به میز می رساند، تقاضا کرد:

- به من اجازه حرف بدهید.

و هم اکنون دست به ریش بور خود برده آماده سخن گفتن شده بود. ولی داویدوف او را کنار زد:

- بگذار حرفم تمام بشه. فعلا هم، خواهش دارم، مزاحم نباش... بله، رفقا،

همان طور که می گفتم، تنها از طریق کالخوزه که میشه...

پاول لیویشکین، پارتیزان سرخ، که از همه به در نزدیک تر نشسته بود، در

سخن او دويد:

- نميخواه تبليغمان بکني! ما با دل و جان به کالخور ميريم.

- موافقم با کالخور!

- با همکاري يکديگر خوب ميشه کار کرد.

- چيزي که هست بايد درست اداره اش کرد.

فريادهاي جمعيت را همان ليويشکين خاموش کرد: از صندلي برخاست و کلاه پوست سپاه ماتم بار خود را از سر برگرفت؛ قامت بلند و چارشانه اش تعامي در را گرفته بود.

- آخر، آدم صاف و ساده، براي چي ما را به هواخواهي حکومت شوروي تبليغ مي کني؟ ما خودمان جنگ کرديم و آن را سرپا نگه داشتيم، خودمان گرده مان را زيرش گرفتيم که نيفته. ما مي دانيم کالخور چيه و البته ميريم توش. ليويشکين دست هاي پرينه اش را دراز کرد: - به امان ماشين بدهيد! تراکتور خويه، اين که حرفي توش نيست. ولي شما کارگرها کم تراکتور مي سازيد، براي همين هم ما سرتان داد مي کشيم. بدبختيمان اينه که چيزي نداريم دستان را به اش بند کتيم. و اما ورزو - که با يك دست بايد راندش و با دست ديگر اشک چشم را پاک کرد. - بدون کالخور هم ميشه با آن ساخت. خود من، پيش از اين تحولات کالخوري، به سرم زد که نامه بنويسم براي کالنين که کمک بشه به کشاورزها تا بتوانند يك جور زندگي تازه اي براي خودشان شروع بکنند. تو آن سال هاي اول، به عين مثل زمان سابق بود - ماليات را بده و هرچو تونستي زندگي يکن. پس حزب کمونيست روسيه براي چي هستش؟ خوب، ما پيروز شديم، بعدش چي؟ باز مثل سابق، برو دنبال گاو آهن، آن هم اگر چيزي داري که حرکتش بدهي. ولي اون که هيچ چي نداره؟ دم کليسا بايدسته و دست دراز بکنه؟ يا در کمين فروشنده هاي مغازه هاي دولتي و اعضاي شرکت هاي تعاوني زير پل دراز بکشه و به زور چماق جيیشان را خالي بکنه؟ به ثروتمندها اجازه داده شده که زمين اجاره بکنند، اجازه داده شده که مزدور بگيرند. آيا سال هيچده انقلاب همچو دستوري داده بود؟ چشم هاي انقلاب را شما بسته ايد! وقتي هم که ميگي «پس براي چي جنگيديم؟»، کارمندهائي که هرگز بوي باروت به مشامشان نرسيده به اين حرف مي خندند، و پشت سرشان تمام آن بي شرف هاي گارد سفيد هستند که قاه قاه مي زنند. نه، تو نميخواه به امان درس بدهي. حرف هاي قشنگ ما خيلي شنيديم. به امان ماشين بده، نسيه، يا در مقابل گندم، خيش اسبي نه، ها، ماشين راستي راستي. آن تراکتوري که ازش حرف مي زدي، همان را بده! اين ها را پس من براي چي نوش جان کردم؟ و او از ميان زانوان کساني که روي نيمکت ها نشسته بودند راست به سوي ميز قدم برداشت و ضمن راه دکمه هاي شلوار پاره پاره اش را باز کرد. وقتي که به ميز رسيد، دامن

پیراهن خود را بالا کشید و با چانه خود آن را بر سینه فشرد. روی شکم گندم گون و بر رانش جای زخم‌های وحشتناک با پوست کشیده نمایان شد.

- این هدیه را من برای چه از کادت‌ها^۱ دریافت کردم؟
آنسیا، زن بیوه که بادیومکا اوشاکوف در يك ردیف نشسته بود، با نفرت و خشم فریاد زری کشید:

- مردكه بی‌حیا! دیگر می‌خواستی شلوارت را پاك دریاری.
دییومکا نگاه چپش را به تحقیر بر او افکند:

- نکته هم دلت همین را بخواد؟

- دهنّت را ببند، خاله آنسیا! من از این که زخم‌هام را به يك مرد کارگر نشان بدهم خجالت نمی‌کنم. بگذار ببیندش!... برای این که اگر بنا باشد باز همین جور زندگی بکتم، دیگر چیزی نخواهم داشت که بااش این‌ها را بیوشانم! این شلواری که من الانه دارم فقط همان اسمش هست. روز اگر از کنار يك دختر گذرم بیفته، از ترسش میخواد بمیره.

از پشت سر همه‌همه و خنده درگرفت، ولی لیویشکین نگاه تلخی به آن‌سو افکند و بار دیگر چك‌چك نازك فتيله روشن به آرامی در چراغ شنیده شد.

- انگار من برای این با کادت‌ها جنگیدم که دوباره پولدارها بهتر از من زندگی کنند؟ برای این که آن‌ها غذاهای چرب و نرم بخورند و من نان و پیاز؟ ها، همین طوره، رفیق کارگر؟ تو هم، ماکار، لازم نیست به من چشمك بزنی. من که سالی يك بار حرف می‌زنم، تا این اندازه اش میتونم.

داویدوف سر تکان داد:

- ادامه بده.

- ادامه می‌دهم. من امسال سه دسیاتین گندم کاشتم سه تا بچه دارم، خواهرم چلاق افتاده، زنم هم مریضه. رازمیوتوف، آیا من سهم گندم خودم را تحویل دادم؟
- دادی. ولی سروصدا راه نینداز.

- نه، راه میندازم! خوب، آن کولاکه، فرول «دریده»، که روحش را من...
- نج‌نج! - ناگولنوف با مشت به میز کوفت.

- فرول «دریده» سهم گندم خودش را تحویل داد؟ نه؟
رازمیوتوف گفت:

- برای همین هم محکمه جریمه اش کرد و گندم را ما ازش گرفتیم.
و چشمانش می‌درخشید و از شنیدن سخنان لیویشکین آشکارا لذت می‌برد.

۱: وابسته به حزب مشروطه طلب دموکرات. حزب بورژوازی بزرگ روسیه قبل از انقلاب که در زمان انقلاب گرداننده مبارزات مسلحانه بر ضد حکومت شوروی شد.

داویدوف دبیر کمیته بخش را به یاد آورد و در دل گفت: «جات خالیه، آدم بی حال!»

- و باز امسال او کی هست، فرول ایگناتیچ! بهار هم که شد، باز میآد و مرا به مزدوری میگیره! ولیوبیشکین کلاه پوست مشکی خود را زیر پای داویدوف انداخت. - چه لازم که بیانی با من از کالخور حرف بزنی؟! رگ و ریشه کولاک‌ها را ببرید، آن وقت ما می‌ایم. ماشین‌هاشان را به‌مان بدهید، ورزوهاشان، قدرشان را به‌مان بدهید. تا برابریمان عملی بشه! همه‌اش حرف «از بین بردن کولاک‌ها» است، و باز آن‌ها سال به سال رشد می‌کنند، مثل ریشه بابا آدم، و جلو افتابمان را می‌گیرند.

دیومکا در میان سخن او پراند:

- دارائی فرول را هم به‌مان بدهی، آرکاشکا سمساره با هواپیما عوضش میکنه.

- ها، ها، ها، ها!

- ردخور نداره.

- شاهد توهین باشید!

- هیس! نمی‌گذارید بشنویم!

- چه تانه، ناکس‌ها، نمیتونید آرام بگیرید؟

- خوب، دیگر ساکت!...

داویدوف به زحمت توانست همه‌های را که درگرفته بود فرو نشانند.

- سیاست حزبمان درست همینه! تو هم، دری را که بازه دیگر چرا می‌زنی!

کولاک‌ها را به عنوان يك طبقه باید از بین بردشان، دارائیشان را باید به کالخورها

داد، واقعیه! و اما تو، رفیق پارتیزان، بی‌خودی کلاهی را زیر میز انداختی، باز

برای سرت لازم میشه. اجاره کردن زمین و مزدور گرفتن حالا دیگر ممکن نیست!

از رو احتیاج بود که وجود کولاک‌ها را تحمل کردیم: برای این که بیش از کالخورها

گندم تحویل می‌دادند. اما حالا، کار برعکسه. حساب این چیزها را رفیق استالین

درست رسیده و گفته: کولاک‌ها را از سر راه زندگیتان کنار بزنید! دارائیشان را

به کالخورها بدهید!.. تو همه‌اش داشتی برای ماشین گریه می‌کردی... پانصد

میلیون روبل به کالخورها می‌دهند که کارشان را روبه‌راه بکنند، پس این چیه؟ تو

این را شنیده بودی؟ پس دیگر چی نگرانی داری؟ باید اول کالخورها را به وجودش

آورد، بعد غصه ماشین‌هاش را خورد. اما تو می‌خواهی اول خاموت بخری، بعد پی

اسبی بگرددی که به خاموت بخوره. ها، چرا می‌خندی؟ درست همینه!

- لیوبیشکین پس را جای پیش میگذاره!

جلد اول

بخش چهارم

- ها، ها...

- بهر صورت، ما به جان و دل هواخواه کالخور هستیم!

- حرفش دربارهٔ خاموت خوب به جا بود

- همین امشب هم حاضریم!

- اسممان را همین حالا بنویس!

- پیش بیفتید، کولاک‌ها را تارومارشان کنیم.

ناگولنوف پیشنهاد کرد:

- هر که حاضره تو کالخور نام‌نویسی کنه، دستش را بلند کنه.

پس از شمارش دست‌ها معلوم شد که سی و سه تاست. یکی از حواس پرتی هر

دو دستش را بلند کرده بود.

داویدوف، از گرمی و خفگی هوا، پالتو و نیم‌تنه‌اش را درآورد، یقهٔ پیراهنش را

نیز باز کرد؛ و لبخند زان منتظر ماند تا آرامش برقرار شود.

- آگاهی سیاستان بسیار خوبه، واقعیت! ولی شما فکر می‌کنید که وارد

کالخور میشد و همین! نه، این کافی نیست! شما دهقان‌های بی‌چیز تکیه‌گاه

حکومت شوروی هستید. شما باید هم خودتان به کالخور وارد بشید، هم این که

دهقان‌های متزلزل میانه‌حال را به دنبال خودتان بکشید.

آرکاشکای سمسار پرسید:

- خودشان اگر نخواهند، چه‌طور میشه کشیدشان؟ ورزش که نیستند، روشن

یوغ بگذاری و راه ببری.

- متقاعدشان کن! تو چی جور مبارز راه حقیقت‌مان هستی که نمیتونی آن را

به‌دیگری سرایت بدهی؟ فردا ما جمع میشیم. خودت رأی بده و همسایهٔ میانه‌حال

را هم راضیش کن. حالا می‌پردازیم به بحث دربارهٔ کولاک‌ها. آیا قطعنامه‌ای دربارهٔ

تبعید کولاک‌ها به بیرون از حدود قفقاز شمالی صادر می‌کنیم یا نه؟

- موافقیم!

- از ریشه بیریشان!

داویدوف این گفته را اصلاح کرد:

- نه، بهتره ریشه‌کن بکنیمشان، نه این که از ریشه ببریم.

و سپس روبه رازمیوتوف نمود:

- فهرست نام کولاک‌ها را بخوان. همین حالا می‌گذاریم سلب مالکیت از آن‌ها

را جلسه تصویب بکنه.

آندره‌ی ورقه‌ای از درون پوشه درآورد و به داویدوف داد.

- فرول داماسکوف، آیا مستحق این کیفر پرولتاریائی هست؟

دست‌ها همه با هم بالا زفت. ولی هنگام شمارش آرام، داویدوف دید که یکی از دادن رأی خودداری کرده است. ابروهای آغشته به عرق خود را بالا زد:

- موافق نیستی، تو؟

آن که رأی نداده بود، قزاقی آرام که هیچ چیز جالبی در چهره‌اش نبود، به لحنی موجز گفت:

- ممتنع هستم.

داویدوف اصرار ورزید:

- برای چی؟

- برای که همسایه‌ام هست و ازش خوبی خیلی دیده‌ام. اینته که نمیتونم دست روش بلند کنم.

ناگولنوف، چنان که گوئی روی رکاب اسب بلند می‌شود، از جا برخاست و با صدای لرزان دستور داد:

- فوراً، برو از جلسه بیرون!

داویدوف با لحنی قاطع در سخنش دوید:

- نه، این جوری درست نیست، رفیق ناگولنوف. بیرون نرو، همشهری! روش خودت را برامان روشن کن. آیا داماسکوف به عقیده تو کولاک هست یا نیست؟

- من از این سر در نمی‌آرم. سواد ندارم و خواهش می‌کنم از جلسه کنارم بگذارید.

- نه، لطفاً اول برامان توضیح بده چه مهربانی‌هایی در حق تو داشته.

- به‌ام همیشه کمک کرده، ورزوهایش را در اختیار من گذاشته، بذر به‌ام قرض داده... خیلی چیزها... ولی من به دولت خیانت نمی‌کنم. من طرفدار دولتم...

رازمیوتنوف وارد گفت و گو شد:

- آیا ازت خواست جانبداری بکنی ازش؟ با پول یا با گندم سبیلت را چرب

کرد؟ اعتراف کن، نترس! خوب، بگو ببینم، چه چیزی به‌ات وعده داد؟

و او از آزرَم آن مرد و شرمندگی پرسش‌های بی‌پرده خود به ناراحتی لبخند می‌زد.

- شاید هیچ کدام از این چیزها نباشه. تو از کجایم دانی؟

از میان ردیف نیمکت‌ها، یکی فریاد زد:

- دروغ می‌گی، تیموف! تو را خریده‌اند. برای همین هم هست که هوای کار کولاک‌ها را داری!

- هرچی می‌خواهید بگید، مختارید....

داویدوف، با حدّتی که گونی کارد بر گلوی مرد می‌فشرد، پرسید:
- تو طرفدار حکومت شوروی هستی، یا طرفدار کولاک‌ها؟ همشهری، طبقه
بی‌چیز را به تنگ آلوده‌ش نکن، رک و راست به حاضران جلسه بگو: طرفدار کی
هستی؟

لیویشکین با خشم و بیزاری در میان سخن دوید:
- چرا وقتان را با‌اش تلف می‌کنید! با یک بطری ودکا میشه خریدش این را.
تیموفی، تو را می‌بینم دلم به هم می‌خوره!
مردی که از دادن رای خودداری کرده بود، تیموفی بورشچوف سرانجام با
فروتنی ساختگی جواب داد:

- من طرفدار دولتم. برای چی این جور پاپی‌ام میشید؟ جهالت از راه بدرم
برد.... ولی در دور دوم رای گیری دست خود را با بی‌میلی آشکاری بلند کرد.
داویدوف در دفتر یادداشت خود در چند کلمه نوشت: «تیموفی بورشچوف،
زیر نفوذ دشمن طبقاتی. باید روش کار کرد.»
جلسه باز به اتفاق آراء سلب مالکیت چهار کولاک دیگر را تصویب کرد. ولی،
هنگامی که داویدوف گفت:

- تیت بورودین! کی موافقه؟
جلسه در سکوت ناگواری فرورفت. ناگولنوف به شرمندگی نگاهی به
رازمیوتوف افکند. لیویشکین بیشانی خیس از عرق خود را با کلاه خویش پاک
کردن گرفت.

- چرا ساکت مانده‌اید؟ موضوع چیه؟
و داویدوف چشمان حیرت زده‌اش را روی ردیف‌های کسانی که نشسته بودند
گرداند، و چون با چشم هیچ کس برخورد نکرد، نگاهش را به سوی ناگولنوف برد.
این یک با تردید آغاز سخن کرد:

- ببین، قضیه از این قراره. این بورودین، که ما خودمانی تیتوک صد‌اش
می‌کنیم، در سال ۱۹۱۸ با ما داوطلبانه وارد گارد سرخ شد. بچه یک خانواده بی‌چیز
بود و خیلی خوب جنگید. چند تا زخم برداشت و برای خدمات انقلابیش پاداش
گرفت. یک ساعت نقره. خدمتش تو دسته دومنکوف بود. و تو، رفیق کارگر، خودت
پی‌می‌بری که او چه جور قلبمان را پاره کرد. سر خانه و زندگیش که برگشت، مثل
سگ‌نر با جنگ و دندان چسبید به کار زمین... و با آن همه تذکراتمان شروع کرد
به جمع ثروت. روز و شب تو کار بود، موهایش را می‌گذاشت بلندش، زمستان و

تایستان با همان شلوار کرباسش راه می‌رفت. سه جفت ورزش‌گیر آورد، بس که بارهای سنگین را بلند کرد فتح گرفت و بازگمش بود! شروع کرد کارگر مزدور گرفتن. دو تا، سه تا. یک آسیای بادی خرید، بعدش هم یک ماشین بخار که پنج تا اسب قوه داشت، و با آن یک کارگاه روغن کشی راه انداخت، افتاد تو دواستد گاو و گوسفند. خودش بیش تر اوقات غذای کافی نمی‌خورد، کارگرهاش را هم، با این که روزانه دوازده ساعت برایش کار می‌کردند و شب پنج بار بلند می‌شدند و به سب‌ها و دام‌هاش سر می‌کشیدند، از گرسنگی می‌کشت. بارها ما او را به حوزه حزبی و شورامان احضار کردیم، سخت هم توبیخش کردیم. گفتیم: «تبت، ول کن، سر راه حکومت شوروی عزیزمان وایستا! آخر خودت که به خاطر اون توجه‌های جنگ با سفیدها ان همه رنج کشیده‌ای...» ناگولوف آه کشید و دست‌ها را از هم باز کرد... شیطان که تو پوست کسی رفت، خوب، چه میشه کرد؟ مامی دیدیم که مالکیت مثل خوره داره می‌خوردش. باز صدایش می‌کردیم و جنگ‌هامان و سختی‌هائی را که با هم کشیده بودیم به یادش می‌آوردیم، باش بحث می‌کردیم، تهدیدش می‌کردیم که اگر سر راهمان بایسته، اگر بورژواشه و نخواد منتظر انقلاب جهانی بمانه، می‌اندازیمش و توخاک لگنمالش می‌کنیم. داریدوف با بی‌حوصلگی خواهش کرد:

- کوتاهش کن، دیگر.

صدای ناگولوف لرزید و آهسته‌تر شد.

- این را نمیشه کوتاهش کرد. این دردی که خون به دل می‌کته... باری، اون، این تیتوک، به‌مان جواب می‌داد: «من دستور حکومت شوروی را اجرا می‌کنم و میزان کشتم را بالا می‌برم. کارگر هم که دارم طبق قانونه: زخم ناخوشی زنانه داره. من هیچی نبودم و حالا همه چی شده‌ام، همه چی دارم، برای همین هم بود که جنگ کردم. حکومت شوروی هم تکیه‌اش به شماها نیست. منم که با دست‌هام به‌اش خوراک می‌دهم. اما شما پشت میز نشین‌ها، چشم دیدن شماها را ندارم.» وقتی که باش درباره جنگ‌ها و سختی‌هائی که با هم تحمل کردیم حرف می‌زنیم، گاه اشک تو چشم‌هاش می‌درخشه. ولی نمیگذاردش به طور طبیعی سرازیر بشه، رو بر میگردانه و دلش را مثل فولاد سخت می‌کته و می‌گه: «گذشته‌ها گذشته و فراموش شده!» او را ما از حق رأی محرومش کردیم. شروع کرد این‌ور و آن‌ور مراجعه کردن، برای مرکز استان، برای مسکو، نامه نوشتن. ولی این طور که من فهمیدم، تو اداره‌های مرکزیمان شغل‌های مهم را انقلابی‌های قدیمی عهده‌دار هستند و آن‌ها پی می‌برند: همین که کسی خیانت کرد، دیگر دشمن شده و جای هیچ ترحمی به‌اش نیست!

- خوب، دیگر، کوتاهش کن.

- هم الآن تمام میشه. بله، آن جا هم حقوقش را اعاده نکردند، و فعلا او در همچو وضعی قرار داره. گرچه در حقیقت، کارگرایش را مرخص کرده. داویدوف در چهره ناگولنوف خیره شد و گفت:

- خوب، پس دیگر مطلب چیه؟

ولی ناگولنوف پلک‌های کوتاه آفتاب سوخته‌اش را فرو آورد و پاسخ داد:
- برای همینه که جلسه ساکت مانده. من همین قدر خواستم روشن بکنم که تیت بورودین، کولاک امروزی، در گذشته چه جور آدمی بوده.

داویدوف لب‌ها را به هم فشرد و چهره‌اش تیره گشت.

- این داستان‌های سوزناک را برای چی پیش میکشی؟ پارتیزان بود: این مایه افتخارش، کولاک شد: دشمنه و باید لهش کرد؛ چه حرفی دیگر میتونه توش باشه؟
- من حرفم برای آن نبود که دل بسوزانم براش. توهم، رفیق، در باره ام خیال‌های واهی نکن.

- کی موافقه از بورودین سلب مالکیت بشه؟

و داویدوف نگاهش را روی ردیف نیمکت‌ها گرداند.

دست‌ها نه یکباره، بلکه به‌رحال باناهماهنگی، بلند شدند.

پس از پایان جلسه، ناگولنوف از داویدوف دعوت کرد که شب را نزد او به‌سر برد. همچنان که کورمال از دهلیز تاریک ساختمان شورا بیرون می‌آمدند، گفت:

- براتان فردا يك اتاق پیدا می‌کنیم.

آن دو روی برف که غرچ غرچ صدا می‌کرد، کنار هم می‌رفتند. ناگولنوف پوستین نیم تنه‌اش را باز کرد و آهسته به سخن درآمد.

- من، رفیق عزیز کارگر، از روزی که شنیدم مالکیت کشاورزی را در بست باید تو کالخور تمرکزش داد، راحت‌تر نفس می‌کشم. من از همان بچگی به ملک و مال کینه داشتم. این که رفقای دانشمندان مارکس و انگلس نوشته‌اند سرچشمه همه بدی‌ها مالکیت، درست نوشته‌اند. حتی تو همین حکومت شوروی، مردم به‌خاطر این مال کوفتی مثل خوک‌هائی که دور سنگاب جمع شده‌اند با هم دعوا می‌کنند، به‌سر و کول هم می‌پرنند، همدیگر را هل می‌دهند. اما این که در گذشته، تو رژیم سابق، چه طور بوده، فکرش هم وحشت‌آور! من، پدرم يك قزاق مرفه بود، چهار جفت ورزو و پنج تا اسب داشت. کشتان خیلی زیاد بود، شصت، هفتاد و گاه تا صد دسیاتین. خانواده‌مان بزرگ بود، کار آمد بود. همه کارها مان را خودمان می‌کردیم. خوب دیگر، فکرش را بکنید: هر سه تا برادرم زن داشتند. يك واقعه‌ای یادم هست، که همان باعث شد من مخالف مالکیت بشم. يك روز خوک همسایه خودش را چپاند تو جالیزمان و چندتا بوته سیب زمینی را ضایع کرد. مادرم دیدش و از تو دیگ يك کاسه آب جوش برداشت و به‌ام گفت: «تو دنبالش کن، ما کار، من

هم دم دروازه می ایستم.» من آن وقت دوازده سالم بود. خوب، البته، خوك بدبخت را دنبالش کردم. مادرم هم شروشر آب جوش را ریخت روش. طوری که از موهای بخار بلند شد. تابستان بود، خوك زخم هاش کرم گذاشت و کمی بعد هم سقط شد. همسایه مان کینه به دل گرفت. يك هفته که گذشت، بیست و سه تا کپه خرمنمان تو استپ آتش گرفت. پدرم بی برد دست کی تو این کار بوده، سرقوز افتاد و به محکمه شکایت کرد. و دیگر میانشان چنان دشمنی در گرفت که چشم نداشتند همدیگر را ببینند! همین که دمی به خمره می زدند، دعواشان حتمی بود. محاکمه شان پنج سالی طول کشید، تا آن که يك حادثه قتل پیش آمد... جشن کلوخ اندازان، جسد پسر همسایه را تو خرمنگاه پیداش کردند. دو شاخه باغبانی را چند جا تو سینه اش فرو کرده بودند. من به نشانه هائی حدس زدم که این کار برادرهای خود منه. بازجویی به عمل آمد، ولی کشنده هاش را پیدا نکردند... صورت مجلس نوشتند که تو دعوی مستی کشته شده. من از همان وقت از پیش پدرم رفتم و مزدور شدم. بعدش به جنگ رفتم. بارها شد که دراز کشیده بودم و آلمان ها باران گلوله های سنگین را روسرمان می ریختند و دود سیاه از زمین به آسمان می رفت. دراز کشیده بودم و فکر می کردم: «به خاطر کی، برای ملك و مال کی این جا با ترس و مرگ دست به گریبانم؟» و شدت گلوله باران جوری بود که آدم می خواست میخ باشد و تا آن تهش تو زمین فرو بره! آخ، کجائی مادر جان! تا روزی که گاز نفس کشیدم و مسموم شدم. حالا همین که قدری بخوام از کوه بالا برم، نفسم تنگی میکنه و خون به سرم هجوم میاره - دیگر نمی دانم خواهم تونست باز خودم را پائین برسانم. هنوز تو جبهه بودم که چند تا آدم فهمیده چیزهائی به ام گفتند، وقتی که از جنگ برگشتم دیگر بلشویك بودم. و اما تو جنگ داخلی، آخ! چه قدر از آن بی شرف ها را با شمشیرم کشتم - رحم نداشتم! نزدیک کاسترونایا باد گلوله توپ به ام گرفت، از آن به بعد دچار حمله قلبی شدم. و حالا این مدال - ناگونوف دست گنده اش را روی مدالش گذاشت و طنین تازه ای با گرمائی شگرف در صدایش پدید آمد - اینه که به دلم نشاط میده. من حالا، رفیق عزیز، انگار که تو روزهای جنگ داخلی هستم، تو خط جبهه. باید سنگر بگیریم و همه را بکشانیمشان تو کالخوز. که هرچه نزدیک تر بشیم به انقلاب جهانی.

داویدوف که همراه او قدم بر می داشت، اندیشمند پرسید:

- تیت بورودین راتو از نزدیک می شناسی؟

- پس چی، با هم دوست بودیم، ولی به این علت که از حد گذشته حریص مال

بود از هم جدا شدیم. تو سال بیست برای سرکوبی شورش به يك بخش روستائی ناحیه دوتنس رفتیم، او هم با ما بود. دو تا اسواران بودیم با يك گروه مأموریت ویژه^۱

۱: گروه های مأموریت ویژه برای این تشکیل یافته بود که باقی مانده های ضد انقلابیون و رازن ها را از میان بردارد.

که دست به حمله زدیم. پشت آبادی عده زیادی کشته افتاده بود. شب، تیتوک پیداش شد و باری با خودش تو کومه آورد. تکانش داد و هشت تا پای پریده ریخت رو کف اتاق. یکی سرش داد کشید: «دیوانه شدی تو، با این بارت؟ فوراً این‌ها را از این جا ببر بیرون!» تیتوک به اش گفت: «مادر... ها، دیگر نخواهند تونست شورش بکنند! و اما این چهار جفت چکمه را من لازمش دارم. میتونم همه خانواده ام را باش کفش پا کنم.» گذاشتشان بالای بخاری که یخشان آب بشه، و شروع کرد پاها را از تو چکمه‌ها در آوردن. درز ساق چکمه‌ها را با شمشیر می شکافت و پاها را بیرون می کشید. بعد هم پایهای برهنه را برد و چپاندشان توی خرمن کاه و آمد گفت: «دفنشان کردم.» اگر آن وقت ما می دانستیم، پی شرف را تیر بارانش می کردیم! ولی رفقا لوش ندادند. بعدها من ازش پرسیدم که آیا این حقیقت داره؟ گفت: «پس چی که حقیقت داره. همین طوری که نمیتونستم بیرونشان بیارم، پاها یخ زده و مثل چماق شده بود. با شمشیر بیرونشان آوردم. من پینه دوز دلم نمی آمد که بگذارم چکمه‌های به آن خوبی توی زمین پیوسه. ولی حالا این عین گفته اونه - خودم هم وحشت دارم. گاه حتی وسط شب بیدار میشم و از زخم میخوام که بگذاره من رو به دیوار بخوابم، برای این که لبه تخت ترس برم میداره.» ... خوب، دیگر رسیدیم به خانه ام، و ناگولوف، در حالی که جفت در را جرنج جرنج به صدا در می آورد، داخل حیاط شد.

۵

آندره‌ی رازیوتوف در ۱۹۱۳ به خدمت نظام گسیل شد. بنا به رسم آن زمان، او می بایست با اسبی از آن خود به صف ارتش بییوندد. ولی او نه تنها برای اسب، بلکه برای خرید لباس اونیفورمی که قزاق‌ها می بایست بپوشند پولی نداشت. از پدر مرحومش تنها شمشیری بانیام فرسوده و از رنگ و جلا افتاده - یادگار پدر بزرگ - به او به ارث رسیده بود. آندره‌ی تلخی آن خواری را تا پایان عمر از یاد نخواهد برد! در اجتماع استانیترای ریش سفیدان تصمیم گرفتند که او را به هزینه سپاه قزاق روانه خدمت کنند: اسب ارزان بهای کردنی برایش خریدند، با زنی و دوعدد پالتو و دوتا شلوار و یک جفت چکمه و... ریش سفیدان به آندره‌ی گفتند: «آندریوشکا، تو را ما به هزینه عمومی می فرستیم، مواظب باش لطفی را که در حق تو داشته ایم فراموش نکنی، مایه بدنامی استانیترای نشی، صادقانه به تزار خدمت بکنی...»

اما چه بسا بچه قزاق‌های دارا، روی اسب‌های قشنگ، از ایلخی کارالوفسکی، یا اسب‌های اصیل پرووالیه، با زین و برگ گران بها و دهنه نقره‌کوب، هنگام اسب دوانی‌ها با رخت‌های نو جلوه می‌فروختند... و تازه، بخشداری استانیترزا سهم زمین آندره‌ی را ضبط کرد و آن را در تمام مدتی که او جبهه‌ها را زیر پا می‌گذاشت و از دارائی و زندگی مرفه دیگران دفاع می‌کرد به‌اجاره داد. آندره‌ی در جنگ با آلمان سه بار به دریافت صلیب سن ژرژ نایل گردید و پاداش نقدی خود را برای زن و مادر خویش فرستاد. و پیر زن و عروسش با همان پول زندگی کردند، و آندره‌ی - هرچند که دیر - توانست اندک آسایشی به‌روزگار پیری به‌شوراب اشک آغشته مادر ببخشد.

نزدیک پایان جنگ، هنگام پائیز، زن آندره‌ی برای خرمن‌کوبی به مزدوری رفت، اندک پولی ذخیره کرد و برای دیدار شوهر رهسپار جبهه شد. هنگ بازده قزاقان دون که آندره‌ی در آن خدمت می‌کرد استراحت داشت. زن روزی چند انگشت شمار آن‌جا نزد شوهر ماند. و مانند پرتو برق در تابستان، شب‌هایشان سپری می‌شد. ولی آیا برای پرواز پرنده یا آرزوی زنی تشنه سعادت، وقت بسیار لازم است؟ و زن از آن‌جا با چشمانی فروزنده تر برگشت و پس از گذشت زمان مقرر، بی‌هیچ فریاد و اشک، و گوئی بی‌اختیار، روزی در کشتزار زائید، - پسری به‌شکل و شمایل خود آندره‌ی.

در سال ۱۹۱۸ رازمیوتوف برای مدت کوتاهی به گرمیاچی لوگ باز آمد. در ده چندان نماند: تیرها و خراباهای انبارها را که پوسیده بود تعمیر کرد، دو دسیاتین زمین شخم زد و سپس تمامی یک روز را با پسرش سرگرم شد. او را روی شانه‌های ستبر و گردن خود که بوی گند سربازی از آن برمی‌خاست نشانند و دور اتاق دویدن گرفت و خندید. ولی زنتش، در گوشه‌های چشمان روشن و معمولاً کمی قهرآلود او اشک‌هایی را که جمع می‌شد دید و رنگ از رخسارش پرید: «آندریوشا، مگر می‌خواهی بری؟» - «فردا. برای راهم چیزی تهیه کن.»

و بامداد روز دیگر، او و ماکارناگولتوف و لیویشکین - قزاق هنگ گارد آتامانسکی - تیت بورودین و هشت تن دیگر از قزاقان جنگ دیده بیرون کلیه آندره‌ی جمع شدند. اسب‌های همه‌رنگ زین کرده‌شان آنان را تا دور، پشت آسیای بادی، بردند و مدتی چند گرد و خاک سبک بهاره با ضربات نعل‌های تابستانی سم‌هاشان بر فراز جاده در چرخش بود.

آن‌روز بر فراز گرمیاچی لوگ، بر فراز آب‌های دامن گستر، بر فراز استپ و

سراسر جهان زیبا، بی صدا و بی فریاد از جنوب رو به شمال در پهنه بلند آسمان، دسته‌های چنگر سیاه‌بال و غازهای وحشی، با شتاب در پرواز بودند. در کامنسکایا، آندره‌ی از رفیقان جدا گشت. او به همراه یکی از واحدهای زیر فرمان واراخیلوف^۱ در جهت مارازوفسکایا^۲ و تزاریتسین^۳ به پیشروی پرداخت. ماکار ناگولنوف، لیویشسکین و دیگران خود را به وراژن^۴ رساندند. سه ماه بعد، آندره‌ی که از تکه پاره‌های نارنجک زخم سبکی برداشته بود، در بیمارستان صحرایی کریوایاموزگا^۵، بر حسب اتفاق به یکی از مردان استانیترای خود برخورد و خبر یافت که پس از تارومار شدن واحد پودتیولکوف، قزاق‌های سفید گرمیچی لوگ که با آندره‌ی از یک ده بودند، به انتقام پیوستن او به سرخ‌ها زنش را وحشیانه تصاحب کردند، چنان‌که همه ده از آن خبردار شد و یودوکیا^۶ زنش، که تاب تحمل چنین ننگی نداشت خودکشی کرد.

... روز یخبندان، پایان ماه دسامبر. گرمیچی لوگ. خانه‌ها، انبارها، پرچین‌ها و درخت‌ها همه از برف ریزه حاشیه خز سفید بسته‌اند. پشت تپه دوردست جنگ درگیر است. توپخانه ژنرال گوسل شچیکف^۷ با صدای خفه‌ای می‌غرد.

آندره‌ی، تاخت زنان بر اسب عرق کرده، نزدیک غروب به ده رسید. و او هنوز آن روز را به یاد دارد؛ کافی است يك دم جستم بر بندد و با پرواز سریع یادها به گذشته باز گردد... دروازه غرچ غرچ صدا کرد. آندره‌ی نفس زنان لگام را می‌کشد و اسب را که از خستگی تلوتلو می‌خورد به درون حیاط می‌برد. مادرش سر برهنه از سرسرا بیرون می‌دود. آخ، چه گونه صدای گریه آلود ماتم‌زده اش گوش آندره‌ی را می‌درد!

- پسر... عزیز دلم! آن چشم‌های نازنینش، دیدی بسته شد!...
رازمیوتوف گوئی به حیاط بیگانه‌ای وارد شده بود. دهنه اسب را به نرده ایوان ورودی بست و خود به درون خانه رفت. با چشمانی مانند مردگان از حال گشته، اتاق خالی و گهواره خالی را می‌کاوید.

- بچه کجاست؟

مادرش چهره خود را در پیشدامن پنهان کرد و سرش را با آن موهای تنک سفید گشته تکان داد. آندره‌ی به صد زحمت توانست از او جوابی بگیرد:

1: Kamenskaia.

۲: Vorochikov، مارشال اتحاد شوروی و صدر شورای عالی آن کشور از سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۷ (متولد ۱۸۸۱).

3: Morozofskaia.

4: Tsaritsyne.

5: Voronéje.

6: Krivaia Mouzga.

7: Yevdokia

8: Gousseltchikov.

- عزیزکم را نتوانستم نگهش بدارم! دو هفته بعد از یودوکیا... گلو درد گرفت.
 - شیون نکن... کاش من!... کاش من اشکی می داشتم!... به یودوکیا کی بود که دست دراز کرد؟
 - آنیکئی دویاتکین! کشیدش، برد تو خرمنگاه... با شلاق مرا دور کرد... آن‌های دیگر را صدا زد که بیانند. با غلاف شمشیر، آن قدر رودست‌های نازنینش زد که همه‌اش سیاه شد... فقط چشم‌هاش...
 - حالا تو خانه‌اش هست؟
 - با آن‌ها عقب ننشسته.
 - کی تو خانه‌شان هست؟
 - زنش با آن پیرمرده. آندریوشکا! به‌اشان غضب نکئی! تقاص گناه دیگری را آن‌ها نیاد پس بدهند.

- تو!... تو این را به‌من میگی؟!
 آندره‌ی رخسارش تیره شد، نفسش گرفت. سگک پالتو و یقه بلوز سربازی و پیراهن تنش را با چنان التهابی باز کرد که پاره شد. دنده‌های لخت سینه‌اش را به‌دیگ چدن پر آب چسباند و نوشید و لبه دیگ را با دندان گزید. پس از آن قدر راست کرد و بی‌آن که چشم بردارد پرسید:

- مادر! پیش از مرگ چه پیغامی به‌ام داد؟
 مادر به‌کنج اتاق رفت و از پشت شمایل تکه کاغذ زرد شده‌ای بیرون آورد. سخنان مرده‌گوئی درست با صدای خودش در گوش آندره‌ی طنین افکند: «آندریوشا جان! خدا لعنتشان کند، لکه دارم کردند. مرا و عشق مرا به‌لجن کشیدند. دیگر تو را نمی‌بینم. و هم الان هم تو این دنیای روشن چیزی نمی‌بینم. وجدانم به‌ام اجازه نمی‌دهد که با این درد‌الودگی زندگی کنم. آندریوشا جان، گل عزیزم! دیگر شب‌ها نمی‌خواهم، بالش‌م از اشک چشمم خیس می‌شود. عشق‌مان را به‌هم یاد می‌آورم، تو آن دنیا هم یادش خواهم آورد. دلم تنها برای یک چیز می‌سوزد: برای بچه و برای تو، و این که زندگیمان با هم و عشق‌مان این قدر کوتاه بود. تو زن دیگری به‌خانه خواهی آورد، خدا کند که دلش بر پسرکمان مهربان باشد. خودت هم با بچه بی‌مادرم مهربانی کن. به‌مامان بگو دامن‌های من و شال‌های من و ارخالق‌های مرا به‌خواهرم بدهد. تازه عروس است، لازم دارد...»

آندره‌ی تاخت‌زنان خود را به‌خانه دویاتکین رساند، از اسب پیاده شد و شمشیر از نیام بیرون کشید و دوان به‌سوی پلکان ورودی شتافت. پدر آنیکئی دویاتکین - پیرمرد بلند قامت و سفیدمو، به‌دیدن او خاج بر خود کشید و در برابر

شمایل‌ها به زانو افتاد. سپس، همچنان که در پای آندره‌ی به کرنش خم می‌شد، تنها گفت:

- آندره‌ی استپانیچ!

و دیگر کلمه‌ای بر زبان نیاورد و سر طاس گل‌رنگ خود را از زمین برنگرفت. - به جای پسرت، تو جواب مرا می‌دهی! آن خدا و آن خاجتان را من... آندره‌ی با دست چپ ریش پیرمرد را به چنگ گرفت و در را با لگد باز کرد و غران او را از پلکان به زیر کشید.

پیرزن دم بخاری بی‌هوش افتاد، ولی عروس دویاتکین - زن آنیکتی - بچه‌های خود را (که شش تا بودند) گرد آورد و گریه‌کنان به سوی پلکان دوید. آندره‌ی که مانند استخوان مرده بادلپسیده رنگش سفید شده بود بالا تته‌اش را چرخاند. دیگر شمشیر را روی آن پیر مرد بالا برده بود که یکباره بچه‌های قدونیم قد فین آلود با نمره و جیغ و گریه خود را به پایش انداختند. آودوتیا، زن آنیکتی، فریادکشان گفت:

- همه‌شان را بکش! این توله‌سگ‌ها همه‌شان پس انداخته آنیکتی هستند! مرا

هم بکش!

و به سوی آندره‌ی رفت، و مانند ماده سگی که چندین توله را شیر داده باشد، پستان‌های خشکیده و چروکیده‌اش از گریبان پیراهن گل‌رنگش به در افتاده تکان می‌خورد. و بچه‌های ریز و درشت در پای آندره‌ی می‌لولیدند.

آندره‌ی که وحشیانه چشم به هر سو می‌گرداند، پس پسک رفت و شمشیر را در نیام فرو برد، در حالی که چندبار در زمین هموار سکندری خورد، به سوی اسب خود رفت. پیرمرد که از شادی و از هراسی که داشته بود می‌گریست، تا دروازه حیاط به دنبال او شتافت و همه در تقلا بود که بر رکاب او بوسه زند، ولی آندره‌ی از بیزاری چین بر ابرو می‌آورد و پای خود را کنار می‌کشید، و با صدائی که در گلو می‌گرفت گفت:

- بخت یاری کرد!... این بچه‌ها!...

در خانه، او سه شبانه‌روز به می‌خواری نشست و مستانه گریست، و شب دوم انباری را که بودوکیا خود را در آن آویخته بود آتش زد و روز چهارم با چهره‌ای بف کرده و وحشت‌انگیز به آرامی با مادر خود وداع کرد، و مادر، همچنان که سر او را بر سینه می‌فشرده، برای نخستین بار متوجه تارهای سفید در کاکل بور پسرش گردید. پس از دو سال آندره‌ی از جبهه به گرمیاجی لوگ بازگشت، يك سالی هم با دسته مصادره غله ناحیه دون علیا را زیر پا گذاشت و سپس به کار کشاورزی روی

آورد. آندره‌ی در برابر اندرهای مادر برای زن گرفتن سکوت اختیار می‌کرد. ولی يك بار مادرش لیوچانه از او جواب خواست:

- زن بگیر، آندریوشا! من دیگر زور آن را ندارم که دیگ‌ها را بلند کنم. هر دختری به رغبت می‌اد زنت میشه. از که می‌خواهی برات خواستگاری بکنیم؟
- زن نمی‌گیرم، مادر، سماجت نکن!

- باز همان حرف‌ها! آخر، به‌خودت نگاه کن، دیگر برف پیری داره رو سرت می‌نشینه. کی می‌خواهی تصمیم بگیری؟ وقتی که موهاش یکسر سفید شد؟ هیچ به فکر مادر نیستی. و من که می‌گفتم روزی باید از نوه‌هام پرستاری کنم. پشم دوتا بزمان را جمع کردم که برای بچه‌ها جوراب ببافم... براشان دست و روشن را بشورم، حمامشان بدهم، - این شد کار من. دیگر دوشیدن شیر گاو برام سخته: انگشت‌هام به فرمان نیست. و مادر به گریه در افتاد: - چه لعبتی من به دنیا آوردم! همه‌اش اخم میکنه و آه میکشه. آخر، برای چی حرف نمیزنی؟ ابلیس!
آندره‌ی کلاهش را برداشت و خاموش از خانه بیرون رفت. ولی پیرزن آرام نگرفت: با همسایگان به گفت‌وشنود و پیچ‌پیچ درآمد و راهنمایی خواست...

آندره‌ی، همچنان ترشرو، بر سر گفته خود ماند:

- پس از یودوکیا من کسی را به‌خانه‌ام نمی‌آرم.

و خشم مادر به زودی متوجه عروس مرده گشت. به پیرزنانی که در راه به ایشان بر می‌خورد، یا نزدیک غروب می‌دیدشان که دم دروازه حیات خود نشسته‌اند، می‌گفت:

- آن مار زهری جادوش کرده! رفته خودش را دار زده و حالا زندگیش را ازش می‌گیره. نمی‌خواد زن دیگر بیاره. آخر این برام سخت نیست؟ هی - ی، جانم، جانم! نوه‌های دیگران را که نگاه می‌کنم اشکم سرازیر میشه: پیرزن‌های دیگر دل خوشی دارند، سرگرمی دارند، اما من، تکی تنها، مثل موش صحرا تو لانه‌اش...

در همان سال آندره‌ی با مارینا آشنا گشت، - بیوه میخانیل پویارکف، استوار سواره نظام که در جنگ نووچرکاسک کشته شده بود. مارینا در پانزیر چهل سالش تمام بود، ولی هنوز آن زیبایی تیره زنان استپ را در اندام ستبر و نیرومند و در چهره گندم‌گون خود حفظ کرده بود.

در ماه اکتبر آندره‌ی بام کلبه‌اش را با جگن پوشاند. پیش از تاریک شدن هوا، مارینا او را به درون خانه دعوت کرد، میز را به چالاکی آراست و کاسه‌ای برش بر سفره نهاد و دستمال پاکیزه و گلدوزی شده‌ای را روی زانوان آندره‌ی پهن کرد و خود، در حالی که گونه برجسته‌اش را بر کف دست تکیه داده بود، روبه‌روی او

نشست. آندره‌ی سر شکوهمندش را، که موهای گره بسته سیاه و رخشان در میان گرفته بود، به خاموشی از زیر چشم نگاه کرد. موهایش انبوه و زیر همچون یال اسب می نمود، ولی در کناره گوش های کوچکش به نرمی و آشفته گی همچون موی کودکان تاب می خورد.

مارینا هم از شکاف نیم بسته و اندکی مورب چشمان کشیده سیاهش خیره در آندره‌ی می نگریست. پرسید:

- باز هم میل داری؟

آندره‌ی موافقت نمود: «بله»، و با کف دست سیبل بور خود را پاک کرد. بار دیگر به برش دست می برد. مارینا دوباره روبه روی او نشسته بود و با نگاهی احتیاط کار و انتظار آمیز در او می نگریست، و ناگهان آندره‌ی دید که بر گردن ستبرش رگی نیلی رنگ تند می زند، و آشوبی در او درگرفت و قاشق را از دست وا نهاد. مارینا بال های سیاه ابروانش را به حیرت تکان داد:

- چی لازم داری؟

- سیر شدم. ممنونم. فردا صبح می آم و پوشش بام را تماش می کنم. مارینا از آن سوی میز آمد. همچنان که دندان های کیپ به هم پیوسته خود را آهسته به لبخندی نمایان می ساخت و سینه بزرگ و نرمش را آندره‌ی می فشرد، بیچ بیچ کنان پرسید:

- شاید بخواهی شب را پیش من باشی؟

آندره‌ی که دست و پای خود را گم کرده بود چیزی جز این نیافت که بگوید:

- این هم ممکنه.

و مارینا، به تلافی این گفته احمقانه، قامت رو به فربهی خود را به کرنش خم کرد:

- سپاسگزارم، ولینعمت من! خواهش بیه زنی چاره ای را برآوردی... و من، بنده گنه کار خدا، که می ترسیدم دست رد به سینه ام بزنم...

مارینا چراغ نفتی را به چابکی فوت کرد و بستر را در تاریکی آماده کرد و جفت در سرسرا را بست، سپس با تحقیری که اندکی هم اندوه در آن دیده می شد گفت:

- در تو، قزاق، يك رگه فاسد هست. شده ای، از این دواتگرهای تامیوف.

آندره‌ی آزرده گشت و حتی از در آوردن چکمه هایش باز ایستاد. پرسید:

- ها، چه طور؟

- همان طور که خیلی های دیگر. چشم هات را که نگاه می کنم، بی باک مینماد. ولی از زن ها خواهشی که داری، می ترسی. خدای نکرده، چند تا صلیب هم تو جنگ به دست آورده ای! - مارینا موهایش را باز کرده سنجاق سرش را لای دندان

گرفته بود، از این رو گفته اش درست مفهوم نمی شد... میخائیل، یادت هست؟ از تو قدش کوتاه تر بود، تو اندازه منی، اما او يك كم کوتاه تر بود. باری، من تنها به خاطر بی باکیش عاشقش شدم. تو میخانه، اگر هم خون از دماغش می رفت، باز پیش آن که از همه پر زورتر بود جا نمی زد، در نمی رفت. شاید هم برای همین بی باکیش خودش را به کشتن داد... مارینا به سرفرازی سخن را چنین پایان داد: می دانست برای چی من دوستش داشتم...

آندره ی گفته های قزاقان ده را که با شوهر مارینا در يك هنگ خدمت می کردند و شاهد مرگ او بودند به یاد آورد: او که به مأموریت شناسائی رفته بود، پس از برخورد به يك دسته گشتی از سواران سرخ که شماره شان دوبار فزون تر بود، به افراد جوخه خود دستور حمله داد. سرخ ها با مسلسل «لیوس» خود آنان را وادار به فرار کردند و ضمن تعاقب چهارتن را از پشت زین به خاک افکندند و کوشیدند تا خود میخائیل پویارکف را که از دیگران جدا مانده بود اسیر کنند. او سه تن از سربازان سرخ را که در تعاقبش بودند با تیراندازی قیفاج جابه جا کشت، و چون بهترین چابك سوار هنگ بود برای جان به در بردن از تیراندازی دشمن به بازی های سوار خوبی پرداخت، و امکان هم داشت که از مهلكه به در جهد، ولی پای اسبش به چاله ای فرو رفت و افتاد و پای صاحبش در زیر او شکست. و چنین بود که زندگی استوار بی باك به پایان رسید...

آندره ی با یادآوری داستان مرگ پویارکوف لبخند زد. مارینا به بستر رفت؛ همچنان که تند نفس می کشید، خود را به آندره ی چسباند. پس از نیم ساعت، در ادامه گفت و گوی پیشین، پیچ کتان گفت: - میخائیل را من برای دلاوری دوست داشتم، اما تو را... راستش برای هیچ چیز.

و گوش كوچك سوزانش را به سینه آندره ی فشرد. و در آن نیمه تاریکی به نظر آندره ی رسید که چشمان او، همچون چشم توسنی رام ناکرده، با فروغی آتشین و سرکش می درخشید.

سبیده نزدیک به دمیدن بود که مارینا پرسید:

- فردا میایی پوشش بام را تمامش کنی؟

آندره ی با تعجب گفت:

- پس چی، چه طور مگر؟

- نیا...

- برای چی نیام؟

- خوب، تو کجا و پوشاندن بام؟ باباشوکار بهتر از تو میتونه، - وزن خنده ای

بلند سر داده، - تو را من عمداً صدا کردم... وگرنه چه جوری میتونستم جلبت کنم؟ این ضرری است که تو بهام زدی! بام را باید همه اش از سر پوشاند.
باباشجوکار دو روزه پوشش بام خانه را تمام کرد و تا توانست پیش صاحبخانه از کار بی مصرف آندهی بد گفت.

ولی از آن زمان آندهی هر شب به مارینا سر می زد. به کامش عشق زنی که ده سال از او بزرگ تر بود شیرین می نمود، شیرین همچون سیب جنگلی زمستانی که از نخستین سرما رنگ باخته باشد.

به زودی همه در ده از رابطه شان خبر یافتند و واکنش های مختلفی نشان دادند. مادر آندهی اشك ریخت و نزد همسایگان شکایت برد: «چه رسوائی! رفته با يك پیرزن جفت شده». ولی بعد عادت کرد و آرام گرفت. نیورکا، دختر همسایه که گاه آندهی سر به سرش می گذاشت و با وی شوخی می کرد، تا چندی از برخورد با او پرهیز نمود. اما يك روز که در کوره راهی از چین سرشاخه های خشك بر می گشت، رودرو به آندهی برخورد، رنگش پرید. و در حالی که با لب های لرزان لبخند می زد و تلاشی برای پنهان داشتن اشکی که بر مژه هایش می درخشید نمی نمود، گفت:

- پیرزن بهات زین بست؟

آندهی خواست به شوخی برگزار کند:

- همچه سفت که نمیتونم نفس بکشم.

نیورکا که به راه می افتاد، پرسید:

- جوان تر پیدا نمی شد؟

آندهی کلاه پوستش را برداشت و سرش را که جابه جا موهایش سفید گشته بود نشان داد:

- خود من، نگاه کن، چی هستم؟

- و من احمق را بگو که تو سگ را با همین موهای سفیدت دوست داشتی! خوب دیگر، خدا نگهدار.

و در حالی که سر را آزرده بالا می گرفت، دور شد.

ناگولنوف ساده و مختصر گفت:

- آندهی، من این را نمی پسندم. این زن از تو يك استوار و يك خرده مالک میسازه، خوب بابا، شوخی کردم، مگر نمی فهمی؟

مادرش يك روز که بر سر لطف بود رضایت داد:

- درست حسایی عقدش کن. بگذار عروسم باشه.

و آندره‌ی به طفره گفت:

- لزومی نداره.

مارینا گونی بار بیست سال از دوشش برداشته شده بود. شب‌ها با آندره‌ی ملاقات داشت. در حالی که چشمان اندکی مورّبش به آرامی می‌درخشید، او را بازور مردانه در آغوش می‌گرفت و تا سپیده‌دم رنگ آلبالونی روشن از گونه‌های تیره‌رنگ برجسته‌اش دور نمی‌شد. گونی روزگار دوشیز گیش باز گشته بود! برای آندره‌ی از تکه پارچه‌های ابریشمی رنگارنگ کیسه توتون می‌دوخت، کم‌ترین حرکت او را با چشمان کسی که به‌جان آماده هر خدمتی است می‌پائید، ناز او را می‌کشید. سپس رشک و غیرت با نیروی دهشتناک در او سر برداشت، می‌ترسید که او را از دست بدهد. به اجتماعات می‌رفت، تنها برای آن که مراقب او باشد و ببیند آیا آن‌جا با زن‌های جوان نمی‌لاسد؟ آیا به کسی چشم ندارد؟ آندره‌ی در آغاز از چنین قیمومت نامنتظر در خشم شد، مارینا را ناسزا گفت و حتی چند بار زد، ولی سپس بدان خو گرفت و حتی این وضع برای حس خودپسندی مردانه‌اش خوش آیند گشت. مارینا، از سر محبت و بخشندگی، همه لباس‌های شوهر را به او داد. اینک آندره‌ی که تا آن‌زمان به‌ژنده پوشان می‌مانست، بی‌آن که شرم کند وارث استوار مرحوم شد و شلوار ماهوت او را و پیراهن‌های او را که آستین و یقه آن آشکارا برایش کوتاه و تنگ بود به تن کرد و در گرمی‌چی لوگ جلوه فروخت. آندره‌ی دلبر خود را در کار زمین‌باری می‌کرد و در باز گشت از شکار يك خرگوش کشته یا يك جفت کبک برایش می‌آورد. ولی مارینا هرگز از قدرتی که بر او داشت سوء استفاده نکرد و مادر آندره‌ی را، هرچند که رفتارش با او با خصوصیتهای پنهانی توأم بود، از محبت پسر محروم نداشت.

در حقیقت، او خودش هم بد از عهده کار زمین بر نمی‌آمد و به آسانی می‌توانست از کمک مرد چشم ببوشد. بارها آندره‌ی با احساس لذتی نهفته می‌دیدش چه گونه بافه‌های سه‌پودی گندم را که با ساقه پیچک گل رنگ به هم پیچیده بود با سه شاخه بلند می‌کند، یاروی ماشین درو نشسته توده توده خوشه‌های پردانه جو را از زیر پره‌های پرچک‌چاک ماشین بیرون می‌فرستد. چالاکی و نیروی مردانه در او فراوان بود. حتی اسب را به طرز مردان زین می‌بست و برای سفت کردن تسمه خاموت پای خود را به لبه آن تکیه می‌داد.

با گذشت سال‌ها احساس آندره‌ی نسبت به مارینا قوام گرفت، به طرزى استوار ریشه دواند. او دورا دور زن نخستین خود را به یاد می‌آورد، ولی دیگر یاد او آن سوز دل خراش پیشین را به همراه نمی‌آورد. به زحمت اگر گاه که با پسر بزرگ آنیکی دویات‌کنین - که به فرانسه مهاجرت کرده بود - رو به رو می‌شد، رنگ از چهره‌اش می‌پرید: بس که پدر و پسر به هم شبیه بودند.

و سپس، در گیرودار کار و مبارزه برای يك لقمه نان، کینه‌اش فرو نشست و دردش آرام‌تر و آشنا تر گشت، درست مانند آنچه گاه از زخمی که بر پیشانی داشت - یادگار شمشیر يك افسر مجار - احساس می‌کرد.

از اجتماع دهقانان بی‌چیز، آندره‌ی راست نزد مارینا رفت. مارینا، در انتظار او، پشم می‌رشت. وزوز خواب‌آور چرخ نخ‌ریسی زیر سقف کوتاه اتاق می‌پیچید. هوا از آتش بخاری سخت گرم بود، سم‌های کوچک بزغاله‌ای بازیگوش با پشم‌های تابدار بر کف خاکی اتاق تق‌تق می‌کرد، و بزغاله آماده می‌شد که روی تخت خواب بجهد.

رازمیوتوف برآشفته ابرو درهم کشید:

- يك دقیقه این چرخ را وایستان!

مارینا دم پائی نوك تیزی را که به پا داشت از روی رکاب چرخ برگرفت، پشت پهن خود را که به سرین اسب می‌مانست خم کرد و به خوشی خمیازه کشید.

- تو جلسه چی خبر بود؟

- دل و روده کولاک‌ها را فردا در می‌آرم.

- راستی راستی؟

- امشب دهقان‌های بی‌چیز، همه‌شان دستجمعی وارد کالخوز شدند.

آندره‌ی، بی‌آن که نیم تنه خود را در آورد، روی تخت دراز کشید و بزغاله را - این کلاف پشم گرم - به دست گرفت. فردا تقاضانامه‌ات را بیا.

مارینا حیرت زده گفت:

- کدام تقاضانامه؟

- برای ورود به کالخوز.

مارینا برافروخت و چرخ نخ‌ریسی را به قوت به سوی بخاری انداخت.

- مگر دیوانه شده‌ای؟ آن جا من چی کار دارم؟

- مارینا، بیا در این باره بحث نکنیم. لازمه که تو به کالخوز بری. در باره‌ام

خواهند گفت: «مردم را به کالخوز میکشانه، ولی مارینای خودش را میگذاره بیرون

بمانه.» ناراحتی وجدانه برآم.

- من نمی‌ام! هر چه می‌خواهی بگو، من نمی‌ام! مارینا از کنار تخت خواب

گذشت و بوی عرق و تن داغش را به مشام آندره‌ی کشاند.

- پس، نگاه کن، ناچاریم از هم جدا بشیم.

- تهدید می‌کنی!

- تهدید نمی‌کنم، چیزی که هست غیر از این راهی برام نمی‌مانه.
- خوب، پس، برو! من گام را که ببرم برایشان، خودم دیگر چی دارم؟ خودت هم که میایی، ازم چیز خوردنی می‌خواهی!
- شیر را به همه قسمت می‌کنند.

- نکته زن‌ها را هم قسمت بکنند؟ به خاطر اینه که منو می‌ترسانی؟
- جاش هست که کتکت بزنم، ولی حوصله‌اش را ندارم. - آندره‌ی بزغاله را بر زمین هل داد و کلاهش را برداشت و شال گردن کرک را تند، همچون مار، به دور گردن پیچید.

«هر ناکسی را باید متقاعدش کرد و ازش تمنا کرد. حتی این مارینا نمی‌خواهد از خر شیطان بیاد باین. فردا چه میشه، تو جلسه همگانی؟ اگر زیاد تو فشارشان بگذاریم، می‌زنندمان.» - آندره‌ی، همچنان که در راه خانه خود گام بر می‌داشت، برآشفته چنین می‌اندیشید. شب تا مدتی خوابش نبرد، از پهلونی به پهلوی غلطید، دوبار صدای پای مادرش را شنید که می‌رفت سری به خمیر بزند. بانگ بلند و اهریمنی خروس از انبار برخاست. آندره‌ی با خاطری پریشان در باره فردا، درباره تجدید سازمان همه اقتصاد کشاورزی که در پیش بود فکر می‌کرد. این ترس در او سر برداشت که داویدوف، با آن سرشت خشک و بی‌گذشت خود (آندره‌ی او را چنین یافته بود)، رفتاری دور از احتیاط در پیش بگیرد و دهقانان میانه حال را از کالخور برماند. ولی پیکر درشت و در قالب محکم ریخته او را، چهره مصمم و یکپارچه او را با آن شیارهای زمخت در مرز گونه‌ها، و آن چشمان زیرک و شوخ او را به یاد آورد، و نیز به یاد آورد که در جلسه، هنگام سخنرانی لیویشکین، چه گونه پشت سر ناگونوف رو به او خم شد، و در حالی که از دهان دندان افتاده‌اش نفس پاک کودکانه‌ای به صورت او می‌خورد، گفت: «این پارتیزان پسر خوبیه. ولی شما گذاشتیدش ول بچرخه، تربیتش نکردید. واقعیه! باید روش کار کرد.» آندره‌ی این همه را به یاد آورد و با خوش حالی نتیجه گرفت: «نه، با این یکی دردسری پیش نمی‌آد، این ماکار هست که باید دهنه‌اش زد! نبادا که جوشی بشه و کار را خراب بکنه. ماکار، همین که پاردم بره زیر دمش، دیگه ارابه را نمیشه جمع و جورش کرد. بله، نمیشه... ولی چه چی را نمیشه؟ ارابه را... ارابه این جا آمده چه کنه؟ ماکار... تیتوک... فردا...» خواب پاورچین درآمد و آگاهی را در او خاموش کرد. آندره‌ی به خواب رفت، و مانند قطره‌های شبنم از شیار برگ‌ها، لبخند از لبانش فرو می‌ریخت.



در ساعت هفت بامداد که داویدوف به شورای ده آمد، چهارده تن از دهقانان بی چیز گرمی‌چی را در آن جا یافت که هم اینک گرد آمده بودند. لیویشکین دست داویدوف را در دست گنده خود نگه داشته لبخند زد:

- خیلی وقته منتظر تان هستیم، از صبح زود.

باباشچوکار توضیح داد:

- دیگر تابمان نبود. می‌خواستیم هرچی زودتر...

این همو بود که، پوستین سفیدزانه به تن، روز اول ورود داویدوف در حیاط شورای ده با او شوخی کرده بود. از آن پس او خود را دوست نزدیک داویدوف می‌شمرد و به عکس دیگران، با او رفتاری دوستانه و خودمانی داشت. از این رو پیش از آمدن او گفته بود: «هرچی من و داویدوف تصمیم بگیریم، همانه. پرروز با هم خیلی حرف زدیم. گفت و گومان، توش هم جدی بود و هم شوخی. ولی پیش ترش درباره نقشه‌هامان بحث کردیم که کالخور را چه جوری راهش بیندازیم. آدم دل زنده‌ایه، مثل خود من...»

داویدوف شچوکار را به پوستین سفیدش باز شناخت و بی آن که خود دانسته باشد، سخت آزرده‌اش کرد:

- خوب، پدر، این توئی؟ حالا می‌بینی: پرروز، وقتی که دانستی من برای چی آمده‌ام، انگار غصه‌ات شد، ولی امروز دیگر خودت عضو کالخور هستی. آفرین! باباشچوکار لندلندکنان گفت:

- دیرم شده بود... وقت نداشتم، برای همین بود که رفتم... و یک بری از داویدوف کناره گرفت.

تصمیم گرفتند که در دو دسته بروند و کولاک‌ها را از ده بیرون کنند. دسته اول می‌بایست به بخش بالای ده بروند و دسته دوم به پائین ده. ولی ناگولنوف، که داویدوف بدو پیشنهاد رهبری دسته اول کرده بود، با لحن قاطع از آن سرباز زد. سپس، شرمنده از نگاه‌هایی که از هر سو بر او دوخته شد، داویدوف را به کناری کشید. داویدوف به سردی پرسید:

- این چی بازی است در می‌اری؟

- ترجیح میدم با دسته دوم برم، بخش پائین ده.

- تفاوتش در چیه؟

ناگولنوف لب خود را گاز گرفت، و در حالی که رو بر می‌گرداند، گفت:

- در این باره خوبه... ولی، نه، به هر صورت که خواهی دانست! زنم...

لوشکا... با تیموفی، پسر آن یارو کولاک، فرول داماسکوف، رابطه داره. میل ندارم!

بگومگو در میگیره. بخش پائین میرم، تو دسته اول را بده به رازمیوتوف...
- هه، برادر. تو از بگومگو می ترسی؟... ولی من پافشاری نمی کنم. تو با من

بیا، با دسته دوم.

داویدوف ناگهان به یاد آورد که همان روز، هنگامی که زن ناگولنوف برایشان
صبحانه آورد، کبودی کهنه ای با حاشیه سبز لیمونی بالای ابرو داشت؛ اخم کرد و
گردنش را تکانی داد، چنان که گوئی خرده کاه در یقه اش ریخته اند. پرسید:
- آن کبودی کار تو بود؟ میزنی؟

- نه، من نه.

- پس کی؟

- اون...

- «اون» کی باشه!

- خوب، دیگر، تیموفنی، پسر فرول...

داویدوف، حیرت زده چند دقیقه خاموش ماند، سپس برآشت:

- خوب، به جهنم! من که نمی فهمم! بریم. این بمانه برای بعد.
ناگولنوف و داویدوف، به اتفاق لیوبیشکین و باباشچوکار و سه قزاق دیگر از
شورای ده بیرون رفتند. داویدوف، بی آن که به ناگولنوف نگاه کند، پرسید:
- از کی شروع می کنیم؟

هر دوشان، و هر يك به علتی دیگر، پس از آن گفت و گو ناراحت بودند.
- از تیتوک.

در کوچه به خاموشی می رفتند. از پشت پنجره ها، زن ها به کنجکاو
نگاهشان می کردند. کم مانده بود که بچه ها به دنبالشان راه بیفتند، اما لیوبیشکین
ترکه ای از پرچین کند و بچه های زیرک پا سست کردند. چون به نزدیک خانه تیتوک
رسیدند، ناگولنوف بی آن که روی سختش به کسی باشد، گفت:

- اداره کالخور را باید تو این خانه جا داد. وسیعه. از انبارهاش هم میشه يك
اصطبل برای کالخور درست کرد.

به راستی هم خانه وسیعی بود. تیتوک آن را در سال قحطی بیست و دو در مقابل
يك گاو از شیر افتاده با سه پودارد در ده مجاور: توبیانسکوی 'خریده بود. همه افراد
خانواده مالك پیشین خانه از گرسنگی مرده بودند و دیگر هیچ کس نبود که تیتوک را
برای این معامله دغلکارانه به دادگاه بکشاند. او خانه را به گرمیابی حمل کرد،
بامش را از نو پوشاند، برایش انبارها و اصطبل از الوار درست کرد و گوئی برای
همیشه در آن جا گرفت. در گیلونی جبهه خانه که با گل اخرا رنگ شده بود،

کتیبه‌ای با حروف پرنقش و نگار اسلاوی رو به کوچه دیده می‌شد:

ت.ك. بورودین - ۱۹۲۳ م.

داویدوف خانه را با کتجکاوای نگر بست. ناگولنوف پیش از دیگران از دروازه حیاط گذشت. به صدای جفت در، سنگ بسیار بزرگ به زنجیر بسته‌ای، خاکستری رنگ مانند گرگ، از زیر انبار به در جست. بی آن که عوعو کند، خیز برداشت و روی دو پای عقب ایستاد، چنان که شکم سفید کرک پوشش نمایان گشت و نفس زنان، در حالی که از قلاده‌ای که گلویش را می‌فشارد به خرخر افتاده بود، با صدای خفه غریدن گرفت. سنگ چند بار خود را به جلو پرتاب کرد و به پشت افتاد و کوشید تا زنجیر بگسلد، و چون زورش نرسید، به سوی اصطبل تاخت و حلقه زنجیرش از بالا روی سیم آهنی که تا اصطبل کشیده می‌شد با طینی خوش‌آهنگ می‌غلطید.

باباشچوکار، که از ترس چپ‌چپ نگاهش می‌کرد و از سر احتیاط نزدیک‌تر به پرچین قدم برمی‌داشت، زیر لب غرزد:

- يك همچو ابلیسی اگر گيرت بياره، ديگر خلاصی توش نیست.

همه با هم به درون خانه رفتند. زن تیتوک، لاغر و بلند بالا، در لگنی به ماده گوساله‌ای شیر می‌داد. بایدگمانی و بدخواهی به مهمانان ناخوانده نظری افکند و به جای سلام زیر لب چیزی شبیه «مرده شورتان بیره» گفت. ناگولنوف پرسید:

- تیت خانه است؟

- نه.

- پس کجاست؟

زن صاحب خانه به خشکی گفت:

- نمی‌دانم.

- می‌دانی، پرفیلی یونا! ما برای چه آمده‌ایم؟ ما...

باباشچوکار با لحنی اسرارآمیز آغاز سخن کرده بود، ولی ناگولنوف چنان چشمان خود را به سوی او برجهاند که پیرمرد بدستپاچگی آب دهانش را فرو برد و قارقاری کرد و روی نیمکت نشست، و با این همه دامن پوستین سفید دباغی نشده‌اش را موقرانه بر خود کشید.

ناگولنوف، چنان که گویی توجهی به پذیرائی خشک صاحب خانه نداشته

است، پرسید:

- اسب‌ها خانه هستند؟

- هستند.

- ورزوها چی؟

- نه. برای چی پیداتان شده؟

باباشچوکار باز داشت می گفت:

- با تو که نمی توانیم...

ولی این بار لیویشکین، همچنان که پس رو به در می رفت، او را از دامن پوستینش کشید؛ پیرمرد به سرعت به سرسرا برده شد و فرصت نیافت سخنش را به پایان برساند.

- ورزوها کجاند؟

- تیت بردشان.

- کجا؟

- به ات گفتم، نمی دانم!

ناگولنوف چشمکی به داویدوف زد و بیرون رفت. هنگامی که از برابر باباشچوکار می گذشت، مشت گره کرده خود را دم ریش او برد و توصیه کرد: - تا ازت چیزی نپرسند، حرف نزن! - و رو به داویدوف نمود: کار خراب شد! باید معلوم کرد ورزوها کجا رفته اند. نکته که فروخته باشندشان...

- ورزوها اگر هم نشد...

ناگولنوف هراسان گفت:

- چی! ورزوهاش تو ده همتا نداره. دست به شاخشان نمیره. بس که بلندند.

مگر ممکه؟ باید هم تیتوک را جست، هم ورزوها را.

ناگولنوف، آهسته چیزی به لیویشکین گفت و با هم به محوطه چهارپایان رفتند، و از آن جا به انبار و سپس به خرمنگاه. پنج دقیقه بعد، لیویشکین چوب خرمنکوب را به دست گرفته سگ را وادار به عقب نشینی در انبار کرده بود. ناگولنوف هم اسب کبود بلندقدی را از اصطبل بیرون آورد و زین بست و یال او را گرفته سوار شد.

زن صاحب خانه شتابان خود را به سر پلکان ورودی رساند و دست ها به کمر زده فریاد کشید:

- های، ماکار، چی داری می کنی، بدون اجازه تو خانه دیگری دخل و تصرف

می کنی؟ بگذار شوهرم که آمد، به اش میگم!... خودش خدمتت میرسه!...

- داد نزن، تو! اگر خانه بود، خودم خدمتش می رسیدم. رفیق داویدوف، بیا این

جا، خواهش می کنم!

داویدوف که از رفتار ناگولنوف هاج و واج سانده بود، نزد او رفت.

- ردپای ورزوها، تر و تازه، از خرمنگاه به جاده کشیده شده. همچو مینماد که

تیت بو برده و آن ها را جلو انداخته که بیره بفروشه. و اما سورتمه تو انباره. زنکه

دروغ می‌گه. فعلاً شما برید به حساب کوچه توف' برسید، من هم به تاخت میرم به تویانسکوی. به جز آن جا جای دیگری نداره که بیردشان. يك ترکه برام بکن که اسب را هی بکنم.

ناگولنوف از خرمنگاه راست به سوی جاده رفت. گرد سفیدی از پی او بر می‌خاست که با فروغی خیره‌کننده همچون بلور سیم فام آهسته روی پرچین‌ها و گیاهان می‌نشست. ردپای ورزوها و اثر سم‌های اسب تا جاده کشیده می‌شد و آن جا ناپدید می‌گشت. ناگولنوف در جهت تویانسکوی به قدر صدسازن رفت. در تکه‌های برف گرفته جاده، باز همان اثرها را دید که بادر آن گرد نازکی پاشیده بود، و او از آن که در جهت درستی می‌رود خوشنود گشت و قدم اسب را آهسته‌تر کرد. بدین سان يك ورست و نیم راه پیمود و ناگهان باز در يك تکه دیگر ردگاوها دیده نشد. اسب را به تندی چرخاند و به زیر جست و به دقت نگاه کرد تا ببیند آیا برف نپوشانده باشدش. اما برف صاف و دست نخوده بود. تنها در حاشیه آن صلیب‌های کوچکی از ردپای زاغچه‌ای دیده می‌شد. ناگولنوف، که به خود ناسزا می‌گفت، با قدم عادی از راه رفته برگشت و به هر سو نظر افکند. به زودی باز به ردها برخورد. ظاهراً ورزوها در نزدیکی چراگاه عمومی از جاده خارج شده بودند. ناگولنوف با یرتمه تند اسب خود متوجه آن نشده بود. حدس زد که تیتوک از فراز تپه راست به سوی ده تویانسکوی رفته است. همچنان که در امتداد ردپاهای ورزوها می‌رفت و اسب را از رفتار سریع باز می‌داشت، با خود گفت: «شاید رفته باشه پیش یکی از آشناهاش». آن سوی تپه، نزدیک آبکند مرده، چشمش روی برف به تپاله ورزو افتاد. ایستاد. تپاله تازه بود و سرما پرده بسیار نازکی از یخ بر آن کشیده بود. ناگولنوف در جیب پوستین نیم تنه خود بر قنناق سرد هفت تیر دست کشید. با قدم عادی از آبکند پائین رفت. باز نیم ورستی طی کرد. و تنها آن زمان، به فاصله‌ای نه چندان دور، در پس انبوه درختان برهنه بلوط، سواری را با يك جفت ورزوی رها از یوغ دید. سوار تسمه یوغ را بر فراز ورزوها تکان می‌داد و خود روی زین خم می‌شد. از پس شانه‌اش، دود کیود رنگ توتون گله گله برمی‌خاست و همچنان که رو به ناگولنوف می‌آمد محو می‌شد.

- برگرد!

تیتوک اسب خود را که شیهه سر می‌داد نگهداشت، به عقب نگریست. سیگار را تف کرد و آهسته پیشاپیش ورزوهای خود رفت و با صدائی نه چندان بلند گفت:

- چیه؟ هوش، هو! ده، وایستید!

ناگولنوف به سوی او رفت. تیتوک با نگاهی بلند او را پذیره شد.

- کجا می‌خواستی بری؟

- می‌خواستم ورزش‌ها را بفروشم، ماکار، پنهان نمی‌کنم.

و تیتوک فین گرفت و سیل‌های سرخ و اویخته‌اش را که چیزی از مغولان داشت با دستکش به دقت پاک کرد.

آن دو، بی‌آن که از اسب به زیر آیند، رو به روی هم ایستاده بودند. اسب‌ها خرناسه‌کنان یکدیگر را بو می‌کشیدند. چهره از باد سوخته ناگولنوف برافروخته و خشمناک بود. تیتوک به ظاهر آرام می‌نمود. ناگولنوف دستور داد:

- ورزش‌ها را برگردان، بیرشان خانه!

و خود را کنار کشید.

تیتوک، يك دقیقه‌ای این پا آن پا کرد... کمی با دهنه اسب و رفت. سرخواب آلودش را خم کرد، چشم‌ها را تا نیمه بست، و بدین سان در چوخی پشم خاکستری دستباف خود و آن باشلق که روی کاسکت پاره پاره‌اش انداخته بود به يك قرقی در حال چرت می‌مانست. ناگولنوف، بی‌آن که از تیتوک که بی‌حرکت مانده بود چشم برگیرد، با خود گفت: «اگر زیر چوخاب چیزی داشته باشه، همین حالا ست که سگکش را باز کنه.» ولی تیتوک، چنان که گوئی بیدار شده است، تسمه یوغ را تکان داد. ورزش‌ها بر اثر قدم‌های خود از راه رفته برگشتند. پس از مدتی دراز که به خاموشی گذشت، تیتوک سفیده کمی آبی رنگ چشمان خود را از زیر باشلق که تا ابرو پائین کشیده بود به ناگولنوف نمود و پرسید:

- می‌خواهید بگیردشان؟ کولاک‌ها را مصادره بکنید؟

ناگولنوف نتوانست بر خود مسلط شود، داد زد:

- کارت را به کجا کشاندی! مثل يك زندانی انداختمت جلو، می‌برم!

تیتوک روی زین کز کرد. تا خود تپه خاموش ماند. پس از آن پرسید:

- چه کارم می‌کنید!

- تبعیدت می‌کنیم. زیر چوخاب، این چیه که قلمبه شده؟

- تفنگ.. و تیتوک نگاهی از گوشه چشم به ناگولنوف افکند و دامن چوخاب را

کنار زد. قبضه تیراشیده تفنگ کوتاهی همچون تکه استخوان سفیدی از جیب نیم تنه‌اش بیرون می‌زد. ناگولنوف دست دراز کرد:

- بده‌اش به من.

ولی تیتوک به آرامی جواب داد:

- نمیدم! - و در حالی که با چشمان نافذ اما خنده‌ناك خویش که به چشم راسو

می‌مانست در او می‌نگریست، لبخند زد و دندان‌های سیاه از دود سیگار از زیر

سیل آویخته نمایان گشت. - نمیدم! دارائیم را ازم می‌گیرید، و این آخرین امیدم،

تفنگم را هم می‌خواهید؟ کولاک باید تفنگ داشته باشه، تو روزنامه‌ها که درباره‌اش

همین جور می نویسند. حتماً باید تفنگ داشت. شاید لازم بشه روزیم را باش به دست بیارم. ها؟ به من چه که خبرنگارهای روستائی چه می نویسند... می خندید، سرتکان می داد و دستش را از روی قاچ زین بر نمی داشت. ناگولنوف برای گرفتن تفنگ پافشاری ننمود. با خود گفت: «آن جا، توی ده خردت می کتم.» تیتوک ادامه داد:

- گمانم، ماکار، پیش خودت فکر می کنی چرا فلانی با تفنگ راه افتاد؟ تفنگ آدم را به وسوسه می اندازه. خدا میدانه چند ساله دارمش! اوه، از زمان شورش خاخول ها، یادت هست، با خودم آوردمش. افتاده بود آن جا، کمی هم زنگ زده بود. پاکش کردم، روغن مالیدم. به خودم گفتم، کس چه میدانه، شاید برای مقابله با حیوان درنده یا آدم های شرور به درد بخوره. و دیروز شنیدم خودتان را برای خانه تکانی کولاک ها آماده می کنید... اما، هیچ حساب نمی کردم به این زودی راه بیفتید... وگرنه ورزوهام را همان شبانه در می بردم...

- که به ات خبر داد؟

- هه، بفرما به اش بگو! خبرش دنیا را پر کرده. باری، امشب من وزنم مشورت کردیم و بنا شد ورزوها را بسپاریمشان به دست های مطمئن. من تفنگه را هم برداشتم. می خواستم جائی تو استپ چالش کتم که تصادفاً تو خانه پیداش نکنند. حیفم می آمد. در این ضمن تو رسیدی! اما راستی که زانو هام سست شد! تیتوک با نشاط سخن می گفت و چشمانش را به ریشخند می گرداند و سینه اسب خود را به اسب ناگولنوف می چسباند.

- شوخی هات باشه برای بعد، تیتوک! فعلاً هم مواظب راه رفتنت باش.

- ها! درست حالا است که من باید شوخی بکتم. جنگیدم و زندگی خوشی برای خودم درست کردم، از حکومت عدل و انصاف دفاع کردم، و حالا همین حکومت چنگ انداخته پس گردنم...

و ناگهان صدای تیتوک شکست.

از آن پس او به خاموشی راه پیمود. او به عمد جلو اسب خود را می گرفت و می کوشید ماکار را، اگر هم شده به اندازه نصف درازای يك اسب از خود جلوتر بیندازد، ولی ناگولنوف نیز از سر احتیاط خود را عقب می کشید. ورزوها خیلی دور شده بودند. ناگولنوف نگاه تیزی به تیتوک افکند:

- بجنب، ده، بجنب!

و هفت تیر خود را در جیب به چنگ گرفت، چه او تیتوک را می شناخت! بهتر از هر کسی او را می شناخت.

- عقب نمان! اگر به فکر تیر در کردن هستی، به هر حال بخت نمیگیره، مهلت بهات نمیدم.

- ترسو شده‌ای، تو!
تیتوک لبخند زد و تسمهٔ بوغ را بر اسب فرود آورد و به پیش تاخت.



آندره‌ی رازمیوتوف با افراد دستهٔ خود هنگامی به خانهٔ فرول رسید که او با خانوادهٔ خود ناهار می‌خورد. کسانی که دور میز نشسته بودند، عبارت بودند از خود فرول - پیرمردی کوتاه و نحیف، باریش‌بزی، سوراخ چپ بینی از هم دریده (در بجگی از درخت سیب افتاده و بینی‌اش آسیب دیده بود، و از آن پس او را فرول «دریده» نام داده بودند)، زن پیرش - تنومند و پرشکوه، پسرش تیموفنی - جوانی بیست و دو ساله، و دخترش - دوشیزه‌ای دم بخت.

تیموفنی که به مادر خود شباهت داشت، زیبا و خوش اندام، از کنار میز برخاست. لب‌های روشن خود را که بر پشت سیبل کرک‌وار جوانی سبز شده بود، با دستمال سفره پاک کرد، چشمان برجسته و گستاخ خود را چین داد و با بی‌بند و باری کسی که می‌داند بهترین گارمون نواز ده و محبوب دختران است، با اشارهٔ دست گفت:

- بفرمائید تو، بنشینید، نماینده‌های عزیز دولت!

- وقت نشستن نداریم. و آندره‌ی ورقه‌ای را از پوشه بیرون آورد. - جلسهٔ دهقانان بی‌چیز مقرر داشته که تو را، همشهری فرول داماسکوف، میباید از خانه‌ات بیرون کرد و همهٔ دارائی و دام‌ها را ضبط کرد. بنابراین، غذا را زودتر بخور و خانه را زود تخلیه کن. ما هم الآن می‌پردازیم به صورت برداری اموال.
فرول قاشق را از دست انداخت و از جا بلند شد:

- چرا، برای چی؟

دیومکا اوشاکوف برایش توضیح داد:

- داریم تو را به عنوان طبقهٔ کولاک از میان می‌بریم.

فرول، در حالی که چکمه‌های نم‌دی مرغوبش با تخت چرمی جیرجیر صدا می‌کرد، به اتاق پذیرائی خانه رفت و با خود کاغذی آورد.

- این رسیدی است که تو خودت، رازمیوتوف، امضاش کردی.

- رسید چی!

- این که سهمیهٔ گندم را ادا کرده‌ام.

- موضوع گندم در میان نیست.

- پس برای چی از خانه خودم بیرونم می کنید و دارائیم را مصادره می کنید؟
 - دهقان های بی چیز تصویب کرده اند، من که برات تصریح کرده بودم.
 تیموفنی با صدای زیر فریاد زد:
 - هیچ همچو فانونی نیست! چپاول راه انداخته اید! باباجان، هم الان من به
 تاخت میرم کمیته بخش. زین کجاست؟
 - اگر دلت میخواد، باید پیاده بری به کمیته بخش. اسب بهات نمیدیم.
 آندره روی لبه میز نشست و مداد و کاغذ به دست گرفت.
 بینی دریده فرول کبود شد، سرش لرزید. همچنان که ایستاده بود، یکباره بر
 کف اتاق افتاد و زبان ورم کرده و سیاه شده اش به زحمت به حرکت درآمد:
 - م مادر... م مادر سگ ها! بجایید! بکشید!
 دختر گریه کنان زیر بغل پدرش را گرفت:
 - باباجان، محض رضای مسیح، بلند شید!
 فرول کمی بر خود مسلط شد، برخاست، روی نیمکت دراز کشید، و از آن
 پس با بی اعتنائی گوش می داد که دیومکا اوشاکوف و میخائیل ایگیتاتینونوک، مردی
 دراز قد و کم رو، چه گونه به رازمیوتوف املا می کنند:
 - تخت خواب اهنی با گلوله های سفید، دشک پر قو، سه تا پستی، باز دو تا تخت
 خواب چوبی...
 - دوازده تا صندلی، يك صندلی بلند با پستی، گارمون با سه ردیف شستی.
 - گارمون را من نمیدم. - و تیموفنی آن را از دست دیومکا قاپید.
 - جلو نیا، با آن چشم های لوچت، وگرنه دماغت را خرد می کنم!
 - مال تو را من جوری خردش می کنم که مادرت هم نتوانه خودش را بشوره.
 - آهای، کدبانو، کلید صندوق ها را بده!
 - مادر جان، به اشان نده! بگذار اگر همچو حق دارند، خودشان بشکنند!
 دمید «زبان بسته» یکباره به هیجان آمد و پرسید:
 - ما حق داریم قفل ها را بشکنیم؟
 دمید جز در نهایت ضرورت چیزی نمی گفت و در دیگر اوقات همواره به
 خاموشی کار می کرد، روزهای جشن با قزاق هائی که در کوچه جمع می شدند، به
 خاموشی توتون دود می کرد، در جلسات خاموش می نشست و معمولا خیلی به
 ندرت به پرسش های دیگران جواب می داد و به شرمندگی و به حالی رقت انگیز
 لبخند می زد.

جهان بدین پهناوری برای دمید پراز هیاهوی بی هوده بود. صداهای زیادی میخائیل سورخوف
 زمین نوآباد

زندگی را مالا مال فرا گرفته بود؛ حتی شب‌ها فرو نمی‌نشست و مانع گوش فرادادن به آرامش شب می‌شد و آن خاموشی خرمندان‌ه‌ای را که استپ و جنگل در پائیز بدان آکنده‌اند بهم می‌زد. دمید همه‌م و جنگال مردم را دوست نداشت. او در انتهای ده، جدا از همه زندگی می‌کرد، در کار سخت کوش بود و زورش در سراسر ناحیه همتا نداشت. ولی سرنوشت لطمات پیایی بر او وارد می‌کرد و مانند پسر اندر او را از سهم آسایش خود محروم می‌داشت... پس از پنج سال که نزد فرول داماسکوف مزدور بود، زن گرفت و به سر خانه و زمین خود رفت. پیش از آن که بتواند جا خوش کند، خانه‌اش آتش گرفت. یک سال بعد، باز آتش سوزی تنها نیم سوزهائی که در حیاتش دود می‌کرد برایش باقی گذاشت. به زودی هم زنش از نزد او رفت و به هنگام ترك او گفت: «دوسال بات زندگی کردم و دوتا کلمه ازت شنیدم. تو بهتره تنها زندگی بکنی. تو جنگل با گرگ باشم، برام خوش تر میگذره. این جا، باتو، عظم را از دست میدم. تازگی‌ها خودم با خودم حرف می‌زنم...»

درواقع، چیزی نمانده بود که زنک به دمید خو بگیرد. البته در آن ماه‌های نخست می‌گریست، مثل کت به شوهرش می‌چسبید: «دمیدجان! آخر، بامن حرف بزن. خوب، یک کلمه بگو!» و دمید همین قدر بالبخند آرام کودکانه‌ای لبخند می‌زد و سینهٔ بشمالوی خود را می‌خاراند. اما وقتی که از این همه بیله کردن زن به تنگ آمد، با صدای بمش که گوئی از شکم برمی‌آمد گفت: «درست مثل زاغچه شده‌ای!» و از خانه بیرون رفت. در میان مردم بی‌علتی زمزمه میشه که دمید مغرور و حيله‌ساز است، یکی از آن «علی ساربان‌هائی که می‌دانند شتر را کجا بخوابانند» و این شاید از آن رو که در همهٔ عمر خویش از مردم پریاهو و از صداهاى بلند دوری می‌جست. درست به همین سبب هم آندره‌ی، همین که غرش خفهٔ صدای دمید را بالای سر خود شنید، به تندی سر بلند کرد و «زبان بسته» را چنان نگریست که گوئی برای نخستین بار می‌بیندش و از نو پرسید:

- حق داریم؟... بله، حق داریم!

دمید، درحالی که گام‌های کج برمی‌داشت و کف اتاق را با پاتاوه‌های خیس و فرسوده‌اش کثیف می‌کرد، به اتاق پذیرائی رفت. لبخندزنان، دست تیموفتی را که در ایستاده راه را گرفته بود، به آسانی یک شاخهٔ درخت کنار زد و از پهلوی تودهٔ ظرف‌ها که از قدم‌های او با نوای گله‌امیزی طنین درمی‌داد به سوی صندوق رفت. چمباتمه نشست و قفلی را که بر آن آویزان بود در انگشتان خود چرخاند. یک دقیقه نگذشت که قفل با حلقهٔ شکسته‌اش روی صندلی افتاده بود و آراکاشکا «سمسار» که با شگفتی نانہفتی «زبان بسته» را نگاه می‌کرد. شیفته‌وار فریاد برآورد: «آخ، اگر می‌شد زورم را با این یارو عوض کنم!»

آندره‌ی فرصت آن که همه را بنویسد نمی‌یافت. از اتاق پذیرائی، از اتاق

نشیمن، صداهاي گوناگون ديومكا اوشاكوف، آركاشكا، خاله واسيليسا - تنها زني كه جزو دسته آندره‌ي بود - درهم و برهم بلند به گوش مي‌رسيد:

- پالتوي پوست زنانه!

- پوستين!

- سه جفت چكمه تازه با گالش!

- چهار قواره ماهوت!

- آندره‌ي! رازميوتوف! اجناس اين جا تو ارايه هم جا نميگيره، پسر! ديگر چيت، ديگر اطلس سياه، ديگر هزار چيز ديگر...

همچنان كه آندره‌ي به سوي اتاق پذيرائي مي‌رفت، از سرسرا صدای شيون دختر و فرياد مادرش با صدای برطنين ايگناتيونوك برخاست. آندره‌ي در را باز كرد:

- چه تانه شما، اين جا؟

دختر بيني كوفته‌اي خانه با چهره‌اي از گريه يادكرده به در تكيه داده بود و زار مي‌زد. مادرش سراسيمه دوروير او مي‌گشت و قدقدي كرد و ايگناتيونوك يكسره سرخ شده لبخند شرمنده‌اي مي‌زد و دامن دختر را مي‌كشيد. آندره‌ي كه نفهميده بود موضوع چيست، نزديك بود از خشم خفه شود. ايگناتيونوك را به قوت كنار زد:

- چه مي‌كني، اين جا؟!

ايگناتيونوك به پشت افتاد و پاهاي درازش با آن كفش‌هاي پاره‌پاره به هوا رفت.

- كارمان اين جا جنبه سياسي داره! داريم به دشمن حمله مي‌كنيم، و تو دختره را اين گوشه گير آورده‌اي و داري بااش ورميري؟ مي‌فرستمت دادگاه...

ايگناتيونوك هراسان از زمين برخاست.

- وايستا، صبركن، توه! به‌اش كاري ندارم... خواب ديده! هه، بااش وربرم! خودت بيابين، نه تا دامن روهم پوشيده! من ميخوام مانع بشم، و تومي آني هلم ميدي...

تازه، آن وقت آندره‌ي پي برد كه دختر درميان آن آشوب و همه‌ي يك بقچه پراز رخت از اتاق پذيرائي بيرون كشيده و فرصت يافته است چنددين دست لباس پشمي به تن كند. دختر كه از فراواني رخت‌هاي پوشيده نمي‌توانست بجنبد و عجيب كوتوله و بي‌دست و پا مي‌نمود، در گوشه‌اي خزيده بود و هي لبه دامن خود را پايين مي‌كشيد. چشمان نمناك و سرخ او كه به چشم خرگوش خانگي مي‌مانست، در نظر آندره‌ي نفرت‌انگيز بود و درعين حال دلش را براو مي‌سوزاند. آندره‌ي روبه‌ايگناتيونوك نمود:

- نميخواه از تنش درياري! هرچه توانسته پيوشه، بجهنم! ولي آن بقچه را

بگير!

و در را به شدت بست.
صورت برداری اموالی که درخانه یافت می شد به پایان رسید. آندره ی طلب کرد:

- کلیدهای انبار!

فرول، که همچون کتله نیم سوخته سیاه بود، دست تکان داد:

- کلید نیست!

آندره ی به امید دستور داد:

- برو قفل را بشکن!

امید به سوی انبار رفت و در راه میله محور ارا به را بیرون کشید.

قفل پنج فوتی انبار به زحمت باتبر شکسته شد. دیومکا به «زبان بسته» توصیه کرد:

- تیر سر درانبار را مواظب باش تشکی! حالا دیگر انبار مال ماست، با دل سوزی رفتار کن. یواش تر! یواش تر!

به توزین گندم پرداختند. ایگناتیونوک، سرمست خوشی، پیشنهاد کرد:

- چه طوره این ها را حالا برای کاشتن پاکش کنیم؟ آن جا، بین آن جرزها، یک غریال بزرگ افتاده.

به ریشش خندیدند و تاجندی، همچنان که گندم مرغوب و سنگین را درکیل ها می ریختند، متلك گفتند.

دیومکا اوشاکوف که تا زانو میان دانه های گندم فرو رفته بود، گفت:

- می توانیم هم دویست پود برای اداره «تدارك غله» کنار بگذاریم.

او گندم را با پارو در گوشه دیگر انبار می ریخت، گاه نیز مشتی از آن برمی داشت و می گذاشت از لای انگشتانش بریزد.

- می باید خیلی بیارزه.

- کجای کاری، تو! هموزن خودش طلا می ارزه. چیزی که هست، انگار

چالش کرده بودند: می بینی، داره جوانه میزنه.

آرکاشکا «سمسار» و یکی دیگر از افراد دسته در محوطه دام ها واریسی

می کردند. آرکاشکا دست برریش بور خود می کشید و تپاله و رزورا، که دانه های هضم نشده ذرت دران دیده می شد، نشان داده می گفت:

- باز هم می خواهی کار نکنند؟ خوراکشان گندم و ذرت، و حال آن که ماتو

شرکمان علف خشک هم به اندازه کافی نداریم.

از انبار صداهای پرنشاط و قاه قاه خنده و گرد خوش بوی گندم و گاه نیز

فحش های آبدار بیرون می زد... آندره ی به درون خانه برگشت. زن صاحب خانه و

دخترش دیگ ها و ظرف ها را در کیسه ای ریخته بودند. فرول که دست ها را مانند

مرده روی سینه چلیپا کرده بود روی نیمکت دراز کشیده بود و تنها جوراب به پا داشت. تیموفتی که دیگر از جوش و خروش افتاده بود با چشمان پرکینه نگاهی کرد و سپس روبه پنجره برگشت.

در اتاق پذیرائی «زبان بسته» را دید که چمباتمه نشسته، چکمه های نمدی تازه فرول را با آن تخت چرمی به پا دارد... او، بی آن که متوجه آمدن آنده ی شده باشد، با يك قاشق سوپ خوری سرگرم برداشتن عسل از يك سطل حلبی بود، و درحالی که چشم ها را از لذت چین می داد و ملج ملوج می کرد، عسل می خورد و چکه های زردرنگ و کشدار آن از ریشش فرو می ریخت.



ناگولنوف و تیتوک هنگام ظهر به ده بازگشتند. در مدت غیبتشان، داویدوف اموال دوخانه کولاک را صورت برداری و خود صاحبان آن را از ده بیرون کرد. پس از آن به حیاط خانه تیتوک برگشت و به اتفاق لیویشکین گندمی را که درانبار تپاله پیدا کرده بودند کیل کردند و کشیدند. باباشچوکار، که تم مانده غذاها را درآخور گوسفندها می ریخت، به دیدن تیتوک که داشت می آمد، به چالاکی از آغل گوسفندان بیرون رفت.

تیتوک درحیاط با چوخای باز و سربرهنه قدم برمی داشت. می خواست به خرمنگاه برود. ولی ناگولنوف به سرش دادکشید: «فوری برگرد، وگرنه می اندازمت توانبار ودر را قفل می کنم.»

ناگولنوف خشمگین و آشفته بود و ماهیچه های گونه اش بیش تر از معمول می پرید... باخود دراندیشه بود که تیتوک کجا و چه گونه موفق شد تفنگ را ببندازد. او تنها پس از آن که سواره به خرمنگاه نزدیک می شدند، از تیتوک خواسته بود: «تفنگ را میدی یا نه؟ وگرنه به زور ازت می گیرم.»

تیتوک لبخند زده بود:

- شوخی را بگذار کنار! لابد خواب دیده ای؟...

و به راستی هم تفنگ زیر چوخایش نبود. برگشتن و جست وجو کردن کار ابلهانه ای بود: در چنان برف انبوه و میان آن همه گیاهان هرز بهر صورت پیدا نمی شد. ناگولنوف که از خود درخشم بود، موضوع را با داویدوف در میان نهاد، و این يك که پیوسته تیتوک را به کنجکاوی می نگرست، به سوی او رفت:

- اسلحه ات را بده، همشهری! برای خودت بهتر میشه.

تیتوک، با برقی در چشمان راسووارش، لبخند زد:
- من هرگز اسلحه‌ای نداشتم. ناگولنوف از لجی که بامن داره این حرف را
میزنه.

- پس، در این صورت لازمه بازداشت بگیریم و به مرکز بخش بفرستیم.

- مرا؟!

- بله، تو را. پس چی خیال می‌کنی؟ به حساب گذشته‌ات هم می‌رسیم! گندم
پنهان می‌کنی، آماده میشی که...

تیتوک، مانند کسی که آماده جستن می‌شود، خم شد و نفس پرصدائی کشید و
تکرار کرد:

- مرا؟!...

در این دم همه آن نشاط ساختگی و آن خونسردی و خوشتن داریش او را ترك
گفته بود. سخنان داویدوف موجب انفجار کینه شدیدی گشته بود که در او انبار شده
اما تا آن زمان زیر سلطه اراده او مانده بود. به سوی داویدوف که پس‌پس می‌رفت
قدم برداشت، پایش به یوغی که در وسط حیاط افتاده بود گیر کرد، خم شد و
ناگهان میله آهنی یوغ را بیرون کشید. ناگولنوف و لیویشکین به سوی داویدوف
شتافتند. باباشچوکار از حیاط بیرون دوید. گوئی عمدی در کار بود: پاهایش در
دامن بلند پوستینش درپیچید و افتاد. در همان حال سراسیمه فریاد برداشت:

- آهائی، مردم، برسید! دارند می‌کشند!

تیتوک، که مج دست چپش را داویدوف گرفته بود، فرصت یافت که بادت
راست ضربتی بر سرش فرود آورد. داویدوف تلوتلو خورد، ولی خود را سرپا
نگهداشت. خون فراوانی از شکاف زخمش بیرون می‌زد و در چشمش می‌ریخت،
راه دید براو می‌بست. داویدوف دست تیتوک را رها کرد و یکی دو قدم سست
برداشت و کف دست خود را بر چشمانش گذاشت. ضربت دومین او را به روی
برف‌ها واژگون کرد. در این دم لیویشکین دست گرد کمر تیتوک انداخت و او را
گرفت. اما با همه زورمندی نتوانست نگهش دارد. تیتوک خود را از دست او رها کند و
با خیزهای تند به سوی خرمنگاه دوید. دم دروازه ناگولنوف به او رسید و با قبضه
هفت تیر بر پس‌گردن پهن و پرمویش کوفت. زن تیتوک بر این آشوب و سراسیمگی
باز افزود. به دیدن آن که لیویشکین و ناگولنوف از پی شوهرش می‌دوند، شتابان
خود را به انبار رساند و زنجیر سگ را باز کرد. سگ، باطنین حلقه آهنین قلاده‌اش،
گرد حیاط چرخ می‌زد و بر اثر فریادهای وحشت‌زده شچوکار و پوستینش که روی
برف پهن شده بود به آن سو کشیده شد، آمد و خود را روی او انداخت. باباشچوکار
از جا جست و باجنب وجوشی دیوانه‌وار سگ را بالگد از خود دور می‌کرد و در
همان حال می‌کوشید تا چوبی از پرچین برکند. بدین سان او سگ خشمگین را، که

به یقه اش چنگ انداخته بود، به اندازه دوساژن باخود برد و همچنان با تکان های شدید می کوشید او را از گرده خود به زیر اندازد. سرانجام با تلاش های نومیدانه توانست چوب را بیرون بکشد. سگ عووکنان از پشت او به زیر جست و دراین میان موفق هم شد که پوستین باباشچوکار را دوباره کند. باباشچوکار که دیگر جرأت یافته بود، با چشمان از حدقه به در جسته از ته گلو فریاد زد:

- ماکار، آن لیورولت^۱ را، بده بینم! خونم جوش آمده، بدهش ببینم. حالا جان خودش و جان صاحبش را باهم می گیرم!...

دراین اثنا کمک کردند و داویدوف را به درون خانه بردند و موهای دور زخمش را، که خون سیاه همچنان از آن می تراوید، چیدند. درحیاط لیویشکین اسب های تیتوک را به سورت^۲ دواسبه می بست. ناگولنوف هم کنار میز نشسته تند می نوشت:

«رفیق زاخارچنکو.

نماینده بخش اداره پلیس سیاسی (گ. پ. او).

بدین وسیله کولاک بنام تیت کنستانتینویچ بورودین را به عنوان يك عنصر رذل ضدانقلابی گسیل داشته دراختیار شما می گذارم. هنگام صورت برداری اموال این کولاک، او رسماً به رفیق داویدوف از گروه بیست و پنج هزار نفری که به این جا فرستاده شده است حمله کرد و موفق شد دوبار با میله آهنی به سرش ضربت وارد کند.

از آن گذشته، اعلام می دارم که من خود يك تفنگ کوتاه روسی در دست بورودین دیدم، ولی باتوجه به شرایط احوال که روی تپه بودیم و خطر خونریزی درمیان بود، نتوانستم آن را از او بگیرم. او تفنگ را پنهان از من میان برف ها انداخت. البته، پس از پیداشدن، به عنوان مدرک جرم برایتان فرستاده خواهد شد.

دبیر حوزه حزبی گرمیاچی لوگ و دارنده مدال پرچم سرخ: م. ناگولنوف».

تیتوک را در سورت^۲ نشاندد. خواهش کرد که به وی آب دهند و ناگولنوف را صداکنند. ناگولنوف از بالای پلکان ورودی داد زد:

- چه می خواستی؟

تیتوک دست های بسته اش را تکان داد و همچون می خواره ای فریاد کشید:

- ماکار! یادت باشه! به هم می رسیم! مرا زیر پا گذاشتی، من هم به وقتش تو را زیر پا می گذارم. به هر صورت می کشمت! دوستیمان مرد و خاک به سرشد!

ناگولنوف دست تکان داد:
- برو، دیگر، ضدانقلابی!
واسب‌ها به تنبلی و چالاک‌ی از حیاط بیرون تاختند.

۹

هنوز غروب نشده بود که آندره‌ی رازمیوتوف افراد دهقان بی‌چیز را که باوی در کار یاری می‌نمودند مرخص کرد، آخرین گاری اموال مصادره شده را از خانه گایف^۱ به خانه تیتوک که همه دارائی و اثاث کولاک‌ها را در آن گردمی آوردند فرستاد و خود به شورای ده رفت. صبح آن روز اوبا داویدوف قرار گذاشته بود که يك ساعت پیش از آغاز جلسه همگانی که می‌بایست سرشب تشکیل شود همدیگر را ببینند. آندره‌ی از همان دهلیز روشنایی چراغ را در اتاق کناری شورای ده دید و در را چهارطاق بازکرد و به درون رفت. به صدای در داویدوف سر خود را که باپارچه سفیدی بسته شده بود از روی دفترچه یادداشت برگرفت و لبخندی زد:

- این هم رازمیوتوف. بنشین. داریم حساب می‌کنیم چه قدر گندم توخانه‌های کولاک‌ها کشف کردیم. خوب، تو کارت چه جور گذشت؟

- ای... گذشت... سرت را برای چه بسته‌ای؟

ناگولنوف که با کاغذ روزنامه برای چراغ آ بازور درست می‌کرد، بایی میلی گفت:

- کار تیتوک. با میلیه آهنی. تیتوک را فرستادم بیرندش پیش زاخارچنکو، گ.

پ. او.

داویدوف چتکه را روی میز سراند و گفت:

- کمی صبرکن، برات تعریف می‌کنم. آن جا بینداز، صدوپانزده. انداختی؟

صدوهشت...

ناگولنوف، که مهره‌های چتکه را با احتیاط حرکت می‌داد، دستپاچه شد و

زیرلب گفت:

- والیستا! والیستا!

آندره‌ی نگاهشان می‌کرد. درحالی که لبانش می‌لرزید، باصدائی خفه گفت:

- دیگر من کار نمی‌کنم.

ناگولنوف چتکه را کنار گذاشت.

- چه طور کار نمی کنی؟ یعنی کجا؟

- دیگر برای سلب مالکیت کولاک ها نمیرم. خوب، چیه چشم هات را جهاندی؟

مگر می خواهی دچار حمله بشی، ها؟

داویدوف بادقت و اضطراب در چهره آندره ی که سرشار از تصمیمی
خشمناک بود چشم دوخت.

- مستی؟ چته؟ منظورت چیه، کار نمی کنی؟

آندره ی از صدای دودانگ آرام او سخت درخشم شد. برانگیخته، بازبانی که

می گرفت، فریاد کشید:

- این را من... من... یاد نگرفته ام که با بچه ها بجنگم!...! توجبه، چیز دیگری!

آن جا، هر که باشه با شمشیرم می زنم، هر قدر بخواهی... آدم ازش زود رد میشه!...
اما این را من اهلش نیستم!

مانند نوای زه کشیده ساز، صدای آندره ی پیوسته بلندتر می شد و به نظر
می رسید که می باید هم اینک بگسلد. ولی او با خس خس آه، ناگهان صدرا پائین
آورد و کارش به پیچ رسید:

- آخر، این هم شد کار؟ مگر من چی هستم؟ جلادم، ها؟ یا مگر قلم از آهته؟

من از جنگ سیر شده ام... - و بار دیگر صدایش تا حد فریاد بلند شد: - این گایف
بازده تا بچه داره! وقتی که وارد شدیم، اوه، چه زوزه ای راه انداختند. موهام رو سرم
سیخ ایستاد! شروع کردیم بیرون کردنشان از خانه... این جا دیگر چشم هام را
بستم، گوش هام را گرفتم و دویدم بیرون تو حیاط. زن ها شیون می کردند، روی
عروس آب می ریختند که به هوشش بیارند... بچه ها...

ناگولنوف که کف دست را برماهیچه های متشنج گونه اش سخت می فشرد.
چنان که ورم می کرد، بی آن که نگاه آتشین چشمانش را از آندره ی برگیرد، به او
توصیه کرد:

- گریه کن! سبك میشی.

- گریه می کنم، البته! شاید که من پسرکم را...

آندره ی در هم شکست و ناگهان، در حالی که دندان نشان می داد، پشت به میز
کرد.

خاموشی در گرفت.

داویدوف آهسته از صندلی برخاست... و همچنان آهسته، یکی از گونه هایش
که از پارچه زخم بندی بیرون بود مثل مرده به کبودی گرائید و گوشش رنگ باخت.
به سوی آندره ی رفت و شانه اش را گرفت و به آرامی او را برگرداند. نفس زنان،
بی آن که همان چشم بس درشت آزاد مانده اش را از چهره آندره ی برگیرد، به سخن

در آمد:

- دلت به حالشان میسوزه... برایشان دل سوزی می‌کشی. ولی آیا آن‌ها دلشان به حال ما سوخت؟ دشمن‌ها به خاطر اشک بچه‌ها مان اشک ریختند؟ برای بچه‌هائی که یتیم می‌کردند گریه کردند؟ ها؟ پدرم را بعد از يك اعتصاب از کارخانه بیرون کردند و فرستادندش سیبری... ما چهار تا بچه بودیم با مادرمان... من که بزرگ‌تر بودم، آن وقت نه سال داشتم... هیچی نداشتیم بخوریم... برای همین مادرم رفت... نگاه کن این جا! رفت تو خیابان، که ما از گرسنگی نفله نشیم! تو همان اتاقک‌مان - ما تویه زیر زمین زندگی می‌کردیم - تو همان اتاق مهمان‌هاش را می‌آورد... برای ما تنها يك تخت خواب مانده بود... و ماها پشت پرده... رو کف اتاق... و من نه سالم بود... مردهای مست بالاش می‌آمدند... و من دهن خواهرک‌هام را می‌گرفتم که عر نزنند... چه کسی اشکمان را پاك کرد؟ می‌شنوی، ها؟... صبح که می‌شد، آن يك روبل لغتی... - داویدوف کف پینه بسته خود را نزدیک صورت آندره‌ی برد و دندان‌ها را از رنج جانکاه به هم سائید، - آن يك روبلی را که مامان کار کرده بود بر می‌داشتم و پی نان می‌رفتم... و ناگهان مشت سیاه خود را همچون تکه سربی به شدت روی میز کوفت و فریاد زد:

- تو، ها؟! چه‌طور میتونی به‌اشان رحم کنی؟!

و بار دیگر خاموشی در گرفت. ناگولنوف، مانند لاشخوری که در طعمه چنگ اندازد، ناخن‌ها را در لبه میز فرو کرده نگهداشته بود. آندره‌ی چیزی نمی‌گفت. داویدوف، بغض کرده و نفس به سنگینی کشان، يك دقیقه در اتاق راه رفت، پس از آن شانه‌های آندره‌ی را در اغوش گرفت و با او روی نیمکت نشست و با صدائی لرزان گفت:

- های، که چه خلی، تو! می‌آئی و فریاد می‌زنی: «دیگر کار نمی‌کنم... بچه‌ها... دل سوزی...» خوب، این چیزها که گفتی، سامانش کن! بیا حرف بزنیم. تو دلت میسوزه که خانواده‌های کولاک تبعید میشوند؟ چی خیال می‌کشی! ما برای این تبعیدشان می‌کنیم که تو کار ساختمان زندگی مخلمان نباشند، يك زندگی که این چیزها توش نباشه... برای این که در آینده دیگر تکرار تشه... تو گرمی‌چی، تو نماینده قدرت شوروی هستی، و من باید تو را هم تبلیغ بکنم؟ - داویدوف به زحمت و زور لبخند زد. - خوب، کولاک‌ها را می‌فرستیم گم شند، تبعیدشان می‌کنیم به سولوفکی. البته که سقط نمیشند. کار می‌کنند، نان در می‌آرند. وقتی هم که ما زندگی تازه‌ای را بنا کردیم، این بچه‌ها دیگر بچه کولاک نیستند. طبقه کارگر از نو تربیتشان می‌کند.

داویدوف قوطی سیگارش را در آورد، اما تا چندی از لرزش انگشتان نتوانست سیگاری برگیرد.

آندره‌ی از چهره ناگولنوف، که رنگ مرده داشت چشم بر نمی‌گرفت. داویدوف که هیچ انتظار نداشت، دیدش که ناگهان برخاست و در همان دم ناگولنوف، چنان که گوئی از روی پیش تخته خیز برداشته باشد، از جا جست. مشت‌ها گره کرده، با صدائی آهسته و زنگ‌دار، این سخنان از دهانش بیرون زد:

- بی‌شرف! این جورى به انقلاب خدمت می‌کنی؟ دلت می‌سو-زه؟ من... هزارها مرد، زن، بچه را هم الآن به ام‌بده... بگو که باید ریختشان دور... برای انقلاب لازمه... من با مسلسل... همه‌شان را قیمه می‌کنم! - ناگولنوف ناگهان دیوانه‌وار فریاد کشید، در مردمک‌های پس فراخ گشته چشمانش جنون‌سرریز کرد و در گوشه‌های لبانش کف جوشید. داویدوف نگران گشته گفت:

- ده، فریاد نکش! بنشین!

آندره‌ی صندلی را واژگون کرده شتابان به سوی ناگولنوف رفت، ولی این يك به دیوار تکیه داده و سر به عقب خم گشته، با چشمانی که در حدقه می‌گردید فریاد معتنی برداشت:

- می‌ی‌کشمت!

و در این میان که دست چپش در هوا به جست‌وجوی نیام بود و دست راستش متشنج در پی قبضه شمشیری نامرئی می‌گشت، به پهلو سر خورد. آندره‌ی، که حس می‌کرد همه ماهیچه‌های تن سنگین گشته ماکار به شدت منقبض شده و پاهایش مانند فنری فولادی راست ایستاده است، فرصت یافت که دست‌های او را بگیرد. فریاد زنان به داویدوف گفت:

- حمله‌اش گرفت... پاهاش را نگهدار!...

آن‌ها هنگامی به ساختمان دبستان رسیدند که در آن از جمعیتی که برای شرکت در جلسه آمده بودند جای سوزن انداز نبود. ساختمان نمی‌توانست همه را در خود جای دهد. انبوه قزاق‌ها، زن‌ها و دوشیزگان در راهرو و بالای پلکان ورودی ایستاده بودند. از میان درهای فراخ باز، بخار همراه با دود توتون بیرون می‌زد.

ناگولنوف، رنگ پریده و خون روی لبان زخمین دلمه بسته، پیش از دیگران به راهرو قدم نهاد. پوست تخمه آفتابگردان زیر قدم‌های محکمش غرچ غرچ صدا می‌کرد. قزاق‌ها، در حالی که به او راه می‌دادند، با خویشتن‌داری نگاهش می‌کردند. به دیدن داویدوف پیچ‌پیچ در گرفت.

دختری، شال گلدار به سر پیچیده، با دستمال لبریز از تخم آفتاب‌گردان

داویدوف را نشان داد و به صدای بلند پرسید:

- همینۀ داویدوف؟

- آن که پالتو پوشیده... چندان هم بلند قد نیست.

دختر پلک‌های گرد و خاکستری رنگش را روبه داویدوف چین داده خندید و گفت:

- بلند قد نیست، ولی کت و کلفتۀ، نگاه کن، گردن دارۀ اندازۀ ورزش! فرستادنش پیش ما برای تخمگیری.

ناتالیا، زنی که چشم شوهر را دور دیده بود، ابروهای رنگ کرده‌اش را بالا زد و با پرونی گفت:

- شانۀ هایش خوب پهنه. برای بغل کردن دخترها جان میده.

جوانی با صدای کمی زمخت دود زده، به لحنی نیشدار گفت:

- برای ناتالیا همین قدر کافیۀ که یارو شلوار پوشیده باشه...

- به این زودی مشتش مالش داده‌اند؟ سرش را بسته...

- شاید به خاطر دندان‌هایش باشه....

- نه. تیتوک زده...

قزاق سالمندی، با صورت ته تراش که به کیودی می‌زد، قاه‌قاه کنار یک گله دختر را میان بازوان درازش گرفت و به دیوار فشار داد.

- های، دخترها! چه تانۀ چشم‌هاتان را برای مرد تازه وارد جهانده اید؟ مگر من از او بدگل‌ترم؟

جیششان بلند شد. مشتش‌های دختران بر پشت قزاق طبل کوفتن گرفت.

داویدوف تا به در کلاس رسید، عرقش در آمد. نفس جمعیت به بوی روغن

تخم آفتابگردان، پیاز، توتون خانگی و نان گندم آغشته بود. از دخترها و زن‌های

جوان بوی تند پومادها و رخت‌های ته صندوق مانده برمی‌خاست. دبستان مانند

کندوی زنبوران پر از همهمه‌ای خفه بود. خود مردم هم مانند دستۀ زنبوران به

صورت تودۀ سیاه جوشانی در هم می‌لولیدند.

هنگامی که بالای صحنه رفتند، داویدوف به شرمندگی گفت:

- دخترهاتان پررو هستند.

روی تخته‌های ناهموار کف صحنه، دو میز نیمکت دبستانی کنار هم نهاده

بود. داویدوف و ناگولنوف نشستند. رازمیوتوف جلسه را افتتاح کرد. هیئت مدیره

بی‌درنگ انتخاب شد.

- گفتار درباره کالخور به رفیق داویدوف، نماینده کمیۀ بخش حزب محول

می‌شود.

صدای رازمیوتوف خاموش گشت و همهمۀ گفت‌وگوها مانند موجی که در

ساحل بشکند یکباره فرو نشست.

داویدوف برخاست و زخم بندی سرش را مرتب کرد. با صدائی که در پایان به خس خس در آمد نیم ساعتی سخن گفت. جمعیت خاموش بود. خفگی هوا پیوسته محسوس تر می شد. در روشنائی تار دو چراغ نفتی، داویدوف چهره های رخشان از عرق کسانی را که در ردیف های نخست بودند می دید. دورتر از آن، همه چیز در نیمه تاریکی فرو رفته بود. حتی يك بار کسی در سخنش ندوید، ولی در پایان، هنگامی که دست به سوی لیوان آب برد، رگبار پرسش ها در گرفت.

- همه چی را باید اشتراکیش کرد؟

- خانه ها چی؟

- این کالخوز موقتی است یا برای همیشه؟

- کشاورزهای منفرد چه میشوند؟

- زمین را ازشان نمی گیرند؟

- خور و خوراکمان هم یکجا میشه؟

داویدوف مدتی دراز با سخنانی سنجیده جواب داد. گاه که سخن از مسائل بفرنج اقتصاد کشاورزی می رفت، ناگولتوف و آندره ی کمکس می کردند. اساسنامه نمونه خوانده شد، ولی باز دنباله پرسش ها قطع نگردید. سرانجام از ردیف های وسط، قزاقی، کلاه پوست روباه به سرونیم پوستین سیاه فراخ باز از جا برخاست. اجازه سخن خواست. چراغی که از سقف آویخته بود نوری مورب برکلاه پوست روباه او می افکند، چنان که موهای سرخ رنگ آن کوئی شعله ور می شد و دود می کرد.

- من يك کشاورز میانه حالم، و من این را به شما همشهری ها میگویم که بی گفت و گو کالخوز چیز خوبی، ولی باید روش خیلی فکر کرد. نان نیست که بگذاریش توی تنور و در بیاری بگی بخور، آماده است. رفیق نماینده حزب گفتش، خیلی ساده نیروهاتان را روهم بگذارید، براتان فایده داره. از قراری که میگو، حتی رفیق لنین همین را گفته. رفیق نماینده حزب از کار اقتصاد کشاورزی چندان سر درنمیاره، تو زندگی کارگریش دنبال گاو آهن نرفته و گمان نمیدانه ورزور از کدام ور باید سراغش رفت. برای همین هم حرف هاش کمی بی راه بود. به عقیده من باید افراد را این طور به کالخوز کنشاند: آن هائی که کار آمد هستند و چارپا دارند - تو يك کالخوز، آن ها که بی چیزند - تو يك کالخوز دیگر، کشاورزهای مرفه هم با خودشان باشند؛ اما آن هائی که پاك بی کاره اند، باید تبعیدشان کرد تاگ. پ. او.

کار کردن را به اشان یاد بده. درست نیست که همه تو يك جوال ریخته بشند این از عقل به دوره: درست مثل آن افسانه ست - قوبال میزنه و میخواد بیر، خرچنگ دمش را گرفته و پس پس میره، اردك ماهی به سرش زده، میخواد تو آب شنا کنه...

جمعیت این سخنان را با پوزخندی خویشتن دار پذیره شدند. از پشت سر،
 دختری جیغ کشید و بی درنگ صدائی برآشفته فریاد برداشت:
 - آهای، شما که نمی توانید خودتان را بیایید! تو حیاط هم میشه با هم ور رفت.
 برید گم شید از این جا!
 سخنان کلاه پوست روباه به سر، پیشانی و لبان خود را با دستمال پاک کرد و
 ادامه داد:

- شما باید مردم را همان جور انتخاب بکنید که يك کشاورز خوب ورزوهاش
 را. همچو کسی ورزوهائی را انتخاب میکنه که زورشان، جته شان با هم برابر باشه.
 اما اگر جفت را نابرابر بگیره، چه پیش میآد؟ آن که زورش بیش تره میخواد جلو
 بره، ولی آن که کم تر زور داره وایستاده و به خاطر همو، خوب، آن پرزوره ناچاره
 که وایسته. دیگر چی کاری میشه با اشان صورت داد؟ این رفیق گفته که تمام ده باید
 تو کالخور جمع بشند، به جز کولاک ها... نتیجه ای که به دست میآد، خوب، همینه!
 يك پاشل، يك پاچلاق.
 لیویشکین از جا برخاست، سبیل سیاه درازش را بدخواهانه تکان داد و به
 سوی گوینده رو نمود:

- تو، کوزما! گاه عجب خوب و خوش مزه حرف می زنی! من اگر زن بودم - تا
 آخر دنیا به حرف هات گوش می کردم! (خش خش آهسته خنده.) طوری تو جلسه
 حرف می زنی که انگار بالا کاکوز میچووا! را داری رامش می کنی.
 شلیک خنده در گرفت. شعلۀ باریکی همچون مار از چراغ سر برکشید.
 حاضران کنایه را که احتمالاً مضمونی ناشایست و خنده آور داشت همگی
 فهمیدند. حتی در چشمان ناگولنوف برق لیخندی درخشید. داویدوف می خواست
 علت خنده را از او بپرسد که لیویشکین غریب صداها را از نو خاموش کرد:
 - صدا صدای توست، اما سرودش از یکی دیگه! تو برات خویه که مردم را آن
 جوری انتخاب بکنی. این را میباید آن روزها یاد گرفته باشی که با فرول «دریده» تو
 شرکت ماشین بودی، ها؟ موتوران را پارسال ازتان گرفتند. حالا هم، دل و جگر
 فرول تو را در آوردیم و کبابش کردیم! شما که دور موتور فرول جمع شده بودید، آن
 هم يك جور کالخور بود، منتهاش کالخور کولاکی. فراموش که نشدۀ برای خرمن
 کوبی چه جور ما را چاپیدید؟ هشت پودیک پود بود، نه؟ شاید هم حالا باز دلت همان
 را میخواد: به داراها تکیه بکنی...
 چنان هیاهویی در گرفت که رازمیوتوف به زحمت توانست نظم را برقرار کند.

و هنوز تا چندی همچون تگرگ بهاره سخنان خشم آگین فرو می‌ریخت:

- چه خوب شرکی درست کرده بودید!

- شپش‌هاشان را با تراکتور هم نمی‌شد له کرد!

- کولاک‌ها دلت را سنگ کرده‌اند!

- بزنش!

- سرت برای خرمن کوب تخم آفتابگردان خوبه!

دهقان میانه حال کم مایه‌ای به نام نیکالای لوشنیا¹ اجازه سخن خواست.

ناگولنوف به او تذکر داد:

- دیگر دنبال بحث نرو. مطلب روشنه.

- یعنی چه طور؟ شاید من درست همان را خواسته باشم؟ یا که میگی حق ندارم

خلاف عقیده تو حرف بزنم؟ آنچه من میگم اینه: کار کالخور کاریه داوطلبانه:

میخوای، وارد شو، نمیخوای، کنار وایستا نگاه کن. و خوب، ما می‌خواهیم کنار

وایستیم نگاه کنیم.

داویدوف پرسید:

- این «ما» که باشه؟

- خوب، کشاورزها.

- تو، پدر جان، برای خودت حرف بزن. هرکسی برای خودش زبان داره، حرف

میزنه.

- برای خودم که می‌توانم. حالا هم به اسم خودم دارم حرف می‌زنم. می‌خوام

بینم زندگی تو کالخور چه جوری سر میگیره... اگر خوب باشه - وارد میشم، اگر

نباشه - خوب برای چه برم آن تو بچیم؟ این ماهی احمقه که خودش میره تو دام...

- درسته!

- برای وارد شدن صبر می‌کنیم!

- بگذار زندگی تازه را دیگران امتحان بکنند!

- ده، زود برو تو! امتحان کردن برای چی، مگر می‌خواهی ببینی دختره؟

- نوبت سخن با اخواتکین² هستش. حرف بزن.

- من، همشهری‌های عزیز، به اسم خودم حرف می‌زنم: ببینید، من و برادرم

پیوتر با هم زندگی کرده‌ایم! ولی سازشی نداشته‌ایم! گاه زن‌ها مان بین خودشان به

هم می‌پرند و چنگ تو موهای هم می‌برند، طوری که نمیشه جداشان کرد. گاه هم

من و پیوتر با هم راه نمی‌آئیم. و حالا شما می‌خواهید تمام ده را یکجا قاطی هم

کنید! خوب، همه چی در هم و برهم میشه. همین که برای شخم کردن بریم تو استپ، دِعا در میگیره. ایوان^۱ از ورزوه‌های من پرکار کشیده، من اسبش را تیمار نکرده‌ام... آن وقت همیشه باید این جا میلش بیاد بمانه. دك و پوز همه باید پرخون باشه. یکی بیش تر کار میکنه، آن دیگری کم تر. کارما فرق میکنه، مثل کار آن که تو کارخانه پای دستگاه ایستاده نیست. آنجا هشت ساعت کارت رامی کنی و تعلیمی به دست میری می‌گردی...

- هرگز تو کارخانه بودی، تو؟

- من، رفیق داویدوف، نبودم، ولی می‌دانم.

- هیچ چی درباره کارگاه‌های دانی! خوب، اگر نبود، ندیدی، دیگر زبانت را برای چی به کار می‌اندازی؟ این داستان کارگر تعلیمی به دست را کولاک‌ها در آورده‌اند.

- خوب، تعلیمی نیست که نباشه: کارت را کردی - برو، آزادی! ولی ما، هنوز هوا تاریکه باید باشی، شخم بکنی. تا شب چهل بار خیس عرق میشی، پاهات تاول خونی میزنه، اندازه يك تخم مرغ، شب هم ورزوها را خوراك بده، خواب نداشته باش: برای این که ورزو، تا نخوره که گاو آهن را نمیکشه. تو کالخور من جان می‌کنم، اما دیگری، مثلا این کولیبا^۲مان، گرفته تو شیار خوابیده. گرچه حکومت شوروی میگه که دهقان‌های بی چیز تنبل و بی‌کاره نیستند، و این حرفی است که کولاک‌ها در آورده‌اند. ولی حقیقت این نیست. کولیبا همه زندگیش بالای بخاری لم داده. همه ده این را می‌دانند، يك بار تو زمستان، همین طور بالای بخاری خوابیده بود و پاهایش رو به دراز بود. صبح رو پاهاش برف ریزه ننسسته بود، ولی پهلوه‌اش رو اجزهای داغ سرخ شده بود. یعنی که این مرد آن قدر تنبل بود که حتی برای ضرورت خودش نمی‌توانست از رو بخاری بلند شه. چه طور من با همچو آدم‌هایی میتونم کار کنم؟ من تو کالخور نام‌نویسی نمی‌کنم!

- نوبت سخن با کئدرات مایدانیکوف^۳. بگو.

قزاقی نه چندان بلندبالا که چوخی خاکستری به تن داشت، مدتی وقت گذشت تا از ردیف‌های عقب خود را به صحنه برساند. کاسکت رنگ رفته سوار نظام بودیونی^۴ که بر سر داشت بر فراز انواع کلاه‌های پوست مردان و شال و چارقد رنگارنگ زنان بالا و پائین می‌رفت.

آمد، پشت به هیئت مدیره کرد و بی‌شتاب دست در جیب شلوار فرو برد. دیومکا

1: Ivan.

2: kolyba.

3: Kondrat Maïdannikov.

4: Boudionny.

اوشاكوف لبخند زنان پرسید:

- می‌خواهی خطابه بخوانی؟

- کلاهی را بردار!

- از بر حرف بزن!

- این یکی همهٔ زندگیش را رو کاغذ یادداشت میکنه.

- ها ها! با سواده دیگر!...

مایدانیکوف دفترچهٔ یادداشت چربی گرفته‌ای بیرون آورد و میان صفحاتی که چیزهایی با خط کج و کوله بر آن نوشته بود شتاب زده به جست و جو پرداخت. برآشفته گفت:

- شما انتظار خنده دارید، شاید لازم بشه گریه کنید. من گذران زندگیم را یادداشت می‌کنم، بله. و همین حالا برزتان می‌خوانم. این جا عقیده‌های متفاوتی ابراز شده ولی یکیش به دردخور نبوده. شما دربارهٔ زندگی کم فکر می‌کنید...
داویدوف گوش تیز کرد. در میان حاضران ردیف‌های جلو لبخندهائی دیده شد. همهٔ صداها در دبستان برخاست. مایدانیکوف، بی‌آن که خود را بیازد، با لحنی محکم آغاز سخن کرد:

- من کار کشاورزم متوسطه. سال گذشته پنج دسیاتین زمین کاشتم. همان‌طور که می‌دانید، من یک جفت ورزو دارم، یک اسب، یک گاو، با زن و سه تا بچه. کارم تنها با همین دست‌ها می‌گردد. از تخمی که کاشتم، آنچه حاصل شده اینه: نود پود گندم، هیجده پود جو و بیست و سه پود جو دوسر. برای خوراک خانواده‌ام شصت پود لازم دارم، ده پود برای مرغ‌ها، جو دو سر هم تمامش برای اسب. چه قدر می‌توانم به دولت بفروشم؟ سی و هشت پود. رویهم پودی یک روبل و ده کوپک حساب بکنیم، درآمد خالصم میشه چهل و یک روبل. ولی پرنده‌ها را می‌فروشم، چند تا اردک را می‌برم بازار استانیتر!؛ پانزده روبلی گیرم می‌آید. و او در حالی که غم در چشمانش نشست بود، صدا بلند کرد: - آیا با این پول می‌توانم کفش و لباس تهیه کنم، نفت و کبریت و صابون بخرم؟ بعد، نعل کردن اسب هست، نه؟ برای چه ساکت مانده‌اید؟ آیا این جوری من میتونم به زندگی ادامه بدم؟ و این تازه یک سال خوبشه که محصول فراوانه. ولی اگر خشك سالی باشه؟ آن وقت من چی هستم؟ یک گدا! در این صورت، شما چه حقی دارید که مرا از کالخور منصرف کنید، هلم بدهید کنار؟ آیا آن تو برام از این جا بدتر می‌گذره؟ دروغ می‌گید! برای همه‌تان که دهقان میانه‌حال هستید، وضع همینه. پس علت چیه که مخالفت می‌کنید. و خودتان و دیگران را از راه درمی‌برید، حالا می‌گم.

لیویشکین که به وجد آمده بود فریاد زد:

- بمالشان، کندرات، تخم‌سگ‌ها را!

- همین کار را هم می‌کنم، که خوب دردشان بیاد! شما به این علت با کالخور مخالفت می‌کنید که دورتر از گاوتان، دورتر از آن يك وجب زمينتان چیزی را تو این دنیا نمی‌بینید. بله، کوفتی هم که باشه، مال خودمه! حزب کمونیست داره شما را به طرف يك زندگی تازه هل میده، ولی شما مثل آن گوساله کوره هستید: می‌برندش زیر پستان گاو، ولی او جفتك می‌رانه و سر تکان میده. اما گوساله اگر پستان را نمکه، نمیتوانه زنده باشه! همین و بس. من همین امشب می‌نشینم و درخواست ورود به کالخور را پرش می‌کنم، دیگران را هم به همین کار دعوت می‌کنم. هر که هم نمی‌خواهد، بهتره که مانع دیگران نشه.

رازمیوتوف از جا برخاست:

- همشهری‌ها، مطلب دیگر روشنه چراغ‌ها مان دارند خاموش میشوند، وقت هم دیره. هر کی موافق کالخوزه دست بلند کنه. فقط رئیس‌های خانوار دست بلند کنند.

از دوست و هفده تن رئیس خانوار که حاضر بودند، تنها شصت تن دست بلند کردند.

- کی مخالفه؟

حتی يك دست هم بلند نشد.

داویدوف پرسید:

- نمی‌خواهید تو کالخور نام‌نویسی کنید؟ یعنی، آنچه رفیق مایدانیکوف گفتش درست بود؟

زنی با صدای تودماغی فریاد زد:

- میلش را نداریم!

- مایدانیکوف که نمیتونه به‌امان دستور بده!

- پدرباباهامان همین جور زندگی کردند...

- تو فشارمان نگذار!

و هنگامی که فریادها فرونشست، از ردیف‌های عقب، در میان تاریکی که آتش سیگاری در آن سوسو می‌زد، با اندکی تأخیر صدائی سرشار از بدخواهی بلند شد:

- لازم نیست مثل گوسفند تو آغل‌مان بکشی! تیتوک یکبار ازت خون گرفت، يك

بار دیگر هم میشه...

گوئی ضربه شلاهی بر داویدوف فرود آمد. در آن خاموشی هراسناك، يك دقیقه بی‌سخن ماند، رنگش پرید، دهانش با دندان واماند، سپس با صدای گرفته فریاد زد:

- آهای، تو! با آن صدای دشمنانه‌ات! ازم کم خون گرفتند! باز هم زنده‌ام و تا

روزی که همه امثال تو را تو گور بکنم زنده خواهم بود. ولی اگر لازم باشه، برای حزب ... برای حزیم، برای امر کارگرها همه خونم را می‌دهم! می‌شنوی تو، بی‌شرف کولاک! همه‌اش را، تا قطره آخر!

ناگولتوف راست ایستاد:

- این کی بود سر و صدا کرد؟

رازمیوتوف از بالای صحنه به زیر جست. در ردیف‌های عقب نیمکتی کشیده شد و صدا کرد، گروهی نزدیک به بیست تن بلند شدند و به راهرو رفتند. در ردیف‌های وسط نیز مردم کم‌کم از جا برمی‌خاستند. صدای تردی شنیده شد: کسی شیشه پنجره را شکسته بود. هوای سرد از رخنه‌اش که باز شده بود به درون فواره زد، بخار سفید همچو گردبادی به چرخش درآمد.

- سروصدا حتما از تیموفنی بود! پسر فرول «دریده»...

- از ده بیروشان کنید!

- نه، آکیمکا! بود! چند تا از قزاق‌های تویانسکوی این جا هستند.

- آشوبگرها، بلا به جانشان بیفته! بیروشان کنید...

جلسه مدتی دراز پس از نیمه شب پایان یافت. موافق و مخالف کالخور آن قدر گفتند که صداشان گرفت و چشمانشان تار شد. این جا و آن جا، و حتی نزدیک صحنه، مخالفان روبه‌روی هم ایستاده دست بر سینه یکدیگر زنان می‌کوشیدند تا حقانیت خود را اثبات کنند. همسایه و دوست خانوادگی کندرات مایدانیکوف پیراهنش را تا ناف درید. به زحمت اگر کار به زدخورد نکشید. دیومکا اوشاکوف از میان نیمکت‌ها و از روی سر کسانی که نشسته بودند جست می‌زد تا به کمک مایدانیکوف بیاید. ولی داویدوف همسایه‌ها را از هم جدا کرد. و همان دیومکا نخستین کسی بود که به مایدانیکوف متلك گفت:

- خوب، کندرات، مخ‌ت را به کار بینداز ببینم، چند ساعت باید برای این

پیراهن پاره‌ات شخم بزنی؟

- خوب حساب کن زنت چند تا ...

- ها! ببین، برای این جور شوخی‌ها از جلسه می‌اندازمت بیرون.

دمید «زبان بسته» به آرامی زیر نیمکتی در ردیف‌های آخر خوابیده بود. مانند حیوان‌ها سرش را رو به بادی که از زیر درها می‌وزید گذاشته بود و برای گریز از مهممه و هیاهوی بی‌فایده دامن چو‌خا را روی سر کشیده بود. زن‌های مسن که با کار بافتنیشان به جلسه آمده بودند، مانند مرغ‌ها روی تکه چوب آشیان چرت

می زدند و کلاف نخ و میل بافتن را از دست انداخته بودند. خیلی ها دیگر رفته بودند. و هنگامی که آرکاشکا «سمسار»، که تا کتون چندین بار سخن گفته بود، خواست از نو به هواداری کالخور چیزی بگوید، از گلویش تنها صدائی شبیه قدقد غاز خشمگین شنیده شد. آرکاشکا سبیک خود را مالید، با تلخ کامی دست تکان داد و بیش از آن تاب نیاورد و به جای خود نشست. همین قدر برای نشان دادن آن که پس از اشتراکی کردن کامل کشاورزی به سر نیکالای آخوانکین، مخالف دواتشه کالخور، چه خواهد آمد، ناخن انگشت شصت خود را که از سیگار زرد گشته بود روی ناخن دیگر گذاشت و حرکتی تند بدان داد: شپش می کشت!

نیکالای فقط تف کرد و زیر لب فحش داد.

۱۰

کندرات مایدانیکوف از جلسه رو به خانه نهاد. بر فراز سرش آتش خاموش ناشدنی هفت اورنگ فروزان بود. چنان آرامشی بود که درغ درغ ترك خوردن زمین از بیخ پندان و خش خش شاخه های سرمازه از دور به گوش می رسید. کندرات، پس از آن که به خانه رسید، به اصطبل نزد ورزوهای خود رفت و یک بغل نه چندان پر علف خشک درآخورشان ریخت؛ اما چون به یاد آورد که فردا می باید آن ها را به اصطبل همگانی ببرد، یک دسته بس بزرگ علف فراهم آورد و بلند گفت:

— خوب، دیگر وقتش رسیده که از هم جدا بشیم... بیا جلو، پشم ریخته! چهار سال آژگار با هم کار کردیم، قزاق برای ورزو کار کرد، ورزو هم برای قزاق ... هیچ چیز حسابی هم عایدمان نشد. شما نیم گرسنه بودید، من هم دیگر حوصله ام سررفت. برای همین هم جا به جاتان می کنم، برای زندگی اشتراکی. ها برای چه گوش هات را تیز کرده ای، انگار مطلب را می فهمی؟

کندرات ورزو را با پا هل داد و پوزه نمناک او را که در حال جویدن بود با دست کنار زد. و هنگامی که نگاهش به چشم بنفش رنگ او افتاد، ناگهان به یاد آورد که چه گونه پنج سال پیش چشم به راه این ورزو بوده است. گاو سالخورده اش چنان پوشیده و پنهان ورزوی تخمی را به خود پذیرفته بود که نه گاوچران بونی از آن برد و نه خود کندرات. پائیز، هنوز تا مدتی از ظاهرش پیدا نبود که عیش کرده است. کندرات به دیدن او با دل سردی می گفت: «لعنتی، دیگر هرگز گوساله نمی آره». و یک ماه مانده به زائیدنش، در پایان ماه نوامبر، مانند همه گاوهای پیر از شیر افتاد. چه شب های سرد پایان سال که کندرات، چنان که گونی تکانش

داده اند، از خواب بیدار می‌شد و پاها را در چکمه‌های نمدی فرو برده با زیرشلواری به اصطبل می‌رفت تا ببیند آیا گاو زائیده است؟ چه، هوا سخت سرد بود و امکان داشت که گوساله، همین که مادرش او را لیسید، بیخ بزند... شبی که دیگر زحماتش به نتیجه می‌رسید، کندرات تقریباً نخوابید. صبح آن روز زنش، آنا، شادی‌کنان و بلکه با لحنی فیروزمندانه خبر داد:

- سر جفت را بیرون داده، باید برای همین امشب باشد.

کندرات سر شب بی‌آن که رخت از تن درآورد دراز کشید و فانوس را هم خاموش نکرد. هفت بار آن شب به سراغ گاو رفت؛ و تنها بار هشتم که دیگر سینه نزدیک بود، هنوز در اصطبل را باز نکرده ناله‌ای ژرف و دردناک شنید. به درون رفت: جفت از گاو جدا شده بود و گوساله ریز سفید پوزه‌ای که مادرش تازه از لیسیدنش فارغ گشته بود به نحوی رقت‌انگیزی می‌لرزید و با لب‌های سردگشته‌اش پی پستان مادر می‌گشت. کندرات جفت را که افتاده بود زود برداشت تا گاو نخورد.^۱ پس از آن گوساله را سر دست بلند کرد و در حالی که با نفس خود گرمش می‌کرد و پایش در دامن چوخاب می‌گرفت، دوان دوان او را به درون خانه برد. با خوش‌حالی داد زد:

- ورزو است!

آنا خاج بر خود کشید:

- خدایا تو را شکر! نظر رحمت به بی‌چارگی‌مان کردی!

اما فقر و بی‌چارگی همچنان گریبانگیر کندرات بود که تنها يك اسب ورز داشت.

با این همه ورزو بزرگ شد و در تابستان و سرمای زمستان برای کندرات کار کرد و هزاران هزار بار سم‌های شکافته خود را برای کشیدن گاواهن یا ارا به در جاده‌ها و شیارها پس و پیش گذاشت.

کندرات، همچنان که به ورزو می‌نگریست، ناگهان بغضی خنده در گلو و سوزشی در چشمان احساس کرد. سیر گریست و از اصطبل بیرون آمد. از اشکی که ریخت گویی سبک‌تر گشت. باقی شب را نخوابید و سیگار از پی سیگار دود کرد.

...زندگی کالخور چه گونه خواهد بود؟ آيا، همان گونه که او فهمید، همه احساس می‌کنند و می‌فهمند که این یگانه راهشان است و دیگر بازگشتی نیست؟ بردن دام‌هائی که با بچه‌های تو روی کف گلی خانه‌ات بزرگ شده‌اند و سپردنشان

به دست بنگاه اشتراکی، البته دلت را می‌سوزاند، ولی باید بیریشان. و این دل‌سوزی تنگ چشم و فرومایه به خاطر مال را باید خردش کنی و به دل راه ندهی ... کندرات، کنار زن خفته‌اش که خرخر می‌کرد، دراز کشیده با چشمانی که در تاریکی قادر به دیدن نبود به سیاهی خیره گشته با خود از این گونه می‌اندیشید. و او باز با خود گفت: «ولی بره‌ها و بزغاله‌ها را آخر کجا ببریم؟ آن‌ها جای گرم و پرستاری و مراقبت فراوان لازم دارند. چه‌طور میشه بدبخت‌ها را از هم تمیز داد، همه‌شان تقریباً یک شکل اند؟ حتی مادرهاشان نخواهند توانست بشناسندشان، چه رسد به آدم‌ها. و اما گاوها؟ چه‌طور باید خوراک به‌اشان رساند؟ چه‌قدرش که تلف بشند! و اما مردم اگر ظرف یک هفته از دشواری بترسند و پراکنده بشند؟ آن وقت باید رفت معدن، گرمیاجی را برای همیشه باید ترکش کرد. دیگر این‌جا وسیله معاش برامان باقی نمی‌ماند.»

کندرات پیش از سپیده به خواب رفت. حتی در خواب افسرده و ناراحت بود. چه دشواری‌ها که کالخوز برای کندرات به ارمغان می‌آورد! و او با اشک و خون بندنافی را که به مال، به ورزوها و به آن تکه زمین موروثی پیوندش می‌داد برید... صبح، پس از چاشت، در حالی که پیشانی آفتاب سوخته‌اش را به نحوی دردناک چین می‌داد، مدتی وقت گذشت تا درخواست ورود خود را به کالخوز چنین نوشت:

«رفیق ماکارناگولوف

حوزه حزب کمونیست گرمیاجی

درخواست

من، کندرات خریستوفوروف مایدانیکوف، دهقان میانه‌حال، تقاضا دارم که با زن و فرزندانم و همه اموال و دام‌هایم در کالخوز پذیرفته شوم. خواهشمندم اجازه داده شود به زندگی نوین که کاملاً با آن موافقم راه یابم.
ل. مایدانیکوف.»

زنش پرسید:

- عضو شدی؟

- شدم.

- چارپاها را می‌بری؟

- هم الآن می‌برم... خوب، برای چه داد می‌زنی، احق جان؟ کم من برات

حرف زدم، شیر فهمت کردم، حالا باز برگشتی به همان حرف‌های قدیم؟ تو که راضی شده بودی!

زن، همچنان که اشك خود را با پیشدامن پاك می‌كرد، لبخندزنان گفت:
- من، كندرات جان، تنها برای گاو حیغم میاد... راضی هستم. فقط دلم خیلی
میسوزه...

خریستیشكا' دختر كوچك چهارده ساله‌شان هم به دنبال مادر به گریه درافتاد.
كندرات گاو را با ورزوها از اصطیل بیرون آورد؛ آن گاه اسب را زین بست و
همه را لب رودخانه برد و آب داد. ورزوها به سوی خانه برمی‌گشتند، ولی كندرات
با خشمی که در سینه‌اش می‌جوشید، شتابان با اسب سر راه برآنها گرفت و
به سوی شورای ده كشاند.

زن‌ها، بی‌آن‌که دمی از كنار پنجره‌ها دور شوند، نگاه می‌کردند. قزاق‌ها نیز،
بی‌آن‌که خودی در كوچه‌ها نشان دهند، از پس پرچین‌ها نظری می‌افكندند.
كندرات ناراحت شد. ولی نزدك شورا، هنگامی که از سوک كوچه می‌پیچید، توده
انبوهی ورزو و اسب و گوسفند دید که گوئی برای دوشنبه بازارشان آورده‌اند. همان
دم از كنج كوچه دیگر لیویشکین سردرآورد. او گاوی را به دنبال می‌كشید،
گوساله‌ای هم با يك تکه ریسمن که برگردنش تولتو می‌خورد از پس مادر می‌آمد.
لیویشکین كوشید تا شوخی کند:

- بیا، دم‌هاشان را به هم ببندیم و با هم بیریمشان.
ولی خودش سروروی اندیشمند و عبوس داشت. او چندان هم بی‌زحمت
نتوانسته بود گاو را بیرون بیاورد، و خراش تازه‌ای که بر گونه داشت بر این نکته
گواهی می‌داد.

- تو صورتت کی چنگ انداخته؟

- از تو چه پنهان: زنم! تخم ابلیس، به خاطر گاو پرید به ام. - لیویشکین
انتهای سبیلش را به دهان برد و با بی‌میلی زیر لب گفت: - مثل تانك به ام حمله
کرد. همچو نبرد خونینی دم اصطیل با هم داشتیم، که دیگر از خجالتش نمی‌توانیم تو
چشم همسایه‌ها نگاه کنیم! با ماهی تابه افتاد به جانم، باور نمی‌کنی؟ به‌اش گفتم:
«بارتیزان سرخ رامی‌زنی، تو؟ ماها که هَتَك ژنرال‌ها را پاره کردیم...» و زدم به
گیجگاهش. آن هائی که كنار ایستاده بودند میباد خوب تماشائی کرده باشند...
از شورای ده به حیاط تیتوك رفتند. آن روز صبح، دوازده دهقان میانه‌حال
دیگر نیز که شب فرصت فکر کردن یافته بودند درخواست عضویت کردند و
دام‌های خود را آوردند.

ناگولنوف با دو نجار در حیاط خانه تیتوك سرگرم رنده کردن تخته توسه برای
ساختن آخور بودند، نخستین آخور اشتراکی در گرمی‌اچی لوگ.

کندرات مدتی دراز سرگرم کلنگ زدن زمین یخ بسته بود: برای نشانیدن تیرک‌ها چاله‌هائی می‌کند. لیویشکین نیز همراه او در تلاش بود. عرق از زیر کلاه پوست سیاهش که همچون ابری تیره بر سرش معلق بود چکه‌چکه می‌ریخت، چهره‌اش برافروخته بود. او، دهن بازمانده، کلنگ را به قوت و گونی با خشم فرود می‌آورد و کلوخه‌ها و خرده‌های خاک یخ‌زده از هر سو به هوا می‌پريد و پی‌درپی به دیوارها برمی‌خورد. آخورها را به‌زودی سوار کردند و بیست و هشت جفت ورزو را که کمیسون تا آن دم ارزیابی کرده بود به درون انبار راندند. ناگولنوف، تنها با يك بلوز سربازی که خیس عرق به استخوان‌های کتفش چسبیده بود، به انبار رفت. لیویشکین سر تکان داد:

- يك خرده با تیر و رفتی و به این زودی میباید بلوزت را بچلانی؟ نه، ماکار، کارگر خوبی ازت درنماید! نگاهم کن! هان!... هان!... خوب کلنگیه، این کلنگ تیتوک... هان!... تو هم آن پوستینت را زودتر بپوش، وگرنه می‌چانی و دست و پا دراز می‌کنی

ناگولنوف پوستین نیم‌تنه‌اش را بر دوش افکند. لکه‌های خون گرفته سرخی‌گونه‌هایش کم‌کم محو گشت.

- اثر گاز سمیه. هر وقت يك خرده کار بکنم یا کمی از کوه بالا برم، فوری نفسم تنگ میشه و دلم تپ تپ میزنه... این تیرک آخریشه؟ خوب، آفرین! نگاه کن، بنگاه کشاورزیمان چیه!

و ناگولنوف، با چشمانی که به گرمی می‌درخشید، نگاهی به صف دراز ورزوها افکند که مرتب در طول آخورهای تازه که بوی چوب رنده شده می‌داد ایستاده بودند.

هنگامی که گاوهای ماده را در طویله روباز جا می‌دادند، رازمیتوف با دیومکا اوشاکوف سر رسیدند. رازمیتوف ناگولنوف را به کناری کشید و دستش را گرفت:

- ماکار، دوست من، برای آن پیش‌آمد دیروزی اوقات از دست من تلخ نباشه... داد و فریاد بچه‌ها را که شنیدم، پسرک خودم یادم آمد و قلمب فشرده شد...

- تو احمق نازک دل را باید گرفت و فشارت داد!

- خوب، البته! تو چشم‌هات خودم می‌بینم که دلت با من سرد شده.

- کافی است، دیگر، ورورجادو! کجا داری میری؟ علف‌های خشک را باید

آوردش. داویدوف کجاست؟

- داره تو شورا درخواست‌های عضویت کالخور را با «سمسار» بررسی میکنه

من هم میرم.... بك خانه كولاك دیگر باز برام مانده، خانه سمیون لاپشینوف.
ناگولنوف لبخند زد:

- میری و باز همان داستانه!

- ول کن! کی را من با خودم ببرم؟ جوریه این جا، همه چی چنان درهم و برهمه،
انگار میدان جنگ! چارپاها را می آرند، علف های خشک را می آرند، بعضی ها حتی
بذرشان را آوردند. من برگرداندمشان. بذر را بعد می گیریم. چه کسی را برای کمک
بردارم ببرم؟

- آن هاش، کندرات مایدانیکوف. کندرات! بیا این جا. با صدر شورا برو برای
مصادره لاپشینوف. نمی ترسی که؟ آخر، بعضی ها دوست ندارند. همجر با
وجدان هائی هم پیدا میشوند، مثلا تیموفئی بورشچوف ... چکمه لیسى كولاك ها
عارشان نیست، ولی پس گرفتن مای که آن ها به غارت جمع کرده اند وجدانشان را
ناراحت میکند.

- نه، برای چه نرم؟ میرم. با میل و رغبت.

دیومکا اوشاکوف به آن ها پیوست و سه نفری به کوچه رفتند. رازمیوتوف
نگاهی به کندرات افکند و پرسید:

- برای چه اخم ها را تو هم کرده ای؟ باید خوش حال بود، ببین چه جور دهمان
به جنب و جوش افتاده، انگار لانه مورچه به حرکت درآمده...
کندرات به خشکی گفت:

- برای خوش حال بودن نباد عجله کرد: سختی ها درپیشه.

- برای چی؟

- هم برای بذرپاشی، هم برای مراقبت دام ها آن جا را که دیدی: سه نفر دارند
کار می کنند، ده نفر هم پای پرچین نشسته اند سیگار می کشند.
- همه کار خواهند کرد! این تازه شروعش. وقتی چیزی نبود به نیش بکشند.
سیگار کم تر خواهند کشید.

در سوک کوچه سورتمه ای دیدند که وارونه شده بود. کپه های علف خشک و
شکسته پاره های تخته های زیر سورتمه گرد آن پراکنده افتاده بود. ورزوه های آزاد
شده علف های سبز روشن را که روی برف ریخته بود می جویدند. جوانکی - پسر
سمیون کوزنکوف کا به کالخور پیوسته بود - با چنگک سه شاخه به سستی سرگرم
جمع کردن علف ها بود.

- ها، چته مثل مرده ها می جنبی؟ من به سن و سال تو انگار فتر زیر پام بود!

آخر، مگر این جور کار می کنند؟ ها، دیگر، چنگک را بدهش این جا- دیومکا
اوشاکوف چنگک را از دست جوان که لبخند می زد بیرون کشید و هین و هون کتان
یک پشته بزرگ علف بلند کرد.

کندرات سورتمه را واری کرد و پرسید:

- چه طور چه اش کردی؟

- از سرایشی پائین می آمدم، خودت که می دانی چی تنده.

- خوب، بجنب برو يك تبر بيار. آن جا، از خانه دوتسکوف'.

سورتمه را بالا کشیدند، زیرش را کم و بیش صاف کردند و تخته های
سرسره اش را کار گذاشتند. دیومکا بار را مرتب و پاکیزه روی سورتمه نهاد و با
شانه صافش کرد.

- های کوزنکوف، کوزنکوف! تو را با تركه روغن مالیده باید كك زد و
نگذاشت حتی جیفت درآد. نگاه كن، ورزوها چه قدر علف را پامالش کردند! بهتر
بود بگیریشان ببری دم پرچین، که همان جا بچرند. مگر میشه همین طور ولشان
کرد؟

جوان خندید و ورزوها را می کرد.

- دیگر مال ما که نیستند، مال کالخورند.

دیومکا با چشمانی که هر يك به سوئی می رفت نگاهی به کندرات و
رازمیوتوف افکند:

- می بینید، چه مادر سگیه!

و چند فحش ريك داد.

در اثاثی که صورت اموال لاپشینوف تنظیم می شد، نزدیک به سی نفر در
حیاط خانه گرد آمدند. بیش ترشان زن های همسایه بودند، و تك و توك چند تا قزاق.
هنگامی که از لاپشینوف، پیرمردی بلند بالا با ریش سفید بزی، خواسته شد که خانه
را ترك کند، در میان جمعیتی که خانه را پر کرده بودند پیچ و گفت و گوی آهسته
درگرفت.

- خوب، دیگر! می گرد كن، گرد كن، حالا برو آن جا که عرب نی انداخت.

- داره بی مزه میشه كار...

- گمانم، کلی دلش میسوزه! ها؟

- هر کی از درد خودش خبر داره.

- لابد خوش آیندش نیست، ولی خودش، زمان سابق که هست و نیست

تریفونوف را به خاطر قرضش ازش می گرفت، فکر این روز را نمی کرد.

- از مکافات عمل ...

- بز ریشو، سزاش همینه، ابلیس! زیر دمش خوب آتشی به پا کردند!
- به مصیبت دیگری خندیدن، گناهه، زن ها! يك روز دیدی سر خودتان آمد.
- هرگز! دار و ندارمان سنگه و کلوخ. خیلی نمیشه بااش چیز اندوخت!
- آن تابستان، ماشین درو خودش را دو روز داد به ام، ده روبل گوشم را برید.
این را میگند وجدان؟

لاپشینوف از دیرگاهی مردی ثروتمند به شمار می رفت. هنوز پیش از جنگ همه می دانستند که او صاحب دارائی روی هم کلانی است، زیرا پیرمرد نه از وام دادن با بهره های هنگفت روی گردان بود و نه از خرید پنهانی مال دزدی. زمانی این شایعه به قوت درگرفته بود که او اسب های دزدی شده را در اصطبل خود جا می دهد. گاه گاه، و غالباً شب هنگام، کولی های دلال اسب به سراغش می آمدند. و چه بسا اسب های دزدی شده که از میان دست های پر رگ و پی لاپشینوف گذشته راه تسارستسین و تاگانروگ و اورویونسکایا را در پیش گرفتند. مردم ده به درستی می دانستند که در زمان سابق لاپشینوف سالی سه بار برای تبدیل پول های کاغذی به ایمپریال طلا به استانیژا می رفت. حتی يك بار در ۱۹۱۲ خواسته بودند دستبردی به او بزنند، ولی لاپشینوف - پیرمردی ستبر و پر زور - در برابر حمله راهزنان تنها با يك چماق به دفاع برخاست و تاخت زنان خود را از چنگشان به در برد. اما خودش فرق درستی میان مال خود و مال دیگری نمی گذاشت: در جوانی يك بار در استپ هنگامی که داشت خرمن دیگری را بار می کرد مچش را گرفتند، در پیری دیگر با مال غیر یکسر خودمانی شد: هر چه دم دست می یافت برمی داشت. بخل و امساکش تا به حدی بود که شمع يك کویکی را که در کلیسا در برابر شمایل نیکالای قدیس می گذاشت، همین که يك دم روشن می ماند، می آمد و خاموش می کرد و خاج بر خود کشان شمع را در جیب فرومی کرد. بدین سان همان يك شمع چه بسا که يك سال برایش دوام می کرد و اگر کسی او را از این کنسی فزون از حد و از این سهل انگاری درباره خدا سرزنش می نمود، در پاسخ می گفت: «خدا از شما احق ها عقلش بیش تره! او که احتیاجی به شمع نداره، اون از من تعظیم و احترام میخواد، پراش چه فایده از این که من ضرر بکنم؟ اون خودش تو معبد کاسب ها را شلاق زد.»

خبر سلب مالکیت از کولاک ها را لاپشینوف با آرامش خاطر دریافت کرد. دلیلی هم نداشت که بترسد. از مدتی پیش هر چیز گران بها را پنهان کرده یا به دست های مطمئن سپرده بود. در صورت برداری اموال خود او کمک نمود و به دیدن

آن که زن پیرش آه و زاری می کند به تهدید پا بر زمین کوفت و پس از يك دقیقه از سر آشتی گفت:

- داد و فریاد نکن، مادر، درد و رنج ما را خدا به حساب میآرد. خدای ارحم الراحمین همه چی را می بیند...

دیومکا با همان لحن صاحب خانه همچنان جدی پرسید:

- ولی آیا نمی بیند آن پوستین تازه را کجا غیش کردی، تو؟

- کدام پوستین؟

- همان که یکشنبه پیش، وقتی داشتی می رفتی کلیسا، پوشیدی.

- پوستین تازه من نداشتم.

- داشتی و حالا هم تشریف برده جانی قايم شده.

- خدا گواه، اوشاکوف، نداشتم!

- خدا عذابت میکند، پدر! به چارمیخت میکشه!

- به مسیح قسم؟ بی خود داری میگی...

و لاشینوف برخود خاج کشید.

- تو داری بار گناهت را سنگین تر می کنی.

و دیومکا چشمکی به جمعیت زد و به زور از زن ها و قزاق ها لبخندی بیرون کشید.

- من گناهی به درگاهش نکرده ام، به حقیقت حق!

- پوستین را پنهانش کرده ای! روز قیامت جوابش را باید بدهی.

لاشینوف خودداری نتوانست و بر جوشید:

- برای پوستینی که مال خودمه؟!!

- برای این که پنهانش کردی!

- انگار خدا عقلش اندازه عقل تو است، با آن مغز پوکت! اون خودش را قاطی

همچو کارهائی نمیکند. پوستینی در کار نیست. شرم کن، به ریش من پیر مرد نخند.

از خدا و از خلق خدا شرم کن!

کندرات پرسید:

- تو خودت مگر شرم کردی که عوض دو تاکیل ارزن که برای بنر افشانی

ازت گرفتم سه تاکیل پس گرفتی؟

صدایش آرام و گرفته بود و در آن هیاهوی همگانی تقریباً شنیده نمی شد، ولی

لاشینوف مانند جوانان به چالاکی برگشت و روبو نمود:

- کندرات! پدرت مرد محترمی بود، ولی تو... به خاطر اون هم که شده، تو

نمی بایست دست به گناه بیری. تو کتاب مقدس نوشته: «به افتاده لگد زن»، اما تو

چه رفتاری داری؟ کی من عوض دو کیل ازت سه کیل گرفتم؟ خدا را چه میگی؟ او

که همه چی را می بینه!

زن لاپشینوف با فریادی غضب آلود گفت:

- مردکه پایتی، دلش می خواست ارزن را مفت به اش بدهند.

- داد و بیداد نکن، مادر! خداوند ما عیسی رنج برد و صبر کرد، و همین را به مان امر فرمود. شکنجه ها دید، تاجی از خار و خس به سر گرفت و اشک خون ریخت...

و لاپشینوف قطره اشکی قی گرفته را با آستین پاک کرد.

زن ها که در همه مه و گفت و گو بودند، خاموش شدند و آه کشیدند. رازمیوتوف

که نوشتن را به پایان رسانده بود، با ترشروئی گفت:

- خوب، دیگر، بابا لاپشینوف، بجنب برو از این جا. اشک هاات چندان دل کسی را نمیسوزاند. تو به خیلی ها بدکردی، و حالا، خودمان به حسابت رسیده ایم. بدون دخالت خدا. دیگر برید بیرون!

لاپشینوف دست پسر نیمه لال و سفیه خود را گرفت و کلاه پوست بر سر او نهاد و از خانه بیرون رفت. مردم هم از پی او روان شدند. در حیاط، پیر مرد، پس از آن که دامن پوستین خود را روی برف گسترده، به زانو افتاد، بر پیشانی غم نشسته خود خاج کشید و از چهار سو کرنش کرد.

رازمیوتوف دستور داد:

- ده، برو! برو!

ولی همه مه خفه ای میان جمعیت در گرفت، فریادهائی برخاست:

- دست کم، بگذارید، با خانه خودش وداع بکنه.

- دیگر شورش را در نیار، آندره ی! مردك يك پاش تو گوره، آن وقت تو...
کندرات فریاد زد:

- با این زندگی که داشت، کاش با هر دو تا پاش تو گور بره!

گلادیلن، پیرمرد مباشر کلیسا، در سخنش دويد:

- برای دولت خوش رقصی می کنی؟ امثال شما را باید کتکتان زد.

- اما تو پیر گفتار را من چنان بزنم که راه خانه ات را گم بکنی!

لاپشینوف کرنش می کرد و خاج می کشید و بلند بلند، چنان که همه بشنوند و در قلب زنان که آماده دل سوزی بودند کارگر افتد، می گفت:

- خدا نگه دارتان، مؤمن ها! خدا نگه دار، عزیزان! خدا تن سالم به اتان بده...

مالی را که من با خون دلم جمع کردم بخورید. من زندگی کردم، شرافتمندانه کار کردم...

دیومکا از بالای پلکان خانه تلقین کرد:

- مال دزدی خریدم!

- ... با عرق پیشانیم يك لقمه نان به دست آوردم...
 - مردم را ورشکست کردم، نزول گرفتم، خودم دزدی کردم، آخ! دیگر، سگ
 هرزه، دلم میخواد گلوت را بگیرم و سرت را به زمین بکوبم!
 - ... میگم، يك لقمه نان به دست آوردم، و حالا تو روزگار پیری...
 زن ها فین بالا می کشیدند و گوشه دستمالشان را به چشم می بردند.
 رازمیوتوف دیگر بر آن بود تالاپشینوف را از جا بلند کند و از دروازه بیرون بپندازد،
 حتی دیگر داشت فریاد می کرد: «مردم را تحريك نکن، و گرنه...» که ناگهان بالای
 پلکان ورودی، آن جا که دیومکا ایستاده به زده تکیه داده بود، همهمه و غوغائی در
 گرفت...

زن لاپشینوف از مطبخ به درآمد. سیدی پر از تخم غاز برای جوجه کشی به يك
 دست داشت و در دست دیگر غاز ماده ای، آرام و بی صدا، که چشمانش از تابش
 آفتاب و برف خیره گشته بود. سبد را دیومکا به آسانی گرفت، ولی پیر زن با هر دو
 دست به غاز چسبید:

- دست زن، کثافت! دست زن!
 دیومکا گردن کشیده غاز را به چنگ گرفته فریاد زد:

- این غاز دیگر مال کالخوره!...

- ولش کن، چپول!

- همچو ولت کنم که...

- میگم بگذار برم!

دیومکا نفس زنان داد می کشید:

- مال کالخوره، غاز!... برامان بهار جوجه می کنه!... راحت را بگیر برو، پیر زن،
 و گرنه با اردنگ به جاهای نرمت... میگم جوجه میاره... هر چه خوردید بس تانه،
 شما...

زن لاپشینوف، موها ژولیده و پا درچکمه نمدی به آستانه در تکیه داده، از
 خشم تف می کرد و می کشید.

غاز که ابتدا قار قار هراس خورده ای سر داده بود خاموش گشت... ظاهراً
 دیومکا راه نفس بر او بسته بود. ولی همچنان سراسیمه واربال و بر می زد. پرو کرک
 سفیدش مانند تکه های برف بالای پلکان چرخ می خورد. به نظر می رسید که تادمی
 دیگر دیومکا چیره می شود و غاز نیمه جان را از دست های استخوانی پیر زن بیرون
 می کشد، ولی در این لحظه مهره های گردن ترد غاز آهسته صدائی کرد و از هم
 گسست. زن لاپشینوف تاپ تاپ کنان از بالای پله ها در غلتید و دامن برآمده اش
 در سرش در پیچید. دیومکا، از این حادثه نامنتظر آه از نهادش برآمد. سر جدا
 گشته غاز در دست، روی سبد پر از تخم ها که پشت سرش بود افتاد. از غرش

خنده ای که در گرفت و کس به یاد نداشت، آویزهای یخ لبه بام فرو ریخت. لاپشینوف که زانو زده بود برخاست، کلاه بر سر گذاشت، خشمگین دست پسرش را که آب از دهانش روان بود و به چیزی اعتنا نداشت گرفت و تقریباً به تاخت او را از حیاط بیرون کشید. زن لاپشینوف نیز که از درد و خشم سیاه گشته بود برخاست. پاچین خود را مرتب کرد و می خواست دست برده غاز بی سر را که دم درگاه افتاده بود بردارد که ناگهان سگ تازی زرد رنگی که دم پلکان پر سه می زد، به دیدن خونی که از گردن غاز بیرون زده بود، موها بر پشت راست ایستاده، ناگهان جست و غاز را از دم دست پیر زن گرفت و در میان سوت و هلهله بچه ها از میان حیاط به در برد.

دیومکا کله غاز را پشت سر زن لاپشینوف پرتاب کرد، و در حالی که با چشمان نارنجی رنگ همیشه حیرت زده به جهان می نگرست، به درون خانه رفت. و انفجار خنده ها هنوز تا مدتی بر فراز حیاط و کوچه های اطراف طنین افکند و گنجشگان را روی شاخه های خشک به ترس و اضطراب کشاند.

۱۲

مانند اسبی سرکش که به مانع سختی برخورد، زندگی در گرمیابی لوگ کوئی روی دو پا بلند شده بود. روزها قزاقان در کتج کوچه ها و در خانه های خود گرد می آمدند و درباره کالخور بحث و گفت و گو می کردند و به حدس و گمان می پرداختند. چهار شب پشت سر هم نیز جلسه دایر بود تا هنگام خروس خوان ادامه می یافت.

در این روزها ناگولنوف چندان لاغر شد که گفتی مدتی دراز بیمار بستری بوده است. ولی داویدوف مانند گذشته آرامش ظاهر خود را حفظ کرده بود و به زحمت اگر چین اطراف گونه هایش که بر اراده سخت کوش او دلالت داشت بالای لب ها عمیق تر گشته بود. او حتی موفق شده بود که در رازمیوتوف، که معمولاً شور و هیجان به آسانی در او در می گرفت و باز با آسانی بیش تری دچار سراسیمگی بی پایه می شد، اعتماد و اطمینان پدید آورد. آندره ی درده می گشت و با لیخند اعتماد که در نگاه سخت گیر چشمانش می درخشید به دام ها در اصطبل های اشتراکی سر می زد. آرکاشکای «سمسار»، که تا انتخاب دستگاه مدیریت کالخور، در رأس کارها قرار داشت، هردم می گفت:

- شاخشان را می شکیم! همه وارد کالخور خواهند شد.

داویدوف پیک سواری روانه کمیته بخش کرد و اطلاع داد که فعلاً تنها سی و

دو درصد دهقانان به کالخور جلب شده اند، ولی کار جلب دیگران با آهنگ بسیار سریع ادامه دارد.

کولاک‌هایی که از خانه‌های خود بیرون رانده شده بودند نزد خوشاوندان و دوستان خود جای گرفتند. فرول «دریده» که تیموفی را مستقیماً پیش دادستان استان فرستاده بود و در خانه دوست خود بورشچوف زندگی می‌کرد، و این بورشچوف همان بود که در اجتماع دهقانان بی چیز از رأی دادن سر باز زده بود، و اینک در خانه تنگ دو اتاقه او فعالان کولاک‌ها گرد می‌آمدند.

روزها، آنان برای آن که از گوش نامحرم و چشم کنجکاو برکنار باشند، برای آن که مردم نبینندشان و توجه شورای ده جلب نشود، تک‌تک یا دو دو از پشت خانه‌ها و خرمنگاه‌ها خود را به خانه بورشچوف می‌رساندند. داوید گایف به آن جا می‌آمد و نیز آن گرگ باران دیده مکار، لاپشینوف، که پس از سلب مالکیت خود را به گدائی می‌زد و «برای رضای مسیح به من بی چاره...» می‌گفت. گاه گاه یاکوف لوکیچ استرونوف هم آن جا سر و گوشی آب می‌داد. برخی از دهقانان میانه حال نیز که سفت و سخت مخالف کالخور بودند، مانند نیکلای لوشینا و دیگران - به «ستاد» می‌آمدند. همچنین، گذشته از بورشچوف، دو تن از دهقانان بی چیز به آن جا می‌آمدند. یکی واسیلی آتامانچوکوف، قزاقی بلند قامت، همواره خاموش، که ابرو نداشت و سر و صورتش همواره از ته تراشیده مانند تخم مرغ صاف بود. و اما دیگری نیکیتا خویروف نام داشت که زمانی توپچی هنگ گارد و همقطار پودیتولکف بود، و او در جنگ داخلی همواره خود را از خدمت برکنار داشته بود تا آن که در ۱۹۱۹ ناگزیر به سفیدها پیوست و در دسته کالموک‌های مأمور سرکویی، زیر فرمان سرهنگ آشتیموف، خدمت کرد. این حادثه مسیر زندگی بعدی خویروف را در دوران حکومت شوروی مشخص کرد. سه تن از مردم ده - یاکوف استرونوف و پسرش و نیز لاپشینوف پیر - به هنگام عقب نشینی سال ۱۹۲۰ او را در کوشچفکا در دسته مأمور سرکویی به فرماندهی آشتیموف دیده بودند که نوار سفید گروهبانی روی سر دوشی اش دوخته بود، و دیده بودند که او چه گونه با سه قزاق - کالموک دیگر کارگران دستگیر شده راه آهن را برای بازپرسی نزد آشتیموف هل می‌دهد... و دیده بودند که... اما، پس از آن که خویروف از نووروسیسک به گرمیاجی لوگ بازگشت و دانست که استرونوف و لاپشینوف نیز جان به سلامت به در برده آمده اند، زندگی دیگر بر او تلخ گشت. در سال‌های سرکوب بی رحمانه ضد انقلاب، توپچی قراخ سینه هنگ گارد با چه ترس و وحشتی دست به گریبان بود! او که، هنگام نعل کوفتن، هراسی را تنها با گرفتن سم پای عقب می‌توانست

نگهدارد، هر گاه که با لاپشینوف برمی خورد و لبخند پر مکر او را می دید، مانند برگ سرمازده بلوط در آخر پائیز می لرزید. خویروف از او بیش از هر کسی می ترسید. هنگام برخورد با او، در حالی که به زحمت لب بجنباند، با صدای گرفته می گفت:

- پدرجان، باعث نابودی يك قزاق بی چاره نشو، مرا لولنه!

لاپشینوف که وانمود می کرد رنجیده است، او را مطمئن می ساخت:

- چی میگی، نیکیتا! مسیح یارت باشد! مگر این صلیب نیست که من به گردنم آویخته ام؟ خدا چی به امان دستور فرموده: «همنوع را به اندازه خودت دوست بدار». حتی فکرش را هم نکن، به کسی نمیگم! سرم را ببرند، ازم حرف در نیامد. من، طبیعتم اینه... چیزی که هست، گاه که لازم شد، تو هم کمک کن... آن جا تو جلسه ها، شاید یکی ضد من حرف بزنی، یا دولتی ها خواسته باشند برام یز برقصدند... توازم جانبداری کن... خوب دیگر، دست دست را میسوره. و ان که شمشیر بلند که با شمشیر کشته میشه. همین هست یا نه؟ يك چیزی هم می خواستم ازت خواهش کنم، تو کارشخم زنی کمک کن به ام بکن. خدا پسری به ام داده دیوانه، کمک کن ازش بر نمی آد، مزدور گرفتن هم گران تمام میشه...

سال به سال، نیکیتا خویروف به لاپشینوف کمک کرد؛ برایش به رایگان شخم کرد، زمین را شانه کشید، دم خرمنکوب ایستاد و گندم در ماشین ریخت. بعد هم به خانه آمد و کنار میز نشست و چهره پهن و سرخ موی خود را میان دست های آهنین خود گرفت و با خود اندیشید: «تا کی میشه این جوری بود؟ می کشمش!»

یاکف لوکیچ آسترونوف او را با خواهش های خود به ستوه نمی آورد، تهدیدش نمی کرد، می دانست که اگر نه همان برای يك بطری ودکا، بلکه برای يك چیز بزرگ هم از او خواهشی می کرد خویروف جرأت سرپیچی نخواهد داشت. و این ودکا را هم یاکف لوکیچ زود به زود در خانه او می نوشید و همواره هم از او تشکر می نمود: «از این که مهمانم کردی ممنونم».

و خویروف در دل می گفت: «آی که بیره تو گلوت، خفیات که!» و مشت های سنگین نیم پودی خود را با کینه و بیزاری زیر میز می فشرد.

پولووتسف همچنان درخانه یاکوف لوکیچ به سر می برد، در اتاقکی که پیش از آن مادر پیر یاکوف در آن زندگی می کرد. پیر زن به بالای بخاری نقل مکان کرده بود، و پولووتسف در اتاقك او روی خوابگاه باریك و کوتاه دراز کشیده پاهای خمیده و پررنگ ویی خود را به سنگ داغ تکیه می داد و دمامد سیگار دود می کرد. شب ها غالباً در خانه به خواب رفته راه می رفت... يك درهم صدا نمی کرد، چه

لولاهایشان همه به دقت با چربی غاز روغن مالی شده بود. گاه او پوستین نیم تنه اش را بر دوش می افکند و سیگار را خاموش می کرد و می رفت تا به اسب که در انبار پنهان بود سری بزند. اسب که دیر زمانی در يك جا مانده بود، او را با شیه ای لرزان و فرو خورده پذیره می شد، تو گوئی می دانست که اکنون وقت آن نیست که احساسات خود را به صدای بلند بیان دارد. صاحبش وی را با دست های خود نوازش می کرد و با انگشتان راست ایستاده و آهنین خود مفصل های پاهای او را می مالید. يك بار در شبی پس تاريك اسب را از انبار گاه بیرون آورد و برهنه سوارش شد و در استپ تاخت. پیش از سپیده بازگشت. اسب خیس بود و همه اندامش گوئی با عرق شسته بود، و دو پهلوی او را که تند بالا و پائین می آمد لرزش های آهسته و سنگینی متشنج می داشت. پولووتسف صبح به یاکوف لوکیچ گفت:

- رفتم به استانیترای خودم. آن جا دنبال من می گردند... قزاق ها آماده اند و فقط منتظر دستورند.

به دستور و صلاح اندیشی او بود که، در دومین جلسه همگانی دهقانان گرمیچی درباره مسئله کالخور، یاکوف لوکیچ به سخن در آمد و همه راه ورود در کالخور دعوت کرد. او با سخنان سنجیده و مثبت خود، و همچنین از این رو که پس از گفتار چنان مرد با صلاحیتی که ورود خود را به کالخور اعلام می داشت یکباره سی و يك تن در خواست عضویت کردند، موجب خوشنودی وصف ناپذیر داویدوف گردید.

یاکوف لوکیچ درباره کالخور بسیار سخن گفت، آری، ولی روز دیگر گشت زنان به خانه ها رفت و دهقانان میانه حالی را که شایسته اعتماد و مخالف کالخور بودند با پول پولووتسف مهمان کردو، پس از آن که خود نیز اندکی نوشید، نوای دیگری ساز کرد:

- چه ساده ای تو، برادر! من بیش تر از تو لازمه تو کالخور برم. نمی توانم برضد آن حرف بزنم. من زندگیم خوب بوده، می توانند جزو کولاک ها بگذارندم. ولی تو چی احتیاجی داری خودت را آن توبچیانی؟ مگر یوغ را ندیده ای؟ تو کالخور چنان یوغی به گردنت ببندند، برادر، که دنیا به چشم تیره و تار بشه!- و آهسته به باز گفتن حکایت هایی که دیگر اذیر شده بود می پرداخت: شورش که تدارك دیده می شد، اشتراکی شدن زن ها، و اگر شنونده آسان پذیر نبود و با کینه توزی خود را آماده هر کار نشان می داد، در پی راضی کردنش بر می آمد، خواهش و التماس می کرد، و حتی دست به تهدید می زد که «دوستانم» از آن ور مرز خواهند آمد و آن وقت حقش را کف دستش خواهند گذاشت، و در پایان هم به مقصود خود نایل می آمد: هنگامی که از آن خانه می رفت، دیگر موافقت طرف را

برای ورود به «اتحادیه» به دست آورده بود.

کارها به خوبی و خوشی پیش می‌رفت. یاکوف لوکیچ در حدود سی تن قزاق را با خود همدست کرد و بسیار به جد به آنان گوشزد کرد که نباید پیوستن خود را به «اتحادیه» و گفت‌وگویی را که او با ایشان داشته است با هیچ کس در میان نهند. ولی روزی که برای به اتمام رساندن کارها به ستاد کولاک‌ها رفت، (او و پولوتسوف به کولاک‌های سلب مالکیت شده و کسانی که در پیرامانشان گرد آمده بودند اعتمادی خلل ناپذیر داشتند و چون جلب آنان را کار آسانی می‌شمردند آن را برای وهله آخر وا گذاشته بودند). درست در همان جا برای نخستین بار تیرش به سنگ خورد... یاکوف لوکیچ چوخارا به خود پیچید و پیش از غروب به خانه بورشچوف رفت. بخاری کوتاهی در اتاق می‌سوخت. همه جمع بودند. صاحب خانه - تیموفنی بورشچوف - زانو زده سرشاخه‌های خشک ریز را در دهانه بخاری می‌انداخت. روی نیمکت‌ها و در کنج اتاق روی توده کدوتبل که مانند نوار مدل سنت ژرژ رگه‌های نارنجی رنگ و سیاه بر آن بود، فرول «دریده» و لاپشینوف و گایف و نیکالای لوشینا و آتامانچوکوف و خوپروف تویچی نشسته بودند. تیموفنی، پسر فرول «دریده» که همان روز از مرکز استان برگشته بود، پشت به پنجره ایستاده حکایت می‌کرد که دادستان چه گونه با خشونت او را پذیرفت و به جای رسیدگی به شکایت او می‌خواست بازداشتش کرده به مرکز بخش باز گرداند. یاکوف لوکیچ وارد شد و تیموفنی از سخن باز ایستاد، ولی پدرش او را به گفتن تشویق نمود: «از خودمانه، پسر. ترس نداشته باش.»

تیموفنی داستان خود را به پایان رسانید و با چشمانی که برق می‌زد گفت:
- زندگی جوری شده که اگر حالا يك دسته‌ای بود، سوار می‌شدم و خون کمونیست‌ها را می‌ریختم.

یاکوف لوکیچ نیز تأیید کرد:

- زندگی سخت شده، سخت... تازه، اگر به همین جا ختم می‌شد باز جای شکرش باقی بود...

فرول «دریده» خشمگین گفت:

- دیگر از این بدتر انتظار چی را باید داشت؟ به تو کسی دست نزده، به ات هم خوش می‌گذره. اما من دیگر باید نانم را گدائی بکنم. هر دومان در زمان تزار زندگی تقریباً یکسانی داشتیم، تو حالا انگار بادت کردند، اما من حتی چکمه‌های نم‌دیم را از پاهام در آوردند.

- من ترسم از این نیست. می‌گم نکته اتفاقی بیفته...

- چه اتفاقی؟

- مثلاً جنگ...

- خدا از دهنش بشنفت! به حق قدیس یگور پیروزگر! تو رساله آبی دین هم نوشته که...

- اگر هم شده، مثل قزاق‌های ویونسکایا، تو سال ۱۹، با چوب و چماق راه می‌افتی.

- آخ، دل و روده‌شان را بیرون می‌کشیم!...
اتامانچوکوف از زمانی که در نزدیکی استانیترای فیلونوفسکی در ناحیه گلو زخم برداشته بود با صدائی زیر و نامفهوم حرف می‌زد، چنان که گفتی در نی لبك می‌دمد:

- مردم دیگر به‌جان آمده‌اند، با چنگ و دندان می‌جنگند.
یاکوف لوکیچ با احتیاط و در پرده گفت که استانیترای مجاور آرام نیست، و گویا که در پاره‌ای جاها راه و رسم زندگی را به شیوه قزاقی به کمونیست‌ها می‌آموزند. به‌همان سادگی زمان‌های قدیم که سر اتامان‌هائی را که موجب ناخوشنودی قزاق‌ها گشته خود را به مسکو وابسته بودند در کیسه کرده به ایشان می‌انداختند. او آهسته و شمرده سخن می‌گفت و هر کلمه را خوب می‌سنجید. در ضمن سخن یادآور شد که ناراحتی همه جا در قفقاز شمالی حکم فرماست، در استانیترای کوهپایه هم اکنون زن‌ها را اشتراکی کرده‌اند و کمونیست‌ها خود پیش از همه آشکارا با زن‌های دیگران می‌خوابند، و نیز انتظار پیاده شدن نیروها در بهار می‌رود. او می‌گفت که همه را افسر آشنائی که با او در يك هنگ خدمت می‌کرده و هفته پیش از گرمیای عبور کرده به او گفته است. یاکوف لوکیچ تنها يك نکته را ناگفته گذاشت، آن این که افسر مزبور هم اکنون در خانه او پنهان است.

نیکیتا خوپروف که تا این دم همواره خاموش مانده بود پرسید:
- یاکوف لوکیچ، این یکی را تو برام بگو: خوب، آدمیم و شورش کردیم، كلك کمونیست‌های خودمان را هم کتدیم، بعد چی؟ افراد میلیس را ما از عهده‌شان بر می‌آئیم، ولی وقتی که واحدهای ارتش را از استانیترای سرمان فرستادند، راهمان را باید از روی ستاره‌ها حدس بزنیم. ولی آخر تو جنگ واحدها الایختکی راه نمی‌افتند که بزنند، جاده‌هاشان را از رو نقشه پیدا می‌کنند، نقشه‌ها را هم تو ستادها می‌کشند. ما دست و بازو خواهیم داشت، اما کله نه.

یاکوف لوکیچ با شور و گرمی به وی اطمینان داد:

- کله هم خواهیم داشت. افسرها پیداشان میشه. آن‌ها از فرمانده‌های سرخ

بیش‌تر باسوادند. قبل از این که افسر بشند، دانشکده سابق را دیده‌اند، علم درست و حسابی یاد گرفته‌اند. سرخ‌ها مگر چه فرمانده‌هائی دارند؟ همین ماکار ناگولنوف را بگیریم. شمشیر زدن و سر بریدن از دستش برمیاد، ولی آیا میتونه يك

گروهان را رهبری بکنه؟ هرگز تو زندگیش نکرده! از رو نقشه خواندن آیا خیلی سرش میشه؟

- خوب، افسرها از کجا پیداشان میشه؟
یاکوف لوکیچ برافروخته گفت:

- زن‌های نشینند و می‌زاینده‌شان! چته، نیکیتا، مثل خاری که به دنبه گوسفند بچسبه به‌ام چسبیده‌ای؟ هی از کجا، از کجا؟... مگر من می‌دانم از کجا؟
فرول «دریده» امیدواری داد:

- از آن‌ور مرز می‌آند، حتماً می‌آند!

و چنان که گونی مزه دست به دست گشتن قدرت و شیرینی خونین انتقام را از پیش می‌چشد، پره سالم مانده بینی خود را از لنت برجهاند و هوای دودزده را خس خس کنان فرو برد.

خوپروف از جا برجست، کدونی با پاهل داد، و همچنان که بر سیبل درشت سرخ رنگش دست می‌کشید، با لحنی قدرتمند گفت:
- ممکنه این طور باشد... ولی حالا دیگر قزاق‌ها آموخته شده‌اند. برای آن شورش کتکشان زند به قصد کشت. دیگر آن‌ها راه نمی‌آند. کوبان پشتیبانی نمی‌کنه...

یاکوف لوکیچ لای سیبل جوگندمی خود خندید و با فشاری نمود:
- مثل يك تن واحد راه می‌آند! سراسر کوبان گر میگیره... توزد و خورد همیشه همین طوره: الآن من زیر افتاده‌ام و استخوان کتفم زمین را سوراخ می‌کنه، ولی‌ها، نگاه کن، دو دقیقه دیگر منم که بالای حریفم هستم و دارم لهش می‌کنم.
خوپروف که از گستاخی عزم خویش احساس سرمائی بدو دست می‌داد، گفت:

- نه، برادرها، هر چه می‌خواهید بگید، من موافق نیستم! تو روی دولت وای نمی‌ایستم و به دیگران هم این را توصیه نمی‌کنم. تو هم یاکوف لوکیچ، مردم را داری بی‌خود به همچو شوخی‌هایی می‌کشانی... افسری که آمد و شب را تو خانه‌ات گذراند، بیگانه است. بدگمان می‌کنه آدم را. می‌آد آب را گل آلود می‌کنه و خودش کنار می‌مانه، و باز ما هستیم که می‌آد تاوان بدهیم. تو آن جنگ همین‌ها ما را برضد حکومت شوروی کیش کردند، رو سر دوشی قزاق‌ها نوار دوختند و ازشان افسرهای نورس درست کردند، اما خودشان عقب جبهه توستاده‌ها ماندند و با دختر خانم‌های نازک اندام خوش بودند... یادت می‌آد، پای تصفیه حساب که رسیدیم، پول کاسه کوزه‌هایی را که با هم شکسته بودیم چه کسی داد؟ در نووروسیسک سرخ‌ها تو بندرگاه سرکالموک‌ها را با شمشیر می‌زدند، و در همان وقت افسرها و دیگر اعیان و اشراف سوار کشتی بودند و داشتند به کشورهای گرم بیگانه می‌رفتند. تمام

ارتش دون مثل يك گله گوسفند تو نورروسيك تلمبار شده بود، ولي ژنرال‌ها؟...
آخ! راستی می‌خواهم ازت بیرسم: این «جناب سرکار» که يك شب پشت بود آیا
الان تو خانه‌ات پنهان نشده؟ یکی دو بار من متوجه شدم که داری به انبار کاهت
آب می‌بری... به خودم گفتم لوکیچ آن‌جا چرا آب می‌برد، چه می‌باد آن‌تو باشد که
آب لازمشه؟ بدیش شیهه اسب را شنیدم.

خوپروف با لنت می‌دید که چهره یاکوف لوکیچ به رنگ خاکستری سبیلش در
می‌آید. سراسیمگی و ترس همگانی بود. شادی بی‌رحمانه‌ای در سینه خوپروف
سر ریز کرده بود. سخن برزیانش چنان می‌گذشت که گوئی گفتار دیگری است.
صدای خود را می‌شنید.

یاکوف لوکیچ با لحنی گرفته گفت:

- هیچ افسری تو خانه‌ام نیست. شیهه مادیان خودم بود. آبی هم به انبار کاه
نبردم. مگر گاه گاهی پساب آشپزخانه... برای این که آن‌جا به گراز داریم...
- من صدای مادیانت را می‌شناسم، نمی‌تونی گولم بزنی! ولی به من چه؟ اما
من تو کارتان وارد نمیشم، خودتان حدس می‌زنید....

خوپروف کلاه پوستش را بر سر نهاد و در حالی که به هر سو می‌نگریست
به سوی در رفت. لاپشینوف راه را براو گرفت. رنگش به نحوی شگفت‌انگیز سفید
شده، ریشش می‌لرزید، دست‌ها از هم گشاده پرسید:
- میری لومان بدهی، یهودا؟ خودت را فروخته‌ای؟ اگر بگیم تودسته سرکوب
بودی، با کالموک‌ها بودی....

خوپروف مشت آهنین خود را تا نزدیک ریش لاپشینوف بالا برد و با خشمی
خونسرد گفت:

- عجله نکن، پدر! اول من خودم را لو می‌دهم، میگم: تو دسته مامور سرکوب
بودم، گروه‌بان بودم، محاکمه‌ام کنید... اما اا، شما هم مواظب باشید! و تو، پیر
خرکس... توهم... خوپروف نفسی کشید و همچون دم‌آهنگری سینه فراخش خر
خر کرد... تو خون مرا همه‌اش مکیدی! يك بار هم شده، می‌باد تلافی بکیم!
و بی‌آن که به دستش لنگر دهد، مشتش را بر چهره لاپشینوف فرود آورد و در را
هل داد و بی‌افکندن نگاهی به پیر مرد که دم درگاه افتاده بود بیرون رفت.

تیموفی بورشچوف يك سطل خالی آورد. لاپشینوف زانو زد و سر را بالای
سطل نگهداشت. خون سیاه به قوت از سوراخ بینی‌اش بیرون زد، چنان که گوئی
از رگی می‌جهد. در آن خاموشی سراسیمه‌وار تنها صدائی که شنیده می‌شد حق
و قرچ قرچ دندان‌های لاپشینوف بود و نوار خونی که از ریش او فرو می‌ریخت و
به دیواره سطل برمی‌خورد.

گایف، کولاک سلب مالکیت شده که فرزندان بسیار داشت، گفت:

- حالا دیگر باک نابدود شدیم!

و در همان دم نیکلای لوشنیا از جا جست و بی آن که خدا حافظ بگوید یا کلاه بر سر بگذارد شتابان از خانه بیرون رفت. به دنبالش او آتامانچوکوف شمرده و با وقار بیرون رفت و با صدای زیر گرفته اش به جای خدا حافظی گفت:

- باید متفرق شد، و گر نه انتظار همه چی را باید داشت.

یاکوف لوکیچ چند دقیقه ای خاموش نشست. قلبش گوئی باد کرده می خواست از حلقش به درآید. به دشواری نفس می کشید. خون به سرش هجوم آورده تند می زد و عرق سرد بریشانی اش نشسته بود. پس از آن که دیگر بسیاری رفته بودند، از جا برخاست و در حالی که با احساس بیزاری از کنار لاپشینوف که روی سطل خم شده بود می گذشت، آهسته به تیموفتی، پسر فرول «دریده»، گفت:

- تیموفتی، با من بیا بریم!

آن يك هم بی آن که سخنی بگوید، نیم تنه پوشید و کلاه بر سر گذاشت. با هم بیرون رفتند. آخرین چراغ های ده خاموش می شد. تیموفتی پرسید:

- کجا میریم؟

- خانه من.

- برای چی؟

- بعد خواهی دانست. عجله کنیم.

یاکوف لوکیچ به عمد از کنار شورای ده گذشت. روشنائی چراغی در آن نبود و پنجره ها در تاریکی دهن گشاده داشتند. به حیاط خانه یاکوف وارد شدند. دم پلکان ایستاد و آستین نیم تنه تیموفتی را گرفت:

- کمی این جا صبر کن. بعد صدات می زنم.

- خوب.

یاکوف لوکیچ به در کوفت، عروش کلون را کشید:

- تویی، پدر؟

- منم.

یاکوف لوکیچ در را پشت سر خود محکم پیش کرد. راست رفت و به در اتاق کوچک کوفت. صدای بم گرفته ای پرسید:

- کیه؟

- منم، الکساندر آنیسیموویچ. اجازه هست؟

- بیا تو.

پولووتسوف، دم پنجره که با شال سیاهی پوشانده شده بود، پشت میز نشسته چیزی می نوشت. با کف پهن دست رگ برآمده خویش نوشته را پوشاند و سرگنده اش را برگرداند.

- خوب، چیه؟ چی کارداشتی؟

- کار خرابه... مصیبت!...

- چی؟ زودتر حرف بزن!...

پولووتسف از جا جست، کاغذ نوشته را در جیب فرو برد، شتابزده دکمه‌های یقه بلوزش را بست و با چهره خون گرفته و ارغوانی کمی خم شد و مانند درنده درشت پیکری که آماده جستن شود خود را جمع کرد.

یاکوف لوکیچ آنچه را که پیش آمده بود دست و پا شکسته برایش حکایت کرد. پولووتسف بی آن که يك کلمه بر زبان آرد گوش داد. چشمان ریز آبی رنگش از درون حدقه فرو رفته خیره خیره به یاکوف لوکیچ می نگرست. سپس آهسته قامت راست کرد، مشت‌ها را پیاهی فشرد و باز کرد، و سرانجام لب‌های موثرآشیده خود را به نحوی هراس انگیز پیچاند و به سوی یاکوف لوکیچ گام برداشت.

- بی شش شرف! پس تو ناکس می خواهی نابودم کنی؟ می خواهی کار را درهمش بریزی؟ گرچه با آن بی احتیاطی احمقانه ات کم و بیش درهمش ریخته ای. من این جور به ات دستور داده بودم؟ چه جور به ات دستور داده بودم؟ آخر، میبایست قبلاً روحیه تکتکشان را واریسی کنی! و تو مثل گاوی که بیفته تو گل‌ها!... - از بیج بیج آهسته و بمش که به قلقل آب می مانست رنگ از چهره یاکوف لوکیچ پرید و برترس و سراسیمگی اش باز افزود... حالا چه باید کرد؟ رفته اطلاع داده، این خویروف؟ ها؟ نه؟ جواب بده، دیگر، کله خر گرمیچی! نه؟ کجارت، ردش را گرفتی؟

- نه، هیچ... الکساندر آنیسیموویچ، ولی نعمت من، دیگر نابود شدیم!
- یاکوف لوکیچ سر را میان دست‌ها گرفت. برگونه قهوه ای رنگ و سیبل جو گندمی اش قطره های اشک فرو می ریخت و پوستش را غلغلک می داد.

ولی از لای دندان های پولووتسف همین قدر شنیده شد:

- اخ، خ، زن!... وقت عمله، نه این که... پسر ت خانه است؟

- نمی دانم... من یکی را با خودم آوردم.

- کی؟

- پسر فرول «دریده».

- آهاه. برای چی آوردیش این جا؟

نگاهشان به هم رسید، و بی آن که سخن بر زبان آرند یکدیگر را فهمیدند. یاکوف لوکیچ زودتر چشم برگرداند و در پاسخ پولووتسف که پرسیده بود: «پسرک، میشه به اش اطمینان کرد؟» چیزی نگفت و تنها سر تکان داد.

پولووتسف پوستین نیم تنه اش را با خشم از روی میخ بر گرفت و هفت تیر تازه پاك شده اش را از زیر بالش بیرون کشید و استوانه اش را چرخاند و سر نیکی

گلرله‌ها در شكاف‌های گرداگرد مخزن برق زد. پولوتسف دكمه پوستان نیم‌تنه اش را بست و با لحنی روشن و رسا چنان که گوئی در میدان جنگ است فرمان داد:

- تبر با خودت بیا. از کوتاه‌ترین راه بیرمان. چند دقیقه راهه؟

- دور نیست. هشت تا حیاط فاصله است...

- خانواده داره؟

- تنها يك زن.

- همسایه‌ها نزدیک‌اند؟

- يك طرفش خرمنگاه، طرف دیگرش باغ.

- شورای ده؟

- خیلی ازش دوره.

- بریم!

- هنگامی که یاکوف لوکیچ پی تبر به انبار هیزم رفت، پولوتسف آرنج تیموفنی را با دست چپ فشرد و نه چندان بلند گفت:

- فرمانم را بی‌چون و چرا اجرا می‌کنی! میریم آن‌جا، و تو، پسر، صدات را عوض کن و بگو که پاسدار شورای ده هستی و برایش نامه‌داری... میباید طوری کرد که خودش بیاد در را باز کنه.

تیموفنی بریده بریده به سخن درآمد:

- مواظب باشید، رفیق، چی صداتان بزنم... اسمتان را نمی‌دانم... این خویروف اندازه يك و رزو زور داره، اگر خودتان را نپایید، میتونه با همان مشت خالیش چنان به حسابتان برسه که...

پولوتسف حرف او را برید:

- خفه شو! و دستش را به سوی یاکوف لوکیچ دراز کرد:- بدش این‌جا. جلو بیفت.

او تبر كوچك را که دسته‌اش از چوب زبان گنجشك بود و در دست یاکوف لوکیچ گرم و نمناك شده بود، زیر پوستان خود در كمر شلوار فرو برد و سپس یقه را بالا کشید.

در كوچه به خاموشی می‌رفتند. تیموفنی در کنار پیکر ستر و بزرگ پولوتسف نوجوانی به نظر می‌رسید. او کنار سروان که قدم‌های بلند برمی‌داشت راه می‌رفت و با سماجت در چهره اش می‌نگریست. ولی تاریکی و یقه بالازده پوستان مانع بود...

از لای پرچین به خرمنگاه خزیدند. پولوتسف آهسته دستور داد:

- پاهات را بگذار توجای پامان که يك رد بیش‌تر نمانه.

آنان میان برف دست نخورده به خط زنجیر می‌رفتند و قدم بر قدم یکدیگر

می گذاشتند. دم دروازه حیاط یاکوف لوکیچ بهلوی چپ خود را با کف دست فشرد و پریشان خاطر گفت: خدایا!...

پولوتسوف در را نشان داد:

- در بزن!... و تیموفنی گفته اش را بیش تر از حرکت لبانش دریافت تا از راه گوش.

چفت در آهسته صدا کرد و در همان دم تیموفنی می شنید که انگستان مرد بیگانه ای که کلاه پوست سفید بر سر در سمت راست در ایستاده است چه گونه بی تابانه سگک های پوستین نیم تنه اش را می کشد و می کند. تیموفنی بار دیگر به در زد. یاکوف لوکیچ با وحشت توله سگی را دید که از پای درخت آلسی در طویلۀ روباز بیرون خزید. ولی توله سرما زده عوعوی خفه ای سر داد و زوزه کشان به سوی مدخل زیر زمین که سقفی گلی پوش داشت رفت.

خوپروف، گرچه از راه رفتن کم و بیش آرامشی یافته بود، اندیشمند به خانه رسید. زنش شام برایش آماده کرد.

با بی میلی غذا خورد و غم زده گفت:

- ماریا، دلم حالا هندوانه نمک سود میخواد.

زنش لبخند زد:

- خمار شکن میخوای!

- نه، می نزده ام. فردا، ماریاجان، میرم اطلاع می دهم که تو دسته مأمور سرکوب

بوده ام. بیش از این دیگر تاب این جور زندگی را ندارم.

- اوه. چه چیزها به سرت زده! چرا امشب تو به جور دیگر هستی! من

نمی فهمم.

نیکیتا لبخند زد و برسیبل کلفت سرخ رنگش دستی کشید. پس از آن که برای

خفتن به بستر رفت، از تو بالحنی جدی گفت:

- فردا پرام سوخاری درست کن یا راه توشه شیرین پرام بیز. میرم که زندان برم.

او، بی آن که به نصیحت زن گوش دهد، مدتی چند با چشمان باز دراز کشید و

اندیشید: «هم خودم را لو میدم، هم آسترونوف را. بگذار پدر سوخته ها را

بیندازندشان تو زندان! خوب، چه به سرم میارند؟ تیرباران که نمی کنند؟ سه سالی

تو زندان می مانم، تو سیبری درخت می برم و از آن جا شسته رفته برمی گردم. دیگر

آن وقت هیچکی برای گذشته ام سرزنشم نمیکند. دیگر ناچار نیستم به خاطر

تقصیر هائی که کرده ام برای کسی مفت کار کنم. راست و بی شیلۀ پبله به اشان میگم

گندم چه جوری تو دسته آشتیموف افتاد. این جور میگم: می خواستم خودم را از رفتن به جبهه خلاص بکنم: آخر، کی دلش میخواد پیشانیش را بگیره جلو گلوله؟ بگذار محاکمه ام بکنند. محکومیتم به خاطر مرور زمان سبک تر میشه. همه چی را میگم! خودم کسی را تیر باران نکردم، ها، اما آنچه مربوط به شلاق زدن... خوب، پس چی، هم قزاق های فراری را شلاق زدم، هم دو سه نفری را به خاطر بلشویک بودنشان... آخر، آن وقت یکسر جاهل بودم، نمی دانستم چی به چیه و راه کدامه.

به خواب رفت. به زودی ضربه ای بر در او را از خواب پراند. دراز کشیده ماند. «کی پاشه، به سرش زده؟» ضربه بر در تکرار شد. نیکیتا به ناخرسندی هن و هن کرد و آماده برخاستن شد و خواست چراغ را روشن کند، ولی ماریا بیدار شدو آهسته گفت:

- باز برای جلسه است؟ روشن نکن! نه روز آسایش هست نه شب... دیوانه شده اند، لعنتی ها!

نیکیتا پا برهنه بر سرسرا رفت.

- کیه؟

- منم، عمو نیکیتا، از شورا آمده ام.

صدا بیجانانه و ناآشنا بود... احساسی که رنگی از نگرانی و سراسیمگی داشت به نیکیتا دست داد. پرسید:

- کی هستی؟ چی می خواهی؟

- من، نیکلای کوزنکوف، برات از صدر شورانامه دارم، دستور داده فوراً بیائی شورا.

- سرش بده، زیر در.

... آن سوی در یک تانبه به خاموشی گذشت. نگاهی تهدید آمیز و شتاب انگیز از زیر کلاه پوست سفید، و تیموفی که یک دم دست و پا گم کرده بود راه چاره ای جست.

- زیرش را میباید امضاء کنی. در را واکن.

او می شنود چه گونه خویروف با بی حوصلگی قدم برمی دارد و کف برهنه پاهایش بر زمین سرسرا خش خش می کند. کلون پشت در صدا کرد در متن سیاه چارچوبه در پیکر سفید خویروف نمایان گشت. در همین دم پولوتسوف پای چپش را بر درگاه می گذارد و تیر را به حرکت درآورده با ته آن ضربه ای بر بالای استخوان بینی خویروف می زند.

مانند گاوی که برای کشتار با ضربه چکش گیج شود، خویروف روی دوزانو فرونشست و آهسته به پشت افتاد. پولوتسوف، چنان آهسته که به زحمت شنیده می شد، دستور داد:

- بریم تو! در را کلوئش کن!

او، بی آن که تبر را از دست بیفکند، دستگیره را کورمال می جوید و دری را که به درون خانه می رود هل می دهد.

از تخت خوابی که در کج اتاق نهاده است خش خش کرباس و صدای تشویش خورده زنانه‌ای به گوش می رسد:

- مگر چیزی را انداختی، ها؟! ... کی بود، نیکیتا جان؟

پولووتسف تبر را از دست می نهد و با دست‌های پیش آمده به سوی تخت می دود.

- وای، خدا! ... کی هستی؟! ... پاس...

تیموفنی، که سرش به ضربه‌ای دردناک به تیر سر در می خورد، به درون خانه می دود. خر خر و همهمه کشاکشی از گوشه اتاق می شنود. پولووتسف روی زن افتاده و پستی را بر صورتش فشار داده دستش را می پیچاند و با حوله‌ای می بندد. آرنج‌هایش روی سینه نرم و لرزان زن می لغزد، زیر سنگینی تن او قفس سینه زن با همه مقاومت سرسختانه فرو می رود. پولووتسف گرمای تن نیرومند او را که برای رهائی در تلاش است و ضربان تند قلبش را که گوئی از آن پرنده‌ای گرفتار است حس می کند. ناگهان، و تنها برای يك لحظه، آرزوئی تند و تیز همچون سوزش آتش در او زبانه می کشد، ولی او نعره زنان و خشمگین دست را زیر پستی می برد و دهان زن را پاره می کند. زیر انگشت خم گشته اش، لب زن ابتدا مانند لاستیک کش می آید و سپس پاره می شود و به نرمی فرو می ریزد. احساس خون گرم برانگشت. و دیگر فریاد خفه و کشیده زن به گوش نمی رسد: پولووتسف دامن مجاله شده او را تا حلقوم در دهانش فرو کرده است.

پولووتسف تیموفنی را کنار زن دست بسته می ایستاند و خود به سرسرا می رود. مانند اسب مشمشه گرفته نفس می زند و خرناسه می کشد.

- کبریت!

یاکوف لوکیچ کبریتی می گیراند و در روشنائی تیره آن، پولووتسف روی خویروف که به پشت افتاده است خم می شود. پاهای توپیجی به ناراحتی زیرش پیچیده شده، گونه‌هایش بر کف خاکی سرسرا نهاده است. او نفس می کشد و سینه فراخ و برجسته اش نامنظم بالا می آید و به هر بازدمی سبیل بورش در خونی که ریخته است فرو می رود. کبریت خاموش می شود. پولووتسف کورمال جای ضربت را بر پیشانی خویروف واری می کند. استخوان شکسته زیرانگشت او خش خش صدا می دهد. یاکوف لوکیچ به زمزمه می گوید:

- مرا مرخص کنید... از دیدن خون دلم ضعف میره.

تبر دارد، پاهایش سست است، ولی پولووتسف به جای پاسخ دستور داد:

- تبر را بیار. آن جاست... نزدیک تخت. آب هم بیار.
آب خوپروف را به هوش می آورد. پولووتسف با زانو به سینه اش می زند و آهسته با صدائی سوت کشان می پرسد:

- خبر دادی، خائن؟ حرف بزن! آهای، کبریت!

بار دیگر برای چند ثانیه کبریت چهره خوپروف و چشم نیم بسته اش را روشن می کند. دست یاکوف لوکیچ می لرزد و شعله کوچک کبریت هم در سرسرا روی کلش های ریش ریش که از سقف آویزان است روشنائی زردرنگی می رقصد. کبریت تا آخر می سوزد و سرانگشتان یاکوف لوکیچ را می سوزاند، ولی او درد را احساس نمی کند. پولووتسف پرسش خود را دو بار تکرار می کند، سپس به شکستن انگشت های خوپروف می پردازد. خوپروف ناله می کند و ناگهان به روی شکم می غلطد و آهسته، به زحمت، روی چار دست و پا قرار می گیرد، می خواهد بلند شود. پولووتسف از شدت هیجان به ناله می آید، می کوشد تا او را دوباره به پشت برگرداند، ولی زورخرس وار تویچی به وی امکان می دهد که روی پاها بایستد. با دست چپ کمر بند یاکوف لوکیچ را می گیرد و دست راست را بر گردن پولووتسف حلقه می زند. پولووتسف سر را میان شانه ها فرو می برد و گلوی خود را که انگشتان سرد خوپروف به سویش کشیده می شود می دزد، فریاد می زند:

- کبریت بزن!... لعنتی، به ات میگم کبریت بزن!

دست هایش در تاریکی نمی تواند تبر را پیدا کند.

تیموفی از مطبخ به در می آید، و بی آن که حدس بزند موضوع چیست، بلند می گوید:

- هی شما! بگذارید رو خرخره اش... تبر را میگم، از تیزی بگذارید رو خرخره اش آن وقت به حرف میاد!

تبر اینک در دست پولووتسف است. با تلاشی عظیم خود را از آغوش خوپروف بیرون می کشد، یک بار و دو بار با تیزی تبری زندش، خوپروف می افتد و هنگام افتادن سرش به نیمکت می خورد. از تکان آن سطلی که روی نیمکت بود می افتد و مانند شلیک تفنگ صدا می کند. پولووتسف، دندان به هم سایان، کار مرد افتاده را می سازد: سرش را با پاهل می دهد و با تبر می برد و می شنود که خون چه گونه به ازادی می جوشد و قلقل می کند. پس از آن به زور یاکوف لوکیچ را به درون خانه می برد و در را پشت سر خود می بندد و با صدائی نه بلند و نه آهسته می گوید:

- های، تو روحت من... یغیوز! سر زنکه را بگیر. باید بدانیم که تونسته اطلاع بده یا نه؟ تو هم، پسر، پاهاش را محکم بگیر!

پولووتسف با سینه خود را روی زن دست بسته می اندازد. بوی زننده عرق از

او شنیده می‌شود. کلمه به کلمه با لحنی شمرده می‌پرسد:

- شوهرت، پس از آن که آمد، آیا به شورا یا جای دیگر رفت؟

او زن از ترس عقل باخته را، که چشمانش از اشک نریخته باد کرده و چهره‌اش از خفگی سیاه شده است، در نیمه تاریکی خانه می‌بیند. دلش آشوب می‌رود. می‌خواهد هر چه زودتر برود و خود را به هوای آزاد برساند... با خشم و بیزاری تیزی انگشت‌ها را به پشت گوشش فشار می‌دهد. زن از شدت درد به خود می‌پیچد و زمانی کوتاه از هوش می‌رود. سپس به خود می‌آید و پارچه گرم و خیس از بزاق را ناگهان با فشار زبان از دهان بیرون می‌اندازد، ولی فریاد نمی‌کشد، بلکه با صدائی ناتوان، حق حق کنان، تمنّا می‌کند:

- برادرها!... برادرها، رحم کنید! همه را می‌گم!

زن، یاکوف لوکیچ را باز می‌شناسد. چه با او آشنا است: هفت سال پیش در نامگذاری پسر خواهرش یکی پدر و دیگری مادر تعمیدی بودند. و او با زحمت، مانند کسی که زبانش گیر دارد، لب‌های پاره شده و از ریخت افتاده خود را می‌جنباند:

. - برادر!... عزیزم!... برای چی؟

پولووتسف وحشت زده دهان او را با کف دست پهن خود می‌گیرد. از امیدی که به بخشایش در زن بیدار می‌شود، می‌کوشد که با لبان خون‌آلود خویش دست او را بپوسد. دلش می‌خواهد زنده بماند! وحشت دارد!

- شوهرت جایی رفت یا نه؟

زن سرش را به انکار تکان می‌دهد. یاکوف لوکیچ دست‌های پولووتسف را می‌گیرد:

- جناب... جناب سروان... کسانداآنیسمیچ!... اونو کارش نداشته باش...

تهدیدش می‌کنیم، حرف نمی‌زنه!... هرگز حرف نمی‌زنه!...

پولووتسف او را پس می‌زند. برای نخستین بار در سراسر این دقایق دشوار با پشت دست چهره‌اش را پاک می‌کند، می‌اندیشد: «همین فردا لومان می‌ده! ولی آخر زنه، زن قزاقه، برام که افسرم شرم آورده... به جهنم!... چشم‌هاش را می‌پوشانم که آخر کار را نبینه...»

پولووتسف دامن پیراهن کرباس زن را بالا می‌زند و روی سرش می‌کشد، یک ثانیه می‌ماند و نگاهی برپیکر خوش تراش این زن سی ساله فرزند نازاده می‌افکند. زن به پهلوی افتاده و یک پا را زیر خود جمع کرده است، به پرندۀ سفید بزرگی می‌ماند که به تیر زده باشند... پولووتسف در نیمه تاریکی اتاق ناگهان می‌بیند که فرو رفتگی میان دو پستان و شکم گندم‌گون زن برق می‌زند و به سرعت از عرق پوشیده می‌شود. «فهمیده سرش را برای چی پوشانده‌ام. به جهنم!...» و

پولووتسف، هن كان، تیزی تبر را برصورت زن که با پیراهنش پوشانده شده است فرود می آورد.

یاکوف لوکیچ حس می کند که اندام زن آشنای او چه گونه با تشنجی طولانی کشیده می شود. بوی شیرین خون تازه در مشامش می پیچد. تلو تلو خوران خود را به بخاری می رساند. حالت پس وحشتناک استفراغ بدو دست می دهد و احشای او را با تشنجی شکنجه بار زیر ورو می کند....

پولووتسف مانند مستان خود را به بالای پلکان ورودی رساند و لبان خود را در برف تازه و کرک واری که روی نرده نشسته بود فرو برد و مکیدن گرفت. از دروازه حیاط بیرون رفتند. تیموفنی پای سست کرد و عقب افتاد. به پس کوچه ها زد و در جهت آوای خوش آهنگ گارمن که از دبستان برمی آمد رفت. بیرون دبستان جوانان می رقصیدند. تیموفنی با نشگون گرفتن دخترها در حلقه شان در آمد و از نوازنده گارمنش را خواست. دختری از او خواهش کرد:

- تیموشا! يك آهنگ رقص کولی برامان بزن.

تیموفنی گارمن را از دست صاحبش گرفت و از دست انداخت. آهسته خندید. از نو دست پیش برد و بار دیگر نتوانست تسمه گارمن را برشانه چپش بگذارد و آن را از دست انداخت. انگشتانش به فرمان نبودند. کمی تکانشان داد، خندید، و گارمن را پس داد.

- ببین کجا بوده، آن قدر خورده که بترکه!

- نگاهش کنید، دخترها، انگار مسته!

- نیم ته اش را هم کیف کرده! چی قشنگ!...

دخترها از تیموفنی کناره گرفتند. صاحب گارمن، پس از آن که به ناخرسندی برف را از لای چین های آن فوت کرد، با دودلی يك آهنگ کولی را نواختن گرفت. اولیانا اخواتکینا که به قد از همه دختران بلندتر بود و در ده او را «قزاق هنگ گارد» نام داده بودند، دست ها از دو سو مانند چانچو راست نگهداشته و پاشنه های کوتاه کفشش روی برف جیرجیرکنان، به رقص در آمد. تیموفنی، چنان که گوئی درباره دیگری می اندیشد، با خود گفت: «تا صبح باید این جا نشست، آن وقت در صورت یازجوئی کسی برام چاه نمی کند.» از جا پرخواست و اینک آگاهانه ادای مستان را در آورد و تلوخوران به سوی دختری که در آستانه در دبستان نشسته بود رفت و سر را روی زانوان گرمش نهاد:

- نازنین جان، سرم را بجور!...

و اما ياكوف لوكيچ، با رنگي مثل برگ کلم سبز، همين که به خانه رسيد روی تخت خواب افتاد و سرش را از روی پشتی برداشت. می شنيد که پولوتسيف چه گونه دست هایش را در لگن صابون می زند، شلپ شلپ آب می ريزد و خرّه می کشد. پس از آن، پولوتسيف به اتاق کوچک رفت. ديگر نيمه شب بود که زن صاحب خانه را بيدار کرد:

- نوشيدنی چيزی هست، کدبانو؟ بده سر بکشم.

نوشيد(ياکوف لوكيچ از زیر لحاف يك چشمی نگاهش می کرد)، يك گلابی پخته برداشت و ملج ملوج کنار خوردن گرفت، پس از آن سيگاری دود کرد و در حالی که سينه برهنه و فربه زنانه اش را نوازش می داد رفت.

در اتاق کوچک، پولوتسيف پاهای برهنه خود را به سوی بخاری که هنوز سرد نشده بود دراز کرد. دوست داشت شب ها پاهای خود را که از روماتيسم تير می کشيد گرم کند. در سال ۱۹۱۶ پاهایش را سرما زده بود، و آن هنگامی بود که برای خدمت صادقانه به اعليحضرت امپراطور و در دفاع از ميهن شناکنان در زمستان از رودخانه بگ می گذشت. از آن زمان بود که سروان پولوتسيف شيفته گرما گرديد و چکمه های گرم نمدی...

۱۳

در اين يك هفته که از اقامت داویدوف در گرمياچی لوك می گذشت، يك رشته مسائل همچون ديواری در برابرش سر برداشته بود... شب ها که او از شورای ده يا از اداره کالخور که در خانه بهناور تيتوك جا گرفته بود برمی گشت، مدتی دراز در اتاق راه می رفت، سيگار می کشيد و سپس روزنامه های «پراودا» و «مولوت» را که پستی آورده بود می خواند و بار ديگر در اندیشه های دور و دراز خود به مردم گرمياچی لوك، به کالخور، به پيش آمدهای روزی که گذشته بود روی می آورد. مانند گرگی که تعاقب کنندگان در میانش گرفته باشند، می کوشيد تا خود را از دایره اندیشه هائی که با کالخور بستگی داشت بيرون بکشد؛ کارگاه خود، دوستان خود و کار خود را به ياد می آورد و اندک اندوھی از اين بردش می نشست که اکنون در نبود او بسا چيزها که آن جا عوض گشته است؛ که ديگر او نمی تواند سرتاسر شب را روی نقشه های موتور تراکتور بگنراند و در تلاش باشد که تدبير تازه ای در نحوه ساختمان گيربوکس پيدا کند؛ که اکنون پای دستگاه بلهويس ودقت طلب او ديگری و بی شک اين گلدميدت پرمدها کار می کند؛ که پس از آن سخنرانی های

گرم دل نشین که هنگام بدرقه کارگران داوطلب گروه بیست و پنج هزار نفری ایراد شد، گویا دیگر اکنون از یادش برده اند. و بار دیگر اندیشه اش ناگهان به سوی گرمیاجی باز می گشت، چنان که گوئی کسی با دستی مطمئن در مغز او کلیدی را زده و جریان اندیشه را در مداری تازه انداخته است. هنگامی که او برای کار در ده می رفت باز به هیچ رو یک شهری خام و ساده دل نبود، ولی گسترش مبارزه طبقاتی و آن گره خوردگی های پیچ در پیچ و اشکال نهفته و غالباً اسرارآمیز آن نیز در دیده اش تا بدان حد بفرنج نمی نمود که در روزهای اول ورودش به گرمیاجی می دید. بی میلی لجاج آمیز اکثریت دهقانان میانه حال برای پیوستن به کالخور با وجود برتری عظیم اقتصاد کالخوزی به فهمش در نمی گنجید. نمی توانست کلیدی برای شناسائی بسیاری از مردم ده و مناسبات متقابلشان پیدا کند. تیتوک - دیروز پارتیزان و امروز کولاک و دشمن. تیموفی بورشچوف - دهقان بی چیز و مدافع آشکار کولاک ها. استرونوف - کشاورز مرفه با فرهنگ که آگاهانه به کالخور می پیوندد و باز رفتار احتیاط آمیز و خصومت بار ناگولنوف با او. همه مردم گرمیاجی از برابر دیدگان اندیشه داویدوف می گذشتند... و بسا چیزها که در آن برایش نامفهوم بود، گوئی پرده ای نامحسوس و نادیدنی می پوشاندشان. ده برای او موتور تازه ساز بفرنجی بود، و داویدوف با دقت و کمال توجه می کوشید تا آن را بشناسد، هر کم ترین اجزای آن را بررسی و لمس کند و هر اختلالی را در ضربان خستگی ناپذیر و پرهیجان همه روزه این ماشین شگرف خود به گوش بشنود. قتل مرموز خویروف و زنش - دو دهقان بی چیز، این گمان را در او برانگیخت که نیروی محرکه نهفته ای در این ماشین به کار است. او به طور مبهم حدس زد که مرگ خویروف، با امر اشتراکی کردن کشاورزی، با فرو ریختن پرتلاطم دیوارهای پوسیده اقتصاد پراکنده خرده مالکی، ارتباط علی و سببی دارد. صبح روزی که جسد خویروف و زنش کشف شد، او مدتی دراز با رازمیوتوف و ناگولنوف به گفت و گو پرداخت. آن دو نیز میان انواع حدس و گمان سرگردان بودند. خویروف دهقان بی چیزی بود، در گذشته همکار سفیدها؛ فعالیتی در زندگی اجتماعی نداشت، و کم و بیش به لاپشینوف کولاک وابسته بود. این فرض که یکیشان پیش می کشید که گویا او را به منظور دزدی کشته اند آشکارا چرند بود، زیرا از مال او چیزی نبرده بودند، و در واقع هم خویروف چیزی نداشت که ببرند. رازمیوتوف که دیگر هیچ سر در نمی آورد، گفت:

- شاید هم پای زن در میان باشد. بین زن که را قر زده بوده، برای همین هم

کلکش را کنده اند.

ناگولنوف خاموش ماند. دوست نداشت نیندیشیده حرف بزند. ولی هنگامی که هلویدوف حدس خود را در میان نهاد که می باید یکی از این کولاک ها در این قتل

دست داشته باشد و پیشنهاد کرد که حکم تبعیدشان از ده بی درنگ به اجرا گذاشته شود، ناگولنوف با قطعیت از او جانبداری نمود.

- همان دارو دستۀ آن‌هاست که ریخته‌اند سرخوپروف، گفت وگو نداره. بی‌شرف‌ها را باید تبعیدشان کرد به جاهای سرد!

رازمیوتوف خنده سرداد و شانه‌ها را بالا انداخت:

- تبعید کردنشان لازمه، حرفی توش نیست. مانع میشوند که مردم به کالخوز رو بیارند. چیزی که هست مرگ خوپروف به دست آن‌ها نبوده. او که با آن‌ها طرف نبوده. در حقیقت به لاپشینوف تکیه داشته، پیشش کار می‌کرده؛ این هم البته از روی سیری شکم نبود، فشار احتیاج بود که به لاپشینوف میخکوبش می‌کرد. هر چیزی را نیاد پای کولاک‌ها گذاشت، دیگر شورش را در نیارید، برادرها! نه، هرچه می‌خواهید بگید، این جا پای زن در میانه!

از مرکز بخش بازپرس و پزشک آمدند. جسد‌ها کالبد شکافی شد، از همسایه - های خوپروف و از لاپشینوف بازجویی به عمل آمد. ولی بازپرس هم نتوانست سر نخ‌ای برای کشف علت قتل و کسانی که در آن شرکت داشتند به دست آورد. روز بعد، چهارم فوریه، جلسه‌ی همگانی اعضای کالخوز به اتفاق آراء^۹ قطعنامه‌ای دایر به اخراج خانواده‌های کولاک از سرزمین قفقاز شمالی صادر کرد. جلسه همچنین انتخاب اعضای هیئت مدیره کالخوز را از این قرار تصویب کرد: یاکوف لوکیچ آسترونوف (که با وجود مخالفت ناگولنوف، داویدوف و رازمیوتوف با گرمی و شور از او پشتیبانی نمودند)، پاول لیویشکین، دیومکا اوشاکوف، آرکاشکای «سمسار» (که انتخابش به دشواری صورت گرفت)، و پنجمی داویدوف که به اتفاق آراء و بی‌آن که بحثی در گیرد انتخاب شد. البته نامه‌ای که روز پیش از اتحادیه کشاورزی رسیده و در آن نوشته بود که کمیته حزبی بخش با موافقت اتحادیه کشاورزی بخش، رفیق داویدوف نماینده کمیته و یکی از افراد گروه بیست و پنج هزار نفری را به عنوان رئیس هیئت مدیره کالخوز پیشنهاد می‌کند در این زمینه تأثیر مساعدی داشته بود.

داویدوف همچنان با خانواده ناگولنوف زندگی می‌کرد. او روی صندوقی

چویی می‌خواهید که پرده کوتاهی از جیب آن را از تخت خواب زن و شوهر جدا می‌ساخت. اتاق دیگر از آن خود صاحب خانه بود - زنی بیوه و بی‌فرزند. داویدوف خود آگاه بود که مزاحم ناگولنوف است، ولی بر اثر دوندگی و جنب‌وجوش روزهای نخست فرصت آن نیافته بود که در پی جستن مسکی برآید. لوشکا، زن ماکار، همواره با داویدوف مؤدب و مهربان بود، اما با این همه، پس از گفت‌وگویی که به تصادف با ماکار داشته بود و در ضمن آن ناگولنوف بر او فاش کرده بود که زنش با تیموفی پسر فرول «دریده» رابطه دارد، داویدوف خصومتی در خود نسبت به وی احساس می‌کرد که درست نمی‌توانست در پرده نگهدارد، و از اقامت موقت خویش نزد آنان دلتنگ بود. صبح‌ها، غالباً بی‌آن که با او به گفت‌وگو در آید، نگاهی کجی به لوشکا می‌افکند. به ظاهر چنین می‌نمود که نمی‌باید بیش از بیست و پنج سال داشته باشد. کک مک ریز و انبوهی رخسار کشیده‌اش را می‌پوشاند و این دو رنگی چهره‌اش بیننده را به یاد تخم‌زاغچه می‌انداخت. ولی در چشمان سیاه همچون قیر و دسراسر اندام لاغر و موزون او نوعی زیبایی فریبکار و ناپاک بود. ابروهای خمیده و نوازشگرش همواره اندکی بالا زده بود چنان که گوئی پیوسته به انتظار چیزی شادمانه است؛ در گوشه‌های لبان سرخ روشنش همیشه لبخندی آماده داشت که دندان‌های تنگ به هم فشرده و برآمده‌اش را درست نمی‌پوشاند. هنگام راه رفتن شانه‌های پرشیب خود را چنان می‌جنباند که گوئی منتظر است هم این دم یکی از پشت سر او را در برگیرد و شانه‌های تنگ دخترانه‌اش را در اغوش بفشارد. او مانند دیگر زنان قزاق گرمیاجی لباس می‌پوشید، گرچه شاید اندکی پاکیزه‌تر.

یک روز صبح زود داویدوف، همچنان که پوتین می‌پوشید، از پشت پرده حایل صدای ماکار را شنید:

- تو جیب پوستینم بند جوراب هست. مگر تو چیزی به سمیون سفارش داده بودی؟ دیروز از استانیترآ برگشت و گفت که به‌ات بدهم.
- ماکارجان، راستی؟

و صدای گرم و خواب‌آلود لوشکا از شادی می‌لرزید...

با همان پیراهن خواب از تخت به زیر جست و به سراغ پوستین نیم تنه شوهرش که به میخ آویخته بود رفت و از جیب آن بند جورابی بیرون آورد، نه از آن حلقه‌های کشی که ماهیچه‌ها را فشار می‌دهد، بلکه از آن کمربندی‌ها که مغزی آبی دارد و زنان شهری می‌پوشند. داویدوف او را در آینه دید که ایستاده، گردن لاغر و پسرانه‌اش کشیده، بند جوراب تازه خریده را روی پای ظریف قالبی خود امتحان می‌کند. و داویدوف پرتو لبخند را در چشمان فروزان او و سرخی نازک گونه‌های پر کک مک او را در آینه دید. لوشکا، با نگاه تحسین به جوراب سیاهش که

آينك پاى او را در ميان گرفته بود، رو به داويدوف برگشت. پستان‌هاى سفت گندم
 گونش که مانند پستان يز رو به پائين و دور از هم ايستاده بود در گريبان باز
 پيراهنش مى لرزيد، و همان دم از بالاى پرده چشمش به داويدوف افتاد. پلك‌ها
 چين داده، لبخندى كشدار زد و بى آن که روبروگرداند آهسته با دست چپ يقه
 پيراهنش را کشيد. چشمان بى پروايش گونى مى گفت: «بين، چه قشنگم!»
 داويدوف خود را روى صندوق - که ناله کرد - انداخت، گونه اش سرخ شد،
 دسته‌هاى موى سپاه و براق را با پنج انگشت خود از روى پيشانى کنار زد: «کس
 چه ميدانه! لابد فکر ميکنه که داشتم نگاهش مى کردم... انگار مجبورم کرده بودند
 سرپا وايستم! به خودش ميگه که من خاطر خواهش شده‌ام...»
 ماکار به شنيدن هن و هن شرمندۀ داويدوف، برآشفته غرولند کرد:
 - آخر، پيش مرد بيگانه اين جور برهنه راه نيافت.

- ديده نميشه که.

- چرا، ديده ميشه.

داويدوف از پشت پرده سرفه کرد. لوشکا که دامن خود را از فراز سر
 مى پوشيد، با بى قيدى گفت:

- خوب، اگر ديده ميشه، بگذار نگاه کنه و خوش باشه. ماکار جان، بيگانه‌اى
 وجود نداره. امروز بيگانه است، اما فردا اگر دلم خواست مال منه. - لوشکا خنديد
 و به يك خيز خود را روى تخت انداخت. - ها، تو پسرک بى آزار من! نازنين من!
 گوساله کوچولوى من!...

پس از چاشت، همين که از دروازه حياط بيرون رفتند، داويدوف ضربه را
 وارد کرد:

- زن لجنى دارى!

ناگولوف، بى آن که در چشم داويدوف نگاه کند، به آرامى جواب داد:

- به تو مربوط نيست...

- در عوض، به تو مربوط که هست! هم امروز ميرم سراغ منزل، دلم به هم
 ميخوره از ديدنش، تو، جوان به اين شايستگى، به يك همچو زنى دل بستگى نشان
 مى دهى! خودت گفتى که با پسر «دريده» رابطه داره.

- بز نمش، ميگى؟

- زدن، نه. روش تأثير بگذار! ولى من رك و راست به ات ميگم: من كمونيست
 هستم، اما تو اين جور چيزها اهل شوخى نيستم، مى زدمش و مى انداختمش

بیرون، بره گم شه! تو را پیش مردم از اعتبار می اندازه، و تو همین جور ساکت می مانی. تمام شب کجا غییش میزنه؟ ما از جلسه آمده ایم و او هنوز پیدایش نیست! من تو کارهای شخصیتان دخالت نمی کنم...

- خودت زن داری؟

- نه. ولی حالا که خانواده تو را دیده ام، دیگر تا روز مرگم زن نمی گیرم.

- تو زن را به چشم مالکیت نگاهش می کنی.

- اه، برو گم شو! کج فکر آنارش نیست! مالکیت، مالکیت! هنوز وجود داره، نه؟

چه جوری لغوش می کنی، تو؟ خانواده وجود داره، ها؟ و اما تو... دیگری زنت را سوار میشه... تو داری به فساد، به سهل انگاری، میدان می دهی. من این را تو حوزه حزبی مطرح می کنم... از روی نمونه رفتار تو دهقان ها باید سرمشق بگیرند. چه سرمشق خوبی!

- پس من می کشمش!

- دیگر بهتر!

ماکار در وسط خیابان ایستاد، خواهش کرد:

- پس، گوش کن... کاری به این کار نداشته باش... خودم راهی براتش پیدا

می کنم، حالا این جا فرصت ندارم. کار اگر تازه دیروز شروع شده بود، می شد یک

کارش کرد... ولی تا حالاش من تحمل کردم... کمی صبر می کنم، بعد... دلم

به اش پابنده... و گر نه مدت ها بود که... - و ناگهان موضوع سخن را برگرداند: - تو

کجا میری، به شورا؟

- نه می خواهم برم پیش آسترونوف. دلم میخواد تو خانه خودت با اش حرف

بزنم. دهاتی زیرکیه. میخوام کاربرد از کالخورش بکنم. نظرت چیه؟ مایک کاربرد از

لازم داریم که هر یه کیک پول کالخور براتش ارزش یه روبل داشته باشه. آنچه

پیدا ست، آسترونوف همچو کسیه.

ناگولنوف دست ها را تکان داد و با خشم گفت:

- باز که همان شد! تو و آندره ی از این آسترونوف بهتر نجسته اید! وجودش

همان اندازه برای کالخور لازمه که فلان چی برای اسقف پیر... من مخالفم.

هر جور که باشه، او را من از کالخور بیرونش می کنم! همه اش دو ساله که مالیات

کشاورزی را چند درصد بیش تر پرداخته. ثروتمنده، بی شرف، پیش از جنگ

زندگی کولاکی داشته، و حالا ما ارتقاش بدهیم؟

- او یک کشاورز با فرهنگه! پس به عقیده تو، من از کولاک ها پشتیبانی می کنم؟

- اگر بال و پرش را نمی زدند، خیلی پیش از این ها پرواز کرده بود تو جمع

کولاک ها!

آن دو، بی آن که به توافق برسند، از هم جدا شدند و سخت هم از یکدیگر

فوریه....

سرما زمین را می‌فشارد و در هم می‌پیچد. آفتاب در فروغ سفید یخبندان برمی‌آید. آن جا که باد برف را لیسیده و برده است، زمین شب‌ها با غرشی بلند ترك برمی‌دارد. برتپه‌های استپ، همچون هندوانه بیش از حد رسیده، شکاف‌های ماریچ پدید می‌آید. آن سوی ده، در نزدیکی شخم‌های پائیزه، برف باد آورد درخششی خیره‌کننده و تحمل‌ناپذیر دارد. سفیدارهای کنار رودخانه سراپا به نقش سیمین حکاکی شده‌اند. بامدادان، از دودکش خانه‌ها ستون نارنجی رنگ دود همچون الوارهایی بالا می‌رود. و در خرمنگاه‌ها بوی خوش روزهای لاجوردین و نفس داغ باد و آسمان تابستان، از اثر یخبندان، باشدتی بیش‌تر از کاه گندم برمی‌خیزد....

گاوها و ورزوها تا صبح در اصطیل‌های سرمازده سرگردانند. سپیده دم دیگر يك ساقه علف ناخورده هم در آخورها نمی‌توان یافت. بره‌ها و بزغاله‌هایی را که در زمستان زائیده شده‌اند در اصطیل باز نمی‌گذارند. زن‌های خواب‌آلوده شب هنگام آنان را نزد مادران می‌برند و سپس باز در دامن گرفته به خانه گرم انباشته از دود زغال می‌آورند. از بزغاله‌ها و از موهای تابدار هنگام ولادتشان بوی بس نازک هوای یخبندان و علف‌های خشک گوناگون و شیر شکرین بز شنیده می‌شود. زیر پوسته نازک یخ، برف گونی نمکی است سفت و دانه دانه و ترد. نیمه شب چنان آرامشی حکمفرماست و آسمان با معدن ستارگان لرزانش چنان پهنه سردی است که پنداری زندگی جهان را ترك کرده است. در استپ آبی رنگ گرگ روی برف دستبرد ندیده می‌رود. نرمه پنجه‌های او نشانی به جا نمی‌گذارد، ولی هر جا که ناخن‌هایش پوسته نازک یخ را از هم می‌درد خراشی رخشنده باقی می‌ماند، که گونی رشته جواهر است.

شب‌ها، هرگاه که مادیان آبستن از احساس آن که شیر در ممه‌های سیاه اطلس گوتش روان می‌گردد شبیه برکشد، تا چندین ورست دورتر به گوش می‌رسد. فوریه....

آرامش نیلغام پیش از سپیده دمان.

جاده بیابانی کهکشان رنگ می‌بازد.

در پنجره‌های تاریک خانه شفق سرخ آتشین زبانه می‌کشد: بازتاب بخاری

است که هنوز می‌سوزد.
یخ ترد رودخانه زیر ضربات کلنگ ظنین می‌اندازد.
فوریه...

هنوز سپیده ندمیده، یاکوف لوکیچ پسر و زن خود را بیدار کرد. بخاری را روشن کردند. سمیون، پسر یاکوف لوکیچ، کاردها را روی سنگ فسان تیز کرد. سروان پولووتسف مچ پیچ را به دقت روی جوراب‌های پشمی پیچید، چکمه‌های نمدی را پوشید و به اتفاق سمیون به طویلۀ گوسفندان رفتند. یاکوف لوکیچ هفده گوسفند و دو بز دارد. سمیون می‌داند کدام میش آبستن است و کدام یک هم اکنون پره دارد. او که با دست کشیدن قوچ و گوسفند و میش‌های جوان را باز می‌شناسد، آن‌ها را می‌گیرد و به انبار گرم هل می‌دهد، پولووتسف، کلاه پوست سفید روی پیشانی فرود آورده، گوسفندی را از شاخ زیر پیچ در پیچ سردش می‌گیرد و بر زمین می‌زند و با سینه روی گوسفند می‌افتد، آن گاه سرش را بالا نگهداشته با کارد گردنش را می‌برد و جوئی از خون سیاه رنگ به راه می‌اندازد.

یاکوف لوکیچ مردی است اهل حساب. نمی‌خواهد گوشت گوسفندانش در بهارخوری فلان کارخانه برای خوراک کارگران یا برای سربازان سرخ به کار رود. آنان مردان شوروی هستند، و حکومت شوروی ده سال است که با مالیات‌ها و عوارض جابرانه به آزار یاکوف لوکیچ کوشیده بدو امکان نداده است که چرخ امور کشاورزی خود را به دلخواه بگرداند، ثروت بیندوزد و فربه‌تر از فربه شود. حکومت شوروی با یاکوف لوکیچ دشمن است، و این با آن، مثل کارد و پنیر. یاکوف لوکیچ در سراسر زندگی در آرزوی ثروت می‌سوخت، همچنان که بچه در آرزوی بازی با آتش. پیش از انقلاب تازه داشت کلفت می‌شد، به فکر بود که پسرش را به دبیرستان نظام نووچرکاسک بفرستد، به فکر بود که ماشین روغن‌کشی بخرد و پول هم پس‌انداز کرد، به فکر بود که سه تا مزدور بگیرد (گاه، در آن زمان، از شادی نویدهای شگرفی که زندگی بدو می‌داد قلبش از حال می‌رفت!)، به سرش زد که دادوستد کوچکی راه بیندازد و کارگاه ورق آهن نیمه متروکی را از مالک زیان دیده‌اش، - استواری به نام ژاروف، بخرد... یاکوف لوکیچ در رؤیاهای آن روزگارش خود را نه با شلواری از پارچه زمخت دست‌باف بلکه با نیم تنه و شلوار چوچونه می‌دید و زنجیر طلا روی پهنای شکم، نه با دست‌های پینه بسته بلکه با دست‌های نرم سفید که ناخن‌های سیاه چرک‌نشسته همان گونه از آن‌ها جدا گشته بود که پوست از مار. پسرش سرهنگ می‌شد و با دختر دبیرستان دیده‌تربیت

یافته‌ای ازدواج می‌کرد و گاه که یاکوف لوکیچ بی او به ایستگاه راه آهن می‌رفت، گاری نه بلکه سوار اتومبیل شخصی می‌شد، درست مانند آن که نووپاولوف مالک دارد... آخ! در آن روزگار فراموش نشدنی، هنگامی که زندگی در دست او مانند اسکتاس‌های هفت زنگ صدربولی می‌درخشید و خش خش صدا می‌کرد، چه خواب‌ها که یاکوف لوکیچ در عین بیداری می‌دید! و ناگهان نفس سرد انقلاب آشوب‌های نادیده برانگیخت و زمین زیرپای یاکوف لوکیچ لرزیدن گرفت، ولی او سراییمه نگشت. با همه هشیاری و حيله‌گری ذاتی خویش توانست روزگار دشواری را که در پیش بود از دور ببیند و زود، بی آن که همسایگان و مردم ده بونی ببرند، دارائی خود را نقد کند... ماشین بخاری را که در ۱۹۱۶ خریده بود فروخت و سی تاده منائی طلا و يك کیسه چرمی پر از سکه‌های نقره در جعبه‌ای نهاد و زیر خاک کرد، دام‌های اضافی خود را فروخت و از سطح کشت خود کاست. آماده شد. و انقلاب و جنگ و جبهه‌های نبرد از فراز سر او همچنان گذشتند که تندباد استپ از روی علف‌ها؛ پشت او را خم کردند، آری، اما این که در همش بشکند و لت و پارش کنند، نه. در باد و بوران تنها سپیدار و بلوط است که می‌شکند و ریشه کن می‌شود، اما علف استپ خم می‌شود و روی زمین یخچ می‌گردد و دوباره قدر است می‌کند. چیزی که بود فرصت این «قدر است کردن» به یاکوف لوکیچ دست نداد! و از همین رو است که او با حکومت شوروی مخالف است، از همین رو است که زندگیش پرمال است، مانند ورزوی اخته که نه امید نتاجی از او می‌رود و نه شادی مست کننده‌ای. و باز از همین رو است که اکنون پولوتسوف بدو از زنش نزدیک‌تر است و از پسری که از پشت او پدید آمده برایش گرامی تر. او یا باید با پولوتسوف همدست شود و آن زندگی را که پیش از این مانند اسکتاس‌های هفت زنگ صدربولی می‌درخشید و خش خش صدا می‌کرد باز گرداند، یا همین زندگی را هم از دست بدهد! از همین رو است که یاکوف لوکیچ، عضو دستگاه مدیره کالخور گرمیاجی، چهارده گوسفند خود را سر می‌برد. و این گفت‌وگوی درونی او است: «گوسفندها بهتره لاشه‌شان جلو آن سگ سیاه انداخته بشه که آن جادم پای سروان پولوتسوف خون تازه بخار کننده را حریصانه لیس می‌زنه، تا آن که برند تو گله کالخور، پروار بشند و سفره دشمن‌ها را رنگین بکنند! سروان پولوتسوف مرد دانائیه، درست هم می‌گه که «دام‌ها را باید کشتشان!» باید زمین را از زیر پای بلشویک‌ها کنار کشید. بگذار ورزوها از بی مراقبتی بمیرند، وقتی که قدرت دست ما افتاد باز میتونیم ورزوگیر بیاریم! برامان از امریکا، از سوئد می‌فرستند. با گرسنگی، با ویرانی، با شورش خفه‌شان می‌کنیم! ولی مادیانت را دریغ نداشته

جلد اول

بخش چهاردهم

باش، یاکوف لوکیچ! اسب‌ها را خوبه که اشتراکیش کرده‌اند. برامان بهتر و مناسب‌تره... وقتی که شورش بکنیم و ده را به تصرف در بیاریم، اسب‌ها را آسان‌تر میتونیم از اصطبل‌های اشتراکی بگیریم و زین ببندیم تا این که از این خانه به آن خانه دنبالشان بگیریم.» حرف‌هاش حساسی است! این سروان پولوتسوف کلاهش به همان خوبی دست‌هاش کار می‌کنه...

یاکوف لوکیچ دم انبار ایستاده بود و نگاه می‌کرد چه گونه پولوتسوف و سمیون گرم کارندولاشه‌ها را که به تیری آویخته بود پوست می‌کنند. فانوس سفیدی زیر پوست گوسفند را به خوبی روشن می‌کرد. پوست کندن آسان بود. یاکوف لوکیچ لاشه آویخته گوسفند را با گردن بریده رو به پائین و نیز پوست او را که تا شکم نیلی رنگ کنده و برگردانده شده بود تماشا می‌کرد. چشمش به سر سیاه گوسفند افتاد که کنار طشت غلطیده بود. گونی ضربتی به زیر زانویش زدند. به لرزه در آمد و رنگش پرید.

در چشمان زرد رنگ گوسفند با آن مردمک درشت که هنوز تیره نگشته بود، هراس مرگ دیده می‌شد. یاکوف لوکیچ به یاد زن خوبروف افتاد و آن زمزمه وحشت بار او که با زبانی الکن می‌گفت: «برادر!... عزیزم! برای چی؟» یاکوف لوکیچ لاشه قفائی گل رنگ گوسفند و رشته‌ها و پی‌های دراز ماهیچه‌های برهنه مانده‌اش را با بیزاری نگریست و مانند آن شب ناگهان از بوی زننده خون حالت استفراغ بدو دست داد، سرش گیج رفت، از انبار بیرون شتافت.

- دل این که گوشت را نگاه کنم ندارم... خدا!... حتی بوش را نمیتونم تحمل کنم.

پولوتسوف لبخند زنان گفت:

- برای چی آمده بودی، نازک نارنجی؟ تو نباشی، باز میتونیم کار را انجامش

بدهیم.

و با انگشتان خون‌آلود که بوی چربی گوسفند می‌داد سیگاری پیچید. کارشان به‌زور تا وقت چاشت تمام شد. لاشه‌های پوست کنده را در انبار آویزان کردند. زن‌ها دنبه‌ها را آب کردند. پولوتسوف به اتاق کوچک رفت و در به‌روی خود بست (روزها همواره در آن به سر می‌برد). پیرایش سوپ کلم تازه با گوشت گوسفند و جزغاله دنبه آوردند. همین که عروس استرونوف کاسه خالی را از نزد او برد، دروازه حیاط صدا کرد. سمیون که زودتر از همه ورود داویدوف را به حیاط دیده بود فریاد زد:

- بابا! داویدوف آمده خانه‌مان!

رنگ یاکوف لوکیچ سفیدتر از آرد الک کرده شد. و اینک داویدوف که در سرسرا با جارو برف از چکمه‌های خود می‌روفت، سرفه‌ای بلند کرد و با گام‌های

محکم و مطمئن به راه افتاد. یاکوف لوکیچ دردل گفت:
«کلکم کنده شد! مادر سگ، داره میاد! انگار فرمانروای همه زمینه! انگار تو
خانه خودشه! اوخ، نابود شدم! آمده برای نیکیتا دستگیرم کنه. دیگه میدانه، ناکس!»
ضربه ای به در، صدائی نیرومند:

- اجازه هست پیام تو؟
- بفرمائید. یاکوف لوکیچ می خواست به صدای بلند جواب دهد، ولی آنچه از
او شنیده شد به زمزمه می مانست.

داویدوف اندکی ماند و سپس در را باز کرد. یاکوف لوکیچ از روی صندلی
پلند نشد (نمی توانست حتی پاهای خود را که می لرزید و توش و توان نداشت بالا
آورد تا صدای برخورد پی درپی پاشنه هایش به کف اتاق به گوش نرسد).
- روز خوش، صاحب خانه!

- روزتان خوش، رفیق!- یاکوف لوکیچ و زنش يك صدا چنین گفتند.
- بیرون خوب سرده...
- ها، یخبندانه.

- چاودار یخ نمیزنه، به نظرت چی میاد؟
داویدوف دست در جیب کرد و دستمال چرکینی به رنگ خاک درآورد و در
کف دست پنهان کرده بینی خود را گرفت.
یاکوف لوکیچ تعارف کرد:
- بفرمائید، رفیق، بنشینید.

داویدوف به دیدن رنگ پریده صاحب خانه و لب های او که می لرزید و
به زحمت می توانست حرفی ادا کند در تعجب افتاد:
«خره، از چی ترسیده؟»

- خوب، چاودار چه میشه؟
- نه، نباد یخ بزنه... برف اون را پوشانده... ای، شاید آن جاها که باد برف را
برده.

و یاکوف لوکیچ دردل می گفت:
«حرف غله را پیش کشیده، ولی حالا میگه: «خوب، دیگه راه بیفت!» شاید
کسی درباره پولووتسف خبر چینی کرده؟ آمده برای بازرسی؟»
کم کم از ترس بیرون آمد. یکباره خون به چهره اش دوید و از مساماتش عرق
بیرون زد، چنان که از پیشانی روی سبیل جوگندمی و چانه ریش برآمده اش فرو
غلتید.

جلد اول

بخش چهاردهم

۱۲۶

- بفرمائید تو اتاق بزرگ. ازتان پذیرائی کنیم.
- آمده ام بات گپ بزنم. راستی، اسم پدریت چیه؟

- یاکوف، پسر لوکا.

- یاکوف لوکیچ، ها؟ بله، یاکوف لوکیچ، تو جلسه درباره کالخور بسیار خوب و سنجیده حرف زدی. شك نیست، این که گفتی کالخور به ماشین های بفرنج احتیاج داره درسته. اما درباره سازمان کار اشتباه کردی، واقعیت! ما خیال داریم تو را کاربرداز کالخور بکنیم. درباره تو من شنیده ام کشاورز با فرهنگی هستی...
- ولی، آخر، بفرمائید، رفیق عزیز! گاشا، سماور را روشن کن. شاید به کم سوپ میل کنید؟ یا به قاج هندوانه نمک سود؟ بفرمائید، مهمان عزیز! شما زندگی تازه ای برامان...- یاکوف لوکیچ از شادی نفسش می گرفت، گوئی کوهی از روی دوشش برداشته شده بود... کار کشاورزیم، درست فرمودید، از روی فرهنگ بوده. من خواسته ام دهقان های جاهل مان را از راه و رسم پدر بابائی برگردانم... هه، چه جور ی شخم می زنند! زمین را غارتش می کنند! من از اداره کشاورزی استان تقدیر نامه دارم. سمیون! آن تقدیر نامه را بیار، قاب کرده آویزانه. گرچه، خودمان میریم، لازم نیست.

یاکوف لوکیچ مهمان خود را به اتاق پذیرائی برد و چشمکی پوشیده به سمیون زد. این يك دریافت. به دهلیز رفت تا در اتاق کوچک را که پولووتسف در آن به تهائی به سر می برد پیش کند. نگاه کرد و ترسید، در اتاق کسی نبود. سمیون به تالار بزرگ سر کشید. پولووتسف را دید که تنها با جوراب های پشمی دم در اتاق پذیرائی ایستاده است. اشاره می کرد که سمیون بیرون برود. سپس گوش های غصروفی راست ایستاده خود را که چیزی از جانوران درنده داشت به در چسباند. سمیون از تالار بیرون رفت و دردل گفت: «پدر سوخته، چه آدم ترسیده!»

زمستان ها در تالار سرد و بزرگ خانه آسترونوف کسی به سر نمی برد. در گوشه ای از کف رنگ کرده تالار هر ساله کپه ای تخم کف می ریختند. کنار در چلیک چوبی کوچکی بود که در آن سیب خیسانده بودند. پولووتسف روی لبه چلیک نشست. می توانست گفت و گوی درون اتاق را کلمه به کلمه بشنود. روشنائی گل رنگ تیره ای از پنجره یخ بسته به درون می تابید. پاهای پولووتسف یخ می کرد، و او بی حرکت نشست، با کینه ای دردناک به صدای گرفته دشمن که تنها يك در از او جداس می کرد گوش می داد. «تخم سگ! بس که میتینگ داده صداس گرفته! اگر می شد... آخ! اگر می شد، هم الان حقّ را کف دستت می گذاشتم!» و پولووتسف مشت های خود را که از هجوم خون باد کرده بود بر سینه می فشرد، چنان که ناخن ها در کفش فرو می رفت.

و گفت و گوی پشت در:

- این را به شما بگم، مدیر عزیز کالخور: کشاورزی به آن شیوه قدیم به دردمان نمیخوره. مثلاً غله را در نظر بگیریم. علت چیه که یخ میزنه و يك دسیاتین زمین، که

خوب محصول بده، همه اش دوازده بوده. تازه، خیلی ها هم هستند که به اندازه همان ببری که کاشته اند برداشت نمی کنند؟ اما تو زمین من همیشه از خوشه های گندم همیشه راه واکرد. گاه هست که من سوار مادیان میرم تو کشت، خوشه ها را از بالای قاج زین به هم گره می زنم. خود خوشه تو کف دست جا نمی گیره. همه این ها برای اینه که برف را نگهش داشته ام، زمین را سیرایش کرده ام. فلان همشهری بوته آفتابگردان را از ریشه میبره - حرص میزنه، میگه: همه اش به درد سوخت میخوره. تخم سگ، تو تابستان وقت نیمکته تپاله ها را از تو طویله برای سوخت جمعش کنه، تنبلی به جانش نشسته، فکر نمیکنه که اگر تنها سر آفتابگردان را بزنه، ساقه اش برف را نگه میداره، باد نمیتونه از میانشان عبور کنه، برف را بر نمیداره تو آبکندها بریزه. تو بهار يك همچو زمینی از آن ها که شخم پائیزه عمیق خورده اند باز بهتره. برف را اگر نگهش نداری، بی خودی آب میشه و میره، نه آدم ازش استفاده میکنه نه زمین.

- درسته، البته.

- رفیق داویدوف، ولی نعمتمان شوروی تقدیرنامه را که بی خودی به ام پیشکش نکرده! من می دانم چی دارم میگم. کارشناس های کشاورزی گاه اتفاق میافته که اشتباه بکنند، ولی بسیاری چیزهای درست تو علمشان هست. برای مثال میگم. من مجله کشاورزی را ابونه هستم. تو این مجله یکی هست که خیلی سواد داره، از آن هاست که به دانشجوها درس میده. نوشته بود که دانه غله بیخ نمیزنه، بلکه برای این میمیره که زمین لخت، که پوشش برف روش نیست، ترك بر میداره و ضمن ترك برداشتن ریشه را پاره میکنه.

- جالبه! این را من نشنیده بودم.

- درست هم نوشته. من با اش موافقم. حتی خودم برای تحقیق این را آزمایش کردم. دانه را از تو خاک در آوردم و نگاهش کردم: آن ریشه های نازک مثل مو، همان ها که دانه تازه نیش زده شیره سیاه زمین را با اشان میمکه، با اشان خوراک میگیره، همه اش شکسته بود و پاره شده بود. دانه اگر خوراک نداشته باشه، خوب میمیره. آدم که رگ هاش را ببرند، نه اینه که دیگر نمیتونه زندگی کنه؟ خوب، دانه هم همین طوره.

- بله، یاکوف لوکیچ، این واقعیتیه که داری میگی. برف را باید نگهش داشت. تو آن مجله های کشاورزیت را به ام بده بخوانم.

پولووتسوف لبخند زد: «به درد نمی خوره! وقتش را نداری. عمرت چیزی ازش نمانده!»

- تازه همین شخم پائیزه، چه جوری باید برف را روش نگهداشت؟ چپر لازمه. من به فکر رسیده يك جور چپر از شاخه های خشك درست بکنم... ما باید با

آبکندها مبارزه بکنیم. هر ساله بیش از دو هزار دسیاتین زمین هامان را همین‌ها می‌شویند و می‌برند.

- این‌ها همه‌اش درسته. حالا بگو ببینم، محل دام‌ها را چه جوری می‌توانیم بهتر گرمش بکنیم، طوری که ارزان و مناسب در بیاد، ها؟

- طولیه‌ها را؟ این کار را هم ما انجامش می‌دهیم! باید گذاشت زن‌ها پرچین‌ها را گل بگیرند. این یکیش. یا نه، میشه هم وسط دو تا پرچین تپاله خشک ریخت.

- ها، بله... ولی ببینم، درباره ضد عفونی کردن بذر چی؟
پولووتسف در تلاش بود که راحت تر روی چلیک جا بگیرد، ولی سرپوش آن از زیرش در رفت و گرمب افتاد.

- آن چی بود آن جا افتاد؟

پولووتسف به شنیدن این پرسش داویدوف دندان‌ها را به هم سائید.
- میباید چیزی از دست یکی افتاده باشه. زمستان، آن جا را ما خالی می‌گذاریم، گرم کردنش کلی سوخت میبره... ها، دلم می‌خواست بذر کفم را به اتان نشان بدهم. سفارش داده امش آوردند. برای زمستان تو این تالار نگهش می‌داریم. بفرمائید.

پولووتسف به يك خیز خود را به دری که به دهلیز می‌رفت رسانید. در که به موقع با چربی غاز روغن مالی شده بود صدائی نکرد و به خاموشی به او راه داد...

داویدوف، خرسند از نتایج دیداری که داشته بود و از آن بیش تر از یقینی که به مفید بودن آسترونوف حاصل کرده بود، يك بسته مجله زیر بغل از خانه یاکوف لوکیچ بیرون آمد. همچنان که به سوی شورای ده گام بر می‌داشت با خود می‌گفت: «با يك همچو کسی ظرف يك سال میشه ده را زیروروش کرد! آدم دانائیه، ابلیس، باسواده. و چه خوب شیوه کار کشاورزی را میدانه و زمین را میشناسه! این شد تخصص! نمی‌فهمم برای چی ماکار بااش چپ افتاده. واقعیت اینته که فایده کلانی ازش به کالخور میرسه!»

۱۵

از برکت سرمشق یاکوف لوکیچ هر شب دام‌ها را در گرمیاجی لوک سر می‌بردند. میخائیل نولوخف همین که هوا تاریک می‌شد، از جانی بع بع خفه و کوتاه گوسفند به گوش می‌رسید، جیغ مرگ خوک خاموشی را می‌دید یا گوساله‌ای ناله سر می‌داد. هم آنان که به

کالخور پیوسته بودند دام‌های خود را سر می‌بردند و هم دهقانان منفرد. ورزو، گوسفند، خوک و حتی گاو شیرده را سر می‌بردند، آنچه را که برای تخم‌گیری نگهداشته بودند سر می‌بردند... در دو شب شماره دام‌های شاخدار در گرمی‌اچی به نصف رسید. دیگر درده سگ‌ها شکمبه و روده را این ورو آن ورو می‌بردند، زیر زمین‌ها و انبارها پر از گوشت بود. دکه «شرکت واحد مصرف» نزدیک به دویست بود نمک را که يك سال و نیم در بساطش مانده بود دو روزه فروخت. «سر ببر، حالا که مال ما نیست!»، «سر ببرید، به هر صورت» «بنگاه تدارکات گوشت» ازتان می‌گیره!»، «سر ببر، وگرنه تو کالخور گوشت گیرت نمی‌اد بخوری!» از این سخنان زهرالود همه جا شایع بود. دام‌ها را سر می‌بردند. و آن قدر گوشت می‌خوردند که می‌خواستند بالا بیازند. همه از خرد و کلان شکم روش داشتند. هنگام غذا در خانه‌ها، از بار گوشت‌های آب‌پز و پریان، میز نزدیک بود که بشکند. هنگام غذا همه دهان چرب داشتند و همان قدر ارغ می‌زدند که در ضیافت یاد بود مرده؛ چشم‌ها از خمار پرخوری حالت جغدوار داشت.

باباشجوکار در شمار نخستین کسانی بود که گوساله يك ساله‌اش را سر برد. او و زن پیرش دو تائی خواستند برای پوست کندنش آن را به تیر بیاویزند. مدتی دراز بی‌هوده زور زدند (گوساله فربه بود و سنگین!)، تا جایی که پیر زن وقتی که خواست لاشه گوساله را از عقب بلند کند، کمرش در رفت و تا يك هفته پس از آن شکسته بند زنانه دیگچه چدنی به پشتش انداخت. و اما کار پخت و پز فردا را باباشجوکار خود به عهده گرفت، و خواه از اندوه آن که پیر زنش علیل شده و خواه از گرسنه چشمی خودش، هنگام نهار چندان سر سینه آب‌پز فرو داد که تا چندین روز پس از این نهار کذائی از حیاط خانه دورتر نرفت، دکه‌های شلوار کرباسش يك دم بسته نماند، و روز و شب در چنان سرمای سخت پیوسته پشت انبار میان ساقه‌های آفتابگردان ناپدید می‌شد. در آن روزها هرکس که از کنار خانه نیمه ویران باباشجوکار می‌گذشت، کلاه پوست پیر مرد را در جالیز می‌دید که میان آفتابگردان‌ها بی‌حرکت مانده است؛ پس از آن خود باباشجوکار ناگهان ظاهر می‌شد و لنگ لنگان، بی‌آن که نگاهی به کوچه بیفکند، شلوار دکه بسته خود را به دو دست گرفته به سوی خانه می‌رفت. با رفتاری سنگین و نردمند، در حالی که پاها را به زحمت حرکت می‌داد، خود را تا دم در می‌رساند و ناگهان چنان که گوئی کاری بس فوری به یادش آمده است، بر می‌گشت و دوباره به تاخت میان آفتابگردان‌ها فرو می‌رفت. و باز کلاه پوست بابا بی‌حرکت و پرشکوه میان ساقه‌ها دیده می‌شد. و سرما یخندان بود. و باد بر جالیز گرد برف می‌پاشید و پشته‌های نوك تیزی از برف در پیرامن بابا به پا می‌داشت...

روز دوم این گیرودار، هنگام غروب، رازمیوتوف، به شنیدن آن که کشتار دام‌ها

خصلت همگانی به خود گرفته است، نزد داویدوف شتافت.

- نشسته‌ای؟

- دارم می‌خوانم... داویدوف ورق کتاب کوچک زرد رنگ را برگرداند و اندیشمند لبخند زد... اما کتابه، ها، برادر، آدم نفسش بند می‌آید!- داویدوف خندید و دردهانش جای خالی دندان‌های نمایان شد، سپس دست‌های کوتاه و زورمند خود را از دو سو دراز کرد و کشید.

- رمانه که می‌خوانی! یا شاید مجموعه سرود. توی ده، ولی...

- خری، خرا! رمان چیه! سرود کدامه!- داویدوف که قاه قاه می‌خندید رازمیوتوف را روبه‌روی خود روی صندلی نشانده و کتاب کوچک را در جیب خود فرو کرد... سخنرانی آندره یفه، تو جلسه فعالان حزبی راستوف. این، برادر، اندازه ده تا رمان ارزش داره! واقعیه! شروع کردمش و دیگر شام را فراموش کردم، بس که منو گرفت. آخ، چه بد شد... لابد دیگر یکسر سرد شده... - سایه افسردگی و ملال بر چهره گندم‌گون داویدوف افتاد. از جا برخاست. پاچه شلوار کوتاه خود را به دلتنگی کشید؛ دست‌ها را در جیب فرو برد و به آشپزخانه رفت. رازمیوتوف بر افروخته پرسید:

- آخر، گوش می‌کنی چی میگم، یا نه؟

- پس چی! البته. همین الان.

داویدوف از آشپزخانه يك كاسه گلی سوپ کلم سرد شده آورد. نشست. بی‌درنگ يك تکه بسیار بزرگ نان با دندان پاره کرد، و همچنان که می‌جوید و ماهیچه‌های گونه‌های گل رنگش بر می‌جست، به خاموشی چشمان خاکستری رنگش را با پلك‌های چین خورده از خستگی به رازمیوتوف دوخت. روی سوپ بولك‌های گرد و نارنجی رنگ چربی گاو بسته بود و تکه‌های شناور فلفل قرمز شعله‌های سرخی در آن بر می‌افروخت. آندره‌ی با انگشت زرد گشته از سیگار كاسه سوپ را نشان داد و با لحنی نیش‌دار پرسید:

- سوپ گوشته؟

داویدوف که لقمه در گلو داشت لبخند زد و به خرسندی سر تکان داد:

- گوشتش از کجا آمده؟

- نمی‌دانم. چه طور مگر؟

- این طور که توده نصف دام‌ها را سر بریده‌اند.

- کی؟ داویدوف دستی به تکه نان برد و کنارش زد.

- پدر سوخته‌ها!- و جای زخم پیشانی رازمیوتوف رنگ ارغوانی به خود گرفت... کالخورز غول‌آسا می‌خواهی بسازی، ها، رفیق رئیس! همان اعضای کالخورز، همان‌ها سر بریده‌اند. دهقان‌های منفرد هم به همچنین. دیوانه شده‌اند!

از دم همه را سر میبرند، حتی میگردانند و زوهارا می‌کشند!
 داویدوف که بار دیگر به سوپ کلم روی آورده بود، افسرده گفت:
 - برات عادت شده... فریاد میکشی، انگار تو میتینگی... برام روشن و آرام
 بگو کی سر میره، برای چی؟
 - من چه می‌دانم برای چی؟
 - همه‌اش که باز داد میکشی، نعره می‌زنی... آدم چشم‌هاش را بینده، خیال
 میکنه برگشته به آن سال عزیز ۱۹۱۷.
 - تو هم بودی، نعره می‌زدی.
 رازمیتوف آنچه را که درباره کشتار دام‌ها می‌دانست برایش گفت. داویدوف
 در پایان بی آن که بگوید فرو می‌داد، لحن شوخ کتار زده شد، گرد چشمانش را
 چین فرا گرفت، چهره‌اش گوشتی پیر گشت.
 - هم الان برو جلسه عمومی را خبر کن. ناگولتوف را... گرچه من خودم میرم
 دنبالش.

- جلسه برای چی؟
 - برای چی؟! کشتار دام را قدغن می‌کنیم! می‌اندازیمشان بیرون از کالخوز،
 محاکمه‌شان می‌کنیم. مسئله بسیار مهمه، واقعیه! باز این کولاک‌ها هستند که چوب
 لای چرخمان می‌گذارند! خوب، دیگر، يك سیگار بکش راه بیفت... ها، راستی،
 فراموش کردم نشانت بدهم.

لبخند شادمانه‌ای بر چهره داویدوف دوید که به نگاه چشمانش گرمائی
 بخشید. و او، با آن که می‌کوشید لبانش را فراهم آورد و جدی باشد، باز
 نمی‌توانست خوشنودی خود را پنهان بدارد.

- امروز از لنینگراد يك بسته دریافت کردم... ها، يك بسته از برو بچه‌ها مان...
 خم شد و جعبه‌ای از زیر تخت بیرون کشید، در حالی که از شادی سرخ گشته
 بود در آن را بالا زد. در جعبه، قوطی‌های سیگار و جعبه‌های بیسکویت و چند
 کتاب و يك قوطی سیگار چوبی مثبت کار، با چیزهائی درون پاکت‌ها و بسته‌های
 کوچک، نامرتب چیده شده بود.

- رفقا ازم یاد کردند، این‌ها را برام فرستادند... این، برادر، سیگارمانه،
 سیگارهای لنینگرادی... این هم، می‌بینی، شوکولاده، ولی به درد من چه می‌خوره؟
 باید دادش به بچه‌ها... ولی آنچه مهمه این نیست. درست می‌گم، نه؟ مهم اینه که
 یادی ازم کردند، این‌ها را فرستادند، نامه هم دادند...

صدای داویدوف به نحوی غیر عادی نرم بود. نخستین بار بود که آندره‌ی او را
 چنین شاد و سرگشته می‌دید. هیجان او، نمی‌دانم چه گونه، به رازمیتوف نیز
 سرایت کرد. خواست چیز خوش آندنی بگوید:

- ها، بسیار خوب کردند. جوان با معرفتی هستی، تو. برای همین که این ها را برات فرستادند. گمانم چندین روبل جنس این تو باشه.

- حرف سر این نیست! خودت که می فهمی: من آدم بی کس و کاری هستم، نه زن، نه هیچ کس، خوب واقعیه! و آن وقت، هوپ! برام این بسته میاد. آدم ته دلش منقلب میشه... تو نامه، نگاهش کن، چه قدر امضاء هست. - داویدوف با یک دست قوطی سیگار و با دست دیگر نامه را که با امضاهای فراوان خط خطی شده بود پیش رازمیتوف گرفت. دست هایش می لرزید. رازمیتوف سیگار لنینگرادی را آتش زد و پرسید:

- خوب، از این منزل تازه ات راضی هستی؟ زن صاحب خانه، جای گله ای که ازش نیست؟ در مورد رخت شوئی، چه ترتیبی براش دادی؟ بهتر نیست مادرم را بگی بیاد برات رخت بشوره؟ یا با این زن صاحب خانه قراری می گذاشتی... پیرهن تت، با شمشیر نمیشه پاره اش کرد، مثل اسب مردنی هم بوی عرق میده. داویدوف سرخ شد و گوئی گُر گرفت.

- ای، همچو چیزی هست... پیش ناگولتوف که بودم، رویهم آن جا برام راحت نبود... من، دوختی که باشه خودم می دوزم، شستنی را هم خودم میشورم. ولی به طور کلی از وقتی که این جا آمده ام شست و شوئی نکرده ام، واقعیه! پیراهن کشبافم باز همین طور... این جا تو دکه صابون نیست. از زن صاحب خانه خواهش کردم، گفت: «صابون بدهید». برای برو بچه ها می نویسم برام بفرستند. اما منزل. عیبی نداره، بچه توش نیست، بی مانع میشه چیز خواند، و به طور کلی...

- خوب، بیارش بده به مادرم، میشوردش. و خواهش می کنم، خجالت نکش.

پیرزن مهربانیه، مادرم.

- کاریش می کنم، ناراحت نباش، ممنونم. باید برای کالخور حمام درست کرد، ها، بله. و درست هم می کنیم! خوب، دیگر برو، ترتیب جلسه را بده.

رازمیتوف سیگار را کشید و بیرون رفت. داویدوف بی هدف بسته ها را در جعبه مرتب چید، آهی کشید، یقه وارفته پیراهن کشباف زرد چرکباش را درست کرد و دستی به موهای سیاه خود که روبه بالا شانه می خورد کشید و لباس پوشیدن گرفت.

سر راه خود نزد ناگولتوف رفت. ماکار با ابروان درهم رفته و نگاهی که از او پرهیز داشت او را پذیره شد. پس از سلامی کوتاه زیر لب غرید:

- دام ها را سر می برند... حیفشان آمده. همچو آشوبی تو این خرده بورژواها افتاده که نمیشه گفت. - و همان دم روبه زنش نموده و با لحنی تند گفت: - لوشکا، زودتر از این جا برو. برو پیش زن صاحب خانه، کمی آن جا بمان. تو که هستی، نمیتونم حرف بزنم.

لوشکا، که اندوهگین می نمود، به آشپزخانه رفت. او در این روزها، پس از رفتن تیموفنی از ده با خانواده های کولاك، مانند روح سرگردانی ول می گشت. کبودی غم زده ای در پای چشمان باد کرده اش دیده می شد و بینی اش مانند مرده تیر کشیده بود. پیدا بود که جدائی محبوب بر دلش سخت سنگین بوده است. در گریه دار عزیمت کولاك هائی که به مقصد سرزمین های سرد و قطبی فرستاده می شدند، او آشکارا، بی آن که شرم کند، تمام روز به انتظار تیموفنی پیرامن حیاط خانه بورشچوف پرسه زد. و هنگامی که نزدیک غروب ارا به ها با خانواده های کولاك و جل پلاستان از گرمیابی به حرکت در آمدند، مانند زنان حمله ای فریادهای دیوانه وار بر کشید و خود را میان برف ها انداخت. تیموفنی کیم مانده بود که خود را از ارا به به سوی او پرت کند، ولی فرول «دریده» بانگی تهدیدآمیز براو زد و او را به جای خود برگرداند. تیموفنی از دنبال ارا به می رفت و همچنان که لبان از کینه سفید گشته اش را گاز می گرفت، پیاپی بر می گشت و به سوی گرمیابی نگاه می کرد. سخنان نوازشرگر تیموفنی که همچون برگ های سپیدار زمزمه می کرد به پایان رسیده بود، و چنین می نمود که دیگر لوشکا نمی بایست آن ها را بشنود. و با این حال، زن جوان چه گونه از اندوه تنش نگذازد و دلش نسوزد! اکنون چه کسی دیگر به مهر در چشمانش نگریسته می گفت: «این پاچین سبز چه قدر به اتان برازنده است! از زن های افسرهای سابق هم خوشگل تر تان می کنه.» یا به زبان سرود عامیانه برایش می خواند: «خدانگهدار تو ای خوشگلم، خوشگلی تو چه خوشه بر دلم.» تنها تیموفنی بود که با چرب زبانی و بی پروائی عاشقانه اش می توانست تارهای روح لوشکا را بلرزاند.

از آن روز باز، او با شوهرش پاك بیگانه شد. ولی ماکار به آرامی، با لحن جدی و پر چانگی ناممهودی باوی سخن گفت:

- می خواهی چند روزی با من باشی، باش. ولی بعدش، روبان ها و بند جوراب و شیشه های پومادت را جمع کن و برو هر جا دلت خواست. من دوست داشتم و خیلی چیزهای تنگین را ازت تحمل کردم، ولی دیگر تحمل تمام شده. با پسر کولاك روهم ریختی،- حرف نزد. ولی این که پیش چشم کالغوزی ها که آگاهی طبقاتی دارند بیائی و براش اشك بریزی، این را دیگر من نمیتونم تاب بیارم! با تو زن، نه این که نخواهم تونست تا انقلاب جهانی دوام بیارم، بلکه ممکنه اصلا از خطش بیفتم بیرون. تو برام تو زندگی باری روهمه بارهام شده ای. این بار را من می اندازمش پائین! فهمیدی؟

- فهمیدم. - لوشکا خاموش ماند.

آن شب داویدوف و ماکار با هم گفت و گوئی نهفته داشتند:

- زنت پاك تو را به گند کشیده! حالا، ناگولنوف، چه طور میتونی تو چشم

توده‌های کالخوزی نگاه بکنی؟

- باز که همان حرف‌های سابقه...

گردن داویدوف سرخ گشت، رگ‌های پیشانی‌ش برجست:

- چه بی‌رگی، تو!

- چه طوری این را برات بگم؟- ناگولوف در اتاق قدم می‌زد و انگشت‌ها را صدا می‌داد و با آرامی حيله گرانه‌ای لیخند می‌زد. اگر کمی بی‌پروا تر حرف بزنم، فوراً همان را دستاویز می‌کنی و به‌ام «انارشیت! انحرافی!» می‌گویی. تو می‌دانی من چی جور به زنم نگاه می‌کنم و روی چه ضرورتی آن همه چیزها را ازش تحمل کرده‌ام؟ انگار تا حال به‌ات گفته‌ام، من فکر می‌کنم به چیزهای دیگری. تو هیچ درباره دنیۀ گوسفند فکر کرده‌ای؟

داویدوف که از تغییر ناگهانی موضوع سخن ماکار مبهوت گشته بود با صدای کشیده گفت: «ن... نه!»

- ولی من فکر کرده‌ام: طبیعت دنیۀ را برای چی به پشت گوسفند جوش داده؟ همچو مینماد که علتی نداشته. برای این که اسب یا سگ، این‌ها با دشمنان مگس‌ها را از خودشان دور می‌کنند. ولی گوسفند که يك من دنیۀ به‌اش آویزان کرده‌اند، تکان دادش تکان می‌ده، ولی مگس‌ها را نمیتوانه دور کنه. تو تابستان به خاطر همان گرما اذیتش میکنه، دانه‌های خار به‌اش می‌چسبه...

داویدوف کم‌کم به غیظ می‌آمد، پرسید:

- این دنیۀ و دم سگ و اسب چیه پیش کشیده‌ای؟

ولی ناگولوف در نهایت آرامش ادامه داد:

- این را به عقیده من برای آن به‌اش داده‌اند که جای شرم‌آورش را بپوشانه. البته نامناسبه، ولی کجای دیگر میشه چسباندش؟ باری، برای من زن همان جور لازمه که دنیۀ برای گوسفند. من همه امید و آرزوم رو به انقلاب داره. معشوقه‌ام که منتظرش هستم... اما زن برام، پوف، همینه و بس. چیزیه تو هزار تا چیز دیگر. گرچه بدون آن هم نمیشه سر کرد، آن جای شرم‌آور را باید پوشاند. من هر چی باشه مردم. اگر چه علیم، ولی باز می‌توانم کارها را به هم ربط بدهم. زنم اگر ضعیفی تو جلو خانش هست، خوب، بگذار باشه! به‌اش من این جور گفتم: «اگر احتیاجش در تو هست، برو خوش باش، ولی دقت بکن برام چیزی تو دامت نیاری و ناخوشی هم نگیری، وگرنه گردنت را می‌پیچانم!» اما رفیق داویدوف، در این زمینه تو هیچ چی نمی‌فهمی، مثل نیم‌گز آهنی هستی. به انقلاب هم چندان دل بستگی نداری. آخر، چرا برای رفتار زنم به‌ام هی غر می‌زنی؟ بسمانه دیگر، هم اون، هم من. ولی این که اون با کولاک‌ها روم ریخته و برآشان- برای این دشمن‌های طبقاتی- شیون و زاری راه انداخته، از این بابت مثل ماره برام، و من- طوری که زنده نباشه-

میاندازمش بیرون از خانه. اما این که بزنمش، برام مقدور نیست. من وارد زندگی نو دارم میشم، نمیخوام دست‌هام را آلوده‌اش بکنم. و حال آن که تو اگر بودی میزدیش، ها؟ و آن وقت چه فرقی میان تو کمونیست بود با به مرد زمان سابق، مثلا فلان کارمند جزء؟ این‌ها همیشه زن‌هایشان را می‌زدند. بله، همین! نه، برادر، دست بردار، درباره‌ی لوشکا باام حرف زن. من خودم بااش به حسابان می‌رسم، تو این میانه زیادی هستی. زن - موضوعش خیلی جدیه! خیلی چیزها به همین یکی بستگی داره.. ناگولوف لبخندی خیال پردازانه زد و به گرمی ادامه داد: - روزی که ما همه مرزها را درهم بشکنیم، من اول همه فریاد می‌کشم: «برید با نژادهای دیگر وصلت بکنید!» خون‌ها همه با هم مخلوط خواهد شد و دیگر تو دنیا این ناروایی نخواهد بود که یکی تنش سفید باشه و دیگری زرد و سومی سیاه، و سفیدها آن‌هائی را که پوستشان رنگ دیگری داره سرکوفت بزنند و پست تر از خودشان بشمارند. صورت همه‌شان گندم‌گون خوش رنگ خواهد شد و همه یک جور خواهند بود. من گاه شب‌ها رو این موضوع فکر می‌کنم...

داویدوف به ناخرسندی گفت:

- انگار تو خواب زندگی می‌کنی، ماکار! خیلی چیزها در پوست که من نمی‌فهمم. اختلاف‌های نژادی - همان جوریه که گفتی، ولی دیگر باقیش... من درباره‌ی مسائل زندگی و معاش با تو موافق نیستم. ولی، خودت می‌دانی! چیزی که هست، من دیگر پیش تو نمی‌مانم. واقعیه!

داویدوف جامه دانش را از زیر میز بیرون کشید (و افزارهای بی‌کارمانده‌ای که در آن ریخته بود چرنگ چرنگ صدا کردند). داویدوف بیرون آمد. ناگولوف او را تا مسکن تازه‌اش در خانه کالخوزی بی‌فرزندی به نام فیلمونوف، همراهی کرد. در سرتاسر راه آن دو درباره‌ی بذرافشانی گفت‌وگو کردند و دیگر به مسائل خانوادگی و شیوه زندگی نپرداختند. از آن پس سردی مناسبات متقابلشان باز محسوس تر گشت...

و این بار نیز ناگولوف در برخورد با داویدوف نگاهش به پائین یا به اطراف بود، ولی پس از آن که لوشکا بیرون رفت، با شور و گرمی بیش‌تری سخن گفت: - دام‌ها را سر می‌برند، بی‌شرف‌ها! حاضرند آن‌ها را سه تا لقمه یکی فرو بدهند و به کالخوز ندهند. آنچه من پیشنهاد می‌کنم اینه: تو جلسه قطعنامه‌ای گذرانده بشه دایر بر تقاضای تیر باران سر سخت‌ترین کسانی که دام‌هاشان را سر می‌برند.

- چی ی ی؟

- میگم، تیر باران‌شان بکنیم. برای تیر باران مرجع صلاحیت دار کدامه؟ دادگاه توده‌ای نمیتونه باشه، ها؟ همین قدر دو تا از آن‌هائی که گاوهای آبستشان را سر بریدند تشنان سوراخ بشه، آن‌های دیگر حساب کارشان را می‌کنند! باید نهایت

سخت‌گیری را حالا نشان داد.

داویدوف کلاه خود را روی صندوق انداخت و در اتاق قدم زدن گرفت. در صدایش نارضائی بود و فکر چاره‌جویی.

- باز تو داری پر دورمیری... چه گرفتاریه، یا تو، ماکار! خودت فکر کن، آخر: مگر میشه برای کشتار گاو مردم را تیرباران کرد؟ همچو قانونی وجود نداره، واقعیت! تصویب نامه کمیته اجرائی مرکزی و شورای کمیسرهای ملی هست، و در این مورد رگ و روشن می‌گه: دو سال زندان، پس گرفتن زمین، تبعید از محل برای کسانی که سرسختی نشان می‌دهند. و تو می‌خواهی تقاضای تیرباران بکنی. نه، راستی که تویه جور...

- چه به جوری! من هیچ جور نیستم! تو کارت همه‌اش آزمایش کردن و برنامه ریخته. آخر، اگر آن‌ها پیش از ورود به کالخوز ورزوهاشان را بکشند، ما چی جور، با چی کشت می‌کنیم؟...

ماکار رفت و خود را به داویدوف چسباند، دست بر شانه پهنش نهاد. یک سرو گردن از او بلندتر بود، و همچنان که از بالا به او نگاه می‌کرد گفت:
- سمیون، دلم برات می‌سوزه! مغزت چرا این قدر تنبله؟- و تقریباً فریاد کشید:- اگر ما کشت را انجام ندهیم، نابود شده ایم! مگر نمی‌فهمی؟ خواه ناخواه دو سه تا از این بی‌شرف‌ها را باید به خاطر کشتن دام‌ها تیرباران کرد، کولاک‌ها را باید تیرباران کرد! کارکار آن‌هاست! باید از مقامات بالا اجازه‌اش را گرفت!
- دیوانه!

- ها، باز شده‌ام برایش دیوانه... ناگولوف افسرده سربه زیر افکند و بی‌درنگ مانند اسبی که فشار مهمیز را حس کند، سر بلند کرد و فریاد زد:- همه‌اش را سر می‌برند! ما تو موقعیت خطیری هستیم، مثل زمان جنگ داخلی، دشمن از همه طرف هجوم میاره، و اما تو! تو و امتالت انقلاب جهانی را نابودش می‌کنید!... و این تقصیر شما کند ذهن‌ها خواهد بود که هرگز نبینمش! همه جا بورژواها مردم زحمتکش را شکنجه می‌دهند، سرح‌های چین را می‌سوزانند، سیاه‌ها را می‌کشند، و تو این جا داری ناز دشمن‌ها مان را میکشی. شرم‌آور! خیلی شرم‌آور! فکر این که بورژواها آن‌ور مرزها مان چی جوزی برادرها مان را لجن مال می‌کنند، خون را تو رگ‌ها مان خشک می‌کنه. برای همین هم هست که طاقت ندارم روزنامه بخوانم! دل و معده‌ام از روزنامه خواندن بهم می‌خورده! و اما تو... تو درباره برادرها که به حکم دشمن تو زندان‌ها می‌پوسند چی فکر می‌کنی! تو دلت به حالشان نمی‌سوزه!...

داویدوف از خشم نفس بلندی کشید و پنج انگشت خود را در موهای سیاه چرب خود فرو برد.

- گم شو! چه طور میشه دلم نسوزه؟ واقعیت! فریاد هم نکش، خواهش دارم! خودت دیوانه ای و دیگران را هم دیوانه شان می کنی. مگر به خاطر چشم های لوشکا بود که من برای سرکوب ضد انقلاب جنگیدم؟ تو چی می خواهی بگی؟ سر عقل بیا! حرف از تیرباران نمیتونه باشه! برات بهتره بری کار توده ای بکنی، سیاست ما را توضیح بدی، وگرنه تیرباران کردن کار ساده ای! اما تو همیشه همین طوری! همین که کار يك ذره بلندتر، فوراً میافتی تو افراط کاری. واقعیت! خوب، تا حال تو کجا بودی؟

- همان جا که تو بودی!

- بله، این هم واقعیت! همه مان فرصت کار را گذاشتیم از دستان در بره، و حالا باید جبرانش کرد، نه این که از تیرباران حرف زد. دیگر بسه، هر چی ادای حمله ای ها را در آوردی! دست به کارشو، خانم ناز! و باز بدتر از خانم ها، که ناخن هاشان را رنگ می کنند!

- ناخن های من با خونه که رنگ شده اند!

- مثل همه آن ها که بی دستکش جنگیده اند، واقعیت!

- سمیون، تو چه طور می توانی به ام بگی «خانم»؟

- ای، همین چوری حرفی بود.

ناگولنوف به آرامی گفت:

- این حرف را پس بگیر.

داویدوف به خاموشی نگاهش کرد و خندید:

- پس گرفتیم. دیگر آرام باش، بیا بریم جلسه. مردم را درست و حسابی باید

برضد کشتار دام تبلیغشان کرد.

- دیروز من تمام روز تو خانه ها پرسه زدم که متقاعدشان بکنم.

- شیوه خوب همینه. باز باید رفت، و همه مان.

- باز که تو میگی... دیروز من، وقتی که از حیاطشان بیرون می آمدم، به خودم

می گفتم: «خوب، انگار توانستم راضیشان بکنم!» پام را درست بیرون نگذاشته بودم

که صدای جیغ و ویغ به گوشم خورد: باز يك بچه خوك بود که دم کارد افتاده بود. و

من يك ساعت برای آن صاحب بی شرفش از انقلاب جهانی و کمونیسم حرف زده

بودم! و راستی هم حرف زدم! خود من چندین بار از تأثر اشك به چشم آوردم! نه،

لازم نیست متقاعدشان کرد، تو سرشان باید زد و به اشان گفت: «حرف کولاک را

گوش نکن، مارمولک! حرص مال را ازش یاد بگیر! دام هات را نکش، پس فطرت!»

اون خیال میکنه ورزو را سر میبره، ولی در حقیقت داره از پشت به انقلاب خنجر

میزنه!

داویدوف همچنان پافشاری نمود:

- یکی را باید زدش، یکی را هم باید تعلیمش داد.
 بیرون به حیاط آمدند. برف آبدار سنگینی می بارید. دانه های چسبناک آن
 روی برف های کهنه را می پوشاند، ولی روی بام خانه ها آب می شد. آنان در
 تاریکی غلیظ خود را به دبستان رساندند. تنها نیمی از مردم گرمیاجی به جلسه آمده
 بودند. رازمیوتوف تصویب نامه کمیته اجرائی مرکزی و شورای کمیسره های ملی را
 «درباره اقدامات مربوط به مبارزه با کشتار دمنشانه دام ها» خواند و پس از آن
 داویدوف رشته سخن را به دست گرفت. در پایان سخن، مسئله را رک و راست
 چنین مطرح کرد:

- همشهری ها، بیست و شش درخواست ورود به کالخوز تو دست ماست. فردا
 آن ها را تو جلسه رسیدگی می کنیم. هرکس که گول کولاک ها را خورده باشد و پیش
 از پیوستن به کالخوز دام هاش را کشته باشد، ما قبولش نمی کنیم. واقعیه!
 لوبیشکین پرسید:

- ولی اگر آن ها که وارد کالخوز شده اند دام های جوانشان را بکشند، آن وقت
 چی؟

- اخراجشان می کنیم.
 جمعیت آه کشید و با صدای خفه به همه در آمد. بورشچوف فریاد زد:
 - در این صورت کالخوز را منحلش کنید! تو تمام ده یک خانواده هم نیست که
 گاو و گوسفندی را سر نبرده باشد.
 ناگولنوف، در حالی که مشت ها را تکان می داد، به او تشر زد:
 - تو، نوکر کولاک ها، دیگر خفه شو! لازم نیست تو کارهای کالخوز فضولی
 بکنی، بدون دخالت تو سروصورتش می دهیم! تو خودت ورزوسه سالهات را
 نکشتی؟

- مال خودم، اختیارش را که دارم!
 - فردا که فرستادمت زندان، آن جا می فهمی اختیار داشتن چیه!
 یکی با صدای گرفته فریاد کشید:
 - خیلی شدیده! مقررات خیلی شدیدی گذاشتید!
 جلسه، با آن که شماره جمعیت کم بود، پر تلاطم بود.

مردم ده، هنگامی که از جلسه بیرون می رفتند، چیزی برای گفتن نداشتند. تنها
 پس از آن که از دبستان به در آمدند و دسته دسته راه خانه ها را پیش گرفتند به
 مبادله نظریات خود پرداختند. سمیون کوزنکوف، عضو کالخوز، با لحنی دل
 سوخته به لوبیشکین گفت:

- چه غلطی کردم که دو تا گوسفندم را سر بریدم! حالا شما این گوشت را از
 گلوم بیرون می کشید...

لویشکین آه بلندی کشید:

- من، پسر، خودم که کاری بار آوردم. بزم را سر بریدم. حالا تو جلسه‌هی باید
پلک‌هام را هم بزنم. آخ، این زنم، این زنم! هی وسوسه‌ام کرد، آتش به جانم بیفته!
«بکش، ده بکش!» هوس گوشت کرده بود! آخ، شیطان پاچین پوش! حالا که برم،
همچو بیفتم تو جانم...

آکیم بسخلبنوف پیر، خویشاوند لویشکین، به او توصیه کرد:
- لازمه، لازمه درسی به‌اش بدهی. این، برای تو که عضو کالخور هستی، هیچ
خوب نیست.

لویشکین، همچنان که در تاریکی برفی را که به سیلش چسبیده بود پاك
می‌کرد و روی پشته‌های خاکی سکندری می‌رفت، آهی کشید و گفت:
- ها، همینه!

ولی دیومکا اوشاکوف که در همسایگی بسخلبنوف می‌زیست، سرفه‌ای کرد و
پرسید:

- ولی تو، بابا آکیم، تو هم که ورزوی خال خالیت را سر بردی، نه؟
- ها، جانم، سر بریدمش. ولی مگر کار دیگر هم می‌شد کرد؟ ورزوم، همان
خال خالی لعنتی، پاش شکست! انگار شیطان گرفتش و بردش تو زیر زمین، افتاد
توش و پاش شکست.

- ها، دیگر، سفیده صبح دیدمت که با عروست به ضرب ترکه می‌بردیش تو
زیر زمین.

بابا آکیم دچار ترس شد، چنان که در وسط کوچه ایستاد و در تاریکی
نفوذناپذیر شب پلک‌هایش را تند به هم زد:

- چی میگی، دیومکا؟ چی میگی! عاقل باش!
دیومکا وی را آرام کرد:

- حالا بیا بریم، بابا جان! چرا این وسط مثل خیشی که به سنگ گیر کنه و
ایستادی؟ ورزو را خوب تو توزیرزمیش کردی...

- خودش رفت، دیومکا! دروغ گناهه. گناه بزرگیه!

- تو آدم زرنگی هستی، اما دیگر نه زرنگ تر از ورزو. ورزو زبانش را میتونه
زیر دمش برسانه، اما تو نمیتونی، میتونی، ها؟ پیش خودت گفتی: «معیوش می‌کنم،
اون که صداس در نیامد.» ها؟

بادی مرطوب دیوانه‌وار روی ده می‌دوید. کنار رودخانه پشته‌های سپیدارو
بیدمشک غلغله می‌کردند و سوت می‌کشیدند. تاریکی چشم‌گزائی ده را فرو

پوشانده بود. صدا که از رطوبت هوا خفه‌تر می‌نمود، مدتی دراز در کرچه‌ها طنین
می‌افکند. برف می‌بارید. زمستان آخرین ره آورد خود را از چننه فرو می‌ریخت...

داویدوف با رازمیوتوف از جلسه درآمد. برف سنگین آبدار همچنان می بارید. جابه جا روشنائی هائی در تاریکی سوسو می زد. عوعوی اندوهگین سگان، که از حمله باد بریده می نمود، در ده طنین می افکند و خاموشی نمی پذیرفت. داویدوف گفته یا کوف لوکیچ را درباره نگهداری برف به یاد آورد و آه کشید: «نه، امسال به این کار نمی رسیم. و تو همچو بورانی چه قدر برف می باید رو زمین های کشت تلمبار بشه! آدم دلش میسوزه، واقعیه!»

رازمیوتوف پیشنهاد کرد:

- بریم به اصطیل نگاهی به اسب های کالخور بکنیم.

- بریم.

از کوچه ای پیچیدند. به زودی يك روشنائی نمایان شد. دم انبارهای لاشینوف که تبدیل به اصطیل شده بود فانوسی آویخته بود. به درون حیاط رفتند. زیر سایبان دم در اصطیل هشت تن قزاق ایستاده بودند.

رازمیوتوف پرسید:

- کی امشب کشیکه؟

یکی از آنان که ایستاده بودند سیگار خود را بر ساقه چکمه اش خاموش کرد و

پاسخ داد:

- کندرات مایدانیکوف.

داویدوف علاقه مند شد بداند:

- خوب، برای چی این همه آدم این جا جمعند؟ شما این جا چی کار می کنید؟

- همین جوری، رفیق داویدوف، ایستاده ایم، با هم سیگار دود می کنیم...

- غروب از خرمنگاه علف خشک آوردیم.

- ماندیم سیگاری بکشیم و گپ بزنیم، تا برف وایسته.

اسب ها در آخورهای جداگانه به آهنگی منظم می جویدند. بوی عرق و پهن و شاش اسب با عطر نازک و موج خارا گوش و علف های استپ در آمیخته بود. در برابر هر آخوری، خاموت و پاردم و تسمه مال بند اسب به سیخی چوبی آویخته بود. راهرو اصطیل به پاکیزگی رفته و کمی ماسه زرد رنگ رودخانه بر آن پاشیده بود.

اندوهی صدا زد: «ماйдانیکوف!»

صدائی از انتهای اصطیل پاسخ داد: «هوی!»

ماйдانیکوف پشته ای کاه چاودار با سه شاخه می آورد. به آخور چهارم از سمت در رسید و اسب سایه ای را که بر زمین دراز کشیده بود با پا بلند کرد و کاه را زیر او پخش کرد. او که دسته سه شاخه را برای اسب خواب الود تکان می داد،

خشمگین فریاد زد:

- ده بجنب! ناکس!

اسب هراسان برجست و پاهای خود را بر کف چوبی کوفتن گرفت، خرناسه‌ای کشید و سر را به سوی آخور پیش برد، پیدا بود که از خفتن منصرف شده است. کندرات، سراپا به بوی اصطبل و کاه آغشته، نزدیک داویدوف رفت و دست سرد و سفت خود را به سوی او پیش برد.

- خوب، کاروبار چه طوره، رفیق مایدانیکوف؟

- بدنیست، رفیق رئیس هیئت مدیره کالخور.

داویدوف لبخند زنان گفت:

- خیلی رسمیش کردی: «رفیق رئیس هیئت مدیره کالخور»...

- برای اینه که در حین انجام وظیفه‌ام.

- این همه آدم چرا دم اصطبل جمع شده‌اند؟

- خودتان ازشان پرسید!- و در صدای کندرات خشم و ناراضائی شنیده می‌شد.- همین که شب میاد اسب‌ها را تیمارشان کرد، انگار موشان را آتش می‌زنند. مردم به هیچ وجه نمیتوند از روحیه انفرادیشان دست بکشند. این‌ها همه‌شان صاحب‌های اسب‌ها هستند! می‌اند موی دماغ میشند: «برای کهر من علف ریختی؟»، «زیر کردند من کاه پهن کردی؟»، «مادیانم این‌جا صحیح و سالمه؟» خوب، مثلاً چه چی میتونه سرمادیانش بیاد؟ مگر من میگذارمش تو دهنم و فرو میدهم؟ همه‌شان می‌اند و می‌پرسند: «بگذار برای تیمار اسب‌ها به‌ات کمک بکنیم!» و همه‌شان دست و پا می‌کنند که علف بیش‌تر جلو اسب خودشان بریزند... بدبختیه! باید قراری گذاشت که بی‌کاره‌ها این‌جا پرسه نزنند.

آندره‌ی چشمکی به داویدوف زد و با تأسف سر تکان داد:

- شنیدی؟

داویدوف با تندخوئی دستور داد:

- همه‌شان را از این‌جا دور کن. غیر از مأمور کشیک و دستیارهاش هیچ کس

نیاد این‌جا باشه. علف به‌اشان چه قدر می‌دهی؟ سهم‌ها را می‌کشی؟

- نه، نمی‌کشم. همین جور به نظر، نیم پود به هر کدام می‌دهم.

- زیر همه‌شان کاه از نو می‌ریزی؟

- پس چی، به خدا!- کندرات کلاه سوار نظام خود را با خشم تکان داد و

دانه‌های ریز علف بر گردن تیره و ستبر و روی یقه برگشته چو خایش پاشیده شد.-

کارپرداز کالخور، یاکوف لوکیچ را میگم، پیش از غروب این‌جا بود، گفت: «ته

مانده علف‌ها را که تو آخورها می‌مانه، زیر اسب‌ها بریز»، ولی آیا این رسمشه؟

خودش را بهترین کشاورز ده حساب می‌کنه، و آن وقت همچو جفنگی میرانه!

- مگر چي ميشه؟

- چه طور آخر، داویدوف! علف هاي ته مانده همه اش كاملاً قابل خوردنه. از جمله خاراگوش، ریزه و خوردنی، یا مثلاً چمن: این ها را گوسفند و بز تا آخرش می خورند، بر چينش می کنند و می خورند، و اون میاد دستور میده زیر اسب ها به هدرش بدهیم! من مخالفتم را به اش گفتم، جوابم داد: «به تو نیامده به ام درس بدهی!»

- حق با توست! علف هائی را که تو آخور میمانه زیر اسب ها نریز! - و داویدوف وعده کرد:- فردا سرچاش مینشانیمش!

- باز يك چیز دیگر، آن خرمن علف را که دم چاهه، گفته مصرف بکنیم. دلم میخواد بدانم برای چی؟

- یاکوف لوکیچ به ام گفته که جنس این علف ها چندان خوب نیست. میخواد علف های بدتر را تو زمستان مصرف بکنه و خوب ترهاش را برای فصل شخم کاری بگذاره. کندرات موافقت نمود:

- خوب، اگر اینه که درسته. اما در مورد علف های پس مانده، به اش بگید. - میگم. حالا بیا يك سیگار لنینگرادی دود کن.. و داویدوف سرفه ای کرد:- رفقای کارخانه برام فرستاده اند... اسب ها همه شان سالمند؟

- ممنونم. آشتان را بدهید... اسب ها همه شان سر حال اند. دیشب، آن یرغه که مال لاپشینوف بود، اون کمی کسل بود، تیمارش کردیم، خوب شد. حالا همه چی رو غلطکه. گرچه يك اسب هست، ناجنس، هیچ نمیخواد دراز بکشه. تمام شب، از قرار، سرپا ایستاده. فردا پاهای جلو همه شان را نعل می بندیم. زمین لیز بود، آهن لبه نعل شان را یخ پاك سائیده. خوب، خدانگهدار. هنوز زیر همه اسب ها کاه نریخته ام.

رازمیوتنوف خواست داویدوف را تا منزلش همراهی کند. همچنان که گرم گفت و گو بودند، از دم خانه گذشتند. در بازگشت به سوی منزل داویدوف، دم حیاط خانه لوکاشکا چیاکوف، دهقان منفرد، ایستاد و شانه داویدوف را تکان داد و به نجوی گفت:

- نگاه کن!

در سه قدمیشان، دم دروازه سیاهه پیکر مردی دیده می شد. ناگهان رازمیوتنوف دوید و همچنان که با دست راست دسته هفت تیرش را می فشرد، با دست چپ مردی را که این سوی دروازه ایستاده بود گرفت:

- تونی، لوکا!

- انگار شما تید، آندره‌ی استپانویچ؟

- تو دست راست چیه؟ بده بینم! زود!

- چه طور مگر، رفیق رازمیوتوف؟

- بده من، میگم! می‌زنم، ها!...

داویدوف، چشمان نزدیک بینش را چین داده، به سوی صداها رفت.

- چیه که می‌خواهی ازش بگیری؟

- بده، لوکا! تیر در می‌کتم!

- خوب، بگیر، مگر دیوانه شده‌اید؟

بین با چه چیزی دم دروازه ایستاده بود! خوب، تو شب، کارد به دست، برای

چه این جا ایستاده‌ای؟ منتظر کی بودی؟ داویدوف؟ ازت می‌پرسم، برای چی با

کارد ایستاده بودی؟ ضد انقلابی شده‌ای؟ می‌خواهی آدم بکشی؟

تنهاچشمان تیزبین آندره‌ی شکارچی می‌توانست در دست مردی که دم دروازه

ایستاده بود تیغه سفید کارد را ببیند. و او بی‌درنگ دويد تا سلاح از دستش بگیرد. و

دیدیم که خلع سلاحش کرد. اما هنگامی که نفس زنان به بازپرسی از لوکاشکای

سرگشته پرداخت، این يك دروازه را باز کرد و با صدای دگرگون گشته گفت:

- حالا که کار این رنگی شده، دیگر نمیتونم ساکت بمانم. نمیتونم ببینم که

شما، آندره‌ی استپانویچ، خدای ناکرده منو به چیزی که نیستم متهم بکنید. بریم تو.

- کجا؟

- تو انبار.

- برای چی؟

- خودتان می‌بینید و براتان خوب روشن میشه که من برای چی با کارد کوچی را

می‌پاییدم.

داویدوف پیشنهاد کرد:

- بریم ببینیم... و خود زودتر به حیاط لوکاشکا وارد شد... کجا باید رفت؟

- دنبال من بیائید، خواهش می‌کنم.

در انبار، میان توده فرو ریخته تپاله‌های خشکی که در آن انباشته بود، فانوسی

روی چارپایه نهاده بود و زن زیبای لوکاشکا، با چهره پهن و ابروان نازک، کنار آن

چمباته نشسته بود. به دیدن مردان بیگانه، زن هراسان از جا برخاست و چنان

ایستاد که دو سطل آب و يك لگن که کنار دیوار بود دیده نشود. پشت سر او، درست

در کنج انبار، خوک فربه‌ی روی کاه پاکیزه که پیدا بود تازه گسترده شده است پا به

پا می‌کرد. خوک سرش را در لگن بسیار بزرگی فرو برده بود و ملج ملج کنان

چرکاب آشپزخانه را حریر صافانه می‌خورد.

لوکاشکا با شرمساری، در حالی که خوک را نشان می داد، بریده بریده گفت:

- بدبختی را می بینید... به سرمان زد که خوک را بی سر و صدا بکشیم... زخم به اش غذا می داد، من هم تا آماده شدم که بکشمش، همه ای از تو کوجه شنیدیم. به خودم گفتم: بگذار برم، ببینم، خدای نکرده کسی نباشه که گوش بده. همان جور که آستین ها بالا زده و پیشبند پوشیده و کارد به دست بودم، همان جور رفتم بیرون تا دم دروازه. و آن وقت شما رسیدید! ولی در باره ام چی فکر کردید؟ آخر هیچ کسی با پیشبند و آستین بالا زده برای آدمکشی میره؟

- لوکاشکا پیشبند را در آورد و لبخند سر خورده ای زد و با تندخویی اما با خوششمن داری برای زنتش داد کشید:- خوب، چرا وایستاده ای، احمق! خوک را بیندازش بیرون!

رازمیوتوف، کم و بیش شرمنده، گفت:

- سرش را نبری. تا حال جلسه بود، هیچ کس اجازه نداره دام هاش را بکشه.

- خوب. البته که نمی کشم. اشتها را شما کور کردید...

داویدوف بیرون آمد و تا خانه خود رازمیوتوف را دست انداخت:

- اما چی از سوء قصد به جان رئیس هیئت مدیره کالخور جلوگیری کردی!

ضد انقلابی را خلع سلاحش کردی! قهرمانی، تو، واقعیه! هاهاها...

رازمیوتوف هم از شوخی وانماند:

- در عوض، زندگی خوک را نجاتش دادم.

۱۷

روز دیگر، در جلسه خصوصی حوزه حزبی گرمیاجی لوگ، به اتفاق آراء تصمیم گرفته شد که همه دام ها، خواه دام های بزرگ و خواه دام های کوچک که به کالخورهای گرمیاجی تعلق دارد... اشتراکی شوند. و گذشته از دام ها، همچنین قرار بر آن شد که ماکیان را نیز اشتراکی کنند.

در آغاز، داویدوف سرسختانه به مخالفت با اشتراکی شدن دام های کوچک و مرغان خانگی برخاست، ولی ناگولنوف با قاطعیت اعلام داشت که هرگاه در جلسه اعضای کالخور قطعنامه ای دایر بر اشتراکی کردن همه حیوانات به تصویب نرسد، کشت بهاره با شکست رو به رو خواهد شد، زیرا دیگر همه دام ها و نیز همه ماکیان کشته شده اند. در این زمینه رازمیوتوف از او پشتیبانی کرد و داویدوف پس از اندکی تردید با آنان موافقت نمود.

از این گذشته، تصمیم گرفته شد که در صورت جلسه قید شود: افراد حوزه حزبی می باید برای جلوگیری از کشتار دهننشانه دام‌ها مبارزه تبلیغاتی نیرومند خود را گسترش دهند، و بدین منظور همه اعضای حزب از همان روز موظف اند به همه خانه‌ها بروند. در مورد کیفر قانونی کسانی که محرز گشته است دست به کشتار دام‌ها زده‌اند، تصمیم گرفته شد که موقتاً در اجرای آن تأمل روا دارند و منتظر نتیجه مبارزات تبلیغاتی باشند.

ناگولوف صورت جلسه را در پوشه نهاد، و با خوشنودی گفت:

- این جور که باشه دام‌ها و پرند‌ها محفوظ می مانند. وگرنه تا بهار، دیگر نه میشه توی ده نعره ورزو را بشنوم و نه فریاد خروس را.
جلسه کالخورزها قطعنامه اشتراکی کردن همه دام‌ها را به رغبت تصویب کرد، چه هم اکنون چارپای ورز و دام‌های شیرده اشتراکی شده بودند و قطعنامه تنها دام‌های جوان و نیز گوسفند و خوک را شامل می شد. اما در مورد ماکیان مباحثات طولانی در گرفت. و به ویژه زنان مخالفت می نمودند. سرانجام لجاج و عنادشان درهم شکسته شد. تا اندازه بسیار زیادی ناگولوف در این کار دخیل بود. او، همچنان که کف دست دراز خود را بر سینه روی مدال خود می فشرد، با لحنی بس گرم و صمیمی گفت:

- خواهرهای عزیز من! دو دستی به مرغ‌ها و غازها تان نجسبید! شما که رو پشت اسب خودتان را تونستید نگه بدارید، رو کفلش که دیگر جای خود دارد. بگذارید مرغ‌ها هم تو کالخورز زندگی بکنند. بهار ماشین جوجه کشی سفارش می دهیم و آن وقت به جای مرغ‌های کرچتان صد تا صد تا جوجه بیرون می ده. بله، یک همچو ماشینی هست که عجیب عالی جوجه در می آره. خواهش می کنم از شما، لج بازی نکنید! آن جا هم باز مرغ‌های خودتانه، چیزی که هست تو یک حیاط مشترک. خاله جان‌های عزیز، مالکیت مرغ و ماکیان نباد باشه! و تازه، چه فایده ای شما از این مرغ‌ها می برید؟ به هر صورت حالا که براتان تخم نمی گذارند و اما بهار، چه دردسرها که به اتان نمی دهند! گاه مرغ‌ه پر میزنه میره تو جالیز، نشاهاتان را نک میزنه، گاه می بینی که - لعنتی - تخمش را معلوم نیست کجا تو انبار گم و گور میکنه، گاه هم هست که خز می گیردش و گردنش را می پیچانه... مگر کم بلا میتونه سرش بیاد؟... هر روز هم باید بخزی تو مرغدانی، امتحان یکنی ببینی کدام یکیشان تخم داره و کدام یکی نداره. آن تو میخزی و شپشک می گیری، ناخوشی را سرایت می دهی. همه اش باید برایشان توترس و لرز باشی. ولی این‌ها تو کالخورز چه جوری زندگی می کنده؟ طوری که از آن بهتر نمیشه! ازشان خوب مواظبت به عمل میاد: یک پیرمرد زن مرده را، مثلاً این بابا آکیم بسخلبنوف را مأمور نگه دارشان می کنیم. بگذار تمام روز هی امتحانشان بکنه و به لانه شان سر بزنه. کاری هست

ولی ناگهان باباشچوکار همچون درنده‌ای نعره کشید و لگدی به زن پز شک پراند و با هر دو دست به کوزه چسبید. آن گاه داویدوف به یاریش شتافت: نوردجویی را از روی اجاقی بر گرفت و پیرزن را کنار زد با نورد بر ته کوزه کوفت. کوزه صد تکه شد و هوا صغیر زنان از زیر سفال پاره‌ها به درجست. سسکه‌ای عمیق به باباشچوکار دست داد، سبک شد و نفسی چند کشید و بی زحمت بادکش‌ها را برداشت. داویدوف نگاهی به شکم بابا و ناف درشت کبود شده‌اش که از زیر سفال پاره‌ها دیده می‌شد افکند و روی نیمکت افتاد و چنان قهقهه دیوانه‌واری سر داد که اشک بر گونه‌هایش روان شد و کلاهی افتاد و دسته‌های موی سیاهش در چشمانش ریخت.

باباشچوکار نشان داد چه سخت جان است! همین که نه‌نه مامی چیخا برای کوزه شکسته‌اش به شیون و زاری در آمد، او پیراهنش را پائین کشید و روی تخت بلند شد.

پیرزن به زاری زبان گرفته بود:

- آخ، بی چاره شدم! کوزه‌ام را شکستی. بی‌دین! امثال شماها را آدم مداوا بکنه، و این مزدش باشه!

- برو از این جا، زن! هم الآن از این جا برو! و باباشچوکار با دست در را نشان داد... کم مانده بود چانم را بگیری. این کوزه می‌بایست روست شکسته بشه! برو بیرون، وگرنه کار به آدم کشی میکشه! من سر غیظ که بیام، دیگر هیچی سرم نمیشه!

همین که در پشت سر مامی چیخا به شدت بسته شد، ناگولنوف پرسید:

- این ازچی بود برات پیش آمد کرد؟

- اوخ، پسرها، نوردیده‌های من، باور کنید: نزدیک بود پاك سر به نیست بشم. دوشبانه روز پام را تو کوچه نگذاشتم. همه‌اش دست‌هام به شلوارم بود... چنان شکم روشی به‌ام زور آورد که دیگر بند نمی‌آمد. گمانم آن تو هام يك جا ترکیده بود که همین جور مثل غاز ناخوش احوال ازم می‌رفت. دقیقه به دقیقه ...

- گوشت زیاد لبناندی؟

- گوشت؟...

- گوساله‌تان را سر بریدی؟

- دیگر گوساله کجا بود... فایده‌ای که برام نداشت...

ماکار با کینه و خشم نگاهی به بابا کرد و فریاد کشید:

- تو بی‌ترجاده کوزه چی کارت میکنه، دیگ هفت منی میبارد و شکمت گذاشت!

طوری که همه دل و جگر ت بریزه بیرون. از کالخور که بیرون کردیم، آن وقت جووری دیگر شکم روشن می‌گیری! برای چی کشتیش؟

- وسوسه شدم، ماکارجان... پیرزنه راضیم کرد... آن که شب سر توگوش آدم داره، حرفش همیشه پیشه... رحم کنید، رفیق داویدوف! ما با هم دوست بودیم، از کالخور بیرونم نیندازید. همین جور به اندازه کافی به خاطر مال درد کشیده‌ام... ناگولنوف با دست او را کنار زد:

- خوب، چرا دست از سرش بر نمی‌داری! بیا بریم، داویدوف! تو هم، های، ناخوش مردنی! روغن تفنگ پاک کنی را بردار با نمک قاطیش کن بخور. فوراً حالت جا می‌آید.

باباشچوکار رنجید و لب‌هایش لرزید:

- مسخره‌ام می‌کنی؟

- حقیقت می‌گم. سابق که توارتش بودیم، این جوری از اسهال جان به در

می‌بردیم.

- من، مگر خیال کرده‌ای از آنهم؟ آن چیزی که تفنگ بی جان را بازش پاک می‌کنند، من باید همان را فرو بدهم؟ هیچ همچو کاری نمی‌کنم! وسط افتابگردان‌ها بمیرم بهتره، نمی‌خورم این روغن را.

با این همه روز دیگر باباشچوکار، که فرصت مردن پیدا نکرده بود، لنگ لنگان درده به راه افتاد. به هر که می‌رسید، برایش حکایت می‌کرد که چه گونه داویدوف و ناگولنوف به مهمانی نزدش آمدند و چه گونه درباره تعمیر افزارهای کشت و دیگر امور کالخور از او راهنمایی خواستند. باباشچوکار در پایان گفتار خود مکتی طولانی می‌کرد و سیگاری می‌پیچید و آه می‌کشید:

- کمی ناخوش بودم، برای همین هم آمدند پیشم. من اگر نباشم، کارشان درست نمی‌گردد. همه جور دارو و درمان به‌ام پیشنهاد کردند. گفتند «کاری کن، بابا، که حالت خوب بشه، وگرنه خدای نکرده اگر تو بمیری، بی تو کارمان ساخته است!» و به حق مسیح، همین طوره، کارشان ساخته است! تا چیزی پیش می‌آید، مرا می‌خواهند تو حوزه خودشان: ای، یک نظر می‌اندازم و راهنمائیشان می‌کنم. آخر، من، حرف کم می‌زنم، ولی همه‌اش درست و به جا. حرف‌هام پا در هوا نیست! او چشمان رنگ رفته شادش را به سوی مخاطب خود بر می‌داشت و می‌کوشید دریابد چه تأثیری سخنانش در او به جا نهاده است.

کشتار دام‌ها متوقف گشت و دو شبانه روز گوسفندها و بزها، از هر رنگ پشم، به سوی طویلهٔ اشتراکی رانده شدند یا به دنبال صاحبان خود بدان جا آمدند. پرندگان را هم در کیسه نهاده می‌آوردند. ولولهٔ نعرهٔ دام‌ها و قدقد و فریاد پرندگان ده را فرو می‌پوشاند...

هم اکنون یکصدوشصت خانوار کشاورز به کالخور پیوسته بودند. سه گروه کار تشکیل شده بود. مدیریت کالخور به یاکوف لوکیچ سپرد تا پوستین و چکمه و دیگر پوشاکی را که از کولاک‌ها ضبط شده بود میان خانواده‌های بی چیز که نیاز به رخت و کفش داشتند تقسیم کند. پس از صورت برداری مقدماتی معلوم گشت که برآوردن نیازمندی‌های همگان برای دستگاه مدیریت مقدور نیست.

در حیاط خانهٔ یتوک، آن جا که یاکوف لوکیچ رخت‌های ضبط شدهٔ کولاک‌ها را تقسیم می‌کرد، همهٔ صداها تا فرود آمدن تاریکی شب فرو نشست. همان جا دم انبار، روی برف، مردم کفش از پا در می‌آوردند و پای افزارهای مرغوب کولاک‌ها را می‌پوشیدند یا چوخت و نیم‌ته و بلوز و پوستینشان را بر خود می‌آزمودند. افراد خوش‌بختی که به دستور کمیسیون و به حساب دستمزد کارهای آینده‌شان می‌بایست لباس یا کفش بگیرند، درست دم پلکان انبار رخت عوض می‌کردند. آنان با هیاهوی خرسندی و چشمان فروزان، چهره‌های گندم‌گونشان به لبخندی حریص و لرزان شکفته، رخت‌های کهنه و صدبار وصله خوردهٔ خود را تندمچاله کرده می‌انداختند و رخت‌های تازه را که بر اندامشان هنوز ناجور می‌نمود به تن می‌کردند. ولی پیش از آن که چیزی را اختیار کنند، چه گفت و گوها، چه راهنمایی‌ها و چه سخنان تردید یا دشنام که در می‌گرفت... داویدوف دستور داده بود که نیم‌ته و شلوار و یک جفت چکمه به لوبیشکین داده شود. یاکوف لوکیچ، اخم‌ها درهم رفته، یک کپه رخت از صندوق برگرفت و در پای لوبیشکین انداخت:

- خوب انتخاب کن.

سرباز سابق هنگ آتامانسکی، سیبلش می‌لرزید، دست‌هایش می‌لرزید. برای انتخاب نیم‌ته جان کند، عرق ریخت! ماهوت آن را با دندان آزمود، خوب در روشنائی نگاهش کرد تا مبدا بید زده باشد، ده دقیقه‌ای آن را میان انگشتان سیاهش مچاله کرد. و غلغلهٔ مردم و نفس داغشان در پیرامون او...

- بردارش، بچه‌ها هم خواهند تونست پیوشندش.
- به، چشم‌ها کجاست! مگر نمی‌بینی پشت و رو شده؟
- پرت میگی!

- خودت بردار!

- بردارش، پاول!

- نه، برش ندار، یکی دیگر را امتحانش کن!

چهرهٔ لوییشکین همچون آجر خوب پخته سرخ بود، سیل سیاهش را می‌جوید، مانند شکار گرفتار به هر سو می‌نگریست، به سوی نیم تنهٔ دیگر دست می‌برد. همان را بر می‌گزید. نیم تنهٔ خوبی بود، از همه جهت؛ دست‌های دراز خود را در آستین آن می‌کرد. لبهٔ آستین نزدیک آرنجش بود، درزشانه‌ها شکافته می‌شد. و بار دیگر، لبخندی شرمنده و برانگیخته بر لب، در میان اتبوه رخت‌ها به کاوش می‌پرداخت. همچون کودکی که در بازار آن همه بازیچه و عروسک در برابر خود می‌یابد، چشمانش هر يك از سوئی می‌دوید. چنان لبخند روشن کودکانه‌ای بر لبانش بود که اگر کسی دست نوازش پدرا نه‌ای بر سر این سرباز دراز بالای هنگ آتامانسکی می‌کشید بی‌جا نمی‌نمود. بدین سان ظاهر شد و او توانست چیزی انتخاب کند. شلوار و چکمه‌ها را پوشید، و در حالی که حرف خود را می‌خورد، به یاکوف لوکیچ اخمو گفت:

- فردا میام امتحان می‌کنم.

با شلوار تازهٔ نوار دوخته و چکمه‌هائی که جیرجیر می‌کرد از حیاط بیرون رفت و یکباره گفتی که ده سال جوان‌تر شده بود. با آن که راهش از سوی دیگر بود، به عمد خیابان بزرگ ده را در پیش گرفت و چندین بار، گاه برای گیراندن سیگار و گاه برای گپ زدن با کسانی که سر راه خود می‌دید، در پیچ کوچه‌ها ایستاد. جلوه فروشان، سه ساعته وقت گذاشت تا به خانه رسید و نزدیک غروب دیگر در سراسر گرمی‌چی لوک چو افتاده بود: «لوییشکین را به اش لباس‌های خوب داده‌اند، انگار می‌فرستادندش خدمت نظام! تمام روز آن جا داشت رخت سوا می‌کرد... با شلوار روزهای جشن یکسر نونوار رفت خانه. مثل درنا خرامان می‌رفت و پاش رو زمین نبود...»

زن ریزه اندام دیومکا اوشاکوف بالای سر صندوق رخت‌ها خشکش زده بود و به زحمت می‌شد از آن جا تکانش داد. او دامن پشمی چین‌داری که زمانی به زن تیتوک تعلق داشت به تن کرد و پاهایش را در کفش‌های دم‌پائی تازه فرو برد و شال گل‌داری به خود پیچید، و تنها آن وقت بود که مردم چشم‌ها کردند، تنها آن وقت بود که دریافتند زن دیومکا به هیچ رو زشت نیست و برای خود اندام برازنده‌ای دارد. و زنک بی‌نوا چه گونه امکان داشت که پایش در برابر آن همه کالاها ی کالخورز سست نشود، و حال آن که در سراسر زندگانی بس تلخش يك لقمهٔ پاکیزه از گلوی فرو نرفته، يك پیراهن تازه شانه‌هایش را نه‌پوشانده بود؟ او که بی‌چیزی و نیمه گرسنگی مدام آب و رنگش را دزدیده بود، به دیدن آن که یاکوف لوکیچ که کپه رخت‌های زنانه از صندوق بیرون می‌کشید، چه می‌توانست کرد که رنگ از لبانش نبرد؟ هر

زیبائی و تندرستی و شادایی خود را از دست داده بود، تابستان‌ها با يك پاچین از پارچه‌ای به نازکی الك راه می‌رفت و در زمستان، گاه که می‌بایست همان یكنا پیراهن خود را که شیش در آن وول می‌خورد بشوید، از آن رو که چیزی برای رخت عوض کردن نداشت برهنه با فرزندان خود روی بخاری می‌نشست.

زن که در صندوق را به چنگ گرفته بود و چشمان فروزان‌ش از توده رنگارنگ رخت‌ها بر گرفته نمی‌شد، با آشوبی دیوانه‌وار زمزمه می‌کرد:

- عزیزجان‌ها!... صبر کنید، شاید این دامن را من بر ندارم... عوض می‌کنم... شاید برای بچه‌ها هم چیزی باشه... برای میشاتکا... برای دونوشکا...

داویدوف، از این صحنه که بر حسب تصادف در آن حضور یافته بود، قلبش لرزید... به زور از میان انبوه مردم خود را به صندوق رساند. پرسید:

- چند تا بچه‌داری، تو، همشهری؟

زن دیومکا، که از شیرینی امید و انتظار می‌ترسید چشم از رخت‌ها برگیرد، آهسته زیر لب گفت:

- هفت تا...

داویدوف با صدائی نه چندان بلند از یاکوف لوکیچ پرسید:

- رخت‌های بچگانه این جا داری؟

- دارم.

- این زن هر چی بخواد به‌اش بده!

- زیادیش میشه...!

- منظورت چیه؟... ها؟...

داویدوف، خشمگین، دندان‌های خود را که یکیش افتاده بود نشان داد و یاکوف لوکیچ زود روی صندوق خم شد.

دیومکا اوشاکوف، که معمولاً پرگو بود و زبان نیش‌داری داشت، نفس در سینه حبس کرده به خاموشی پشت سر زن خود ایستاده بود و زبانش را بر لبان خشك شده‌اش می‌کشید. ولی به شنیدن آخرین کلمات داویدوف نگاهی بدو افکند... و ناگهان اشك از چشمان لوچ دیومکا اوشاکوف همچون آب از میوه رسیده به درجست. خود را از جا کند و در حالی که دست راست را جلوی چشم گرفته بود و با دست چپ مردم را کنار می‌زد، به سوی در دوید. همچنان که اشك‌های خود را از مردم پنهان می‌داشت، از پله‌های انبار به زیر جست و شرمنده از حیاط بیرون رفت. اما، در پناه سایبان سیاه دست او، اشك روشن و شرربار همچون قطره‌های شبنم یکی پس از دیگری بر گونه‌هایش می‌غلطید.

نزدیک غروب باباشچو کار نیز خود را به تقسیم رخت‌ها رساند. به زور خود را در مقر مدیریت کالخور چپاند و پیش از آن که نفسی تازه کرده باشد رو به

داویدوف نمود:

- حالتان که خوبه، رفیق داویدوف! خوش، حالم که می بینمتان.

- سلامت باشی.

- برام يك حواله بنویس، ببینم.

- حواله چی؟

- حواله دریافت لباس.

ناگولنوف، که پهلوی داویدوف نشسته بود، ابروهای بهم پیوسته خود را بالا زد

و پرسید:

- برای چی باید نونوارت بکنیم؟ برای این که گوسالهات را سر بریدی؟

- ماکارجان، کوربشه هر کی گذشته ها را یاد بیاوره، خودت که می دانی؟ چه

طور برای چی؟ پس آن کی بود که روز مصادره تیتوک آن همه بلا کشید؟ من بودم و

رفیق داویدوف. درسته که سرش را شکستند، ولی این چیزی نیست. در عوض،

هیچ میدانی آن سگ سرپوستینم چی آورد؟ آنچه ازش مانده برای همین خوبه که

باش پاتاوه درست بکنی! با آن همه سختی که من به خاطر حکومت شوروی دیدم،

یعنی به من نیاد چیزی برسه؟ من ترجیح می دادم تیتوک به سرم می زد و تکه تکه اش

می کرد، ولی کسی دست به پوستینم نمی زد. آخر، آن پوستین مال زن عجوزه ام

بودش یا نه؟ دیدی یکهو برای همین پوستین هلاکم کرد، آن وقتش چی؟ خوب، شد

که شد!

- تو اگر نمی دودی پوستینه حالاش سالم بود.

- چه طور اگر نمی دودیم؟ خودت که، ماکار، شنیدی آن جادوگره زن تیتوک چه

جوری فریاد می کشید: «بگیرش، بگیرش، سرکو! همین یکی از همه شان بدتره!»

این را خود رفیق داویدوف هم میتونه تصدیق بکنه!

- پیر هستی، تو، ولی مثل سگ دروغ میگی!

- رفیق داویدوف، شما تصدیق بکنید!

- من درست یادم نیست...

- به حق مسیح، زنکه همین جوری داد می زد! خوب، من هم که چشمم

می ترسید، البته از حیاط رفته بیرون. به خیالت آن سگه مثل باقی سگ ها بود، پیر

بود، بلکه هم وحشتناک تر!

- هیچکی سگ را طرف تو کیش نکرد، داری از خودت در میاری!

- ماکارجان، تو که یادت نیست، تو خودت چنان ترسیده بودی که نمی شد تو را

شناخت، کجا می توانی تو یاد بیاری! همان وقت من داشتم به خودم می گفتم:

«همین حالا است که ماکار پا را بگذاره به فرار!» اما این سگ چه جوری تو خیاط دنبال کرد، همه‌اش مو به مو یادم هست! اگر آن سگ نبود، امکان نداشت تیتوک زنده از دستم در بره، به خدا! من وقتی که آن روم بالا بیاد... ناگولتوف چنان شکلك و چین بر چهره آورد که گوئی دندان‌ش درد می‌کند. به داویدوف گفت:

- زودتر براش بنویس، بره پی کارش.
ولی باباشجوکار این بار بیش از هر زمانی سر گفت و شنود داشت.
- من، ماکار جان، در جوانی هر کی را بگی با مشتم...
- اوه، دیگر قه‌مز در نکن، بسه هرچی شنیدیم! چه طوره حواله کنیم يك ديگ بزرگ به‌ات بدهند؟ شکمت را این بار با چی درمانش می‌کنی؟
باباشجوکار که سخت رنجیده شده بود، به خاموشی حواله را گرفت و بی خداحافظی بیرون رفت. ولی، پس از آن که از یاکوف لوکیچ نیم پوستین آستردار فراخی گرفت، با روحیه بسیار عالی باز آمد. چشمانش از خوشنودی نیمه بسته بود و برق می‌زد. با انگشتان، چنان که گوئی نمک از نمکدان بر می‌دارد، دامن نیم پوستینش را گرفت و بالا کشید، درست مانند زنی که برای گذشتن از جاله‌های آب پاچین خود را بالا می‌گیرد. آن گاه زبانش را صدا داد و در برابر قزاق‌ها به خودستائی پرداخت:

- این را میگند پوستین! با عرق جبین خودم به دستش آوردم. خوب، همه می‌دانند: وقتی که داشتیم از تیتوک سلب مالکیت می‌کردیم، یارو، تیتوک، با يك میله آهنی حمله کردش به رفیق داویدوف. به خودم گفتم: دوستم داره از پا در میاد! همان آن، مثل قهرمان‌ها، دویدم و میله را از دست تیتوک گرفتم و نجاتش دادم! اگر من نبودم، کار داویدوف پاك زار بود!
از میان شنوندگان یکی گفت:

- ولی همچو می‌گفتند که گویا تواز پیش سگ گریختی و افتادی، سگ هم رسیده بود و داشت گوشی‌هات را مثل گوش خوك از بیخ می‌کند.
- چرند بافته‌اند! می‌بینی مردم چه جوری هستند: حقیقت را احترامش نمی‌گذارند! آخر، سگ آن جا چی کار داشت؟ سگ، به موجود احمق ناچیز! به هیچ عقلی درست در نیامد... و باباشجوکار با تردستی رشته سخن را به جای دیگر کشاند.

شب...

در شمال گرمیاجی لوگ، دور، بسیار دور، در پس امواج تپه‌های تیره استپ، در پس دره‌های تنگ و آبکندها، در پس توده‌های پهناور جنگل‌ها، مسکو، پایتخت اتحاد شوروی...

شهر را سیلاب روشنائی‌های الکتریکی فرا گرفته است. فروغ آبی رنگ لوزانشان همچون تاب آتش سوزی بی‌هیاهویی بر فراز خانه‌های چند اشکوبه معلق مانده است و روشنائی بی‌هوده ماه و ستارگان نیمه شب را از جلوه می‌اندازد. مسکو، شهری که بر پایه‌های سنگی استوار گشته مسافتی يك هزار و پانصد کیلومتری از گرمیاجی لوگ جدایش می‌دارد، شب نیز زنده و در تکاپوست: سوت لوکوموتیف‌ها با نعره‌های کشیده خود به سفر فرا می‌خواند، بوق اتومبیل‌ها به سان گارمونی بس بزرگ نواهای مختلف دارد، ترامواها با چکاچاک و جرنج جرنج و جیغ و ویغشان در گذرند. در پس گورخانه لنین، در پس دیوارهای کرملین، پارچه پرچم سرخ در آسمان فروغناک از باد بلند سرد در جنبش و پیچ و تاب است. فروغ سفید روشنائی الکتریکی از پائین بر آن می‌تابد، گوئی گرمی گیرد و مانند خون سرخی که روان گردد تیرک می‌زند، باد بلند چرخ زنان پرچم را که يك دقیقه به سنگینی فرو آویخته است پیچ و تاب می‌دهد و بار دیگر پارچه آن بر می‌رود و گاه رو به باختر و گاه رو به خاور دارد و با شعله‌های ارغوانی شورش می‌سوزد و به نبرد فرا می‌خواند...

دو سال پیش کندرات مایدانیکوف، هنگامی که برای کنگره شوراهای سراسر روسیه به مسکو رفته بود، شبی گذارش به میدان سرخ افتاد. گورخانه لنین و پرچم سرخ را که فیروزمندان در آسمان می‌درخشید دید و کلاه سواره نظام خود را زود از سر برگرفت. و مدتی دراز، سر برهنه و طاته‌های دامن چوخی پشم دستبافش از هم گشاده، آن جا بی حرکت ایستاد...

اما گرمیاجی لوگ شب‌ها را در آرامش گنگ و یخ بسته‌ای فرو رفته است. تپه‌های خالی پیرامن ده که برف تازه همچون پرقو بر آن افشاند شده تابش سفیدی دارد. در آبکندها و بر دامنه تپه‌ها سایه‌های نیلی سیری علف‌های هرزه را در بر گرفته است. محور ارباب هفت اورنگ تقریباً به خط کران می‌رسد. سپیدار بلند کنار شورای ده همچون شمعی سیاه خود را به سوی آسمان تیره بس بلند می‌کشانند. آب چشمه کوچکی که به رودخانه می‌ریزد زمزمه و نوای افسونگری دارد. در آب روان رود فرو افتادن ستاره‌هائی را می‌توان دید که دوران نورافشانشان بر جهان پایان یافته است. دوست من، به خاموشی دروغین شب

گوش فراده تا بشنوی که خرگوش چه گونه با دندان های زرد گشته از شیرۀ درخت شاخه ای را می خراشد و می خاید. برتنۀ درخت گیلان، انگم کهربائی یخ زده در مهتاب درخشش تیره ای دارد. بر کن و بنگر: گلولۀ کوچک انگم را، همچون آوی رسیده دست نخورده، غبار بس نازک دود آسائی پوشانده است. گاه گاه تکه یخی از شاخه فرو می افتد و جرینگ جرینگ بلورینش در آرامش شب می پیچد. جوانه ها بر شاخه های گیلان با سنبله های راه راه خاکستری رنگ آن - که کودکان «اشک فاخته» اش می نامند - در سکون مرگ مانده اند.... آرامش....

و تنها سپیده دم، هنگامی که باد از شمال، از جانب مسکو، زیر ابرها وزیدن می گیرد و برف را با بال های سرد خود می رويد، همه و صداهای سحرگامی زندگی در گرمیابی لوگ بلند می شود: شاخه های برهنۀ سپیدار به زمزمه در می آیند، کبک ها که زمستان را در پیرامون ده به سر می برند تا شب ها به دانه چینی در خرمنگاه ها بروند چه چیز زنان یکدیگر را صدا می کنند. آن گاه به پرواز در می آیند تا روز را در شیب های شنی آبکندها میان بوته های گیاهان وحشی به سر برند، و دیگر در نزدیکی خرمن های کاه جز خاشاک پراکنده روی برف و نیز صلیب های کوچک جواهرنشان ردپاهایشان چیزی از آنان به جا نمی ماند. گوساله ها نعره می کشند و مادران خود را طلب می کنند، خروس های اشتراکی شده دیوانه وار بانگ برمی دارند و دودگس و تلخ تیاله ها بر فراز ده گسترده می شود. اما هنگامی که شب روستا را فرو پوشانده است، در سراسر گرمیابی تنها کندرات مایدانیکوف است که به خواب نمی رود. دهان از دود توتون خانگی تلخ گشته، سرش سنگینی می کند و دلش بهم برمی آید....

نیمه شب. سراب شادمانۀ روشنائی های مسکو دریا در کندرات مایدانیکوف بر می خیزد، جنبش مهیب و کین توزانۀ پرچم سرخ را در چشم خیال می بیند که بر فراز کرملین و بر فراز جهان بی کران گسترده است... جهانی که در آن از چشم کسانی همچون کندرات که در آن سوی مرزهای اتحاد شوروی به سر می برند و کار می کنند اشک به فراوانی فرو می ریزد. کندرات گفته های مادر مرحومش را به یاد می آورد که روزگاری برای خشک کردن اشک های کودکانه اش بر زبان آورده بود:

- کندرات جان، زاری نکن، خداوند را سر غضب نیار. آدم های فقیر تو سراسر دنیا همین جور هر روز گریه می کنند و به خاطر ناداریشان، به خاطر این که پول دارها همه ثروت ها را برای خودشان برداشته اند، پیش خدا گله گذاری می کنند. ولی خدا به مردم های فقیر فرموده که صبر داشته باشند. و از این که آدم های فقیر و گرسنه هی گریه بکنند غضبش به جوش می آید. میگیره و اشک هاشان

را جمع می‌کنه و ازش مه درست می‌کنه، می‌اندازدش رو دریای نیلی و آسمان را باش می‌پوشانه. و آن وقت کشتی‌ها راهشان را گم می‌کنند و رو دریا سرگردان میشوند. به کشتی به یه تل سنگی زیر آب بر می‌خوره. که شکمش را جرمیده، غرق میشه. یا این که خدا اشک‌ها را شبنم می‌کنه. و یه شب این شبنم شور تو سرتاسر زمین، هم زمین ما و هم زمین‌های بیگانه، رو گندم‌ها می‌نشینه و تلخی اشک هرچی گندم که هست همه را می‌سوزانه و قحطی و مرگ و میر بزرگی دنیا را می‌گیره... اینه که آدم‌های فقیر به هیچ وجه نیاد گریه زاری بکنند، وگرنه بلا را سر خودشانه که می‌آرند... فهمیدی، عزیزجانم؟- و در پایان یا لحنی جدی افزوده بود:- به درگاه خدا دعا کن، کندرات! تو دعای زودتر به آسمان پرواز می‌کنه.

و کندرات کوچولو از مادر خدا ترس خود پرسیده بود:
- پس، ما فقیر هستیم، مادر؟ بابا فقیره؟
- فقیر!

کندرات در برابر شمایل‌های تیره آئین کهن مسیحی به زانو افتاده دعا کرده بود و چشم‌های خود را خوب خشک نموده بود تا خدای خشمگین نتواند اشک‌های او را ببیند.

کندرات دراز کشیده است، و همچون ماهیگیری که تور خود را واریسی کند، خاطرات گذشته را يك يك به یاد می‌آورد. او همچون پدر خود زمانی قزاق دون بود و اکنون دهقان کالخوزی است. چه بسا شب‌های دراز - دراز همچون جاده‌های استپ - که او به اندیشه‌گزراند. پدر کندرات، به هنگام خدمت نظام، با دیگر افراد گروهان خود، کارگران اعتصابی کارخانه بافندگی ایوانو و وزنسنسک^۱ را به شلاق بست یا با شمشیر از پای درآورد، و بدین سان از منافع کارخانه داران دفاع کرد. پدر مرد و کندرات به پای بلوغ رسید و در سال ۱۹۲۰ لهستانی‌های سفید و سپاهیان ورائگل را از دم شمشیر گذراند و بدین سان از حکومت شوروی، حکومت کسانی همانند کارگران بافنده ایوانو و وزنسنسک، در برابر هجوم کارخانه داران و جیره خوارانشان دفاع کرد.

اکنون مدت هاست که کندرات ایمانی به خدا ندارد، ولی به حزب کمونیست که رنجبران همه جهان را به سوی آزادی، به سوی آینده تابناک رهبری می‌کند، ایمان دارد. او همه دام‌های خود را، همه ماکیان خود را، تا به آخر، به کالخوز برد. عقیده اش بر این است که تنها کسی باید نان بخورد و روی سبزه‌ها راه برود که کار می‌کند. ریشه اش در نظام شوروی چندان استوار است که به هیچ رو بر کدنی نیست. و با این همه کندرات شب‌ها به خواب نمی‌رود... بدین علت به خواب

تمی رود که زهر حسرت و افسوس بر مال خود و بر دام‌های ورز خود که او به صرافت طبع خویش از دست داده در او به جا مانده است... حسرت بر دلش چنبر زده است و سرمای اندوه و ملال در آن می‌نشانند...

پیش از این چه بسا که او سرتاسر روز در کار بود. بامداد برای ورزهای خود، برای گاو شیرده و گوسفند و اسب خود، علوفه می‌برد، آشان می‌داد، هنگام ناهار باردیگر علف خشک و کاه را درجوال تور ریخته از خرمنگاه می‌آورد و همه درترس و لرز بود که مبادا يك ساقه علف را هم از دست بدهد، و هنگام شب از نومی بایست به رفت و روب بپردازد. در دل شب هم چندین بار می‌بایست به اصطبل برود و سرکنشی کند و علف‌های زیرپای چارپایان را درآخور بریزد. مراقبت‌هایی که اداره ملك در برداشت مایه شادی قلب او بود. اما اکنون حیاط خانه کدورات خالی و مرده است. چیزی ندارد که به سراغش برود. آخورها تهی مانده و دروازه چوبی حیاط چارطاق باز است، و حتی در سراسر شب طولانی بانگ خروس به گوش نمی‌رسد؛ چیزی نیست که وقت را و پاس‌های شب را برایش مشخص کند. کدورات تنها هنگامی از ملال به در می‌آید که برای کشیک می‌باید به اصطبل کالخور برود. آن روز می‌کوشید هرچه زودتر از خانه بیرون برود تا خلاه و حشتناک حیاط را نبیند، تا چشمش به چشمان ملامت بار زنش نیفتد.

و اینک زنش که در کنار او خوابیده است، و نفسش مرتب و هموار برمی‌آید. خریستیشکا روی بخاری می‌جنبد و لبانش را ملج و ملج به شیرینی صدا می‌دهد و در خواب زمزمه می‌کند: «باباجان، یواش‌تر!... یواش‌تر! یواش‌تر!...» حتما همان خواب‌های روشن و کودکانه خاص خودش را می‌بیند؛ زندگی براو آسان می‌گذرد، نفس به آسانی می‌کشد. به يك قوطی کبریت خالی دلش خوش است. می‌گیردش و از آن برای عروسک پارچه‌ای خود سورتمه درست می‌کند. و با این سورتمه تا غروب سرگرم بازی می‌شود. و روز آینده با بازی‌های تازه براو لبخند می‌زند.

اما کدورات هم اندیشه‌هایی خاص خود دارد. مانند ماهی در تور، میان آن‌ها دست و پا می‌زند. «آخر، تو حسرت لعنتی، کی می‌خواهی ترکم بکشی؟ ریشه تودیو مردم‌آزار آخر کی خشک میشه؟ و چرا این‌طوره؟ از دم آخورها که می‌گذرم، اسب‌های دیگری ایستاده‌اند... هیچ ککم نمی‌گزه، ولی همین که می‌رسم به اسب خودم، چشمم می‌افته به پشتش با آن تسمه سیاه و گوش چپش را می‌بینم که تیز کرده، انگار چیزی توسینه‌ام فرو می‌کنند... اسب آن لحظه برام حتی از زخم عزیزتره. همه‌اش سعی دارم علف‌های هرچه شیرین‌تر و نرم و نازک‌تر جلوش بریزم. دیگران هم همین‌طورند: هرکسی جلو اسب خودش پا سست می‌کند، اما اسب دیگران ولش کن. البته، حالا هیچ اسبی مال دیگری نیست، همه‌شان مال ما هستند، اما همینکه هست... هیچ کس نمی‌خواهد دل به مراقبتشان بده، برای بسیاریمان این

اسب‌ها دیگر بیگانه شده‌اند... دیروز کشیک کوژنکوف بود. اسب‌ها را خودش نبرد آیشان بدهد، پسرش را فرستاد؛ جوانک هم سوار یکی شد و گله اسب‌ها را جلو انداخت و تاخت‌زنان بردشان لب رودخانه. یکی آب خورده یکی نخورده، از نو به تاخت برگردانده‌شان به اصطبل. هیچ هم نمیشه ایرادی به‌اشان گرفت، برات دندان نشان می‌دهند و می‌گند: «هااا، تو زیانت بیش‌تر از همه درازه!» این‌ها همه‌اش ازانه که مال را به‌جان‌کندن به‌دست آورده‌ای. آن که همه‌چی را دم‌دست داشته، دلش این قدر نمیسوزه... فراموش نکنم فردا به داویدوف بگم کوژنکوف اسب‌ها را چه جور آیشان داده. اگر بخواهند این جور به اسب‌ها برسند، بهار با دسته بیل هم نمیشه یکیشان را ازجا تکان داد. فرداصبح سری هم بکشم ببینم مرغ‌ها راچه جور نگهداری می‌کنند... زن‌ها می‌گفتند که تا حال هفت تاشان از تنگی جا مرده‌اند. اوخ، کار خیلی سخته! تازه، چه لازم بود که مرغ‌ها را از حالا توکالخورز برد؟ بهتر بود تو هر حیاطی به خروس می‌گذاشتند، جای ساعت... تودکان «شرکت واحد مصرف» جنس هیچ نیست. خریستیشکا هم پابرهنه است، تو هرچی دلت می‌خواهد داد بزنی، اون يك جفت دم‌پائی لازم داره! شرم میشه از داویدوف بخوام... نه، بگذار این زمستان را هم روبخاری سرکنه، تابستان که شد دیگر کفش لازم نداره.» کندرات به محرومیت‌ها و نیازمندی‌های کشور که با وظایف برنامه پنج ساله روبه‌رو است می‌اندیشد و زیرگونی بالاپوش خودمشت‌ها را گره می‌کند و در دل بانفرت به آن دسته از کارگران کشورهای باختری که از کمونیست‌ها هواخواهی نمی‌کنند می‌گوید: «ما را به آن دستمزدهای خوبی که از ارباب‌هاتان می‌گیرید فروختید! برای این که زندگیتان آسوده بگذره، برادرها، به‌امان خیانت کردید!... وگرنه، برای چی تا حال حکومت شوروی تو کشورتان برقرار نشده؟ برای چی شما این همه تأخیر دارید؟ اگر شما هم زندگیتان کشنده بود، حالا دیگر انقلاب کرده بودید. ولی آن‌طور که میشه دید، هنوز آتش به هرچی نه بدترتان نکرده‌اند، همه‌اش ور می‌زنید، از جا هیچ تکان نمی‌خوردید. هر کدامتان از به‌ور خوش خوشك برای خودتان می‌چرید... ولی خدمت شما هم می‌رسند! بدجوری هم می‌رسند!... مگر از آن ورمرز نمی‌بینید ما چی جان می‌کنیم که اقتصاد خودمان را سروصورتی به‌اش بدهیم! هر محرومیتی را ما تحمل می‌کنیم، نیمه‌لخت با کفش‌های پاره‌پاره راه میریم و باز دندان‌ها را به هم فشار می‌دهیم و کار می‌کنیم. شما، برادرها، باید شرم‌تان بشه که بیائید سر سفره آماده بنشینید. دلم می‌خواست يك ستون خیلی بلند می‌ساختیم، طوری که همه‌تان می‌توانستید ببینیدش، و من می‌رفتم رونوک این ستون و از آن جا هزار تا بدوپی راه به‌اتان می‌گفتم!...» کندرات، خوابش می‌برد. سیگار از لیش می‌افتد و آتش آن سوراخ سیاه بزرگی در بیگانه پیراهنش می‌نشانند. از سوزش آن بیدار می‌شود، به پا می‌خیزد؛ و همچنان که زیر لب فحش می‌دهد، در

تاریکی سوزنی جست و جو می کند تا سوراخ پیراهن را بدوزد و گرنه صبح زنش، آنا، می بیند و تا یکی دو ساعت باید غریزند... با این همه سوزن را پیدا نمی کند، دوباره به خواب می رود.

سیسدهم بیدار می شود. به حیاط می رود و ناگهان چیزی حیرت انگیز به گوشش می رسد: خروس های کالخور که شب را زیر انبار به سر برده اند، همه یکباره با نواهای بلند گوناگون بانگ برمی دارند. کندرات چشم های باد کرده اش را از تعجب می گشاید و یکی دودقیقه به فریاد ممتد و یکبارچه خروس ها گوش می دهد و هنگامی که آخرین قوقولی قوی شتاب زده خروسی دیر جنب خاموش می شود، کندرات لبخندی خواب گرفته می زند: «تخم جن ها، چه فریادی راه انداخته اند! انگار يك دسته ساز بادی! کسی که خانه اش نزدیک لانه شان باشد، دیگر خواب و زندگی ندارد. ولی دیروز پریروزها، یکی از این سر می خواند، یکی از آن سرش. پرت و بی جا... چه زندگی بود!» - و می رود باز بخوابد.

بامداد پس از چاشت کندرات به سوی حیاط ماکیان می رود. بابا آکیم، بسخلینوف با فریاد خشم آلود او را پذیره می شود:

- ها، چیه، هنوز هوا درست روشن نشده راه افتاده ای؟

- آمده ام از تو و مرغ ها تا احوالی بگیرم. حال و روزگارت چه طوره، بابا؟

- يك وقت من حال و روزگاری داشتم، ولی حالا میخوام صدسال نباشه!

- چرا، چه طور؟

- این کار مرغ ها رگ وریشه ام را داره درمی آره.

- چی شده، مگر؟

- خودت بیا این جا به روز بمان، آن وقت می فهمی! خروس های لامذهب تمام

روز دارند جنگ می کنند. از یا افتادم، بس که دنبالشان کردم. واما مرغ ها، خیال

می کنی ماده اند، طبیعت زن ها را دارند، ولی آن ها هم کاکل یکدیگر را تگ می زنند

و دور حیاط دنبال هم می دوند! مرده شورش بیر، این شغل را! امروز میرم پیش

داویدوف استعفا می دهم، ازش میخوام بگذاردم سر زنبورها.

- بابا جان، باهم زود اخت میشوند.

- تا آن ها باهم اخت بشند، بابا پاهاش را دراز کرده مرده. تازه، مگر این کار

کار مرده است؟ من، هرچی بگی، باز قزاقم، تو جنگ با توك ها بوده ام. و حالا باید

این جا دلم را خوش کنم که سر فرمانده ارتش مرغ هام کرده اند، همه اش دوروزه

که من سر این کار هستم و دیگر از دست بچه ها امان ندارم. وقتی که میرم خانه،

بدکردارها، می افتند دنبالم و داد می زنند: «های، بابا مرغ آزما! بابا آکیم مرغ آزما!» من به عمر به احترام زندگی کرده ام، حالا باید بالقب «مرغ آزما» از دنیا برم! هیچ همچو آرزوی من ندارم!

- ولش کن، بابا آکیم! چه انتظاری میشه از بچه ها داشت؟

- باز کاش تنها بچه ها بودند که مسخرگی راه می انداختند، ولی برخی زن ها هم خودشان را داخل آن ها می کنند. دیروز، می رفتم خانه ناهار بخورم. دم چاه ناسیتونکادونتسکوا^۱ ایستاده بود، داشت آب می کشید. پرسید: «بابا، مرغ ها را تو نگهدارشان می کنی؟» گفتم: «بله، من.» «مرغ ها، بعضی هاشان تخم می گذارند، بابا؟» گفتم: «تخم می گذارند، جانم، ولی نه چندان» و آن مادیان تخم کالموک^۲ برام شیهه کشید، گفت: «مواظب باش که فصل شخم کاری يك سید تخم بکنند، وگرنه می گذاریم که خودت رو مرغ ها بری.» من پیرمرد پیام و همچو متلك هائی بشنوم؟! نه، این شغل پرابروریزیت، برام!

پیرمرد باز می خواست چیزی بگوید، ولی دم پرچین دوتاخروس سینه به سینه هم می جنگیدند، از تاج یکیشان خون بیرون می زد و از روی چینه دان دیگری يك مشت پر به پرواز درآمده بود. بابا آکیم به تاخت روبه آن ها رفت و همچنان که می دوید ترکه ای برداشت.

بان که صبح زود بود، اداره کالخوز پراز مردم بود. درحیاط، دم پلکان ورودی، يك جفت اسب به سورت^۳ بسته بود، به انتظار داویدوف که می بایست به مرکز بخش برود. اسب تیزرولا^۴ پشینوف نیز زین بسته آن جا بود و با پای خود در برف می کاوید. کنار او لوبیشکین ایستاده سرگرم پستن تنگ بود. او نیز آماده می شد که به تویانسکوی برود و بامدیر کالخوز آن جا درباره واگذاری ماشین بوجار مذاکره کند.

کندرات وارد اتاق نخستین شد. پشت میز، حسابداری که اندکی پیش از استانیتر^۵ آمده بود سر را میان دفترها فروبرده بود. یاکوف لوکیچ که دراین روزهای اخیر لاغر و عبوس شده بود، روبه روی او نشست چیز می نوشت. کالخوزی هائی هم که نوبت کارشان برای حمل علف خشك معین گشته بود درهمان جا ازدحام کرده بودند. رئیس گروه سوم، مردی آبله گون به نام آگافون دوبتسف^۶، درگوشه ای به اتفاق آرکاشکا «سمسار» با ایپولیت شالی، تنها آهنگر ده، درباره چیزی بحث می کردند. صدای زیر و شادمانه رازمیوتوف از اتاق مجاور شنیده می شد. او هم پیش از راه رسیده بود و شتاب زده و خندان برای داویدوف حکایت

می کرد:

- صبح زود چهارتا پیرزن آمدند پیشم. سردهشته شان نه نه اولیانا بود، مادر میشکا ابگاتینوئک. می شناسیش، تو؟ نه؟ پیرزنیه که وزنش، ای، هفت پودی میشه، بایک زگیل رو بینیش. باری، آمدند. نه نه اولیانا، چنان جوش و خروش داشت که نفسش از غیظ داشت بندمی آمد و آن زگیلش دیگر این دم بود که مثل گلوله دربره. همین که واردشد شروع کرد: «های، فلان فلان شده پدر همچین، مادر همچین!» مرا می بینی، مردم تو شورا منتظرم هستند و او داره فحش کاریم میکنه. البته، خیلی جدی به اشن گفتم: «دیگر درزش را بگیر و دهنش را ببند، وگرنه به جرم اهانت به نماینده قدرت حکومت میفرستمت به استانیترزا.» و ازش پرسیدم: «چیه، این جور هار شده ای؟» گفت: «این کلک چیه شما برای پیرزن ها سوار کرده اید؟ چه طور میتونید سر پیری مارا این جور دست بیندازید؟» باری، به زحمت تونستم بی بیرم داستان چه بوده. ازقرار، این ها می شنوند که گویا کالخور میخواد پیرزن هائی را که شصت سالشان شده و دیگر کاری ازشان ساخته نیست برای بهار.... رازمیتوف، که از خنده خودداری می کرد، پالپ های پر باد در دنباله سخن چنین گفت: - بله، گویا به علت کمبود ماشین های بخار که با اشن جوجه می کشند، می خواهند پیرزن ها را به این کار وادارند. برای همین بود که داشتند دیوانه می شدند. نه نه اولیانا، مثل حیوانی که می برند سر ببرند، جیغ و داد می کشید: «چه طور! مرا روتخم بنشانند؟ آن تخمی که من روش بنشینم وجود نداره. من همه تان را با ماهی تابه می زخم می کشم، خودم را هم غرق می کنم!» به زحمت تونستم آرامشان کنم. گفتم: «خودت را غرق نکن، نه نه اولیانا، به هر صورت آب رودخانه مان آن قدر نیست که غرقت بکنه. این ها همه اشن دروغه، کولاک ها از خودشان درآورده اند!» می بینی، کار ازچه قراره، رفیق داویدوف! دشمن دروغ شایع میکنه که کارمان از پیش زره. تحقیق کردم ازشان که این شایعه ازکجا به گوششان رسیده. معلوم شد یک راهبه پرروز از وویسکروی آمده و شب را توخانه تیموفی بورشچوف سرکرده، و او بوده که به اشان گفته از قرار مرغ ها را برای آن جمع می کنند که توشهر با اشن سوپ رشته فرنگی درست کنند؛ پیرزن ها را هم بر اشان صندلی های مخصوصی می سازند و کاه زیرشان پهن می کنند و می گذارندشان که روتخم بنشینند، آن هائی راهم که زیر بار این کار نزنند به صندلی می بندند.

ناگولنوف وارد گفت وگو شد و باشور و هیجان پرسید:

- این راهبه الان کجاست؟

جلد اول

بخش نوزدهم

۱۶۲

- دررفت. احمق که نیست؛ دروغ‌هاش را میگه و میره جای دیگر.
- این جور زاغ‌های دم‌سیاه را باید دستگیرشان کرد و فرستادشان آن‌جا که
عرب نی انداخت. حیف که تو جنگم نیفتاد! پاچیش را می‌بیچیدم دورسرش و
می‌بستمش به شلاق.... اما، توهم، راستی، صدرشورا هستی و تودت هرکی دلش
خواست شب را روز بکته. چه نظمی!

- من که نمیتونم مراقب همه پدرسوخته‌هاشان باشم!
داویدوف، پوستین روی پالتو پوشیده کنار میز نشسته بود و برای آخرین بار
برنامه کشت بهاره را که در جلسه کالخوزیان به تصویب رسیده بود نگاه می‌کرد.
بی‌آن که سراز روی کاغذ بردارد، گفت:
- تهمت و افترا در حق ما شیوه دیرینه دشمن‌هامانه. این انگل‌ها می‌خواهند
همه کار سازندگی‌مان را به لجن بکشند و خودمان هم گاه بهانه به دستشان می‌دهیم.
مثلا باین پرنده‌ها...

ناگولتوف، پره‌های بینی فراخ گشته، پرسید:

- باچی؟

- باهمین که پرنده‌ها را اشتراکی کردیم.

- درست نیست!

- واقعیت اینه که درسته! ما نمیباید انرژیمان را بی‌هوده هدر بدهیم. آلات و
افزار کشتان هنوز آماده نیست، آن وقت رفته ایم رومرغ‌ها دست گذاشته ایم. چه
حماقتی! من حالا خون خونم را داشت می‌خورد... تو کمیته بخش هم، به خاطر
ذخیره بذر، چوب توأستینم می‌کنند، واقعیت! و بی‌رودرواسی، واقعیت ناخوش -
آیندیه...

- بگوییم، برای چی پرنده‌ها را نمی‌بایست اشتراکیش کرد؟ جلسه مگر
موافقت نکرده؟

- حرف سر جلسه نیست... و داویدوف چین برابرو افکند... تو چه طور درک
نمی‌کنی که پرنده‌ها موضوع کوچیکه، و حال آن که ما مسائل عمده‌ای را باید حل
بکنیم: مثل تحکیم کالخوز، رساندن نسبت اعضا به صددرصد، سرآخر هم کشت
زمین. و من، ماکار، این را جداً میگم: ما با این پرنده‌های لعنتی از نظر سیاسی
اشتباه کرده ایم، واقعیت، اشتباه کرده ایم! دیشب من درباره کار سازمان دادن
کالخوزها چیزی خوندم و فهمیدم که اشتباهمان درچی بوده: این که مادریم يك
کالخوزه، یعنی یه شرکت تعاونی، و حال آن که ما جویری عمل کرده ایم که انگار
کمون' بوده. درست؟ خوب، این انحراف به چپه، واقعیت! خودت بیافکر بکن. من

اگر جای تو بودم - چون رهبری این کار را توداشتی و تو مارا متقاعد کردی - با بی‌باکی بلشویکی به این اشتباه اعتراف می‌کردم و دستور می‌دادم که مرغ‌ها و دیگر پرندها را پس بفرستند تو خانه‌ها. ها؟ ولی اگر تو این کار را نکنی، من خودم، همین که از بخش برگشتم، به مسئولیت خودم می‌کنم. خوب، دیگر رفتم، به امید دیدار.

داویدوف کلاه کپی خود را تا گوش پائین آورد و یقه بلند پوستین کولاکی را که بوی نفتالین می‌داد بالا زد و درحالی که پوشه کاغذهای خود را گره می‌بست، گفت: - از همه قماش راهب‌ها دارند ولی می‌گردند و پشت سرمان ورمی‌زنند، زن‌ها و پیرزن‌ها را برضدشان تحریک می‌کنند. کالخور هم خیلی تازه است: عجیب هم وجودش ضروری. همه باید طرفدارمان باشند! هم پیرزن‌ها، هم زن‌ها. آخر، زن‌ها هم برای خودشان نقشی تو کالخور دارند، واقعیت!

و داویدوف با قدم‌های بلند و سنگین بیرون رفت.
- بیا، ماکار، بریم مرغ‌ها را برگردانیمشان تو خانه‌ها. داویدوف حرف‌های

درستی زده.

رازمیوتوف مدتی دراز به انتظار پاسخ، ناگولوف را نگرست... این يك بالای طاقچه پنجره نشسته بود و، پوستین نیم‌ته گشاده، کلاهش را میان دست‌ها می‌چرخاند و بی‌آن که از او چیزی شنیده شود لب می‌جنباند. سه دقیقه‌ای بدین سان گذشت. ناگهان ماکار سر را بلند کرد و رازمیوتوف بانگاه روشن صادقانه‌اش روبه‌رو شد.

- بیا بریم. درسته، ما اشتباه کردیم. حق کاملاً با این داویدوف دندان شکسته است.

و اندکی شرمند لبخند زد.

داویدوف در سورت‌ه نشسته، کندرات مایدانیکوف نزدیکش ایستاده بود. آن‌ها باشور و هیجان درباره چیزی گفت‌وگو می‌کردند. کندرات، دست‌ها ازهم گشاده، باحرارت سخن می‌گفت. سورت‌ه‌ران بی‌تابانه بادسته جلو ورمی‌رفت و شلاق را که زیرنشیمن نهاده بود جابه‌جا می‌کرد. داویدوف لب می‌گزید و گوش می‌داد. رازمیوتوف، هنگامی که از پله‌ها به‌زیر آمد، شنید که داویدوف می‌گفت: - بی‌تابی نداره. آرام باش. همه چی دست ماست، همه را ترتیبش می‌دهیم. واقعیت، جریمه برقرار می‌کنیم و رئیس‌های گروه‌ها را موظف می‌کنیم به مسئولیت شخصی خودشان مراقب انجام کار باشند. خوب، دیگر باید رفت!

شلاق بالای پشت اسب‌ها به حرکت درآمد و صدا داد. تیغه‌های سورت‌ه خط‌های گرد نیلی رنگی روی برف کشیدند و سورت‌ه از دروازه گذشت و ناپدید

در حیات ماکیان صدها مرغ مانند قلوه سنگ‌های رنگارنگ پراکنده اند. بابا آکیم ترکه‌ای به دست در حیات راه می‌رود. باد بارش خاکستری رنگش بازی می‌کند و دانه‌های عرق را بر پیشانی‌اش می‌خشکاند، بابا «مرغ آزما» قدم می‌زند و پاچکمه‌های نم‌دین خود مرغ‌ها را می‌راند. کیفه‌ای ثانیه به پراز سبوس از دوش آویخته دارد و سبوس را از انبار تا انبار دیگر به صورت خط نازکی می‌پاشد. در پای او مرغ‌ها وول می‌خورند و قدقد شتاب‌زده و نگران‌شان مدام بلند است. در خرم‌نگاه که پرچینی از شاخه‌ها گرد آن کشیده شده است گله‌ها غذاها مانند توده بزرگ آهک، سفیدی می‌زنند. و همچنان که در روزهای طغیان آب و پرواز پرندگان در بهار، فریاد کلفت و رسای آنان همواره با صدای به هم زدن بال‌ها ازان جا به گوش می‌رسد. نزدیک انبار توده تنگ به هم فشرده مردم دیده می‌شود. از بیرون تنها پشت‌ها و کفل‌هاشان پیدا است. سرها روبه پائین خم شده و چشم‌ها به جانی درون دایره در زیر پاها متوجه است. راز میوتوف می‌رود و از پس پشت مردم می‌کوشد نگاه کند و ببیند درون دایره چه می‌گذرد. مردم بانگرانی نفس می‌کشند و آهسته چیزهائی به هم می‌گویند:

- سرخه می‌زندش.
- گمان نکم! نگاه کن، تاجش دیگر به وری افتاده.
- اوه، چه جور زدش!
- نوکش را وازگذاشته دیگر تا یراش نمانده...
- و صدای باباشچوکار بلند می‌شود:
- هلش نده! هلش نده! خودش می‌آد تودو! هلش نده، بدپوزا... می‌زنم دك و دنده ات را، ها!...

درون دایره مردم، دو خروس، یکی سرخ و روشن و دیگری با پرهای سیاه کبود تاب مانند زاغ، بال‌ها از هم گشاده، گرد می‌گردند. تاج‌هاشان نوك زده و سیاه از خون خشك شده، پرهای سرخ و سیاه زیر پاهاشان ریخته. جنگاوران خسته‌اند. از هم دور می‌شوند. و انمود می‌کنند که دانه می‌چینند، با پاهاشان در برف آب شده می‌کاوند و با نگاه احتیاط‌آمیز مراقب یکدیگرند. خونسردی ساختگی‌شان دیری نمی‌پاید: ناگهان خروس سیاه از زمین کنده می‌شود و مانند زاغی که پا براتش سوزی نهاده باشد بالا می‌پرد و خروس سرخ نیز برمی‌جهد. يك بارو بازيك بار دیگر در هوا به هم برمی‌خورند...

باباشچوکار چنان سرگرم تماشا است که همه دنیا را از یاد برده است. فین بر نوك بینی‌اش گویی از سرما می‌لرزد و او بدان توجه ندارد. دقتش به تمامی روی خروس سرخ متمرکز گشته است. او باید پیروز شود. باباشچوکار سر او با دمی هزنان بسته شرط بندی کرده است. ناگهان دستی باباشچوکار را از چنان حال

شور و هیجان به در می آورد: دست یقه پوستین نیم تنه اش را با خشونت گرفته او را از حلقه تماشاگران بیرون می کشد. باباشجوکار، با چهره ای از خشم وصف ناپذیر بهم برآمده، برمی گردد و با بی باکی خروس آماده می شود که خود را روی آن که چنین اهانتی بر او روا می دارد بیندازد. ولی چهره اش در یک آن دگرگون می شود و رنگ خوشنودی و گشاده روئی به خود می گیرد: آری، این دست ناگولنوف است. ناگولنوف، چین بر ابرو افکنده، تماشاگران را پراکنده می کند و خروس ها را کنار می زند و برآشفته می گوید:

- کار دیگر ندارید که این جا خروس ها را به جان هم می اندازید... زودبیرید به کارهاتان برسید، ولگردها! اگر کار دیگری نیست، برید علف ها را بیارید تو اصطبل. کود بار کتید ببرید تو جالیز. دو نفر هم پرند تو خانه ها زن ها را خبر کنند که بیاند مرغ هاشان را ببرند.

یکی از تماشاگران جنگ خروس ها، کشاورز منفردی کلاه پوست روباه به سر که Bannik «سنبله» لقب دارد، می پرسد:

- کالخور مرغ ها منحل میشه؟ گمانم آگاهی سیاسیشان تا حد کالخور بالا نرفته! راستی، تو سوسیالیزم خروس ها با هم باز می جنگند، یا نه؟ ناگولنوف با نگاهی تلخ و راندازش می کند و رنگش می پرد.

- شوخی می خواهی بکنی، مواظب باش با چی داری شوخی می کنی! گل سر سید بشریت جانش را روسوسیالیزم گذاشته و آن وقت تو تخم سگ شوخیت سر همان گل میکته؟ زود، گورت را از این جا گم کن، ضد انقلابی، و گر نه چنان میزمنت که روانه آن دنیا بشی. برو دیگر، بی شرف، تا جانت را نگرفته ام! من هم از این شوخی ها بلدم!

ناگولنوف از قزاق ها که دیگر خاموش گشته اند دور می شود، برای آخرین بار نگاهی به حیاط پر از مرغ و ماکیان می افکند و آه کشان، پشت اندکی قوز کرده، آهسته به سوی دروازه حیاط می رود.

۲۰

در کمیته بخش، دود کبود رنگ توتون در هوا چرخ می زد، ماشین تحریر تق تق می کرد نفس داغ بخاری در اتاق می پیچید. جلسه دبیرخانه بخش می بایست در ساعت دو تشکیل شود. دبیر کمیته - ریش تراشیده، عرق آلود، یقه بلوز ماهوت از شدت گرما باز مانده - فرصت نداشت: يك صندلی به داویدوف نشان داد و گردن

سفید و قره خود را خاراند و گفت:
 - وقتم کمه، بدان. خوب، وضع تو آن جا چه طوره؟ میزان اشتراکی شدنتان چند درصده؟ به صد درصد به زودی میرسی؟ خلاصه اش کن، بگو.
 - همین زودی ها می رسم. ولی حرف سر درصد نیست. وضع داخلیمان چی باید بشه؟ من برنامه کارهای کشت بهاره را با خودم آورده ام؛ شاید بخواهی نگاهی به اش بیندازی؟

دبیر کمیته، وحشت زده، در حالی که چشمانش را با آن کیسه های زیر پلک به نحوی دردناک چین می داد، پا دستمال عرق از پیشانی خود سترد و گفت:
 - نه، نه! این را برو تو اتحادیه کشاورزی بخش به لویه توف^۱ نشان بده. نگاهش می کنه و تأییدش می کنه. من وقت ندارم؛ از کمیته ناحیه ریفی آمده و حالا جلسه کمیته تشکیل میشه. ولی آنچه من می خوام بدانم اینه که برای چی کولاک ها را فرستادیشان پیش ما؟ پاك تو درد سرمان انداختی... من رك و راست به ات گفته بودم، از پیش آگاهت کرده بودم: «در این زمینه عجله نکن، ما در این مورد رهنمودهای صریحی دریافت نکرده ایم.» تو، به جای آن که کولاک ها را بیرون بکنی و هنوز کالخوزی ایجاد نکرده دست به سلب مالکیتشان بزنی، بهتر بود کار اشتراکی کردن یکپارچه را به پایانش می رساندی. خوب، برای ذخیره بندر چی کار کرده ای؟ رهنمود کمیته بخش را درباره تشکیل فوری ذخیره بندر دریافت کرده ای، ها؟ پس چرا تاکنون برای اجرای این رهنمود کاری انجام نداده ای؟ من ناچارم همین امروز مسئله تو و ناگولنوف را تو جلسه دبیرخانه مطرح کنم. باید پافشاری بکنم که موضوع را تو پرونده تان وارد بکنند. این دیگر رسوائی است؛ نگاه کن، داویدوف! اجرا نکردن مهم ترین رهنمود کمیته بخش اقدامات سازمانی بسیار ناخوش آیندی را برات به دنبال میاره؛ تو، طبق آخرین آمارتان، چه قدر بندر جمع کرده ای؟ خودم همین حالا وارسیش می کنم... خوب، البته. يك بود هم اضافه نشده! چرا هیچ چی نمیگی؟

- تو که مجال حرف زدن نمی دهی. این درسته که ما هنوز دست به کار ذخیره بندر نشده ایم. همین امروز که برگشتم، شرو عش می کنیم. تو این مدت، هر روزش ما جلسه داشتیم. کالخوز را، دستگاه مدیریت و گروه های کارش را سازمان دادیم، واقعیت! کار خیلی زیاده، نمیشه آن جوری که تو دل خواهته، به يك چشم برهم زدن، پیش بره؛ هم کالخوز ایجاد بشه، هم کولاک ها مصادره بشند، هم ذخیره بندر جمع آوری بشه... این ها را ما همه اش را اجرا می کنیم، تو هم برای این که موضوع را تو پرونده مان وارد کنی پر جوش نزن، وقت براش هست.

- چه طور جوش نزنم، از کمیته ناحیه، از کمیته استان فشار می‌آرند، مجال نفس کشیدن نمی‌دهند! ذخیره بذر می‌بایست اول فوریه تشکیل شده باشد، ولی تو...

- ولی من تا پانزدهم ماه تشکیلش می‌دهم، واقعیت! آخر، ما که توفوریه بنرافشانی نمی‌کنیم؟ امروز يك عضو دستگاه مدیریت را فرستادمش؛ تویانسکوی، پی ماشین بوجار. رئیس کالخوز آن جا خل بازی در میاره: ازش کتا استعمال کردیم که ماشین بوجارشان کی آزاد میشه، زیر نامه مان نوشت: «تو زمان‌های آینده». اون هم لطیفه پردازش را میباید ازرو خود آموز یاد گرفته باشد، واقعیت!

- نمیخواد برام از دیگران حرف بزنی. از کالخوز خودت بگو.

- برای جلوگیری از کشتار دام‌ها، مبارزه ترتیب دادیم. و حالا دیگر نمی‌کشند. چند روز پیش، از ترس آن که پرنده‌ها و دام‌های کوچک را سر ببرند، تصمیم گرفتیم آن‌ها را هم اشتراکی بکنیم، و رویهم... ولی امروز به ناگولوف گفتم که پرنده‌ها را برگردانه به صاحب‌هاشان.

- برای چی؟

- برای این که اشتراکی کردن پرنده‌ها و دام‌های کوچک را من اشتباه می‌دانم. فعلا این‌ها تو کالخوز لازم نیست.

- جلسه کالخوز تصمیم گرفته بود؟
- بله.

- پس دیگر چه حرفی میتونه باشد؟

- از پرنده‌ها کسی نیست که مواظبت بکته؛ روحیه کالخوزی‌ها پائین آمده، واقعیت! لزومی نداره برای چیزهای جزئی باز ناراحتی فراهم کنیم... اشتراکی کردن پرنده‌ها ضروری نیست. ما داریم کالخوز درست می‌کنیم نه کمون.

- تئوریش خوبه! ولی عقب گرد کردن علتش چیه؟ البته، لازم نبود در مورد پرنده‌ها دست به کارشید، ولی حالا که شدید، عقب نشینی دیگر معنی نداره. شما آن جا دارید درجا می‌زنید، يك جور دوگانگی تو شما هست... باید با عزم راسخ پیش رفت! ولی ذخیره بذر تان تشکیل نشده، به صد درصد اشتراکی کردن نرسیده‌اید، آلات و افزار کشاورز تان تعمیر نشده...

- قرارش را امروز با آهنگر گذاشته‌ایم.

- می‌بینی، من همین را میگم: سرعت تو کار تان نیست! حتماً میباید يك گروه تبلیغاتی براتان فرستاد که طرز کار کردن را به اتان یاد بده.

- بفرستید. بسیار هم خوب میشه، واقعیت!

- بله، ولی در مورد آنچه نمی‌بایست عجله کرد، شما آنّا به‌اش چسبیدید. بیا دودکن... دیر کمیته قوطی سیگارش را پیش آورد... ناگهان، مثل آوار که میریزه سرت، گاری‌های پر از کولاک‌هاتان وارد شدند. زاخارچنکو برام از گ. پ. او. تلفن زد: «میگی چه کارشان کنم؟ دستور از ناحیه ندارم. براشان يك قطار لازمه من با چی حرکتشان بدهم، کجا حرکتشان بدهم؟» می‌بینی، چه کاری گذاشتید رودست‌مان! نه قولی، نه قرارى...
داویدوف برآشفته گفت:

- خوب، من چه می‌بایست بکنمشان؟- و او هرگاه که از کوره به در می‌رفت و تند حرف می‌زد، زبانش در شکاف دندان‌های افتاده گیر می‌کرد و گفتارش شکسته و ناهموار می‌شد. و اینک او پرانگیخته و بلند با صدای کلفت ناصافش می‌گفت: - مگر من می‌بایست ریشه‌شان بکنم و به گردنم آویزان کنم؟ هم آن‌ها بودند که خوپروف، دهقان بی‌چیز، و زنش را کشتند.
دیر کمیته در سخشن دويد:

- بازجویی همچو چیزی را ثابت نکرده. قتل ممکنه منشاء دیگری داشته باشه.
- بازپرس خوب نبوده، برای همین هم چیزی ثابت نشده. اما منشاء دیگر داشتن قتل، جفنگه! کار کولاک‌هاست، واقعیت! آن‌ها به هر وسیله‌ای مانع می‌شدند ما کالخور را سازمانش بدهیم، ضدش تبلیغات می‌کردند. برای همین هم فرستادیمشان برند گور باباشان. من نمی‌فهمم، چرا توهمه‌اش این موضوع را پیش می‌کشی؟ انگار ناراضی هستی...

- انکارکردنت بسیار چرنده! بهتر مواظب حرف‌ها باش! من با این جور فعالیت‌های ابتکاری مخالفم که برنامه و کارطبق برنامه را بگذارند کنار و جاش پارتیزان بازی دربیارند. اول کلکی که تو زدی این بود که کولاک‌ها را ریختی از ده بیرون و مارا با تبعیدشان تو مخصصه بسیار سختی انداختی. بعدش هم - و این نشانه کوتاه بینیه - چرا آن‌ها را با گاری‌ها تنها تا مرکز بخش فرستادی؟
- گاری‌ها را لازمشان داشتیم.

- من هم برای همین میگم کوتاه‌بینی! ولی، دیگر بسه! دستور کارت برای روزهای که. درپیشه از این قراره: جمع‌آوری کامل ذخیرهٔ بنر، آماده کردن افزارهای کشاورزی برای بنرافشانی، رساندن میزان اشتراکی کردن به صد درصد. تو، کالخورز مستقل میشه. زمین‌هاش از آبادی‌های دیگر دوره و متأسفانه نمیتونه جزو کالخور «غول‌آسا» بشه. گرچه آن‌جا، تو کمیتهٔ ناحیه، - که مرده‌تورشان بیره! پاک سردرگم‌اند؛ گاه کالخور «غول‌آسا» می‌خواهند و گاه کالخورهای کوچولو، آدم مخش داغان میشه!

دبیر کمیته سرش را به دودست گرفت و يك دقیقه خاموش ماند، سپس با لحن دیگری گفت:

- برو، «اتحادیه کشاورزی بخش»، آن جا برنامه‌ات را به تأییدشان برسان. بعدش هم تو ناهارخانه غذا بخور. اگر به غذای آن جا نرسیدی، برو منزل من، زنم به ات ناهار میده. صبر کن! یادداشت بنویسم.

و او، روی يك تکه کاغذ، تند چیزی نوشت و به داویدوف داد، و همچنان که سرش را باز میان کاغذها فرومی برد، دست سرد و عرق کرده اش را به سوی داویدوف دراز کرد.

- و بی معطلی برگرد سرکارت. به سلامت! اما وضعیتان را تودیرخانه مطرح می کنم. گرچه، نه. ولی، دیگر بجنبید! وگرنه - اقدامات سازمانی.

داویدوف بیرون آمد. یادداشت را باز کرد. با مداد آبی و خطی و لنگ وواز نوشته بود:

«لیزا! جداً پیشنهاد می کنم، بی معطلی و بی چون وچرا، به آورنده این یادداشت ناهار بدهی.

گ. کورچژنسکی»

داویدوف، دلتنگ، باهمه گرسنگی تصمیم گرفت:

«نه، بی غذا ماندن بهتره تا بایک همچو سفارشی ناهار خوردن»، - و به سوی «اتحادیه کشاورزی بخش» رفت.

۲۱

طبق برنامه، در این سال میزان شخم بهاره در گرمیاجی لوگ می بایست ۴۷۲ هکتار باشد، که ۱۱۰ هکتار از آن زمین بایر بود. در پائیز، که هنوز کشاورزی انفرادی بود، ۶۴۳ هکتار شخم کاری و در ۲۱۰ هکتار هم غله زمستانی بنر افشانی شده بود. قرار بر این بود که زمین های اشتراکی برای کشت غله و کشت دانه های روغنی بدین گونه تقسیم بندی شود: گندم ۶۶۷ هکتار، چاودار ۲۱۰، جو ۱۰۸، جو دوسر ۵۰، ارزن ۶۵، ذرت ۱۶۷، آفتابگردان ۴۵، کف ۱۳. جمعاً ۱۳۲۵ هکتار، به اضافه ۹۱ هکتار از زمین های شن زار که در جنوب گرمیاجی لوگ تا سیلاب رو اوزاچینی گسترش می یافت و برای جالیزکاری اختصاص یافته بود.

در جلسه وسیع مشاوره درباره کارهای تولیدی که دوازدهم فوریه تشکیل شد و بیش از چهل تن از فعالان کالخوز در آن شرکت جستند، مسئله تشکیل ذخیره بند و

تعیین معیارهای سنجش کارهای کشاورزی و تعمیر افزارآلات کشت و تخصیص بخشی از ذخیرهٔ علوفه برای کارهای کشت بهاره مطرح شد.
 داویدوف، بنابر توصیهٔ یاکوف لوکیچ، پیشنهاد کرد که در هر هکتار هفت پود بزرگندم افشانده شود، یعنی رویهم ۴۶۶۹ پود. بر اثر آن هیاهوی کرکننده‌ای درگرفت. هرکسی، بی آن که به دیگری گوش کند، برای خود فریاد می‌کشید، چنان که شیشه‌های خانهٔ تیتوک، از بس همه و بانگ و آوا، به لرزه درافتاد و جرنگ و جرنگ صدا کرد.

- خیلی زیاده!
 - مواظب باشید، شکم روش نگیرد!
 - پیش‌ترها، هرگز ما این قدر بزر نپاشیده‌ایم!
 - خر بشنوه، میخنده!
 - خیلی زور بزنیم، پنج پود.
 - خوب، این هم پنج ونیم.
 - زمین‌های خوب که هر سیاتینش هفت پود تخم بیره، ما یک وجیش راهم نداریم! زمین‌های مشاع ده را مییاد کاشت، دولت دراین باره چه در نظر گرفته؟
 - یا آن زمین‌های دم آبکند پانیوشکین، آن چمن‌ها...
 - به! جایی را که بیش‌تر از همه علف میده شخمش بزنیم! همین لغلغهٔ زبان مانده برات!

- بهتره دربارهٔ غله حرف بزنید، که تو هر هکتاری چند کیلو لازمه.
 - توهم با آن کیلو کیلو گفتنت هالومان نکن! کیل بگو، یاپود!
 - لوییشکین، سر دسته گروه دوم، گلوی خود را پاره می‌کرد:
 - همشهری‌ها، همشهری‌ها، آرام‌تر، ای مادر تان...! لعنتی‌ها، دیوانه شده‌اند!
 - بگذارید یک کلمه من بگم!

- یک کلمه چیه، تا دلت بخواد!
 - آخر، مردم، بلا یفته تو جانتان! انگار یک گله حیوان... ایگنات! چرا مثل ورزو نره میکشی؟ بس که زور زده‌ای یکسر کیود شده‌ای...
 - خودت، مثل سگ‌ها، کپه کپه کف از دهن ت بیرون زده!
 - به لوییشکین اجازهٔ صحبت بدهید!
 - نمیشه طاقت آورد، کرکننده است!

جلسهٔ مشاوره، از بس داد و فریاد، دیگر به سرحد دیوانگی رسیده بود. سرانجام، پس از آن که چند نفری که بیش از همه گلو می‌دریدند صدایشان کم و بیش گرفت، داویدوف با خشمی که در او عادی نبود فریاد کشید:

- آخر، چه کسی مثل شماها این جور مشاوره می‌کنه؟!... برای چی نره

می کشید؟ هر کسی باید به نوبت حرف بزنه و آن های دیگر گوش بکنند. واقعیت! این جا يك مشت راهزن نیستند که جمع شده اند! باید شعور داشت. و سپس آرام تر ادامه داد: شما باید از طبقه کارگر یاد بگیرید چی جور جلساتان را منظم اداره کنید. مثلاً، تو کارگاه یا تو باشگاهمان، جلسه تشکیل می دهیم و همه چی بانظم و ترتیب پیش میره، واقعیت! یکی سخنرانی میکنه، آن های دیگر گوش می دهند، اما شما همه تان باهم فریاد می کشید و هیچکی هیچ چی نمی فهمه! لوییشکین از جا برخاست، و درحالی که کلون گنده ای از چوب بلوط را تکان می داد، گفت:

- هرکی وسط حرف دیگری بیفته، باهمین کلون همچی تومفرش می زنم که خدامیدانه! طوری که دست و پاش دراز بکته. دیومکا اوشاکوف اظهار نظر کرد:

- این جوری دیگر همه مان را تا آخر جلسه شل و پل کرده ای! حاضران جلسه مشاوره خندیدند و سیگار دود کردند و ازان پس به طور جدی به مسئله بررسی معیارهای کشت پرداختند. و معلوم شد که دراین باره چندان هم جای بحث و داد و فریاد نبود... نخستین کسی که به سخن درآمد یاکوف لوکیچ بود که به یکباره همه تناقضات را حل کرد.

- شما گلو تان را بی خودی پاره کردید برای چی رفیق داویدوف هفت پود را پیشنهاد کرد؟ خیلی ساده است، روتوصیه هممان بود. آیا ما پفر را عمل میاریم و پاماشین بوجاریا کش می کنیم؟ بله، می کنیم. آیا مقداری نخاله پس میده؟ آله، میده. حتی ممکنه نخاله اش خیلی باشه، برای این که پاره ای دهقان ها سهل انگارند و بنرشان را از گاه و سبوس نمیشه تمیزش داد. باگندم خوراکیشان یکجا نگهش می دارند و همین جوری هم می کارند. تازه، اگر هم چیزی زیاد آمد، ازین که نمیره. می دهیمش به پرنده ها و چارباها مان.

رقم هفت پود به تصویب رسید. اما وقتی که معیلر سنجش کار شخم به میان آمد کار به این آسانی نگذشت. دراین زمینه چنان اختلافی در گفته ها و نظرها پدید آمد که - داویدوف تقریباً خود را باخت. سر دسته گروه سوم، آگافون دویسوف، مردی تومند و آبله گون، داویدوف را مورد حمله قرار داد و فریاد زد:

- تو میزان کار پشت گاواهن را چه طور میتونی از پیش برام معین کنی، تو که نمی دانی چه جور بهاری خواهیم داشت؟ مگر می توانی بدانی پرف چه جوری آب میشه و زمین از زیرش چه رنگی دومیاد، سیراب یا خشک؟ چه طور، مگر توی زمین را تو می بینی؟

داویدوف پرسید:

- خوبه، دویسوف، خودت چی پیشنهاد می کنی؟

- من پیشنهاد می‌کنم که بی‌خودی کاغذ حرام نکنید و هیچ‌چی ننویسید. موقع کشت که شد، زمین خودش نشان میده چی باید کرد.

- چه طور، تو خودت سر حصه گروهی و این جور سر به هوا ضد برنامه حرف می‌زنی؟ پس به عقیده تو برنامه لازم نیست؟

برخلاف انتظار، یاکوف لوکیچ جانب دوتسوف را گرفت:

- از پیش همیشه گفت چی به چیه! و چه طور میشه معیاری برای کار معین کرد؟ شما سه تا ورزشی خوب و بالغ بسته‌اید به گاوتان، اما من ورزشام همه‌اش سه سالشانه و به کمال رشدشان نرسیده‌اند. مگر من میتونم به اندازه شما شخم بزنم؟ هرگز نمی‌زنم.

و این‌جا کندرات مایدانیکوف وارد بحث شد:

- از آسترونوف، کار پرداز کالغوز، شنیدن همچو حرفی تعجب آورده! اگر دستور کار نباشه، توجی جوری کار می‌کنی؟ هر جور که میلِت کنی، ها؟ من دستم از دسته گاو آهن جدا نمیشه، اما تو پشتت را داده‌ای به بخاری و داری خودت را گرم می‌کنی. و آن وقت سهم هردومان برابر باشه؟ نه، یاکوف لوکیچ، به ات بد نمیگذره!

- شکر خدا، کندرات خریستوفوریچ! ولی تو زور ورزش را چه طور با زمین جورش می‌کنی؟ زمین تو نرمه، مال من سفته، زمین تو پسته، مال من رو تپه است. خوب، بگو ببینم، تو که این قدر زرنگی.

- زمین سفت یک معیاری داره، زمین نرم یک معیار دیگر. ورزشها را هم میشه برحسب زورشان با هم گذاشت و جور کرد. همه چی را میشه به حساب آورد، لازم نیست به ام بگی.

- اوشاکوف میخواد حرف بزنه.

- خواهش می‌کنیم!

- من، برادرها، می‌خواستم این را بگم: چارهای ورزش را، همان جوری که همیشه عمل می‌شده، باید یک ماه قبل از کشت خوراک سفت به‌اش داد: علف خوب، ذرت، جو. اما مسئله این جاست: بابت این چیزها کارمان به کجا میکشه؟ برای این که غله اضافه، هر چه داشتیم تحویل دولت دادیم...

- درباره دام‌ها بعد حرف می‌زنیم. حالا بحث راجع به چیز دیگره، واقعیه! داریم مسئله معیار کار روزانه شخم را حل می‌کنیم: زمین سفت چند هکتار، هر گاو آهنی چه قدر، هر ماشین بذرپاش چه قدر.

- بذرپاش‌ها هم انواعش هست! یازده شماره کارش اندازه هفده شماره نیست.

- واقعیه! پیشنهادت را بگو. خوب، شما، همشهری، چرا تا این وقت هیچ

حرف نزده‌اید شما جزو فعال‌ها هستید. ولی صداتان تا حال به گوشم نخورده.

دمید «زبان بسته» نگاه شگفت زده ای به داویدوف افکند و با صدای بمش که
گوئی از درون شکم برمی آمد پاسخ داد:

- من موافقم.

- با چی؟

- با این که، خوب، باید شخم زد... بذر پاشید.

- خوب؟

- همین دیگر.

- همین؟

- هوم...

- پس حرف هامان را زدیم... داویدوف لبخند زنان باز چیزی گفت که در میان
خنده همگان شنیده نشد.

پس از آن باباشچوکار به جای «زبان بسته» توضیح داد:

- رفیق داویدوف، او را ما تو دهمان «زبان بسته» صداس می کنیم. تو زندگی
همه اش ساکه، تا کارد به استخوانش نرسه حرف نمیزنه، برای همین هم زنتش ولش
کرد، رفت. قرآق احمقی نیست، ولی مثل این که خله، یا ملایم تر بگم، یک چیزش به
خل خلی میره، یا انگار هم یکی ناغافل زده تو سرش. بچه که بود، من یادمه، چیز به
درد خوری نبود، فینش همیشه تا این جاش بود، بی شلوار تو کوچه می دود و هیچ
استعدادی هم درش دیده نمی شد. تا این که بزرگ شد، و یک هو دیگر حرف نزد.
برای همین هم، تو رژیم سابق، کشیش تو بیانسکوی از عشاء ربانی محرومش کرد.
رفته بود برای اعتراف، کشیش پارچه سیاه را گذاشت رو سرش و ازش پرسید
(توجه! روزه بود، گمانم هفته آخرش): «زدی می کنی، فرزند؟» هیچ چی نمیکه.
«زنا می کنی؟» باز هیچ چی نمیکه. «توتون می کنی؟ دنبال زن ها میری؟» باز هم
هیچ چی نمیکه. خره، می بایست مثلا بگه: «گناهکارم، پدر!» و گناه هاش فوری
امرزیده می شد...

صدائی همراه با خنده از پشت سر:

- خوب، درزش بگیر دیگر!

- ... حالا، یک ثانیه دیگر، تمامش می کنم! باری، مثل گوسفندی که آمده دم به
دروازه تازه، برای خودش آرام نفس میکشه و چشم هم میزنه. کشیشه دیگر داره
دیوانه میشه، وحشت برش میداره، کلاه رو سرش به لرزه میافته، ولی باز میرسه:
«شاید یک زمانی دلت رفته پیش زن بیگانه، یا خر همسایه ات را یا به چارپای
دیگرش را هوس کردی؟» خوب، دیگر، از این جور چیزها تو انجیل هست...
ولی دمید باز هم هیچ چی نگفت. آخر چی می توانست هم بگه؟ اگر هم دلش پیش
زن کسی می رفت، کار به هر صورت به هیچ جای باریکی نمی کشید: هیچ زنی،

حتی پست ترینش، ممکن نبود او را...

داویدوف با خشونت دستور داد:

- تمامش کن، بابا. داستان ربطی به موضوع نداره.

- همین حالا ربط پیدا میکنه، میرسه به اصل مطلب. این ها همه اش مقدمه بود.

يك ثانیه دیگر! شما حرفم را بریدید... آخ! لاکردار! فراموش کردم چی داشتم می گفتم!... خدا لطفی بکنه، یادم بیاد! اوه، مادرت را... با این حافظه ات! ها، یادم آمد! باباشچوکار دستی به سر طاسش زد و کلمات مانند مسلسل از دهانش بیرون آمد: ها، بله، در خصوص زن ییگانه، امید کارش زار بود. و اماخر، برای چی می بایست هوس اون را بکنه یا مثلاً دیگر چار پاهای مقدس را؟ گرچه، شاید، چون اسب هرگز تو دستگاش پیدا نمی شد، این یکی را هوس می کرد، ولی خرا که تو ملکمان پرورشش نمی دهند، اون هم که تو عمرش خر ندیده. و من، از شما همشهری های عزیز می پرسم، تو ملك ما خر کجا بود؟ این جا از قدیم و ندیم همچو چیزی نبوده! چه بیر بگی چه خر، نبوده، حتی شتر هم...

ناگولنوف پرسید:

- دیگر کی خفه میشی؟ می اندازمت بیرون، حالا.

- تو، ماکارجان، روز اول ماه مه، تو دبستان، از سر ظهر تا غروب آفتاب درباره انقلاب جهانی حرف زدی. این هم که کسل کننده بود، حرف توش نیست، همه اش و همه اش به چیز... من بی سر و صدا رو نیمکت دراز کشیدم و خوابیدم، ولی به خودم اجازه ندادم حرفت را قطع بکنم، اما تو حرفم را قطع می کنی...

رازمیوتوف که سخت دل باخته شوخی و داستان های خنده آور بود، گفت:

- بگذار بابا حرفش را تمام بکنه. وقت داریم.

- علت این که او برای چی حرف نمیزنه، شاید هیچ کس چیزی ازش ندانه.

کشیشه دیگر وا مانده بود. سرش را برد زیر پارچه و از دمید پرسید: «مگر تو لالی؟» این جا دیگر دمید به اش میگه: «نه، حوصله ام را سر بردی، توله کشیش دیگر آتشی شد، حرف توش نیست، رنگ صورتش سبز شد و آهسته، طوری که پیر زن هائی که آن نزدیک بودند نشنوند، به اش گفت: «پس، مادرت را من فلان فلان، برای چی مثل سنگ مانده ای و حرف نمی زنی؟» يك شمعدان کوچک را برداشت و همچی زد وسط دو تا چشم دمید!

غرش خنده حاضران صدای بم دمید را فرو پوشاند:

- دروغ میگي! نزد.

باباشچوکار حیرت زده ماند:

- راستی نزد؟ پس به هر حال می خواست بزنه... و آن وقت اون را از عشاء

ربانی محرومش کرد. باری، همشهری ها، این که دمید حرف نمیزنه و ماها حرف

میزنیم، به ما مربوط نیست. هر چی هم حرف خوب، مثل حرف های من، نقره باشه، باز خاموشی طلاست.

ناگولوف توصیه کرد:

- کاش همه نقره هات را تو با طلا عوض می کردی! دیگران زندگی راحت تری می داشتند...

مانند هیزم خشکی که گُر بگیرد، قاه قاه خنده گاه شعله ور می شد و گاه خاموش می گشت. سخنان باباشچوکار امکان داشت که به خصلت جدی جلسه لطمه زند. ولی داویدوف لبخند را از چهره خود زدود و پرسید:

- خوب، تو درباره معیارهای کارچی می خواستی بگی؟ به موضوع پرداز!

بابا شچوکار با آستین عرق از پیشانش سترد و پلک ها را به هم زد:

- من؟ من هیچ چی نمی خواستم. بگم... می خواستم وضع دمید را روشن بکنم... به معیارها من کاری نداشتم...

- تو را من از سخنرانی تو این جلسه محروم می کنم! حرف باید درباره موضوع بحث باشه، شوخی بمانه برای بعد، واقعیه!

ایوان باتالشیچکوف، عضو کالخور و یکی از مشاوران کشاورزی، پیشنهاد کرد:

- روزانه یه دسیاتین برای هر گاو آهن.

ولی دوبتسوف برآشفته فریاد زد:

- دیوانه شده ای! این قصه را برو برای زنت بگو! يك روزه که نمیشه يك

دسیاتین را شخم زد! اگر هم از زور کار دهنه پر کف بشه، باز از عهده اش برنمی آئی.

- من در سابق این قدر شخم می زدم. خوب، میشه هم قدری کم تر گرفت...

- خیلی هم کم تر!

- نیم دسیاتین هر گاو آهن. برای زمین های سفت.

پس از بحث های طولانی درباره کار شخم روزانه، معیارهای زیرین مورد

توافق واقع شد: زمین سفت ۰/۶۰ هکتار هر گاو آهن، زمین نرم ۰/۷۵ هکتار.

و اما کار روزانه ماشین بندر پاش: یازده شیاره ۳/۲۵ هکتار، سیزده شیاره ۴

هکتار و هفده شیاره ۴/۷۵ هکتار.

برنامه کشت، از آن جا که در گرمیاجی لوگ ۱۸۴ جفت ورزو و ۷۳ اسب

وجود داشت، چندان سنگین نبود. در این باره یاکوف لوکیچ چنین اظهار کرد:

- اگر دل به کار بدهیم. بنرافشانیمان زود تمام میشه. به هر جفت ورزو در

بهار در حدود چهار و نیم دسیاتین میرسه. کار آسانیه، برادرها! جای حرف هم نیست.

لویشکین اطلاع داد:

- در تویاناسکوی به هر جفت هشت دسیاتین رسیده.

- خوب، بگذار وسط پاهاشان کف بکنه! ما که باینز، قبل از شروع سرما، داشتیم شخم می زدیم، آن ها تازه داشتند هیمه ها را میان خودشان تقسیم می کردند. جلسه تصمیم گرفت که ذخیره بذر سه روزه تشکیل شود. پس از آن نوبت شنیدن اظهارات ناخوش آیند ایبولیت شالی، آهنگر ده، بود. او که گوشش سنگین بود، با صدائی بس کلفت سخن می گفت و پیوسته از شرم حضور آن همه مردم که در جلسه بودند کلاه پوست دود گرفته اش را میان دست های سیاه آسیب دیده از کار خود می چرخاند.

- همه چی را میشه تعمیرش کرد. پیش من کار معطل نمی مانه. چیزی که هست، برای آهن باید تا می توانیم سعیمان را بکنیم که گیرش بیاریم. يك تکه اش هم برای تیغه گاو آهن یا کارد علف برش موجود نیست. من چیزی که باش کار بکنم ندارم. تعمیر بذرباش را همین فردا شروعش می کنم. يك ور دست هم میخوام، با مقداری زغال. ضمناً دستمزد را کالخور چه جوری میده؟ دایوئوف در مورد دستمزد به تفصیل برایش توضیح داد و به یاکوف لوکیچ سپرد که همان فردا برای تهیه آهن و زغال به مرکز بخش برود. مسئله تخصیص بخشی از ذخیره علوفه برای کارهای کشت بهاره نیز به زودی حل شد. پس از آن یاکوف لوکیچ رشته سخن را به دست گرفت:

- برادرها، چیزی که باید درست و حسابی درباره اش بحث بکنید اینه که چی جوری بکارید، کجا بکارید و چه چیزی را بکارید. یه کشتکار هم شما باید انتخاب بکنید، یکی که با سواد باشه و تو کارش دانا باشه. پیش از تشکیل کالخور، ما تو دهمان پنج تا مشاور کشاورزی داشتیم، ولی نمی بینم کاری کرده باشند. باید از میان قزاق های پیریه کشتکار انتخاب کرد که همه زمین هاما را مثل کف دستش بشناسه. تا زمانی که سازمان نوین کشاورزی جا نیفتاده، يك همچو کسی خیلی به دردمان میخوره! این را هم میخوام بگم: حالا تقریباً همه دهمان عضو کالخور شده اند. کم کمک هی میاند و میاند. آن چهل پنجاه تا دهقان منفرد هم که باقی مانده اند، فردا چشم هاشان را وا می کنند و می بینند کالخوری شده اند... برای همین ما باید از روی دانش، آن طوری که دانش اقتضا می کنه، تخم بکاریم.

منظورم اینه که از دوست دسیاتین زمینی که بناست نساکاری بشه، نصفش را به شیوه خرسون عمل بکنیم. امسال بهار ما صدوده دسیاتین زمین بایر را آبادش

می‌کنیم، این را می‌خواهم که بگذارید به شیوه خرسون آیش کنیم.

- ما همچو چیزی را نشنیده‌ایم!

- خرسون دیگه چی باشه؟

داویدوف که در نهان از دامنه معلومات کاربرد از بس با تجربه کالخور سرفراز بود، از او خواست:

- موضوع را برامان عملاً روشن کن.

- این جور آیش برایش نام‌های دیگری هست، شیوه دهلیزش می‌گند، شیوه آمریکایی هم می‌گند. چیز بسیار جالبیه، خیلی با زیرکی اختراعش کرده‌اند! مثلاً امسال شما ذرت یا آفتابگردان تو زمین شخم کرده تان می‌کارید، می‌آیند رج‌ها را فاصله‌دار می‌گیرید، یعنی دو برابر فاصله معمولی که همیشه می‌کاشتید. بنابراین، نسبت به آنچه موقع کاشت معمولیتان برداشت می‌کردید، محصولاتان همه‌اش پنجاه درصد. شما خوشه ذرت‌ها یا سر آفتابگردان‌ها تان را می‌کنید و ساقه‌ها را همان جور سر جاشان باقی می‌گذارید. آن وقت، پائیز که آمد، وسط رج‌های ساقه‌ها گندم زمستانی می‌کارید.

کندرات مایدانیکوف که با دهان باز گوش می‌داد، با شور فراوان پرسید:

- ولی تخم را چی جوری میشه پاشید، برای این که بذریاش ساقه‌ها را می‌شکته؟

- برای چی بشکته؟ فاصله رج‌ها زیاده، بذریاش کاری به ساقه‌ها نداره، دسته‌اش از کنارشان می‌گذره. بنابراین ساقه‌ها سر جاشان می‌مانند و برف که آمد نگهش می‌دارند. برف کم کم آب میشه و رطوبت بیش تر تو خاک می‌مانه. آن وقت بهار، پس از آن که گندم سبز شد، این ساقه‌های خشک را می‌کنند، و چین می‌کنند. شیوه بسیار دل‌چسبیه که اختراع کرده‌اند. گرچه من تجربه این جور بذریاشی را ندارم، ولی قصد داشتم که امسال امتحانی بکنم. این بود اصل موضوع، بی‌کم و کاست.

- ها، درسته! من تأییدش می‌کنم! - داویدوف زیر میز به پای ناگولنوف زد و به

نحوی گفت: - می‌بینی؟ تو همه‌اش با اش مخالف بودی.

- حالا هم هستیم...

- این دیگر لج بازی، واقعیت! میل خودته، لج کن...

پیشنهاد پاکوف لوکیچ به تصویب جلسه مشاوره رسید. پس از آن باز درباره بسیاری کارهای جزئی مشورت به عمل آمد و تصمیم گرفته شد. آن گاه جمعیت پراکنده شدند. داویدوف و ناگولنوف هنوز به شورای ده نرسیده بودند که از حیاط شورا جوانکی میانه بالا، نیم تنه چرمی گشاده، چکمه‌های بلند به پا با قدم‌های تند به سوی آنان آمد. او که، از حمله‌های کاهگیر باد، کلاه کپی چارخانه شهری‌اش را

با دست نگه می داشت، به سرعت نزدیک می شد. ناگولنوف چشم ها را تنگ کرده گفت:

- باید از مرکز بخش یکی آمده باشه.
جوانك نزدیک رسید و مانند نظامیان دستش را به لبه کلاه کپی خود برد.
- شما عضو شورای ده هستید؟
- کی را می خواستید؟
- دبیر حوزه حزبی یا صدر شورای ده را.
- من دبیر حوزه حزبی هستم، این هم رئیس هیئت مدیره کالخور.
- بسیار خوب. من تو گروه تبلیغاتی هستم. هم الآن از راه رسیده ایم و تو شورای ده منتظران هستیم.
جوانك سیاه چرده پخج بینی نگاه سریعی به چهره داویدوف افکند و پرسش کان لبخند زد:
- تو، رفیق، داویدوف نیستی؟
- چرا، داویدوف.

- به حدس شناختمت. دو هفته پیش تو کمیته بخش به ات برخوردیم. من تو بخش کار می کنم، تو کارخانه روغن کشی، متصدی منگنه.
و تنها آن گاه داویدوف پی برد برای چه هنگامی که جوانك به ایشان نزدیک شد ناگهان بوی خوش و ملایم روغن آفتابگردان به مشامش رسید: نیم تنه چرمی روغن نشسته اش بدین بوی دیرپا و دل چسب اشباع گشته بود.

۲۲

بالای پلکان ورودی شورای ده، پشت به داویدوف که می آمد، مردی خپله ایستاده بود، نیم پوستین سیاه چین دار به تن کرده و کلاه کوتاهی از پوست سیاه به سر نهاده که برته آن دو رشته قبطان سفید عمود برهم دوخته بود. مرد شانه های بسیار پهنی داشت و پشتش سراسر درگاه و باتوهای دو سوی در را فرا می گرفت. او که روی پاهای کوتاه و نیرومند کمانیش ایستاده بود، قامت نارسا ولی پرتوان لرگ استپ را به یاد می آورد. چکمه هایش، با آن ساق های فراخ و چین خورده و پاشنه های از يك سو سائیده، گونی از تخته کوب بالای پلکان - که زیر سنگینی پیکر خرس ماندنش فرو می رفت - برروئیده بود.

- جوانك که شانه به شانه داویدوف می آمد، گفت:

- فرمانده گروه تبلیغاتیمانه، رفیق کندراتکو. - و چون برلبان داویدوف لبخندی دید، در گوش او گفت: - میان خودمان، به شوخی «بابا چهار کنجی» صدایش می‌کنیم... اهل لوگانسک^۱ تراشکار کارخانه لوکوموتیف سازی. سن و سال پدرمان را داره، ولی همین جورش باز کلی جوانه!

در این دم کندراتکو، به شنیدن همه‌م گفت وگو، چهره ارغوانی رنگ خود را به سوی داویدوف برگرداند و دندان‌های سفیدش، زیر سیل آویخته خرمائی رنگ، به لبخندی برق زد:

- ها، گمانم سران شورا باشند! سلام، برادرها!

- سلام، رفیق. من رئیس کالخوز هستم و این هم دبیر حوزه حزبیما.
- خوب، بریم تو. برو بچه‌ها خیلی وقته چشم انتظار شما اند. - او با صدای بم تندر آسانی سخن می‌گفت و، همچنان که از درگاه، یک برمی‌گذاشت، ادامه داد:
- رئیس این گروه تبلیغاتی من هستم، حالا صحبتمان را شروع می‌کنیم. اسم من کندراتکواست، اما اگر برو بچه‌ها به اتان بگند که «چهار کنجی» باید صدام کرد، خواهش دارم باور نکنید، این‌ها از آن جُلّت‌ها هستند که من از گفتش عاجزم.

اوسپ کندراتکو بیش از بیست سال بود که در جنوب روسیه کار می‌کرد. ابتدا در تاگانروک و سپس در راستوف روی‌دون، در ماریوپول^۲ و سرانجام در لوگانسک. و در این شهر بود که او به‌گارد سرخ پیوست تا شانه‌های پهناور خود را زیر حکومت جوان شوروی بگیرد. گرچه لهجه ناب او کراین زادبومیش در سال‌های آمیزش با مردم روس خلل دیده بود، بیننده از طرح چهره و از سیل آویخته‌اش - به سبک تاراس شفچنکو^۳ - می‌توانست دریابد که او کراینی است. او با معدنچیان دونتس^۴ در سال ۱۹۱۸ همراه سپاه وراشیلوف^۵ از میان روستاهای قزاق‌نشین که در آتش ضد انقلابی می‌سوختند به سوی تساریتسین^۶ به پیشروی پرداخت... و بعدها، هنگام گفت‌وگو از سال‌های جنگ داخلی که اینک به گذشته تعلق دارد اما پژواک آن جاودانه در قلب و در یاد شرکت کنندگان آن زنده است، کندراتکو با سرفرازی آرامی می‌گفت: «کلمنتی^۷ مان اهل لوگانسک... با هم ما

1: lougansk.

2: Marioupol.

۳: شاعر ملی اوکراین و مبارز بزرگ دموکراسی (۱۸۱۴-۱۸۶۱).

4: Donets.

۵: کلمنتی وراشیلوف، سردار انقلاب و مارشال اتحاد شوروی که چند سالی هم صدر هیئت شورای عالی اتحاد شوروی بوده است. تولد: ۱۸۸۱.

۶: Tsaritsyne، نام سابق استالینگراد که اخیراً به نام ولگاگراد خوانده می‌شود.

خیلی آشنا بودیم. شاید باز روزی به هم برسیم. اگر ببیندم، فوری جام می‌آره! جلو تساریتسین که داشتیم با سفیدها می‌جنگیدیم، بارها شد که مرا دید و به شوخی گفت: «خوب، کندراتکو، حال و بال چه طوره؟ هنوز زنده‌ای، گرگ باران دیده؟» به اش می‌گفتم: «البته که زنده‌ام، کلمنتی اوخریمیچ، حالا چه وقت مردنه؟ می‌بینید ضد انقلابی‌ها را چی جوری قیقه‌قیقه‌شان می‌کنیم! مثل دیوانه‌ها!» - و کندراتکو از سر یقین نتیجه می‌گرفت: «اگر به هم بریخوریم، حتم دارم، کلی بام خوش و بش میکنه».

پس از جنگ، کندراتکو بار دیگر گذارش به لوگانسک افتاد و در سازمان ج. کا. ی.^۱ راه آهن خدمت کرد. پس از آن به کارهای حزبی منتقل شد و دوباره به کارخانه رفت. از همان جا بود که، بر اثر بسیج کارگران حزبی، برای کمک به امر اشتراکی کردن کشاورزی به روستا اعزام گردید. کندراتکو در این سال‌های اخیر پیوسته فربه‌تر شده و بر پهنا افزوده است، چنان که اکنون همکارانش نمی‌توانند آن اوسپ کندراتکوی پیشین را در او باز شناسند، کسی که در ۱۹۱۸ در نزدیکی‌های تساریتسین پنج قزاق کوبان، واز آن جمله سروان مامالیگا^۲ را که به «پاداش دلاوری» شمشیر قبضه نقره‌ای با نقش و نگار زرین از دست خود «وانگل» گرفته بود، طی يك نبرد از پای در آورد. اوسپ دیگر پیر می‌شد، بر چهره‌اش رنگ‌های نازک نیلی و بنفش می‌نشست. همچنان که خستگی تاخت‌وتاز اسب را با کف خاکستری رنگ می‌پوشاند، گذشت زمان نیز موهای اوسپ را به صابون شسته بود و تارهای سفید پیمان‌شکن حتی در سیل فروافتاده‌اش جای گرفته بود. ولی اوسپ کندراتکو هنوز نیروی اراده و زوربازوی خود را زیر فرمان دارد و این فربهی روزافزون و بیرون از اندازه‌اش پس بی اهمیت است. هرگاه که سال‌های عمر و فربهی بیش از پیش او را به رخس بکشند، می‌گوید: تاراس بولبا، که از من هم گنده‌تر بود، خوب، چی جور لهستانی‌ها را لت و پار می‌کرد؟ اگر جنگی پیش بیاد، من باز هم می‌تونم افسرها را شقه بکنم! آها، که من پنجاه ساله! خوب، مگر چی میشه؟ بابام تو زمان تسارها صد سال عمر کرد، با این حکومت شوروی خودمان من صدوپنجاه تاش هم می‌توانم عمر بکنم!»

کندراتکو پیشاپیش دیگران به اتاق شورای ده رفت.

۱: حرف‌های اول سازمانی با اختیارات فوق‌العاده که به هنگام جنگ داخلی و چند سالی پس از آن برای مبارزه با خرابکاران ضد انقلابی فعالیت می‌کرد.

2: Mamalyga.

۳: Wrangel. ژنرال ضد انقلابی که در جنوب روسیه برای برانداختن حکومت شوروی کوشید و سرکوب گردید (۱۸۷۸-۱۹۲۸).

- بچه‌ها، خواهش دارم، آرام‌تر! این، رئیس کالغوز و این هم دبیر حوزه حزبی. لازمه که ما گوش بدیم، ببینیم وضع این جا چه جوریه، تا بعدش بدانیم چی کار بایست کرد. خوب، بشنید!

گروه تبلیغاتی که پانزده نفر می‌شدند، همچنان گفت‌وگوکنان نشستند و دو تن از ایشان هم بیرون رفتند: ظاهراً برای آن که سری به اسب‌ها بزنند. داویدوف نظری به چهره‌های ناآشنا افکند و از آن میان سه تن از کارمندان بخش: کارشناس کشاورزی و دبیر دبیرستان و پزشک را باز شناخت. دیگران از مرکز شهرستان فرستاده شده بودند و برخیشان خوب پیدا بود که راست از کارخانه‌ها می‌آیند. در اثباتی که سرفه‌کنان صندلی‌ها را جابه‌جا کرده می‌نشستند، کندراتکو در گوش داویدوف گفت:

- دستور بده به اسب‌ها مان علف بدهند و گاریچی‌ها هم جایی نزنند، - و حيله گرانه پلک‌ها را چین داده افزود: - گرچه، شاید هم کمی جو دوسر به امان بدهی.

داویدوف پاسخ داد:

- جو دوسر نداریم، همین قدر برای کاشتن چیزکی مانده، - و بی‌درنگ سرمائی در درون خود احساس کرد و شرمندگی شد و سخت از خود بدش آمد. هنوز بیش از صد پود جو دوسر داشتند، ولی داویدوف از آن رو جواب رد داده بود که آنچه برایشان باقی مانده بود می‌بایست برای آغاز کارهای بهاره مانند مردمک چشم حفظ شود. و یاکوف لوکیچ اگر می‌بایست یک کیل از این دانه‌های گران بها برای خوراک اسب‌ها بدهد، - آن هم اسب‌های دستگاه مدیریت کالغوز و تنها برای راه پیمائی‌های دشوار و طولانی، - به زحمت اگر اشک از دیدگان نمی‌ریخت.

داویدوف در دل گفت: «این هم تأثیر محیط خرده مالکی! مرض داره به من هم سرایت میکنه... پیش ترها هیچ همچو چیزی در ام نبود، واقعیه! پرو تو هم، اه... چه طوره به اش بدیم؟ نه، حالا دیگر درست نیست.»

- جو، شاید باشه؟

- جو هم نیست.

و در حقیقت جو نبود، ولی از نگاه خنده ناک و پرمعنای کندراتکو گونه‌های داویدوف سرخ شد.

- نه، جدی میگم، جو نیست.

- تو هم دهقان خوبی داری از آب در میآیی... میشه هم گفت کولاک... کندراتکو با خنده لای سیبل چنین گفت، ولی چون دید که داویدوف ابروها را

بالا می‌زند، او را در آغوش گرفت و اندکی از زمین بلند کرد:

- نه، نه! شوخی کردم. نیست که نباشه! علیقت راتا میتونی نگهش دار، که حیوانات داشته باشند بخورند... خوب، دیگر، برادرها، به کارمان برسیم! و دیگر جیکان هم در نیادا! - کندراتکو روبه سوی داویدوف و ناگولنوف نمود: - ما آمده ایم یشتان، به اتان کمک بکنیم، گمانم خودتان هم می دانید. بنابراین، بگید ببینم: کاروبارتان این جا چه جوریه؟

پس از سخنان مشروح داویدوف درباره جریان اشتراکی کردن کشاورزی و جمع آوری ذخیره بذر، کندراتکو چنین نتیجه گرفت:

- این جا کار به خورند همه مان نیست، - و هن کنان يك دفترچه یادداشت و يك نقشه از جیب درآورد و انگشت های کلفت خود را روی آن حرکت داد، - پس ما میریم به توییانسکوی. این جور که من می بینم، آبادیش نزدیکه. ولی ما براتان يك گروه سه نفری این جا می گذاریم که تو کار به اتان کمک بکنند. اما در مورد ذخیره بذر می خواهم توصیه ای به اتان بکنم: اولش جلسه هائی تشکیل بدهید و چندوچون کار را به دهقان هاتان بگید. بعدش هم دست به کار توده ای بشید.

داویدوف باخوشنودی به سخنان بی شتاب و پر طول و تفصیلش گوش می داد، ولی گاه پاره ای کلمات و اصطلاحات اوکراینی را به روشنی در نمی یافت، و با این همه سخت احساس می کرد که نقشه کندراتکو در مورد مبارزه برای جمع آوری ذخیره بذر اساساً درست است. کندراتکو، در این مورد که هرگاه دهقانان منفرد یا مرفه برخلاف انتظار خواسته باشند سرسختی نشان دهند و به طریقی با کارهای جمع آوری ذخیره بذر مخالفت نمایند، با همان گفتار بی شتاب خود پیش بینی می کرد که چه رفتاری می باید با آنان داشت و با تکیه به تجربه کار گروه تبلیغاتی در دیگر شوراهای ده نشان می داد چه شیوه هائی مؤثرتر است. او همواره به نرمی سخن می گفت، بی کم ترین نشانه آن که می خواهد رهبری کند یا تعلیم دهد، و در حین سخن گاه با داویدوف، گاه با رازمیوتوف و گاه با ناگولنوف مشورت می نمود. «این کار را لازمه این جوری باش رو به رو شد. شما، برویچه های گرمیاجی، چی به فکرتان میرسه؟ من که خودم این جوری فکر می کنم!»

داویدوف، همچنان که با لبخند به چهره ارغوانی کندراتکو، کارگر تراشکار، و درخشش زیرکانه چشمان در گودی نشسته اش می نگرست، با خود می گفت: «اما تو هم، تخم ابلیس، خیلی سرت میشه! نمیخواه گفته بشه که ابتکار را از دستان میگیره، خودش را به آن راه میزنه که مشورت میکنه! ولی بیا و برخلاف طرحتش، که درست هم هست، چیزی بگو، - همین جور نرم و هموار تو را میکشه به راه خودش، واقعیه! از این جور آدم ها من دیده ام، جان هرچی مرده!»

يك حادثه جزئی دیگر گرایش قلبی او را به رفیق کندراتکو استوارتر کرد: پیش از آن که به راه بیفتد، رئیس گروهی را که با دو رفیق دیگر می بایست در گرمیاجی

لوگ بمانند به کناری کشاند و گفت و گوی کوتاهی میانشان درگرفت:
- این هفت تیر را برای چی رونیم تهات بسته‌ای؟ زود، بردارش!
- آخر، رفیق کندراتکو، با این کولاک‌ها... جنگ طبقاتی...

- چی داری برام بلغور می‌کنی؟ کولاک‌ها... خوب. چی شده کولاک‌ها؟ تو آمده‌ای تبلیغ بکنی. اگر از کولاک‌ها می‌ترسی، هفت تیر با خودت داشته باش. ولی رولباس، البت که نه! به خودت می‌نازی! آخر، هفت تیر داری، نداری! به عین بچه‌های کوچولو که اسباب بازی‌شان را به رخ می‌کشند... زود قایم‌ش کن تو جیب، تا اون‌ی که هوادار کولاک‌هاست نتونه بگه: «بینید، مردم، آمده‌اند با هفت تیرهاشان تبلیقتان بکنند!» و کندراتکو، در پایان، از لای دندان‌ها پراند:
- چه احمق‌هائی!

و پس از آن که در سورتمه نشست، داویدوف را صدا زد و همچنان که دکمه پالتواش را می‌پیچاند، گفت:

- برو بچه‌هام عین فرفره کارشان را می‌کنند! شما هم دل به کار بدهید، که هرچی زودتر کلکش کنده بشه. من تویانسکوی هستم. اگر پیش آمدی کرد به ام خبر بده. آن جا که برسیم، گمانم همین امشب لازم باشه نمایش بدهیم. کاش بودی، می‌دید چی خوب من نقش کولاک را بازی می‌کنم. با این سر و روم، تا بخواهی بازیم طبیعه... آخ، دیگر چی کارها که این بابا کندراتکو سر پیریش نمیکنه! اما در مورد جو، فکرش را هم نکن، برای این جور چیزها که من دلخور نمیشم ازت، - و او لبخندی زد و پشت پهناور خود را به پشتی سورتمه تکیه داد.

در این میان رازمیوتوف می‌خندید و می‌گفت:

- همه چی ش به هم می‌آد: کله، شانه، پاها! انگار یه تراکتور!... به گاواهن ببندیش، به تنهائی میکشه، بهتر از سه تا جفت ورزو. اما تعجبم ازین: این جور غول‌های بی‌شاخ و دم را با چی درست می‌کنند. ها، توچی فکر می‌کنی، ماکار؟ اما این يك با تندخوئی او را پی کار خود فرستاد،
- تو هم دیگر داری شرور میگی، به عین باباشچوکار.

۲۳

مروان پولووتسوف، که در خانه یاکوف لوکیچ به سر می‌برد، فعالانه خود را برای شورش بهاره آماده می‌کرد. شب‌ها تا هنگام خروس خوان در اتاق کوچک خود بیدار می‌نشست، می‌نوشت، با مداد جوهری نقشه می‌کشید و می‌خواند. گاه که

جلد اول

بخش

بیست و سوم

۱۸۲

یاکوف لوکیچ نگاهی دزدکی به او می افکند، می دیدش که سر گنده اش را روی میز کوچک خم کرده چیز می خواند و لبان عبوش را بی صدا می جنباند. گاه نیز یاکوف لوکیچ او را در حالتی می یافت که آرنج ها را به میز تکیه داده، انگشتان خود را در موهای کم پشت سفید تاب دراز گشته اش فرو برده سخت به فکر فرو رفته است. چشم ها نیم بسته، آرواره های نیرومند به هم فشرده اش می جنبید و گوئی چیزی بس سفت و سختی را می خائید. می بایست چندین بار صداش زد تا سر بلند کند، و آن گاه در مردمک های ریز و ثابت و ترس آورش پرتو خشمی زبانه می کشید. با صدای بم عوعو ماندنی می پرسید: «ها، چه می خواهی؟» و در این دقایق ترسی باز نیرومندتر یاکوف لوکیچ را فرا می گرفت و احترامی ناگزیر نسبت بدو احساس می کرد.

بر فهرست وظایف یاکوف لوکیچ این يك هم اکنون افزوده شده بود که هر روز پولوتسوف را از آنچه درده و در کالخوز می گذرد با خبر سازد. او اخبار را صادقانه گزارش می داد، ولی هر روز تلخ کامی تازه ای برای پولوتسوف به ارمغان می آورد و هر روز چین های دو سوی گونه هایش را باز عمیق تر می کرد...

پس از آن که کولاک ها از گرمیابی لوگ تبعید شدند، پولوتسوف سراسر شب را نخوابید. صدای قدم های سنگین ولی نرمش تا سپیده دم به گوش می رسید، و یاکوف لوکیچ که روی نوک پا خود را به پشت در اتاق کوچک رسانده بود شنیدش که دندان به هم می سایید و زیر لب می گوید:

- زمین را زیر پامان جارو کردند! تکیه گاهمان را ازمان گرفتند... آخ! دم شمشیرشان باید گذاشت! دم شمشیر! رحمی به هیچ کس نباید کرد!

یکچند خاموش می شود، کف پای خود را که چکمه نمدی پوشیده است به نرمی بر زمین می نهد و از نوبه راه می افتد، و می توان خش خش انگشتانش را که بر تنش کشیده می شود شنید: به عادت خویش سینه اش را می خارَد، و باز به صدائی خفه می گوید:

- باید کشتن! کشتن!

سپس آهسته تر، با فریادی در گلو فرو خورده:

- ای خدای مهربان، ای خدائی که همه چی را می بینی و همه کارت عدله!... یاریمان کن!... کی، آخر، ساعتش میرسه؟!.. خدایا، روز انتقامت را نزدیک ترش کن!

یاکوف لوکیچ که سخت در اضطراب بود، سپیده دم خود را به در اتاق کوچک رساند و بار دیگر گوش خود را به سوراخ قفل چسباند: پولوتسوف زیر لب دعا می کرد، آن گاه با هن و هن به زانو افتاد و سر بر زمین نهاد. پس از آن چراغ را خاموش کرد و به بستر رفت و باز در میان خواب و بیداری زیر لب گفت: «باید

کشتشان... تا آن نفر آخره و آه کشید.

پس از چند روز، يك شب ياكوف لوکيج صدای ضربه ای بر کرکره شنید و به سرسرا رفت.

- کیه؟

- واکن، صاحب خانه!

- کی هستی؟

از پشت در آهسته یکی گفت:

- با آلکساندر آنیسیموویچ کار دارم...

- با کی؟ همچو کسی این جا نیست.

- به اش بگو، از طرف چرنی برایش يك بسته آورده ام.

ياکوف لوکيج دودل ماند و در را باز کرد: «هرچی یاداباد!»

مردی کوتاه قامت، باشلق به خود پیچیده، به درون آمد. پولووتسف او را به اتاق خود راهنمایی کرد و در را از پشت چفت بست و تا يك ساعت و نیم از آن اتاق کوچک صدای خفه گفت و گوئی شتاب زده به گوش رسید. و در این میان هم پسر ياکوف لوکيج برای اسب پیکي که از راه رسیده بود علف ریخت و تنگ او را شل کرد و دهنه از سرش برگرفت.

پس از آن يك های سوار تقریباً هر شب آمدن گرفتند، اما نه در نیم شب بلکه نزدیک سپیده، ساعت در حدود سه تا چهار. پیدا بود که در قیاس يك نخستین از جاهای دورتری می آیند.

در این روزها ياکوف لوکيج زندگی دوگانه حیرت انگیزی داشت. از بامداد به کالخور می رفت، و با داویدوف و ناگولنوف گفت و گو می کرد، با درودگران و سر دسته ها سر و کله می زد. مراقبت کار ساختمان طویله ها، پاك کردن بذر و تعمیر افزارهای کشاورزی يك دقیقه مهلتش نمی داد که اندیشه دیگری به خود راه دهد. ياکوف لوکيج با آن سرشت فعال خویش، بی آن که چنین گمانی به خود ببرد، در محیط آشنای دوندگی ها و نگرانی های همیشگی کار کشاورزی در افتاد، اما با این يك فرق اساسی که اکنون اگر او ده را زیر پا می گذاشت با به سفر می رفت و به هزار کار می رسید دیگر نه برای نفع شخصی خود بلکه برای کالخور بود. و او به همین هم دل خوش بود، به شرط آن که از اندیشه های تیره و تار برکنار باشد، فکر نکند. کار سرگرمش می داشت، دلش هرچه بیش تر کار می خواست، نقشه ها و طرح ها در مغزش می جوشید. با دل سوزی به کار پوشش گرم طویله ها، به ساختمان يك اصطبل بزرگ برای اسب ها می پرداخت. انبارهای اشتراکی شده را برمی چید

جلد اول
بخش
بیست و سوم

و ساختمان انبار کالغوز را رهبری می کرد. اما غروب که می شد، همین که گیرودار کارهای روز فرو می نشست و هنگام رفتن به خانه فرا می رسید، به همین يك اندیشه که آن جا پولوتسوف، عیوس و ترسناک و به کلی تنها، همچون لاشخور بر فراز پشته گور، در اتاق کوچک نشسته است، ته دل یاکوف لوکیچ یکباره فرو می ریخت، سست می شد و خستگی وصف ناپذیری پیکرش را در چنگ می گرفت...

به خانه باز می گشت و پیش از آن که شام بخورد نزد پولوتسوف می رفت. پولوتسوف، همچنان که سیگار می پیچید، دستور می داد:

- بگو... و حریصانه آماده گوش دادن می شد.

و یاکوف لوکیچ روز خود را که صرف کارهای کالغوز شده بود برایش حکایت می کرد. معمولاً پولوتسوف گفته های او را به خاموشی می شنید. تنها يك بار پس از آن که یاکوف لوکیچ توزیع ریخت ها و پای افزارهای مصادره شده کولاک ها را میان کشاورزان بی چیز به اطلاع وی رسانید، سخنش را قطع کرد و با خمشی دیوانه وار و با فریادی در گلو زوزه کشید:

- بهار از گلوشان بیرون میاریم، هرکه هرچی گرفته! همه این... همه این بی شرف ها، اسمشان را صورت بردار! شنیدی؟

- صورتش پیش منه، الکساندر آنیسیموویچ.

- همین جا داریش؟

- بله.

- بده من!

سیاهه نام ها را گرفت و به دقت رونویسی از آن برداشت: نام، نام پدر و نام خانواده هر کس و شرح آنچه گرفته بود؛ و او در برابر نام کسانی که رفت یا کفشی دریافت کرده بودند صلیب کوچکی کشید.

یاکوف لوکیچ پس از گفت و گو با پولوتسوف می رفت و شام می خورد و پیش از خواب دوباره نزد او می آمد و برای فردا از او دستور می گرفت.

و هم به دستور پولوتسوف بود که، روز هشتم فوریه، یاکوف لوکیچ به سر دسته گروه دوم گفت تا چهارگاری باچندتن از افراد خود بردارد و از رودخانه برای طویله ورزوها ماسه بیاورد. ماسه ها را آوردند. یاکوف لوکیچ دستور داد تا کف خاکی طویله را پاکیزه برویند و ماسه ها را روی آن پهن کنند. کار نزدیک به پایان بود که داویدوف بدان جا آمد. از دمید «زبان بسته»، که در آن گروه متصدی نگهداری ورزوها بود، پرسید:

- چیه، دارید با ماسه ها ورمیرید؟

- داریم می پاشیم.

- برای چی؟

دمید خاموش ماند.

- برای چی، ازت می‌پرسم.

- نمی‌دانم.

- کی دستور داد این‌جا ماسه بریزید؟

- کارپرداز کالخور.

- خوب، چی گفت؟

- گفت نظافت کنید... چیز از خودش درمی‌آره، مادرسگ!

- این را که خوب گفته، واقعیت! درحقیقت، نظافت لازمه. باین تپاله و بوی

گند ممکنه باز ورزش‌ها ناخوش بشند. آن‌ها هم نظافت می‌خواهند، گفته دام

پزشک‌هاست، واقعیت! توهم بی‌خود این جور... اظهار نارضائی می‌کنی. حالا

ادم طویل‌ه را ببین حظه می‌کنه: ماسه پاشیده، پاکیزه، ها؟ توعقیده ات چیه؟

ولی داویدوف دیگر نتوانست حرفی از «زبان بسته» بیرون بکشد... و او

همچنان خاموش ماند و به‌انبار کاه رفت؛ داویدوف نیز که دردل از ابتکار مباشر

خود خوشنود بود، رفت تا ناهار بخورد.

پیش از غروب لوییشکین شتابان نزد او آمد و پاک برآشفته پرسید:

- دیگر از امروز باید زیر ورزش‌ها جای کاه ماسه ریخت؟

- بله، ماسه.

- گمانم باز کار این آسترونوفه، ها؟ دیوانه است، مگر؟ کجا همچو

چیزی دیده شده؟ و تو، رفیق داویدوف؟... تو مگر ممکنه همچو جفنگی را تأییدش

بکنی؟

- نمی‌خواه جوش بزنی، لوییشکین! حرف این‌جا همه‌اش سر بهداشت.

آسترونوف هم کار درستی کرده. جاشان که تمیز باشه، خطر کم‌تره: ناخوش

نمیشند.

- آخر، این کدام بهداشت، تو دهنش من... ورزش‌ها رو چی باید دراز بکشند؟

نگاه کن، چی یخ بندانیه! روکاه که باشند، گرم می‌مانند، ولی روماسه، خودت برو

دراز بکنش، ببین!

- نه، دیگر، خواهش دارم، بی‌اعتراض! رسم قدیمی نگهداری دام‌ها را باید

انداختش دور. همه چی را باید ما روپایه‌های علمی بنا بکنیم.

- آخر، چه پایه‌هائی؟ به! اه!...

ولوییشکین کلاه پوست سیاهش را محکم به‌ساق چکمه‌اش کوفت و، سرخ

مثل آلبالو، از پیش داویدوف بیرون دوید.

بامداد روز دیگر بیست‌وسه ورزش‌هادر نبودند ازجا برخیزند. شب، ماسه یخ

بسته پیشاب ورزوها را از خود عبور نداد، و حیوان‌ها در همان جای خیس گشته دراز کشیدند و پشم تشنان به یخ چسبید. برخیشان که به هر حال برخاستند، تکه‌هایی از پوستشان روی ماسه که اینک همچون سنگ یکپارچه گشته بود ماند، دم یخ بسته چهارتاشان شکست، دیگر ورزوها هم می‌لرزیدند و تب داشتند. یاکوف لوکیچ که در اجرای دستور پولوتسف بیش از اندازه خوش خدمتی کرده بود، چیزی نماند که بر سر این کار سمت کارپردازی کالخور را از دست بدهد. «باین تدبیر ورزوهاشان یخ می‌زنند! آن‌ها، بس که احمقند، باور می‌کنند که تو این کار را برای نظافت می‌کنی. ولی اسب‌ها را خوب مواظبشان باش. طوری که اگر لازم بود هم امروز آماده خدمت جنگی باشند.» شب پیش پولوتسف با وی چنین گفته بود. یاکوف لوکیچ هم گفته‌ او را به اجرا درآورده بود. صبح داویدوف او را نزد خود خواست، چفت در را بست، و بی‌آن که نگاهش کند، پرسید:

- خوب، چی میگی؟

- اشتباه کردم، رفیق داویدوف عزیز! من... خدا میدانه... از غصه نزدیکه موهام را بکنم...

داویدوف رنگ باخت و چشمانش را که از خشم اشک فرا گرفته بود به یاکوف لوکیچ دوخت:

- این کارت چی بود، ناکس!... قصد خرابکاری داری؟... که تو نمی‌دانستی جاشان را نباد با ماسه فرش کرد؟ نمی‌دانستی که ورزوها ممکنه از سرما سقط بشند؟

- می‌خواستم ورزوها... خدا شاهده، نمی‌دانستم!

- خفه شو، با آن خدا خدا گفتنت!... من باور نمی‌کنم که تو - دهقان آزموده -

این را ندانسته باشی!

یاکوف لوکیچ به گریه درافتاد و فین کشان و من من کتان همان گفته خود را تکرار کرد:

- می‌خواستم نظافت مراعات بشه... تپاله زیر دست و پا نمانه... نمی‌دانستم،

فکرش را هم نمی‌کردم که کار این رنگی میشه...

- برو، کارها را تحویل اوشاکوف بده. محاکمات می‌کنیم.

- رفیق داویدوف!

- برو بیرون، به ات گفتم!

پس از آن که یاکوف لوکیچ رفت، داویدوف با آرامش بیش تری به تفکر درباره آنچه روی نموده بود پرداخت و اینک پی می‌برد که گمان خرابکاری به یاکوف لوکیچ بردن احمقانه است. چه، بی‌شک استرونوف کولاک نبود. و اگر گاه کسی

اورا به این نام خوانده است، تنها از روی کینه و غرض شخصی بوده است. مثلاً، اندکی پس از تعیین آسترونوف به سمت کارپردازی کالخور، يك بار لوبیشکین ضمن سخن این جمله را پراند: «آسترونوف خودش پیش ترها کولاك بود» و داویدوف در همان زمان در پی تحقیق برآمد و معلوم کرد که چندین سال پیش به راستی یاکوف لوکیچ زندگی مرفهی داشته است، اما پس از آن بر اثر نبود محصول ورشکسته شده و به صورت دهقان میانه حال درآمد است. داویدوف بسی فکر کرد و به این نتیجه رسید که در پیش آمد تأسف انگیز ورزوها یاکوف لوکیچ گاهی نداشته است و تنها وسواس پاکیزگی و شاید هم تا اندازه ای شوق تازه جوئی همیشگی اش او را بر آن داشته که کف طویلۀ ورزوها را باماسه بپوشاند. «اگر او در پی خرابکاری بود، بایک همچو پشتکاری زحمت نمی کشید، و گذشته از آن، يك جفت از ورزوهای خودش هم تواین میانه آسیب دیده. نه، آسترونوف کالخوزی درستکاریه و به ما وفاداره، و این حادثۀ ماسه هم اشتباه ساده ای بوده، واقعیت» داویدوف به یاد آورد که یاکوف لوکیچ با چه دل سوزی و چه زیرکی طویلۀ را در زگیری کرده بود، چه گونه در کار علوفه صرفه جوئی نشان می داد و يك بار که سه تا از اسب های کالخور بیمار شدند چه گونه از سرشب تا بامداد فردا در اصطبل مانده بود و حتی برای رفع زوریچ اسب ها به دست خود، آن ها را باروغن شاهدانه اماله کرده بود؛ پس از آن هم زودتر از همه پیشنهاد کرده بود تا مقصر بیماری اسب ها - کوژنکوف، مهتر اول - از کالخور اخراج شود، زیرا به قرار معلوم سراسر يك هفته جز کاه چاودار چیزی به اسب ها نداده بود. و داویدوف، خود دیده و دریافته بود که یاکوف لوکیچ بیش از هر کسی از اسب ها مواظبت می نمود. با یادآوری این همه، داویدوف از خشم ناروائی که یکبارۀ بدو دست داده بود خود را شرمندۀ و در برابر کارپرداز کالخور گناهکار احساس کرد. او پشیمان بود که چرا سر يك کالخوزی خوب و يك عضو دستگاه مدیریت کالخور که مورد احترام همگان بود باچنان خشونت فریاد کشیده و تنها برای بی مبالائی در کار گمان خرابکاری بدو برده است. «چه فکر چرندی!» - داویدوف دست درموی زوئیده خود فروبرد و شرمندۀ و غرولندکنان از اتاق بیرون رفت.

یاکوف لوکیچ، دسته کلید به دست، بالبانی که از تأثر می لرزید، با حسابدار کالخور در گفت و گو بود...

- ببینم، یاکوف لوکیچ... نمیخواه تحویلش بدهی، به کار خودت ادامه بده. ولی اگر بازهم يك همچو چیزی ازت سرزد... دیگر خودت می دانی... بفروست کمک دام پزشك را از بخش بیار، به رئیس گروه هم بگو که از ورزوهای سرمازده کار نگیره. نخستین اقدام یاکوف لوکیچ برای زبان رساندن به کالخور رویهم برایش بی دردر گذشت. پولوتوسف موقتاً او را از این گونه مأموریت ها معاف داشت،

زیرا کار دیگری اینک برعهده اش بود: مرد دیگری - مانند همیشه باز شبانه - به خانه اش آمده بود.

مرد سورتیه را مرخص کرد و به درون آمد، و بی درنگ هم پولووتسف اورا باخود به اتاق کوچک برد و دستور داد که هیچ کس نباید. آن دو تا دیروقت باهم سرگرم گفت و گو بودند و صبح روز دیگر پولووتسف با سروروی شادمانه یاکوف لوکیچ را نزد خود خواست.

- یاکوف لوکیچ عزیزم، این عضو اتحادیه مان، یابتر بگم همقطار خودمانه، ستوان سوّم لاتی یفسکی: واتسلاو آوگوستوویچ مثل یک دوست ازش پذیرائی کن... سپس روبه آن دیگری نمود: - این صاحب خانه امه، از آن قزاق های ناب، اما فعلا کاربرد از کالغوز ... و میشه گفت کارمند شوروی...

ستوان سوّم از تخت نیم خیزی کرد و دست پهن و سفید خود را به سوی یاکوف لوکیچ پیش آورد. گمان می رفت که سی ساله است، زردچهره، تا اندازه ای لاغر. موهای سیاه پرچین و شکش که روبه عقب شانه می خورد تایقه بلند پیراهن اطلس سیاهش آویزان می شد. سیبل نازک تابداری بالای لبان خندان راست کشیده اش دیده می شد. چشم چپش - ظاهراً از صدمه ای که دیده بود - برای همیشه نیم بسته مانده و زیر پلک آن پوستی و رآمده و چین در چین و بی حرکت جمع شده بود که همچون برگ خزان خشک و مرده بود. ولی چشم نیم بسته نه تنها حالت شاد و خنده ناک چهره ستوان سوّم لاتی یفسکی را به هم نمی زد بلکه مؤکدش هم می داشت. به نظر می رسید که با چشم میشی اش هم اکنون چشمکی حيله گرانه می زند و آن گاه پوستش صاف می گردد و چین های آن به سوی شقیقه می لغزد و او خود شادمانه قهقهه ای جوان و مسریّ سرمی دهد. رخت گل گشاد و به عمد کیسه وارش مانع حرکات تیز و چالاک او نمی شد و قامت برازنده اش را پنهان نمی داشت.

پولووتسف آن روز برخلاف عادت خود شاد و حتی با یاکوف لوکیچ مهربان بود. به زودی به گفت و گوهای متعارفی پایان داد و رو به سوی استرونوف نمود و اعلام کرد:

- ستوان سوّم لاتی یفسکی دو هفته ای پشت میمانه. هم امروز من، همین که هوا تاریک شد، میرم. واتسلاو آوگوستوویچ هر چی لازم داره، براش فراهم کن: هر دستوری بده، دستور منه. فهمیدی؟ بله دیگر، یاکوف لوکیچ، دوست من! - و او دست خود را با آن رگ های برجسته به طرز پرمعنائی برای تأکید بر زانوی یاکوف لوکیچ نهاد: - به زودی شروع می کنیم. از دوران محنتمان کم چیزی مانده. این را به قزاق هامان بگو، بگذار قوی دل باشند. خوب، حالا دیگر برو، ما باز هم حرف داریم.

برای آن که لازم شود پولوتسوف دوهفته ای از گرمیای لوگ برود، می بایست امری غیرعادی روی نموده باشد. یاکوف لوکیچ برای دانستن آن در تب و تاب بود. بدین منظور پنهانی به همان تالاری رفت که زمانی پولوتسوف از آن جا گفت و گوی او را با داویدوف شنیده بود، و گوش خود را به تیغهٔ باریک چسباند. از پشت دیوار، از درون اتاق کوچک، گفت و شنود زیرین را که به زحمت به گوش می رسید توانست دریابد:

لاتی یفسکی - حتماً لازمه که بایکادوروف^۱ مربوط بشید... تیمسار، البته، وقتی که به حضورشان رسیدید، به اتان اطلاع میدید که نقشه ها... موقعیت مناسب... این دیگر عالی است! در شهرستان سالسک^۲... قطار زره پوش... در صورت شکست... پولوتسوف - هیس س!

لاتی یفسکی - امیدوارم کسی نیست که بخواد گوش بده؟

پولوتسوف - با وجود این... پنهان کاری را همیشه ...

لاتی یفسکی (باز آهسته تر، چنان که یاکوف لوکیچ بی اختیار رشته سخنان را از دست داد). - شکست ... البته ... افغانستان ... با کمکشان پنهانی وارد شد... پولوتسوف - ولی پول... گ. پ. او... (و باقی گفته او به کلی نامفهوم گشت).

لاتی یفسکی - یک راه دیگرش اینه: عبور از مرز ... مینسک^۳ ... برای رفع ... به شما اطمینان میدم که گارد مرزی ... تو شعبه ستاد کل حتماً می پذیرند ... اسم سرهنگ را می دانم ... محل ملاقات ... خوب البته این کمک پرارزشیه! حمایت همچو کسی ... و اما پول مسئله ای نیست...

پولوتسوف - عقیده شخصی ایشان چیه؟

لاتی یفسکی - مطمئنم که تیمسار هم همین را میگه... خیلی! شفاهاً به ام دستور داده اند که... حداکثر استفاده را از هیجانی که.. فرصت از دست داده تشه...

صداها چنان آهسته شد که به زمزمه می مانست. یاکوف لوکیچ، که از این گفت و گوی دم بریده چیزی دستگیرش نمی شد، آهی کشید و به سر کار خود در کالخوز رفت. هنگامی که به خانه سابق تیتوک رسید و چشمانش به عادت خود روی تابلوی سفیدی لفزید که بالای دروازه با میخ کوبیده بودند و بر آن نوشته بود: «اداره کالخوز گرمیای لوگ»، بار دیگر همان حالت معمولی شخصیت دوگانه را در خود احساس کرد. سپس به یاد ستوان سوم لاتی یفسکی افتاد و سخنان سرشار از اطمینان پولوتسوف که گفته بود: «به زودی شروع می کنیم» و با خوشنودی

1: Bykadorov.

2: Salsk.

3: Minsk.

بدخواهانه و نیز با خشمی نسبت به خویشان، اندیشید: «کاش هر چی زودتر! وگرنه مثل ورزو که رویخ سربخوره، میان آن‌ها و کالخور، منم که دست و پام باید بشکته!»

شب هنگام پولوتسوف اسب خود را زین بست و همه کاغذهای خود را در خرجین چید و راه توشه‌ای گرفت و خداحافظی کرد. یاکوف لوکیچ گوش فراداد. اسب پولوتسوف که مدتی دراز بسته مانده بود، شاد و خرامان، با تق تق خشک سم‌ها، گوئی رقص کتان از کنار پنجره گذشت.

تازه وارد مردی بود پر جنب و جوش، و مانند نظامیان رفتاری خودمانی داشت. سراسر روز، شاد و خندان، به هر جای خانه سر می‌کشید و با زن‌ها شوخی می‌کرد و مادر بزرگ را که از دود توتون به جان بدش می‌آمد يك دم راحت نمی‌گذاشت. بی‌پروا از آن که بیگانه‌ای ناگهان بر یاکوف لوکیچ وارد شود، در خانه می‌رفت و می‌آمد، تا حدی که یاکوف لوکیچ به وی تذکر داد:

- شما میباید بیش‌تر احتیاط بکنید، سرکار. خدای نکرده یکی پیداش میشه و می‌بیندتان.

- مگر من چه‌مه، رو پیشانیم نوشته که من «سرکار»م؟

- نه، ولی ممکنه بیرسند کی هستید، از کجا آمده‌اید...

- می‌دانی، صاحب‌خانه، من جیب‌هام پر از مدارك جعلی است، و تازه، اگر کار سخت شد و باور نکردند، پروانه عبورم را نشان می‌دهم... همه‌جا میشه با اش رفت! - و او، همچنان که شادمانه لیخند می‌زد و با نگاه چشم‌بی حرکتش در توده پوست چروکیده وی را به مبارزه می‌طلبید، از زیر بغل هفت تیری سیاه با رخسندگی مات فلزی بیرون آورد.

شوخی و نشاط ستوان سوم بی‌باك پسند خاطر یاکوف لوکیچ نبود، خاصه پس از آن که روزی پس از غروب، در بازگشت از اداره کالخور، صداهای آهسته و خنده‌های فروخورده و کشمکش در سرسرای خانه شنید، کبریتی گیراند و در گوشه‌ای پشت صندوق سبوس فروغ تنها چشم لاتی‌یفسکی و کنار او عروس خود را دید که همچون شله سرخ گشته بود و آشفته‌وار دامن خود را می‌کشید و چارقدش را که پشت سرش لغزیده بود مرتب می‌کرد... یاکوف لوکیچ دم برنیارود و قدم برداشت که به مطبخ برود، ولی در آستانه در لاتی‌یفسکی خود را بدورساند و دست به شانه‌اش زد و آهسته گفت:

- صداش را درنبار، بابا... سرت را ناراحتش نکن. ما نظامی‌ها، می‌دانی که

چه جوری هستیم. سرعت عمل و غافلگیری! کی تو جوانیش گناه نکرده، اهم، هم... خوب، دیگر، بیا سیگاری دود کن ... خودت مگر با عروست، ها؟ ... هی،

ناقلا!

یاکوف لوکیچ چنان دست و پای خود را گم کرده بود که سیگار را گرفت و پس از آن که به آتش کبریت لاتنیفسکی گیراندش و پکی زد به مطبخ رفت. و لاتنیفسکی، در حالی که خمیازه اش را فرومی خورد، با لحنی آموزنده به او گفت: کسی که خدمتی برات انجام میده، مثلاً آتش کبریتش را برات میگیره، باید ازش تشکر بکنی. آخ، چه مرد بی نزاکتی، تازه کارپرداز کالخورز هم هستی! اگر سابق بود، من تو را برای گماشتگی خودم هم نمی گرفتم.

یاکوف لوکیچ در دل گفت: «چه مهمانی را شیطان سوار گردنم کرده!»
 پرروئی لاتنیفسکی حیرت زده و افسرده اش می کرد. پسرش سمیون نبود. به مرکز بخش پی دستیار دام پزشک رفته بود. یاکوف لوکیچ با خود عهد کرد که چیزی به او نگوید، ولی خود به انبار رفت و عروسش را صدا زد و آن جا پنهانی با تسمه زین تنبیهش کرد، و البته احتیاط نمود که ضربات نه بر چهره بلکه بر پشت او و کمی پائین تر فرودآید، از این رو نشانه آشکاری از آن برجانماند. حتی خود سمیون متوجه چیزی نشد. شب هنگام از استانبول بازگشت. زنش برایش شام آورد و چون خود روی نیمکت و درست روی لبه آن نشست، سمیون به سادگی تعجب نمود:

- چرا مثل مهمان ها نشسته ای؟

رخسار زن گل انداخت و از جابرخواست:

- دمل درآورده ام ...

یاکوف لوکیچ که دم بخاری نخ پرک می تابد با دل سوزی توصیه کرد:

- نان را با پیاز بجو، بگذار روش، سروامیکه.

چشمان عروس برق زد، ولی آرام و سر به راه جواب داد:

- ممنوم، خودش خوب میشه...

دورادور پاکی برای لاتنیفسکی می آوردند. نامه را می خواند و بی درنگ در بخاری می سوزاند. پس از چندی شب ها به میخواری درافتاد، با عروس یاکوف لوکیچ دیگر ورنمی رفت، افسرده و عبوس بود و درحالی که چروتنس های تازه و پر خشن و فشن در دست یاکوف لوکیچ یا سمیون می گذاشت، روزه روز از ایشان می خواست که نیم لیتری ودکا برایش بیارند. مست که می شد، گرایشی به گفت و گوهای سیاسی پیدا می کرد. کلی بافی های دور و دراز، به شیوه خاص خود، ارزیابی عینی واقعیت. و بدین سان يك بار یاکوف لوکیچ را در محضه بزرگی افکند. او را به اتاق کوچک نزد خود خواند و به يك فنجان ودکا مهمان کرد و همچنان که با پرده دری چشمک می زد، از او پرسید:

- تو کالخورز خرابکاری می کنی؟

جلد اول
بخش
بیست و سوم

یاکوف لوکیچ با تعجب ساختگی گفت:

- نه، برای چی؟

- شیوه کارت چیه؟

- چی می خواهید بگید؟

- چی کار می کنی؟ تو که، به هر صورت، خرابکار هستی... خوب، آن جا چی کار می کنی؟ اسب ها را به اشان استریکتین می دهی؟ افزارهای تولید را خراب می کنی، چی می کنی؟

یاکوف لوکیچ اقرار کرد:

- دستور ندارم اسب ها را به اشان دست بزنم، کاملاً برعکس...

در این اواخر یاکوف لوکیچ تقریباً میگزاساری نمی کرد. از این رو آن يك فنجان ودکا اثری خرد کننده بر او داشت و او را به رك و راستی می کشاند. دلش می خواست نزدی از شکنجه روحی خود گله گزاری کند، که از يك سو می بایست اقتصاد اشتراکی شده را بنا کند و از سوی دیگر ویران سازد. اما لاتی ففسکی مجال سخن بدو نداد؛ بی آن که بار دیگر به یاکوف لوکیچ تعارف کند، باقی ودکا را خود سر کشید و پرسید:

- خوب، ببینم، تو خر کس برای چی خودت را تو دامنه انداختی؟ ها، می پرسم برای چی؟ کدام سگ هارت گزیده بود؟ پولووتسف و من جانی نداریم که خودمان را جا کنیم. میریم پیشواز مرگ... بله، مرگ! مگر این که فیروز بشیم، هرچند که، می دانی، احتمال فیروزی بدبختانه کمه... يك صدم درصد، بیش تر هم نه! باری، امثال ماها، به قول کمونیست ها، چیزی جز زنجیرمان نداریم که از دست بدھیم. ولی، تو چی؟ تو، به عقیده من، شهید راه چیز خرمیشی. تو سال ها زندگی در پیش داری، احمق... این درست که من باور ندارم بی سر و پاهائی مثل تو بتوانند سوسیالیسم را بناش کنند، ولی هرچی باشه... تو این مرداب دنیا شماها ایی را باز گل آلود کرده اید. اما اگر شورشی به پابشه، تو پیر خر را یا می کشند، یا اسیرت می کنند و به عنوان يك عنصر ناآگاه می فرستندت به استان آرخانگلسک، آن قبر کاج بیری الوار بتراشی که جانت دراد... آخ، مردك کله خر! من معلومه برای چی میباید شورش بکنم: از اشرافم! پدرم نزدیک پنج هزار دسیاتین زمین زیر کشت داشت، با در حدود هشتصد دسیاتین جنگل. برای من و اون های دیگر که مثل من هستند، لطفه سختی بود که از کشور خودمان بریم و تو غربت، به قول گفتنی، نان هر روزه مان را با عرق جبینمان به دست بیاریم. اما تو؟ تو کی هستی؟ یکی که میکاره و میخوره! يك سرگین غلطان! تو جنگ داخلی، از شما قزاق های مادر سگ مگر کم کشتند!

یاکوف لوکیچ به اعتراض گفت:

- آخر، نمی‌گذارندمان زندگی کنیم! از بس مالیات بستند، خفه شدیم؛ دام‌ها مان را ازمان می‌گیرند، نمی‌گذارند هر کی برای خودش کار و زندگی بکند، وگرنه، پر معلومه که هیچ احتیاجی به شما اشراف‌زاده‌ها و دیگر امثال شماها نداریم؛ هرگز ممکن نبود خودم را تو همچو تله‌ای بیندازم.

- مالیات، هه! انگار تو کشورهای دیگر دهاتی‌ها مالیات نمی‌دهند. حتی بیش‌تر هم می‌دهند!

- آخر، شما از کجا می‌دانید آن ورها زندگیشان چه جوریه و چه قدر مالیات می‌دهند؟

- آن جا بوده‌ام، می‌دانم.

- پس، یعنی که از آن ور مرز آمده‌اید؟

- می‌خواهی بدانی چی کنی؟

- علاقه دارم.

- کسی که زیاد بدانه زود پیر میشه. برو باز کمی ودکا بیار.

یاکوف لوکیچ پسرش را پی ودکا فرستاد، و خود که تشنه‌تنهائی بود به خرمنگاه رفت و دو ساعتی آن جا در پای پشته کاه نشست. اندیشید: «ورجروکیدۀ لعنتی! کله‌ام از حرف‌هاش باد کرده. این‌ها را یا برای این گفته که امتحانم کنه و ببینه چی میگم و آیا بااشان از در مخالفت در میام، تا بعد وقتی که الکساندر آنیسیمیچ آمد بره و به‌اش بگه و... او هم مثل خو پروف قصاییم کنه. یا شاید هم او راست راستی این جور فکر میکنه؟ آخر، آنچه هشیار تو دل داره، مست سرزبانش داره... شاید من نمی‌بایست خودم را به پولوتوسف بچسبانم؟ يك دو سالی تحمل می‌کردم و برای خودم آرام تو کالخور می‌ماندم. دولت هم که می‌دید کار با این کالخور بازی بدجوری پیش میره، خوب، ولش می‌کرد. آن وقت دوباره میتونستم مثل آدم زندگی بکنم... آخ، خدایا، خدایا! حالا چی بکنم، کجا برم؟ سرم را آخر به باد می‌دهم... دیگر هم، پیداست، هر کاری بکنی فرق نمیکنه... جغد را بزنی به چوب یا چوب را بزنی به جغد، مرده‌اش دوباره زنده نمیشه...»

در خرمنگاه، باد که از لای پرچین سر ریز می‌کرد، در رفت و آمد کار بود. کاه‌هائی را که دم دروازه ریخته بود می‌آورد و روی پشته می‌انباشت، یا در سوراخ‌هائی که سگ‌ها در آن تعیه کرده بودند فرو می‌کرد، گوشه‌هائی از پشته را که خوب کاه آن فشرده نبود شانه می‌زد، کلاه برف یخ زده را از فراز سرش برمی‌کند. بادی سخت نیرومند و سرد بود. یاکوف لوکیچ یکچند کوشید تا بفهمد از کدام سمت می‌وزد، و نتوانست. چنین می‌نمود که گرد پشته کاه پرسه می‌زند و به نوبت از هر چهار سمت می‌آید. موش‌های از باد مضطرب گشته میان کاه به جنب و جوش در افتاده بودند و با جیر و ویر در کوره راه‌های پنهانی خود می‌دویدند، و

گاه درست از نزدیک پشت یاکوف لوکیچ که به دیوار بافته‌ها تکیه داده بود می‌گذشتند. یاکوف لوکیچ، همچنان که به زوزه باد و خش خش کاه و جبر و ویر موش‌ها و ناله کرتخاله چاه گوش می‌داد، گویی که در خواب بود: نواهای شبانه همه به هم می‌آمیخت و موسیقی دور و حیرت‌انگیز و غمناکی پدید می‌آورد. او با چشمان نیم بسته و اشک‌آلود به آسمان پرستاره می‌نگریست، عطر کاه و باد استپ را فرو می‌داد و در پیرامنش همه چیز بسیار زیبا و ساده می‌نمود... ولی نیمه شب، از روستای ویسکووی پیک سواری از جانب پولوتسف آمد. لاتیفسکی نامه را، که بر پشت پاکت آن نوشته بود «خیلی فوری»، خواند و یاکوف لوکیچ را که در مطبخ خفته بود بیدار کرد:

- بگری، بخوانش.

یاکوف لوکیچ چشمان خود را مالید و نامه به عنوان لاتیفسکی را گرفت. روی ورقه کاغذی که از دفتر یادداشت کنده شده بود با خط خوانا و املاي قدیم چنین نوشته بود:

«آقای ستوان سوم!

طبق خبرهای موقتی که دریافت داشته‌ایم، کمیته مرکزی بلشویک‌ها به جمع‌آوری گندم از میان اهالی روستاها پرداخته است تا گویا به مصرف بنزافشانی کالخوزها برسد. ولی در واقع این گندم برای فروش به کشورهای بیگانه است و ناچار کشاورزان، و از آن جمله کالخوزیان، محکوم به قحطی بی‌رحمانه‌ای خواهند شد. حکومت شوروی که پایان ناگزیر و نزدیک خود را از پیش احساس می‌کند، آخرین ذخیره گندم را می‌فروشد و روسیه را به ویرانی کامل می‌کشاند. از این رو به شما دستور می‌دهم که بی‌درنگ در میان مردم گرمیاجی لوگ، که شما اکنون سمت نمایندگی اتحادیه ما را در آن جا دارید، بر ضد این جمع‌آوری گندم که به دروغ وانمود می‌شود جهت بنزافشانی است دست به مبارزه تبلیغاتی بزنید. مضمون نامه‌ام را شما به اطلاع یال. برسانید و واداریدش که به فوریت اقدام به کار توضیحی لازم بنماید. بی‌اندازه ضروری است که از هیچ کوششی برای جلوگیری از جمع‌آوری گندم فروگذار نشود.»

صبح روز دیگر یاکوف لوکیچ، پیش از آن که به اداره کالخوز برود، راه خانه قزاقان همفکر خود را که به دست او به «اتحادیه رهائی سرزمین دون» کشانده شده بودند در پیش گرفت.

سه نفری که به دستور کندراتکو، فرمانده گروه تبلیغاتی، در گرمیاجی لوگ مانده بودند دست به کار جمع آوری ذخیره بذر شدند. یکی از خانه های تخلیه شده کولاک ها را ستاد گروه خود قرار دادند. ویه تیوتف کارشناس جوان کشاورزی، از سر صبح با کمک باکوف لوکیچ برنامه کشت بهاره را پی می ریخت و دستکاری می کرد و مرتبش می کرد، به قزاق هائی که برای استعمال از پاره ای مسائل اقتصاد کشاورزی نزدش می آمدند پاسخ می داد و باقی وقت خود را بی احساس خستگی به نظارت در امر بوجاری و عمل آوردن بذرهائی که به انبار تحویل داده می شد می گذراند و گاه نیز، چنان که خود می گفت، می رفت و «ادای دام پزشک در می آورد»: این جا و آن جا گوساله یا گوسفند بیماری را معالجه می کرد. «بایمزدش» را هم معمولاً «جنسی» می گرفت: نزد صاحب دام بیمار غذا می خورد و گاه نیز يك كوزه شیر یا يك دیگ سبب زمینی آب پز برای رفقای خود می آورد. آن دو تن دیگر، پروفیری لوبنو کارگر کارخانه آرد دولتی شهرستان، وایوان نایدیونوف کارگر کارخانه روغن کشی و عضو سازمان جوانان کمونیستی، مردان گرمیاجی لوگ را به مقر ستاد فرامی خواندند و از روی فهرستی که رئیس انبار ترتیب داده بود واریسی می کردند که هر يك چه مقدار بذر تحویل داده است و در حد توانائی و مهارت خویش آنان را تبلیغ می نمودند.

از همان نخستین روزهای کار معلوم گشت که جمع آوری ذخیره بذر با بسی دشواری و با تأخیر فراوان نسبت به موعد مقرر صورت خواهد گرفت. همه تدابیری که از جانب گروه تبلیغاتی و افراد حوزه حزبی ده برای تسریع اهنگ جمع آوری بذر اتخاذ می شد با مخالفت شگرف دهقانان منفرد و بیش تر کالخوزی ها روبه رو می شد. در ده زمزمه هایی در گرفته بود که گندم را برای صدور به خارج است که جمع می کنند، که آن سال هیچ تخم کاشته نمی شود، که هر ساعت باید منتظر جنگ بود... ناگولوف جلسات هرروزه ترتیب می داد و با کمک افراد گروه تبلیغاتی ذهن مردم را روشن می کرد، جفنگ بودن شایعات را مدلل می داشت و کسانی را که معلوم گردد دست به «تبلیغات ضد شوروی» زده اند به کیفرهای بسیار شدید تهدید می نمود، و با این همه گندم همچنان هر چه کندتر به انبار می رسید. قزاق ها می کوشیدند خانه را از بامداد ترك کنند و گاه به جنگل برای آوردن هیمه بروند و گاه برای آوردن بته؛ یا آن که نزد همسایه ای می رفتند تا روز پر اضطراب را با هم در

جلد اول

بخش
بیست و چهارم

۱۹۸

جائی بی درد سر بگنرانند و دعوت شورای ده یا ستاد گروه تبلیغاتی را از سر خود وا کنند. زن ها دیگر به کلی از رفتن به جلسات همگانی سرباز می زدند و هرگاه که امر بر شورای ده به خانه می آمد با يك جمله کوتاه شر او را می کردند: «شوهرم خانه نیست، من هم که نمی دانم چی به چیه».

پنداری که دستی بس نیرومند جلو گندم را گرفته بود.
در ستاد گروه تبلیغاتی معمولاً از این گونه گفت و شنود در می گرفت:
- بذر را تحویل دادی؟

- نه.

- برای چی؟

- ندارم.

- چه طور نداری!

- همین طور، خیلی ساده است... می خواستم مقداریش را برای کشت بگذارم، ولی مازادم را که به «تدارك غله» تحویل دادم، دیگر برای خوراك خودم چیزی نماند. این بود که مصرفش کردم.

- آخر، مگر نمی خواستی اسمال بکاری؟

- می خواستم، ولی ندارم...

بسیار کسان چنین بهانه می آوردند که گویا حتی بذرشان را نیز به «سازمان تدارك غله» داده اند. داویدوف در اداره کالخوز و ایوان نایدیونوف در ستاد گروه تبلیغاتی به کندوکاو میان سیاهه ها و قبض های رسید مرکز تحویل غله پرداخته ارقام را واری می کردند و دروغ کسانی را که در استتکاف خود پافشاری داشتند فاش می نمودند و ثابت می کردند که بذر برای کشت نزدشان باقی است. گاه برای این کار لازم می آمد که مقدار گندم خرمن کوبی شده سال ۱۹۲۹ را به تقریب حساب کنند و کل مقدار گندمی را که به «سازمان تدارك غله» تحویل شده بود از آن کسر کنند. ولی حتی آن گاه که معلوم می گشت مقداری گندم برای طرف مانده است، باز سرسختی می نمود و تسلیم نمی شد:

- برام گندم باقی مانده، حرف توش نیست. ولی، خوب، رفقا، شما که می دانید رسم زندگیمان چه جوریه. عادتمان اینه که گندم را بی کش و پیمانه مصرفش کنیم. گندمی که برام گذاشته بودند، به حساب ماهانه يك پود برای هر سر نانخور بود. ولی من، مثلاً، روزانه سه تا چهار فونت^۱ خودم می خورم. برای این که خوراکی دیگر کم دست میده. علت این که زیاد مصرف کرده ایم همینته. نه، گندم ندارم. می خواهید. بیائید تفتیش بکنید!

در جلسه حوزه حزبی ناگولوف پیشنهاد کرد که خانه‌های مرفه‌ترین دهقانان که بزرشان را تحویل نداده‌اند بازرسی شود. ولی داویدوف، لوبنو، نایدیونوف و رازمیوتوف با این کار مخالفت نمودند. خاصه که در رهنمود کمیته بخش درباره جمع‌آوری ذخیره بذر بازرسی خانه‌ها به سختی منع شده بود.

پس از سه روز فعالیت گروه تبلیغاتی و دستگاه مدیریت کالخوز، بیزی که از دهقانان کالخوز تحویل گرفته شد تنها ۴۸۰ پود بود و از دهقانان منفرد نیز رویهم ۳۵ پود. فعالان کالخوز تعهد خود را به تمامی انجام دادند. کندرات مایدانیوکوف، لوبیشکین، دوبتسوف، دمید «زبان بسته»، باباشچو کار، آرکاشکا «سمسار»، شالی آهنگر، آندره‌ی رازمیوتوف و دیگران در همان نخستین روز گندم خود را آوردند. روز دیگر، سر صیبح، یاکوف لوکیچ و پسرش سمیون، هر کدام با یک سورتیه پر به انبار اشتراکی آمدند. یاکوف لوکیچ بی‌درنگ به اداره کالخوز رفت و سمیون هم به بیرون کشیدن و حمل کیسه‌های بذر پرداخت. یومکاد اوشاکوف بار را تحویل می‌گرفت و می‌کشید. سمیون چهار کیسه را خالی کرده بود و سرگرم باز کردن نخ پرک سر کیسه پنجمی بود که اوشاکوف مانند قرقی به سوی او پدید و یک مشت بذر را جلو چشم وی گرفت:

- اینه آن بیزی که پدرت میخواست به‌کاره؟

سمیون بر افروخته شد:

- مگر این چشه؟ تو، با آن چشم لوچت، گمانم گندم را جای ذرت گرفتی.

- نه، جای ذرت نگرفتم! درسته که من لوچم، ولی از تو حقه باز بهتر می‌بینم!

تو و پدرت، هر دوتان، می‌دانم از چه قماش‌ی هستید. این چیه؟ بذره؟ لازم نیست دعاغت را برام بالا نگهداری! می‌بینی تو گندم‌های پاکیزه‌ام چه ریخته‌ای، بدپوز؟

دیومکاکف دست خود را تا محاذات چهره سمیون بالا برد: مشت گندم بود، پر

از زباله و خاک و دانه‌های ماش.

- بگذار، همین حالا برم صدایشان کنم...

سمیون ترسید:

- ده، دادوقال نکن، تو هم! خوب، گمانم یک کیسه را اشتباهی برداشتم... حالا

بر می‌گردم، عوضش را می‌آرم... آدم غریبی هستی، به خدا! مثل اسب رموک، یکهو افسار پاره می‌کنی! گفتم: عوضش می‌کنم، اشتباه بوده، دیگر...

دیومکاشش کیسه از چهارده کیسه‌ای را که آورده بودند پس داد. و هنگامی که

سمیون از او خواست که با وی کمک نموده یکی از کیسه‌های واژه را بر پشتش

بگذارد، دیومکا خود را به نشنیدن زد و به سوی قبان رفت.

سمیون با صدائی که می‌لرزید پرسید:

- یعنی که کمکم نمی‌کنی؟
- چی پررو! تو خانه که بلند میکردیش سبک بود، حالا سنگینه؟ فلان فلان شده، خودت بلندش کن.

و سمیون کمر کیسه را گرفت و برد. رنگش از شدت زور ارغوانی شده بود. طی دو روز بعد، تقریباً گندمی به انبار نیامد. در جلسه حوزه حزبی تصمیم گرفته شد که برای کار تبلیغاتی به خانه‌ها بروند. روز پیش، داویدوف به بخش مجاور رفته بود تا از مرکز سلکسیون آن جا، خارج از برنامه و دست کم برای کشت سه چهار هکتار زمین، از بنر گندم بهاره شان بگیرد که در برابر خشکی و بی‌آبی معتد بسیار خوب مقاومت می‌کرد و سال گذشته در مزرعه آزمایشی مرکز نام برده محصول بسیار خوبی داده بود. یاکوف لوکیچ و آگافون دوتسوف، رئیس یکی از گروه‌های کالخور، درباره این نوع تازه که از طریق پیوند گندم وارداتی «کالیفرنیا» و نوع بومی «بیلوژنکا» در مرکز سلکسیون به دست آمده بود بسیار حرف زده بودند و داویدوف هم، که در این اواخر با کوشش فراوان شب‌ها روی مجله‌های کشاورزی دود چراغ می‌خورد، بر آن شد که به مرکز سلکسیون رفته مقداری از آن بنر به دست آورد.

او از این سفر روز چهارم مارس برگشت، ولی يك روز به بازگشتن مانده بود که این حادثه روی نمود:

ماکار ناگولنوف، که در گروه دوم نام نویسی کرده بود، از بامداد به اتفاق لویشکین به قریب سی خانه سر زد و هنگام غروب، پس از آن که رازمیوتوف و منشی از شورای ده رفتند، دهقانانی را که در آن روز فرصت نیافته بود به خانه‌شان برو دبدان جا احضار کرد. چهار تن اولی را که با ایشان نتوانست به نتیجه مثبتی برسد مرخص کرد. «گندم برای بذرافشانی نداریم. خوب، دولت بدهد.» ناگولنوف در آغاز می‌کوشید تا راضیشان کند، ولی پس از آن مشت بر میز می‌کوبید:

- آخر، چه طور می‌گید گندم ندارید؟ مثلاً تو، کنستانتین گاوریلوویچ، پائیز حاصل خرمن کوبی‌ات سیصد پود می‌شد!

- مگر سهم دولت را تو بودی که جای من دادی؟

- چه قدر دادی، تو؟

- خوب، دیگر، صدوسی پود.

- باقیش کجاست؟

- نمی‌دانی کجاست؟ خوردمش!

- شوخی می‌کنی! تو این همه گندم بخوری می‌ترکی! همه‌اش شش نفر تو خانه‌تان هستید، چه‌طور می‌تونید این همه گندم بخورید؟ چون و چرا نکن، برو گندمت را بیار. وگرنه از کالخور بیرون می‌کنم!

- خوب، بیرونم بکنید از کالخور، هر کار دلتان می‌خواهد بکنید، ولی گندم، به‌حق مسیح، ندارم! بگذار دولت بده، حاضریم با بهره به‌اش رد بکنیم...

- تو عادت کرده‌ای حکومت شوروی را بدوشی. آن پولی که برای خرید بنرافشان و ماشین علف چین وام گرفته بودی، آن را به شرکت توزیع اعتبار پس دادی؟ خوب، بله دیگر! پول را که به جیب زده‌ای، چه بهتر که گندم را هم روش بالا بکشی!

- هرچی باشه، حالا هم ماشین علف چین هم بنرافشان مال کالخوزه، خودم فرصت استفاده‌اش را پیدا نکردم. بنابراین، جای سرزنش هم نیست!

- گندم را بیارش، وگرنه بد می‌بینی! همه‌اش چسبیده‌ای به همان دروغت! خجالت داره!

- اگر من داشتم، که با کمال میل...

ناگولنوف هر قدر هم که سروکله زد، توضیح داد، تهدید کرد، باز ناچار شد آن‌ها را که از تحویل بذر سرباز می‌زدند مرخص کند.

آنان بیرون رفتند، دو سه دقیقه‌ای در سرسرا با هم سخن گفتند، سپس تخته‌های پلکان ورودی زیر قدم‌هایشان خش خش صدا کرد. اندکی پس از آن گریگوری بانیک (سنه توپ) - دهقانی منفرد - به درون آمد. بی‌شک او می‌دانست گفت‌وگو با کالخوزی‌هانی که دمی پیش از شورای ده رفته بودند به کجا انجامیده است؛ در گوشه‌های لبش لبخندی مطمئن و مبارزه جویانه پریر می‌زد. ناگولنوف با دست‌های لرزان فهرستی را که روی میز نهاده بود صاف کرد، با صدائی گرفته گفت:

- بنشین، گریگوری ماتوه ایچ.

- از لطف ممنونم.

بانیک، پاها از هم گشاده نشست.

- علت چیه، گریگوری ماتوه ایچ، که بذرت را نمی‌آری؟

- ولی، برای چی من باید بیارمش؟

- آخر، جلسه همگانی کالخوزی‌ها و دهقان‌های منفرد این را تصویب کرده که

بذر گندم را بیارند تحویل بدهند، تو که بذر داری، نه؟

- خوب، البته که دارم.

ناگولنوف به فهرست نگاه کرد: در برابر نام خانوادگی بانیک درستون «سطح پیش بینی شده کشت بهار در سال ۱۹۳۰» این رقم نوشته شده بود: ۶ - تو خیال داشتی امسال شش هکتار گندم بکاری، ها؟ - درسته.

- پس چهل و دو پودی بذر باید داشته باشی.
- همه‌اش را دارم، تمام و کمال. گندم پاک و پاکیزه، مثل طلا! ناگولنوف نفسی به سبک‌باری کشید و تمجید نمود:
- پس، بابا، تو که قهرمان هستی! فردا بیارش، تحویل انبار اشتراکی بده. با همان کیسه‌های خود میتونی آن‌جا بگذاریش. ما از کشاورزهای منفرد، که خواسته باشند بذرشان مخلوط بشه، گندم را تو همان کیسه‌های خودشان قبول می‌کنیم. می‌اریش و میدهیش به رئیس انبار؛ او هم کیسه‌ها را لاک و مهر می‌کنه و رسید به‌ات میده؛ بهار که شد، می‌آنی و گندم خودت را عیناً پس می‌گیری. آخر، خیلی‌ها گله دارند که نتونسته‌اند بذرشان را نگهدارند و مصرفش کرده‌اند. اما توی انبار مطمئن‌تر نگهداری میشه.

- ولی، رفیق ناگولنوف، از این یکی بیا پائین! - بانیک لیخندی گستاخ زد و دستی به سبیل بور خود کشید. - من به این ساز تو نمی‌رقصم! گندم را به‌اتان نمی‌دهم.

- اجازه بده بیرسم برای چی؟
- برای این‌که پیش‌خودم محفوظ‌تر می‌مانه. اگر به‌اتان بدهم، بهار، حتی کیسه‌ه خالیش دستم نیما. ما هم دیگه اوستا شده‌ایم، حناتان پیش ما رنگی نداره! ناگولنوف ابروهای کم‌انی خود را بالا زد، رنگش اندکی پرید.
- تو چه طور می‌توانی به حکومت شوروی بدگمان باشی؟ یعنی که به‌اش اعتماد نداری؟

- خوب، بله، اعتماد ندارم! مگر کم دروغ از هم‌قطارهای شنیده‌ام؟
- آن‌کی بود که دروغ گفت؟ و در چه خصوص؟
بیش از پیش رنگ ناگولنوف پرید، آهسته از جا برخاست. ولی بانیک، چنان که گوئی متوجه چیزی نشده است، همچنان آرام لبخند می‌زد و دندان‌های نیرومند فاصله‌دارش را به تماشا می‌گذاشت. همین قدر صدایش از رنج و کینه سوزان می‌لرزید، که می‌گفت:

- گندم را شما جمع می‌کنید، که بعدش تو کشتی بگذاریش و بفرستیدش برای کشورهای بیگانه، ها؟ با پولش هم اتومبیل بخرید که حزبی‌هاتان با زن‌های گیس بریده برند گردش کنند؟ ما می‌دانیم گندمان را برای چه چیزهائی هدرش می‌دهید! برابریشان هم می‌بینیم چه!

- بکسر دیوانه شده‌ای! این شرورها چه می‌گی؟
- خرخره ات را که بگیرند فشار بدهند، خوب، هر کی باشه دیوانه میشه! من صدوشانزده بود گندم تحویل «تدارك غله» دادم؟ حالا همین آخرین مشت گندم را، بنرم را، می‌خواهید ازم بگیرید... که بچه‌هام... گرسنه بمانند...
- خفه شو، دروغ نگو، بی‌شرف!

ناگولنوف مشت را به شدت بر میز فرود آورد.
چرتکه روی زمین افتاد، شیشه جواهر واژگون شد. رشته پهن مایع بنفش رنگ رخشان روی کاغذ خزیدن گرفت و بردامن نیم‌پوستین آستر دار بانیک ریخت. بانیک جواهر را با کف دست پاک کرد، از جا برخاست. چشمانش تنگ شد، برگوشه‌های لباسش کف سفیدی جوشید و با خشم دیوانه‌وار فریاد زد:
- هیچ هم خفه نمیشم! مشتت را برای زنت لوشکا نگهدار، من زنت نیستم. حالا سال بیست نیست، می‌فهمی؟ و اما گندم، نمیدم، برو لادست هرچه...
ناگولنوف نزدیک بود که از روی میز با او گلاویز شود، ولی بی‌درنگ قدر راست کرد و همین موجب شد که تلوتلو بخورد.

- تو، این... حرف‌ها را از کی داری؟... ها، ضدانقلابی، این‌ها چه که به‌ام؟... سوسیالیسم را که به‌اش توهین کردی، بی‌شرف!... حالا هم... - کلمات خود را نمی‌توانست پیدا کند، له‌له می‌زد، ولی هر طور که بود برخورد مسلط شد، و در حالی که عرق چسبناک را با پشت دست از چهره‌اش پاک می‌کرد، گفت: - همین حالا نوشته به‌ام بده که فردا گندم را میاری. من همین فردا می‌فرستم آن‌جا که برات لازمه. آن‌جا خوب ازت بیرون می‌کشند که این حرف‌ها را کجا شنیده‌ای!
- تو میتونی بازداشت‌م بکنی، ولی هیچ چی نمی‌نویسم. گندم هم نمیدم!
- بنویس، به‌ات میگم!...
- منتظرش باش...

- به زبان خوش ازت می‌خوام...
بانیک به سوی در رفت، ولی پیدا بود که چنان آتش خشم درنده‌آسانی در او زبانه می‌کشد که خودداری نتوانست و همچنان که دستگیره در را به دست داشت فریاد زد:

- همین حالا میرم و این گندم را جلو خوک‌ها می‌ریزم! خوک به نیش بکشه بهتره، تا شما مال مردم خورها!...
- جلو خوک‌ها! بذر را؟!!

ناگولنوف خیز برداشت و در دو قدم خود را به در رساند و با دسته هفت تیرش که از جیب در آورده بود به گیجگاه بانیک زد. بانیک تلوتلو خورد، به دیوار تکیه داد، و در حالی که پشتش به گیج سائیده می‌شد، بر زمین افتاد. از زخم شقیقه‌اش خون

سیاهی بیرون می‌تراوید که موهایش را خیس می‌کرد. ناگولنوف که پاك از خود به‌در شده بود، چند لگد به افتاده زد و از او دور شد. بانیک همچون ماهی برخشکی افتاده دوبار دهان باز کرد، پس از آن چنگ به دیوار انداخت و کم‌کم بلند شد. تازه پریای ایستاده بود که خون با شدت بیش‌تری روان گردید. او به خاموشی خون را با استین خودپاك می‌کرد و در همان حال گردگچ از پشت سفیدشده‌اش فرو می‌ریخت. ناگولنوف آب ولرم ناگوار را مستقیماً از تنگ نوشیدن گرفت، ولی دندان‌هایش پیوسته به لبه تنگ برمی‌خورد. در حالی که چپ‌چپ بانیک را نگاه می‌کرد، به سوی او رفت و آرنجش را مانند گازانبر به دست گرفت و او را به سوی میز هل داد و مدادی در دستش گذاشت:

- بنویس!

بانیک به ناتوانی روی چارپایه نشست و با صدای گرفته لندلند کرد:
- می‌نویسم، ولی خبرش به گوش دادستان میرسه... با تهدید هفت تیر، هرچی بخواهی برات می‌نویسم... دولت شوروی اجازه نداده کسی را بزنند... حزب هم تو را برای این کارت تشویق نمی‌کنه!

ناگولنوف روبه‌روی او، در آن سوی میز، ایستاد و ماشه هفت تیر را کشید:
- آها، ضد انقلابی، حالا هم دولت شوروی و هم حزب یادت آمد! تو را دادگاه خلق نیست که محاکمه می‌کنه، بلکه همین حالا خودم محاکمه‌ات می‌کنم. اگر نویسی آتش می‌کنم و تو را مثل يك جانور مردم آزار می‌کنم! بعد هم به خاطر تو، اگر هم شده ده سال، میرم زندان! من نمی‌گذارم که تو به دولت شوروی بد و بی‌راه بگی. بنویس: «اظهار نامه». نوشتی؟ بنویس: «من گارد سفید فعال سابق، سرباز اسواران مامونوف که اسلحه به دست برضد ارتش سرخ جنگیده‌ام، حرف‌های خودم را...» نوشتی... «حرف‌های خودم را که نسبت به حزب کمونیست (بلشویك) مراسم اتحاد شوروی و همچنین نسبت به دولت شوروی بی‌نهایت توهین آمیز بود پس می‌گیرم، و از آن‌ها تقاضای عفو می‌کنم، و هرچند که من يك ضدانقلابی زیر پرده هستم...»

- نمی‌نویسم! زور که نیست!

- می‌نویسی، خوب هم می‌نویسی! پس چی خیال کرده‌ای؟ که من، منی که به دست سفیدها زخمی و علیل شده‌ام پیام و حرف‌ها را نادیده بگیرم؟ پیش چشم خودم، تو حکومت شوروی را به لجن بکشی و من دم نزنم! بنویس، وگرنه زنده‌ات نمی‌گذارم!...

بانیک روی میز خم شد و بار دیگر مداد در دستش به آهستگی روی کاغذ

خزیدن گرفت. ناگولنوف، بی آن که انگشتش را از ماشه هفت تیر بردارد، شمرده و روشن تقریر می کرد:

- ... هر چند که يك ضد انقلابی زیر پرده هستم، تعهد می کنم که از این پس به حکومت شوروی که نزد همه رنجبران گرامی است، زیرا به قیمت خون فراوان توده کارگر به دست آمده، خواه به زبان و خواه با نوشته و خواه در عمل زبان نرسانم. دیگر هم به آن ناسزا نخواهم گفت، بلکه با شکیبایی چشم به راه انقلاب جهانی خواهم ماند. که همه ما را - یعنی دشمنانش در مقیاس جهانی را - به نقطه انجماد خواهد کشاند. همچنین متعهد می شوم که در راه حکومت شوروی مانع نباشم، بذر را پنهان نکنم و فردا، سوم مارس سال ۱۹۳۰...»

در این میان امربر، و با او سه تن کالخوزی، به اتاق در آمدند. ناگولنوف داد زد:

- کمی تو سرسرا صبر کنیدی! - باز رو به بانیک نمود و ادامه داد:
- «... چهل و دو بود بذر گندم عیناً به انبار اشتراکی حمل کنم. و در تأیید گفته های خویش امضای خود را در پای این نوشته می گذارم». امضاء کن!
بانیک، که چهره اش سرخی خود را باز نیافته بود، امضائی قلم انداز کرد و از جا برخاست.

- جواب این را تو به روز می دهی، ماکارناگولنوف!...
- هر کدامان جواب کار خودمان را می دهیم، ولی اگر تو بذر را فردا نیاری می کشمت!

ناگولنوف نوشته را تا کرد و در جیب بلوز نظامی اش گذاشت، سپس هفت تیر را روی میز نهاد و بانیک را تا در اتاق همراهی کرد.
او تا نیمه شب در شورای ده ماند. به امربر اجازه رفتن نداد، و با کمک او سه تن کالخوزی را که از حمل بذر خود سرباز می زدند در يك اتاق خالی جاداد و در را به رویشان قفل کرد. چیزی از نیمه شب گذشته بود که از خستگی و هیجان روزی که بر او گذشته بود، همچنان پشت میز شورای ده، سر ژولیده خود را بر کف های دراز خویش نهاد و به خواب رفت. تا سبیده دم، ماکار خواب دید: مردمی بس انبوه، بارخت و آرایش روزهای جشن، همچون آب های بهار، استپ را فرا گرفته بودند و يك دم از حرکت باز نمی ایستادند. در باریکه ای از میان مردم، ستون سواره نظام درگذر بود. اسب هائی از همه رنگ زمین نرم استپ را لگدمال می کردند، ولی تق تق سم اسبان همچون غرش تندر صدا می کرد، چنان که گفتی اسواران روی ورقه های آهن گسترده راه می رود. ارکستری با سازهای بادی نقره ناگهان درست در نزدیکی ماکار سرود «بین الملل» را نواختن گرفت و ماکار، درست همان گونه که به هنگام بیداری، هیجانی درد آور و بغضی سوزان در گلو

احساس کرد... در دنباله اسواران که از برابرش می گذشت، دوست از دست رفته خود میتکا لوباج^۱ را دید که در سال ۱۹۲۰ در نبرد کاخوفکا به شمشیر قزاقان و رانگل کشته شده بود؛ از دیدنش تعجبی ننمود، بلکه خوش حال شد و، همچنان که مردم را هل می داد و کنار می زد، به سوی اسواران شتافت. فریاد می زد: «میتکا! میتکا! وایستا!» ولی خود صدای خویش را نمی شنید. میتکا روی زین برگشت و با خونسردی به ماکار نگاه کرد، انگار که بیگانه ای ناشناس بود، و با پورتمه اسب خود دور شد. همان دم گماشته خود تولیم^۲ را دید که سواره به سویی می شتافت... و او هم در همان سال ۱۹۲۰ در نزدیکی پرودی^۳ با گلوله لهستانی ها کشته شده بود. تولیم لبخند زنان اسب می تاخت و افسار اسب ماکار را به دست راست خود گرفته بود. و اسب درست همان بود: پاها سفید، سر لاغر و کشیده، گردن کمائی، و سر را همچنان به کبر و ناز بالا نگه می داشت و خرامان می رفت...

خش خش کرکره ها، که سراسر شب از بادهاری تکان می خورد، در خواب ماکاز همچون موسیقی انعکاس می یافت و چکاچاک شیروانی آهنی همچون تق تق سم اسبان...

ساعت شش بامداد بود که رازمیوتوف به شورای ده آمد و دید که ناگولنوف هنوز خوابیده است. برگونه زرد ماکار، که روشنائی قفائی رنگ بامداد مارس بران می تافت، لبخندی حاکی از هیجان و انتظار یخ بسته بود، ابروان کمائیش با اضطرابی شکنجه بار می جنبید... رازمیوتوف تکانش داد و با وی تندى نمود:

- کارها را همه اش ریختی به هم و خوابیده ای؟ لابد خواب های خوش هم می بینی که نیست واشده! بانیک را برای چی لت و پارش کردی؟ سفیده صبح گندم بذر را آورد و تحویلش داد و فوری روانه مرکز بخش شد. لویشکین به دو خودش را رساند در خانه ام، گفت بانیک رفته که از دست تو به میلپس شکایت بکنه. هنرنمائی می کنی، تو هم؟ داویدوف بیاد، حالا چی میگه؟ آخ، ماکاز!...

ناگولنوف که چهره اش از بد خوابیدن باد کرده بود، با کف دست گونه اش را مالیدن گرفت، و باز همچنان به رویاهای خود خنده می زد.

- آخ، آندره ی، نمی دانی چه خوابی دیدم! خواب بسیار شیرین!
- نمیخواد برام درباره خواب هائی که دیده ای شر و وربگی! برام از بانیک حرف بزن!

- میل ندارم درباره يك همچو مار زهرداری حرف بزنم! گفتی گندم را آورد؟ خوب، پس، تأثیرش را کرد... چهل و دوپود بذر- این را دیگر پیش گربه بگذاری

قهر نمیکنه. اگر با يك ضربه قنداق هفت تیر بشه از هر ضد انقلابی چهل پود گندم بیرون کنسید، حاضریم تمام عمرم همین کار را بکنم! تازه، برای آن حرف هائی که او زده، حقش بیش از این ها بوده! بره شکر بکنه که دل و روده اش را در نیاوردم! و غضبناک، با چشمانی شراره بار، در پایان افزود:-- این ناکس که پا به پای ژنرال ماموتوف ول می گشت، تازمانی که نینداختیمش تو دریای سیاه آب تنی بکنه، همه اش با ما مخالفت کرده، حالا باز سعی داره سر راهمان وایسته، به انقلاب جهانی لطمه بزنه! و چه حرف هائی در حضور من درباره حزب و حکومت شوروی زد! چنان برخوردنده بود که موهام رو سرم راست وامی ایستاد!

- این ها هیچه! تو نمی باستی می زدیش، بهتر بود بازداشتش می کردی.
- نه، بازداشتش نمی باستی کرد، می باستی کشتش! ناگولوف، افسرده، دست ها را از هم گشاده، اما برای چی نکشتمش؟ عقلم قد نمیده! حالا هم افسوسش را می خورم.

- بگند دیوانه ای، به ات برمی خوره، ولی دیوانگی هات هر چی بگی باز تمامی نداره! بگذار داویدوف بیاد، همچو زیراخیه ات بکشه که خودت حظ بکی!
- سمیون بیاد، حق را به من میده، اون که مثل تو خر کله نیست!
رازمیوتوف خنده کتان انگشتش را خم کرد و اول به میز و سپس به پیشانی ماکار کوفت و تأیید کرد:
- يك جور صدا میده!

ولی ماکار با تددخونی دستش را کنار زد و نیم پوستینش را پوشیدن گرفت. دستش به دستگیره در بود که بی آن که سر برگرداند، گفت:
- هه، تو که عاقلی! آن خرده بورژواها را که تو اتاق خالی هستن درواشه شان کن. ولی باید هم الان گندمشان را بیارند، و گر نه همین که دست و روم را شستم برگشتم، دوباره زندانشان می کنم.

چشمان رازمیوتوف از تعجب گرد شد... به يك خیز خود را به اتاق خالی رساند، که بایگانی شورای ده در آن نگه داری می شد و نیز چند نمونه خوشه های گندمی که پارسال به نمایشگاه کشاورزی بخش فرستاده شده بود. در را باز کرد و سه تن کالغوزی را در آن جا یافت: یکی کراسنو کوتوف، دیگری آنتیپ گراج و سومی قزاق کوتوله ای به نام آپولن پسکو واتسکوف. آنان دوره های کهنه روزنامه را روی زمین پهن کرده شب را به خوشی گذرانده بودند. به دین رازمیوتوف به پا خاستند. رازمیوتوف داشت می گفت:

- من، همشهری ها، البته می باستی...

ولی یکی از بازداشت شدگان، قزاق کهن سال کراسنو کوتوف، زود در سخنش دويد:

- نمیخواه بگی، آندهی استپانیچ، ما مقصّریم، حرف توش نیست... تو مرخصمان کن، فوری گندم را میاریم... ما دیشب این جا بین خودمان مشورت کردیم و تصمیم گرفتیم که گندم را تحویل بدهیم... گناهمان را برای چی پنهان بکنیم، میخواستیم گندم را کمی نگه داریم...

رازمیوتوف، که دمی پیش میخواست از رفتار ناسنجیده ناگولنوف عذر خواهی کند، موقعیت را زود دریافت و بی درنگ حرفش را عوض کرد:

- این کار را میبایست خیلی پیش تر از این بکنید! شماها کالخوزی هستید، آخر، نه! خجالت داره بذر را چالش بکنید.

آنتیپ، با لبخندی شرمنده میان ریش سیاه چون زغال خود، گفت:

- خواهش داریم، مرخصمان کن، گذشته ها گذشت...

رازمیوتوف در را به روی آنان فراخ باز کرد و به سوی میز خود رفت، و می باید گفت که در آن دم این اندیشه در او خلجان داشت: «نکنه حق با این ماکار باشه؟ اگر محکم تو فشارشان بگذاریم، شاید جمع آوری بذر يك روزه تمام بشه!»

۲۵

داویدوف، شاد و خوشنود از کامیابی خویش، با دوازده بود گندم جنس عالی از مرکز سلکسیون برگشت. زن صاحب خانه اش، ضمن آن که برایش ناهار را آماده می کرد، به وی خبر داد که در غیبتش ناگولنوف گریگوری بانیک را به سختی زده و سه تن کالخوزی را شب در شورای ده بازداشت کرده است. پیدا بود که داستان در سراسر گرمیابی لوگ دهن به دهن گشته بود. داویدوف با شتاب نهار خورد و سراسیمه به اداره کالخوز رفت. آن جا گفته زن صاحب خانه را تنها با افزودن برخی جزئیات تأیید کردند. رفتار ناگولنوف را همه بریک سان ارزیابی نمی کردند: برخی با آن مخالف بودند و برخی دیگر به نکوهش آن می پرداختند و چند تنی هم خاموشی احتیاط آمیزی در پیش می گرفتند. از جمله لوبیشکین جدا از ناگولنوف هواداری می نمود، ولی یاکوف لوبکیچ، برعکس، لب ها را به هم می آورد و ظاهر چنان از رده ای داشت که گوئی خود او مورد بازخواست ناگولنوف بوده است. به زودی خود ماکار به اداره کالخوز آمد. سرورونی عبوس تر از معمول داشت، سلامش به داویدوف با خویشتن داری توأم بود، ولی او را با انتظار و دلواپسی

نهفته‌ای می‌نگریست. پس از آن که با هم تنها ماندند، داویدوف خودداری نتوانست و با لحنی تند پرسید:

- این خبر چه درباره‌ات شنیده‌ام؟

- شنیده‌ای، دیگر برای چی می‌پرسی...

- با این شیوه‌هاست که درباره جمع‌آوری بذر تبلیغ می‌کنی؟

- می‌خواست آن جور بدو بی‌راه به ام‌نگه! من قسم نخورده‌ام که توهین را

فرو بدهم و دم‌تزنم، آن هم این بی‌شرف گارد سفید!

- ولی توهین فکر کردی که این کار چه تأثیری رو دیگران میگذاره، از نظر

سیاسی چی جور به‌اش نگاه می‌کنند؟

- مجال فکر کردن برام نبود.

- این جواب نشد، واقعیه! تو میبایست او را برای توهین به حکومت بازداشتش

می‌کردی، نه این که بزنی! این رفتار برای يك کمونیست تنگه! همین امروز ما

مسئله را تو حوزه مطرح می‌کنیم. تو با این کار لطمه بزرگی به ما رسانده‌ای!

ناچاریم محکومش بکنیم. و من، بی‌آن که منتظر اجازه کمیته بخش باشم، تو

اجتماع کالخوز هم این را به میان می‌کشم، واقع می‌گم! برای این که اگر ما ساکت

بنشینیم، کالخوزی‌ها پیش خودشان می‌گویند که ما با تو هستیم و تو این کار با

تو دوست به یکی داریم. نه، برادر جان! ما خودمان را ازت جدا می‌گیریم و محکوم

می‌کنیم. تو کمونیستی، ولی رفتار مثل ژاندارم‌ها بود! چه رسوائی! مرده شورت

بیره با این الم‌شنگه‌ای که راه انداختی!

ولی ناگولوف در لجاجت چیزی از ورزو کم نداشت: در برابر همه دلایل

داویدوف که می‌کوشید قانعش کند که چنین رفتاری برای يك کمونیست مجاز

نیست و از نظر سیاسی زیان بخش است، جواب می‌داد:

- درست بوده که زدمش! و تازه نه آن طوری که لازم بوده، فقط به بار با قنداق

هفت تیر. می‌بایست بیش‌تر بزمنش. راحت‌م بگذار! برای این که تربیتت بکنی، دیر

خبردار شده‌ای. من پارتیزان هستم و خودم می‌دانم چی جور باید از حزبم در برابر

حمله يك مشت رذل بی‌سر و پا دفاع بکنم.

- من که به ات نمیگم این بانیک از خودمانه، میخوام سر به تنش هم نباشه!

آنچه من میگم اینه که تو نمی‌بایست بزنی. برای دفاع از حزب در برابر توهین

دشمن‌ها راه‌های دیگری هم هست، واقعیه! برو گشتی بز، با خونسردی فکر کن،

عصری که بیانی تو حوزه، خودت میگی که حق با منه

نزدیک غروب، پیش از آغاز جلسه حوزه، همین که ناگولوف، همچنان گره بر

ابرو افکنده وارد شد، داویدوف پیش از هر چیز از او پرسید:

- فکر کردی؟

- بله.

- خوب؟

- کم زدمش، مادر سگ را! میبایست بکشمش!

افراد گروه تبلیغاتی همگی جانب داویدوف را گرفتند و رأی دادند که ناگولنوف جدا تو بیخ شود. آندره‌ی رازمیوتوف از دادن رأی خودداری ورزید و در سراسر بحث خاموش ماند، ولی هنگامی که ناگولنوف به وقت بیرون رفتن از جلسه زیر لب باعناد و سرسختی گفت: «عقیده‌ام درسته و روش ایستادگی می‌کنم»، رازمیوتوف ناسزاگویان از اتاق بیرون دوید و از خشم تف کرد.

داویدوف که در سرسرای تاریک سیگار آتش می‌زد، در روشنائی کبریت چشمش به چهره ناگولنوف افتاد که در آن يك روزه تیره و وارفته گشته بود. آشتی جویانه گفت:

- تو، ماکار، ازمان بی‌خودی دلگیر هستی، واقعیت!

- دلگیر نیستم.

- تو کارت رو همان شیوه‌های قدیمی پارتیزانی، ولی حالا روزگار دیگره، جنگی که در گیره جنگ موضعی است، نه حمله و هجوم... این بیماری پارتیزان بازی را ما همه‌مان داشته‌ایم، به‌خصوص ما ناوی‌ها، و البته هم خو- من. درسته که تو اعصاب بیمار، ولی ماکار عزیزم، تو میباید خودت را... بله، مهار بزنی، نه؟ جوان‌ها را نگاه کن: بین این عضو کامسومول^۱ گروه تبلیغاتی، ایوان نایدیونوف، چه معجزه‌ای می‌کنه! تو محوطه‌ای که به‌اش سپرده شده میزان جمع‌آوری بنر از همه جا بیش‌تره، تقریباً همه‌اش تحویل داده شده. قیافه‌اش را که نگاه می‌کنی همچو زرنگ هم به نظر نمیاد، صورتش كك مکی، قدش رویهم کوتاه، ولی از همه‌تان بهتر کارمیکنه. کس چه میدانه.. به‌خانه‌ها که میره، از قیافه شوخی و لودگی می‌کنه، برای دهقان‌ها قصه می‌گه... آن‌ها هم گندم را برایش میارند، بی‌آن که لازم باشه دك و پوز کسی را خرد بکنه، یا کسی را تو «هلفدانی» بیندازه، واقعیت!- در صدای داویدوف هنگامی که از نایدیونوف سخن می‌گفت، طنین گرم لبخند بود و ناگولنوف حس کرد که چیزی از رشك به این کامسومول کار آمد در دلش انبار می‌شود. داویدوف ادامه داد:.. تو، برای کنجکاری هم که شده، فردا با‌اش به‌خانه‌ها برو و نگاه کن با چه شیوه‌هائی تو کارش موفق میشه. به‌خدا، هیچ جای دلخوری برات نیست. جوان‌ها، برادر، گاه چیزهائی دارند که ما باید ازشان درس بگیریم، واقعیت! آن‌ها رشدشان ورای ما بوده، رویهم سازگارتر ازما هستند...

ناگولنوف چیزی نگفت، ولی بامداد، همین که برخاست، به سراغ نایدیونوف

رفت، و بی آن که وانمود کند، ضمن گفت‌وگو پراند:
- امروز من آزاد هستم، می‌خوام بات پیام کمکت بکنم. تو این گروه سومتان چه قدر بزر هنوز تحویل نشده؟

- چندان چیزی نیست، رفیق ناگولنوف! ولی بریم، دو نفری خوش تر می‌گذره. رفتند. نایدیونوف، با رفتار اردک وارش، لی لی کتان، به قدم‌هایی بس تند که ماکار بدان عادت نداشت می‌رفت. نیم تنه چرمی‌اش که بوی خوش روغن آفتابگردان از آن برمی‌خواست از هم گشاده و کانسکت چهار خانه‌اش تا ابرو پائین کشیده بود. ناگولنوف از زیر چشم با کنجکاوای به چهره رویهم معمولی کامسومول می‌نگریست که همچون کودکان دانه‌های کلک مک بران پاشیده بود و به یاد می‌آورد که دیروز داویدوف با چه لحن نوازشگری که در او معتاد نبود از وی نام می‌برد. و به راستی چیزی سخت آشنا و دل‌انگیز در این چهره بود: خواه آن چشمان پر صفا به رنگ خاکستری رگه‌دار، و خواه آن چانه پیش آمده و لجوج که هنوز گردی نوجوانی را از دست نداده بود...

آن دو به‌خانه بابا آکیم بسخلبتوف - همان «بابا مرغ آزما»ی چندی‌پیش - هنگامی وارد شدند که همه خانواده سرگرم چاشت خوردن بودند. خود پیرمرد در صدر میز نشسته بود و کنار او پسر چهل ساله‌اش که او نیز آکیم نام داشت و مردم او را آکیم جوان می‌گفتند، و در دست راست او زنش و مادر زن پیر و بیوه مانده‌اش و پائین دست میز دو دختر نورسیده‌اش جای داشتند، و در آن ته میز بچه‌ها مانند انبوه مگس در هم می‌لولیدند.

- سلام، صاحب خانه‌ها!

نایدیونوف کلاه کپی چربی گرفته‌اش را از سر برگرفت و دستی بر جملهای راست ایستاده‌اش کشید.
آکیم جوان که رفتاری ساده و خوئی مزاح پسند داشت با لبخندی نازک جواب داد:

- سلام، به شرط آن که شوخی نکنید.

در پاسخ این سلام و خوشامد سبک‌سرانه، ناگولنوف ابروهای کمانش را بالا زده با لحنی بس جدی می‌خواست بگوید: «وقت شوخی نداریم. برای چی تو بزرگ را تاکنون نیاورده‌ای؟» ولی نایدیونوف، چنان که گویی متوجه خویشتن داری رویهم سرد صاحب خانه‌ها نشده است، لبخند زنان گفت:

- گواراتان باشد!

آکیم فرصت آن نیافت که برای شانه خالی کردن از دعوت تازه واردان دهن باز کند و به خشکی بگوید: «ممنون» یا آن که اصطلاح شوخ و رویهم بی ادبانه را بر زبان بیارد: «نون از خودمونه، تو هم جات بیرونه» که نایدیونوف زود دنباله سخن

خود را گرفت:

- نه، ناراحت نشید! نمیخواد! گرچه میشه هم نشست و صبحانه خورد... باید اقرار کنم که امروز هنوز چیزی نخورده‌ام. رفیق ناگولنوف اهل همین جاست، و البته تا حال چیزی به نیش کشیده، ولی ما به روز در میان هم به‌زور چیزی می‌خوریم... به عین «پرنده‌های آسمان».

آکیم به خنده گفت:

- یعنی که نه می‌کارید، نه درو می‌کنید، اما خوب می‌خورید.

- خوردن که چه خوردنی، ولی همیشه خوش و خندان!

و نایدیونوف به محض گفتن این کلمات، در برابر چشمان حیرت زده ناگولنوف، نیم تنه چرمی‌اش را درآورد و کنار میز نشست.

بابا آکیم به دیدن این همه پررویی از مهمان خود قارقاری کرد، ولی آکیم جوان

خنده سر داد:

- هوم، سربازی رفتار کردی! شانس آورد، جوان، که به‌ام مجال ندادی، برای

این که می‌خواستم در جواب «گواراتان باشه!» بگم: «نون از خودمونه، تو هم جات بیرونه!» دخترها! به‌اش قاشق بدهید.

یکی از دخترها از جا جست، و در حالی که میان بیش بند خود پوفی می‌خندید، به پستو رفت و قاشقی آورد و آن را کرش کنان، چنان که لازمه احترام به مردان است، به نایدیونوف داد. نشاط و شادی میان حاضران در گرفت. آکیم جوان ناگولنوف را نیز دعوت کرد، ولی او امتناع نمود و روی صندوق نشست. زن آکیم که ابروهای بور کفنی رنگ داشت لبخند زنان یک برش نان به مهمان داد، دختری هم که برایش قاشق آورده بود شتابان به اتاق مهمانخانه رفت و دستمال سفره پاکیزه‌ای آورد و آن را روی زانوان نایدیونوف گسترد. آکیم جوان با کنجکاو و خوشنودی آشکار به چهره پرک‌مک جوان که پررویش به روستائیان نمی‌رفت نگاه کرد و گفت:

- می‌بینی، رفیق، دخترم خاطر خوات شده: به پدرش دیده نشده که هرگز دستمال تازه بده، ولی تو، هنوز خودت را کنار میز جا نکرده... اگر خواستگاری بکنی، همین حالا به‌ات می‌دهیم!

گونه دختر از شوخی پدرش گل انداخت؛ چهره‌اش را میان دست‌ها پنهان کرد و از کنار میز برخاست، ولی پاسخی که نایدیونوف به این شوخی داد بر شادی حاضران باز افزود:

- من کک مکی را بقین دارم دخترتان پسند نمی‌کنه. من تنها موقعی باید خواستگاری بکنم که هوا تازیک باشه. آن وقت دیگر خوشگل هستم و میتونم از دخترا دل ببرم.

کمپوت میوه آوردند. گفت وگوست شد. تنها ملج ملج دهن ها و کج کج برخورد قاشق های چوبی به ته کاسه لعابی به گوش می رسید. خاموشی، آن هم به زحمت، هنگامی بهم می خورد که قاشق یکی از پسرک ها در جست و جوی گلابی پخته درون کاسه به گردش در می آمد. آن گاه بابا آکیم قاشق خود را می لیسید و چنان بریشانی بجه گناهکار می زد که بلند صدا می داد، می گفت:

- نمیخواد ماهی صید کنی!

عروس بابا آکیم اظهار کرد:

- چی ساکت شده این جا، انگار تو کلیسا هستیم.

نایدیونوف که از آش و کمپوت شکمی از عزا درآورده بود، گفت:

- اما تو کلیسا همیشه هم ساکت نیست. پیش از عید فصح تودهمان پیش آمدی

کرد که آدم از خنده روده بر میشه.

عروس بابا آکیم از پاك کردن ميز باز ایستاد. آکیم جوان سیگاری پیچید و روی نیمکت نشست و آماده شنیدن شد، حتی بابا آکیم اروغی زد و خاج بر خود کشید و سراپا گوش شد. ناگولنوف، که آشکارا از خود بی خودی تابی نشان می داد، در دل می گفت: «پس کی میخواد درباره گندم حرف بزنه؟ این جا، آن طور که پیدا است، کارمان پاك ناجوره! هر دوتا آکیم از آن هائی هستند که نمیشه به این زودی پختشان، بدقلق تر از این ها تو تمام گرمیچی لوگ پیدا نمیشه. توپ و تشر هم به اشان کارگر نیست. برای این که آکیم جوان تو ارتش سرخ خدمت کرده و رو بهم، بلکه هم کاملاً، از خودمانه. اما دو دستی چسبیده به مالکیت شخصی و بس که خسیسه گندمش را نمیاره تحویل بده. از آن هاست که توجله زمستان يك مشت برف را ازت دریغ میکنه، خوب می شناسمش!»

در این میان ایوان نایدیونوف که فرصتی به چنگ آورده بود به سخن ادامه داد:

- من خودم از بخش تاتسینسك هستم. به بار برای نماز پیش از فصح آن هائی

که عقیده به دین دارند تو کلیسا جمع شده بودند و چنان ازدحامی بود که دیگر جای

نفس کشیدن نبود. باری، کشیش داشت نماز می خواند و شماس هم سرودش را.

بیرون، تو کوچه هم بچه ها دم پرچین بازی می کردند. از قضا تودهمان به گاو بود

يك ساله، خیلی رموك، طوری که تا دستش می زدی مثل فتر می جست و

می خواست شاخ بزنه. این گاو هم برای خودش آرام دم پرچین چرا می کرد. بچه ها

سر به سرش گذاشتند و جوشیش کردند، طوری که سر گذاشت دنبال پیکشان و

دیگر این دم آن دم بود که به اش برسه. پسر خودش را می اندازه تو حیاط کلیسا،

گاو هم دنبالش؛ پسر میدوه که بره تو، گاو باز دنبالش. تو هشتی کلیسا جای

سوزن انداز نبود. گاهه می افته تو مردم که بزنه به ماتحت پسره! یارو هم ده بدو، که میافته تو پروپاچه يك پیر زن. پیر زنه به کون می افته زمین و دادش به آسمان میره: آئی، وای، مردم! به دادم برسید!... شوهر پیر زنه شروع میکنه با عصاش به پشت پسره زند: «ده، آتش به جانت ییفته، تخم ابلیس!...» گاهه هم میگه «مع - ع - ع» و میخواد پیر مرده را به شاخ هاش نوازش بکنه. دیگر چه آشوبی راه افتاد! آن هائی که نزدیک محراب بودند نمی فهمیدند چی شده، همین قدر می شنیدند که سر و صدائی تو هشتی کلیسا هست. نماز را قطع کردند و ماندند تو دلهره. از هم می پرسیدند: «چی این شلوغی، آن جا؟»، «آن ورها چی خبره؟»

نایدیونوف که سر شوق آمده بود، چنان به خوبی بیچ و پیچه و ادای مردم ترس خورده دهنش را مجسم می کرد که پیش از همه اکیم جوان خوداری نتوانست وقه قه زنان گفت:

- اما گاهه عجب شیرین کاشت!

نایدیونوف دندانهای سفیدش را به لبخندی فراخ نمایان ساخت و دنباله سخنش را گرفت:

- یکی به شوخی گفت: «گمانم سگ هار آمده تو، باید گذاشت و در رفت!» پهلوش يك زن آستن ایستاده بود. چنان ترس برش داشت که زوزه اش تو تمام کلیسا پیچید: «نه نه جان، وای! حالا همه مان را گاز میگیره!» آن هائی که عقب در ایستاده بودند فشار آوردند به جلوی ها. شمعدان ها را انداختند، دود همه جا را گرفت... تاریک شد. یکی نعره کشید: «آتش گرفتیم!...» و دیگر شروع شد: «سگ هار!»، «آتش گرفتیم!...»، «چی خبره آن جا؟»، «دنیا کن فیکون شده!»، «چی یی؟ کن فیکون شده؟ ده، یالا، زن! بریم خانه!» هجوم بردند به درهای پهلونی. چنان ازدحامی آن جا شد که یکیشان هم نتوانست بیرون بره. میزی که شمع های فروشی روش چیده بود برگشت. پنج کوپکی ها ریخت زمین، خادم کلیسا افتاد، داد می زد: «آئی، دزد!...» زن ها مثل گله گوسفند هجوم آوردند به محراب. شماس عود سوز را حواله سرشان می داد و می گفت: «هو - اوی، زار گرفته ها! کجا؟ مگر شما نجس ها نمی دانید که زن تو محراب نیاد قدم بگذاره؟» و کدخدای ده هم، با آن شکم گنده اش که زنجیر طلا به اش اویزان بود، مردم را هل می داد که خودش را به در برساند: «راه بدهید! راه بدهید، لعنتی ها! آخر من کدخدای ده هستم!» ولی، آخر، راهش بدهند بره کجا؟ «دنیا کن فیکون» شده بود!

نایدیونوف منتظر فرو نشستن خنده ها ماند و در پایان چنین گفت:

- تو ده مان يك اسب دزد بود، - آرخپ چوخوف، که هفته ای به اسب کش می رفت و هیچ کس هم نمیتونست مجش را بگیره. این آرخیه هم تو کلیسا بود، لا بد برای آمرزش گناه هاش. وقتی که شنید فریاد می زتند: «دنیا کن فیکون شده! داریم

هلاک میشیم!» دوید طرف پنجره و شیشه را شکست که بجهه بیرون. ولی چی، پشت پنجره معجز اهنی بود. دم در هم مردم چنان کیپ هم جمع شده بودند که نفس نمیشد کشید. آرخپ توی کلیسا سرگردان می‌دوید، بعدش ایستاد، دست‌هاش را به هم زد، «آخ، این دفعه دیگه گیر افتادم! گیر افتادن، که چی جور هم گیر افتادم!» دخترها، آکیم جوان ورزش از زور خنده اشک می‌ریختند و به سسکه افتاده بودند. بابا آکیم صداس در نمی‌آمد، ولی دهان بی‌دندانش به خنده بازمانده بود. تنها پیر زن که گوشش سنگین بود و نیمی از حرف‌ها را نشنیده و چیزی نفهمیده بود، معلوم نبود برای چه گریه می‌کرد، و در حالی که چشم‌های سرخ و اشک‌آلودش را پاک می‌کرد، با صدای نالان گفت:

- که بيشاره‌هه گیر افتاد! اوخ، یا حرژت مریم! خوب، شی کارش کردند؟
 - کی را، نه نه جان؟
 - خوب آن زواره را؟
 - کدام زواره، نه نه جان؟
 - همان که داشتی حرفش را می‌زدی، ژانم... همان مرد مقدس.
 - آخر، مقدس کدام بود؟
 - من که، عزیزم، نمی‌دانم... گوشم سنگین شده، قربانت برم، سنگین، درشت نمی‌فهمم...

گفت‌وگو با مادر بزرگ موجب انفجار تازه خنده گردید. آکیم جوان اشک خنده از چشماش پاک می‌کرد و پنج شش بار پرسید:
 - اسب دزده چه جوری می‌گفت: «این دفعه دیگه گیر افتادم!»
 و از سر تحسین ساده دلانه، چند باری به شانه نایدیونوف زد و گفت:
 - اما تو هم، پسر، عجیب خوش‌مزه حکایتی برامان گفتی!
 ولی نایدیونوف یکباره سر و روی جدی به خود گرفت و آه کشید:
 - البته، این حکایت خنده‌آوری بود؛ چیزی که هست، امروزه روز چیزهائی اتفاق میافته که هیچ هم خنده‌آور نیست... همین امروز صبح تو روزنامه چیزی خواندم که جگرم را سوزاند...
 آکیم که انتظار داستان پر خنده دیگری را داشت پرسید:
 - جگرت را سوزاند؟

- آها، از این بابت که تو کشورهای سرمایه‌داری چی جور وحشیانه با آدمیزاد رفتار می‌کنند و شکنجه‌اش می‌دهند. گزارشی که من خواندم این بود: تو رومانی دو تا عضو سازمان جوانان کمونیستی داشتند چشم و گوش دهقان‌ها را وامی‌کردند و به‌اشان می‌گفتند که میباید زمین‌ها را از مالک‌های بزرگ گرفت و میان خود قسمت کرد. آخر، تو رومانی کشاورزها زندگی بسیار سختی دارند...

آکیم تأیید کرد:

- این که زندگیشان سخته، راستی هم سخته، خودم دیدم... سال هفده که با هنگم تو جبههٔ رومانی بودم.

- باری، آن‌ها برای سرنگون کردن سرمایه‌داری و استقرار حکومت شوروی در رومانی تبلیغ می‌کردند. تا این که گرفتار ژاندارم‌های خونخوار شدند. یکیشان را آن قدر زدند که مرد. آن وقت شروع کردند به شکنجه دادن دومی. چشم‌هاش را کور کردند، موهای سرش همه را کدندند. بعدش يك مفتول باریک را تو آتش سرخ کردند و یکی یکی زیر ناخن‌هاش فرو کردند...

زن آکیم دست‌ها را به هم زد و آه کشید:

- لعنتی‌ها! زیر ناخن‌هاش؟

- بله، زیر ناخن‌ها... وازش می‌خواستند: «بگو، تو حوزه‌تان دیگر چه کسانی هستند، از سازمان جوانان اظهار انزجار بکن». و جوانک عضو سازمان با شهامت و پایداری جوابشان داد: «نه چیزی به شما درنده‌ها می‌گم، نه اظهار انزجار می‌کنم!» آن وقت ژاندارم‌ها گوش‌های او را با شمشیر بریدند، دماغش را بریدند. «حالا می‌گی؟» - «نه. تو دست‌های خون آلودتان می‌میرم و نمی‌گم! زنده باد کمونیسم!» آن وقت او را از دست‌هاش به سقف آویزان کردند و زیرش آتش روشن کردند...

آکیم جوان با خشم بسیار گفت:

- آخ، لعنتی، چه آدم خورهای پيدا میشه! مصیبت، راستی!

- باری، زیرش آتش روشن کردند. و او همه‌اش اشک خون می‌ریخت، ولی هیچ يك از رفقای عضو سازمانش را لو نداد. همین قدر تکرار می‌کرد: «زنده باد انقلاب پرولتاریا، زنده باد کمونیسم!»
بابا آکیم مشت به میز کوفت:

- آخرین به‌اش که رفقاش را لو نداد! کار همین بود که کرد! شرافتمندانه بمیر و به دوست‌ها خیانت نکن! حتی تو کتاب مقدس نوشته که «زندگیت را فدای دوست‌ها بکن...» خوب، بگو، بعدش چی شد؟

- شکنجه‌اش کردند و هر بلا که تونستند سرش آوردند، ولی او حرف نزد که نزد. و همین طور از صبح تا غروب. هر وقت هم که از هوش می‌رفت، ژاندارم‌ها آب روش می‌ریختند و کارشان را از سر می‌گرفتند. سر آخر که دیدند این جوری نمیتواند چیزی ازش در بیارند، رفتند و مادرش را بازداشت کردند و آوردند به پاسگاه‌شان. به‌اش گفتند: «نگاه کن، پسر تو را چی جوری به حسابش می‌رسیم! به‌اش بگو سر فرود بیا، وگرنه می‌کشیمش و می‌اندازیمش جلو سگ‌ها که بخورند!» مادر از هوش رفت، و پس از آن که به هوش آمد رفت پیش بچه‌اش، او

را در آغوش گرفت و دست‌های خون آلودش را بوسید...

نایدیونوف، رنگ پریده، خاموش گشت و با چشمان فراخ بازشوندگان خود را نگرستن گرفت: دخترها دهانشان باز مانده بود و در چشمانشان اشک می جوشید. زن آکیم با پیشدامن خود فین می گرفت و در میان حق هق گریه آهسته زیر لب می گفت: «چی حالی داشته، مادر... بچه اش... خدا آ آ...» آکیم جوان ناگهان سینه صاف کرد، کیسه توتونش را برداشت و با حرکات تند سیگاری پیچید. تنها ناگولنوف که روی صندوق نشسته بود آرامش ظاهری خود را حفظ کرده بود، ولی او هم در این يك دم مكث گونه هایش به طرز معنی داری می پرید و دهانش اندکی کج شده بود...

- مادرش به اش گفت: «پسرم، نازنینم! برای خاطر من که مادرت هستم، به این بی رحم ها سر فرود بیار!» و او صدای مادرش را شناخت و در جوابش گفت: «نه، مادر جان، رفقام را لو نمی دهم، در راه عقیده ام می میرم. تو هم بهتره که منو پیش از آن که تمام بکنم بیوسی، این جوری آسان تر میتونم به پیشواز مرگ برم...» نایدیونوف بدین سان داستان مرگ عضو سازمان جوانان کمونیست رومانی را، که به دست دژخیمان ژاندارم شکنجه دیده بود، با صدائی لرزان به پایان رسانید. يك دقیقه خاموشی در گرفت. پس از آن زن آکیم اشک ریزان پرسید:

- جوانك اكام چند سالش بود؟

نایدیونوف بی آن که دچار لكنت شود گفت:

- هفده سال... و بی درنگ كلاه كپی چهار خانه اش را به سر گذاشت و تا گوش ها فرو برد... بله، رفیق عزیزمان، عضو سازمان جوانان کمونیستی و قهرمان طبقه کارگر، مرد. اون برای این مرد که زحمتکش ها زندگی بهتری داشته باشند. ما وظیفه مان اینه که دست به دستشان بدهیم تا سرمایه داری را سرنگون بکنند و حکومت کارگرا و دهقان ها را برقرار بدارند. برای این منظور باید کالخوزها را بنا کرد و اقتصاد کالخوزی را تحکیمش بخشید. ولی، تو دهتان هنوز کشاورزهایی هستند که از رو عدم آگاهی سیاسیشان به ژاندارم های از آن قماش كمك می کنند و در کار ساختمان کالخوزی مانع می تراشند بذر گندم را تحویل نمی دهند... خوب، صاحب خانه ها، از صبحانه تان تشکر می کنم! حالا برسیم به کارمان، و آمدنمان هم به خانه تان برای همین بوده: شما همین حالا بذرتان را باید حمل بکنید. از قراری که تو صورت آمده، خانوارتان درست هفتاد و هفت پود بذر باید تحویل بده. خوب، دیگر، صاحب خانه، بیارش ببینم!

آکیم جوان که از این حمله غافلگیر مات و متحیر مانده بود، من من کتان گفت:

- آخر، از کجا میشه دانست... گندم ما تقریباً نداریم...

جلد اول

بخش

بیست و پنجم

ولی زنش نگاه خشم آلودی به سوش افکند و به تندی در سخشن دويد:
 - پی جای این حرف هاست! برو، کیسه ها را پرش کن و ببر؟
 آکیم به سستی مخالف نمود:
 - آخر، هفتاد پود نداریم... تازه، پاك کرده هم نیست.
 بابا آکیم جانب عروشن را گرفت:
 - بیرش، اکیم. خواهی نخواهی باید تحویلش داد، این دیگر طفره رفتن نداره.
 نایدیونوف هم با خوی خدمتگزار خویش گفت:
 - ما اهل فیس و افاده نیستیم، برای پاك کردنش به اتان کمک می کنیم. غربال دارید؟

- داریم... ولی کمی زوار در رفته است...
 - این که غصه نداره! تعمیرش می کنیم! زودتر، صاحب خانه، زودتر! این جا ما دیگر پروژاجی کردیم...
 پس از نیم ساعت آکیم جوان دو گاری که با ورزو کشیده می شد از سر طویلۀ کالغوز آورد. در این میان هم نایدیونوف، که بر چهره اش گذشته از کک مک منجق ریز دانه های عرق نشسته بود، از انبار بوجاری کیسه های گندم پاك کرده دانه درشت و سفت را که پرتوی همچون زرسرخ داشت به زیر دامنه انبار گندم می آورد. او به یکی از دختران آکیم چشمک زیرکانه ای زد و پرسید:
 - به این خوبی و جا داری انبار دارید، آن وقت گندم هاتان را برای چی تو به همچو هلفدانی نگهش می داشتید؟
 دختر به شرمندگی در پاسخ گفت:

- باباست که این فکر به سرش زده بود...
 پس از آن که بسخلینوف هفتاد و هفت پود بذر خود را به انبار اشتراکی حمل کرد، نایدیونوف و ناگولنوف با اهل خانه خدا حافظ گفتند و به سوی خانه دیگر به راه افتادند. ناگولنوف با هیجان و خرسندی نگاهی به چهره خسته نایدیونوف افکند و پرسید:

- این داستان عضو سازمان جوانان را از خودت در آوردی؟
 آن يك با لحنی سرسری گفت:
 - نه، خیلی وقت پیش يك همچو پیش آمدی را تو مجله خواندم.
 - تو که می گفتی امروز خواندیش...
 - مگر فرقی میکنه؟ مهم اینه که همچو پیش آمدی بوده، و اینه که بدبختی است، رفیق ناگولنوف!

بسوزانه، ها؟

نایدیونوف که از نیش سرما کز کرده بود و دکمه‌های نیم تنه چرمیش را می‌بست با بی‌حوصلگی گفت:

- این که مهم نیست! مهم اینه که مردم به جلاّدها، به نظام سرمایه‌داری کینه پیدا کنند و با کسانی که توصفمان مبارزه می‌کنند همدردی داشته باشند... و مهم اینه که بنرشان را تحویل دادند... گرچه، من تقریباً چیزی از خودم اضافه نکردم. اما زن صاحب‌خانه، کمپوتش خوب شیرین بود، عالی! تو بی‌خود نخواستی ازش بجشی، رفیق ناگولنوف!

۲۶

غروب دهم مارس توده‌های مه بر گرمیاجی لوگ فرود آمد و تا بامداد آب‌گداز برف شرشر کنان از پشت بام خانه‌ها می‌ریخت. از جنوب از فراز تپه‌های استپ، باد ولرم نمناک در تاخت و تاز بود. این نخستین شب ده بود که دیبای سیاه مه و خاموشی به خود پیچیده، باورزش بادها به پیشواز بهار می‌رفت. ساعتی دو سه از روز گذشته بود که مه با پرتوی گل‌رنگ برخاست و از آفتاب و آسمان پرده برگرفت و باد جنوب به قوّت هجوم آورد. آب از برف دانه‌درشت که اندک‌اندک فرو می‌نشست با خش‌خش و همهمه می‌تراوید، بام‌ها خرمائی رنگ می‌شد، برجاده بریدگی‌های سیاه پدید می‌آمد. نزدیک ظهر آبی به‌روشنی اشک چشم با غلغل خشم‌لود از فراز تپه‌ها در آب‌کندها و گودی‌ها روان بود؛ سیلاب‌های بی‌شمار شتابان رو به نشیب نهاده ریشه‌های تلخ درختان آلبالو را در باغ‌ها و بستان‌ها می‌شست و نی‌های ساحل رود را فرو می‌پوشاند.

پس از سه روز، تپه‌های از هر سو در معرض باد دیگر برهنه گشته بود و خاک رس نم‌خورده بر سراسیمبی دامنه‌هاشان سوسو می‌زد. آبی که اکنون از بلندی‌ها می‌آمد گل‌لود بود و امواج پر جوش و خروش آن، همراه کلاهِک‌های زردویف کرده کف، کلش‌های خیس گندم و بته‌های گیاه خشک را که از کشتزارها برکنده بود با خود می‌برد.

رودخانه گرمیاجی لوگ طغیان کرد. تکه‌های لاجوردی یخ که از بالادست رودخانه می‌آمد و آفتاب اندک‌اندک می‌گداخت در آب شناور بود. سر هر بیج رود، یخ‌ها از بستر برکنار می‌افتادند و به‌سان ماهیان پس‌بزرگ به فصل تخم‌ریزی چرخ زنان خود را به هم می‌سائیدند. گاه جریان آب آن‌ها را به ساحل تند شیب

می‌راند و گاه، از راه سیلاب‌هائی که به رودخانه می‌ریخت، گذار پاره یخی به باغ‌ها می‌افتاد و شناکان از میان درخت‌ها می‌گذشت و غرچ غرچ به ساقه‌ها کشیده می‌شد و نهال‌ها را می‌شکست، درختان سیب را زخمی می‌کرد و پاچوش‌های انبوه آلبالو را خم می‌داد...

بیرون ده، شخم‌های پائیزه از برف‌رها گشته سیاهی می‌زد و به کار فرا می‌خواند. از خاک سیاه و چرب که به زخم خیش زیر و رو شده بود در آفتاب بخار برمی‌خاست. خاموشی بزرگ راحت بخشی به وقت نیم‌روز، براستپ گسترده می‌شد. اینک، پرفراز زمین‌های شخم زده، آفتاب است و بخار شیرگون و چه چه دل انگیز چکاوک نورسیده و فریاد وسوسه کار دسته‌های کلنگ که صف سه گوش پروازشان پیکان‌وار در زرفای آسمان نیلی بی‌ابر می‌خلد. روی پشته‌ها، از گرمای هوا، سراب می‌لرزد و جاری می‌شود. نشی سبز و نوک تیز برگ گیاه ساقه خشکیده پارساله را کنار می‌زند و خود را به سوی آفتاب می‌کشانند. گندم پائیزه اینک از باد خشک شده گوئی روی نک پا بلند می‌شود و برگ‌های کوچک خود را رو به روشنائی عرضه می‌کند. با این همه، استپ هنوز چنان که باید زندگی از سر نگرفته است. راسوها و موش‌های صحرائی از خواب زمستانی بیدار نشده‌اند. نخجیرها در جنگل و آبکند مانده‌اند و تنها دورا دور موشی از میان بوته‌های ولش می‌گردد، یا جابه‌جا یک جفت کبک کام جواز فراز شیارها پرواز می‌کنند.

روزپانزدهم مارس دیگر همه ذخیره بذر در گرمی‌اچی لوگ جمع‌آوری شده بود. دهقانان منفرد بذر خود را در انباری جداگانه جای داده بودند که کلید آن در دفتر کالخور نگهداری می‌شد؛ کشاورزان کالخوزی نیز شش انبار اشتراکی را لبالب پر کرده بودند. ماشین بوجاری حتی شب‌ها در روشنائی سه فانوس گندم‌پاک می‌کرد. دم پس بزرگ کارگاه آهنگری ایپولیت شالی^۱ روز تا شب در کارمدین بود و دانه‌های زرین جرقه از زیر چکش به هر سو می‌پاشید و سندان نوای خوش‌آهنگی سر می‌داد. شالی با همه نیروی خود دست به کار شده بود و روز پانزده مارس تعمیر آن همه شن کش و کج بیل و بذر پاش و گاو آهن را که بدو سپرده بودند به پایان رسانیده بود. شب شانزدهم مارس، داویدوف در دبستان ده با حضور انبوه کالخوزیان افزارهائی را که با خود از لنینگراد آورده بود به عنوان جایزه به شالی داد. سخنان او چنین بود:

- هیئت مدیره کالخور به پاداش کار واقعاً کوبنده رفیق عزیز ایپولیت شالی، آهنگر دهمان که باقی اعضای کالخور می‌باید از او سرمشق بگیرند، این افزارها را به او هدیه می‌دهد.

در همین اثنا آندره‌ی رازموتوف ایپولیت را با چهره‌ای ارغوانی گشته به درون صحنه هل داد. داویدوف، که به مناسبت مراسم با شکوه تقدیم جایزه به آهنگر پر کار صورتی صفا داده و کشیاف تازه شسته‌ای به تن کرده بود، افزارها را که روی يك قواره پارچه سرخ چیده شده بود از روی میز برداشت و به سخن ادامه داد:

- همشهری‌ها، واقعیت اینه که رفیق شالی، کار تعمیرات را در تاریخ همین امروز به میزان صددرصد انجام داده! همه پنجاه و چهار خیشی را که به او داده بودیم - و همچنین بیست بندر افشان از مدل‌های مختلف و چهارده گاو آهن و دیگر افزارها را به حال آمادگی جنگی درآورده. رفیق عزیز، این هدیه برادرانه را به عنوان پاداش ازمان بگیر. امیدواریم در آینده هم، گوش شیطان کر، با همین حدت کار بکنی، به طوری که در واقع تو کالخور زمان همیشه همه افزارهای کار آماده آماده باشه. و اما شما، همشهری‌های دیگرمان هم میباید با همین حدت تومزرعه کار بکنید، و تنها آن وقته که ما شایسته نام کالخور خودمان خواهیم بود، و گرنه، واقعیته که تنگ و رسوائی در برابر همه اتحاد شوروی به انتظارمان خواهد بود.

به گفتن این کلمات، داویدوف جایزه را در قواره سه متری ساتین سرخ پیچید و آن را به شالی داد. مردم گرمیاجی لوگ هنوز نیاموخته بودند که پسند و تصویب خود را با کف زدن ابراز نمایند. ازین رو هنگامی که شالی با دست‌های لرزان بسته قرمز را از داویدوف گرفت، فریاد و هیاهو در دبستان برخاست:

- حقشه! خیلی زحمت کشیده!

- خرت پرت‌های به درد نخورمان را آماده کارش کرده.

- افزارها واسه خودش خوبه و ساتین هم واسه زنش به پیرهن میشه.

- ایپولیت: هه، گامیش، باید مهمانمان بکنی!

- چه طوره، بیندازیمش بالا!

- ول کن، هه، دلقک! انگار کم زورورزی کرده تو کارگاهش!

سپس همه و فریاد به صورت غلفله و غریوی یکپارچه در آمد، ولی

باباشچوکار با صدای زیر زنانه‌اش توانست پرده هیاهو را از هم بدر:

- این جورى صم بکم وایستاده‌ای که چی؟ ده، حرف بزن! جواب بده! انگار

يك كنده درخت!

حاضران هم به شچوکار تاسی جستند و، یکی به جد و آن دیگری به شوخی،

فریاد زدند:

- بگذار دمید زبان بسته جاش حرف بزنه!

- ایپولیت، زودتر هر چی داری بگو، و گرنه این جا دراز به دراز می افی.

- نگاهش کنید، راست راستی زانوهایش می لرزه!

- از خوش حالی مگر زبانت را قورت داده‌ای؟
 - ها، این دیگر چکشی زدن نیست که برات آسان باشه!
 آندره‌ی رازمیوتوف که کارگردانی مراسم اعطای جایزه را برعهده داشت - و او دل‌باخته هرگونه مراسم با شکوه بود - هیاهو را خواباند و جمعیت برانگیخته را آرام کرد:

- ده، يك كم آرام بگیريد! چیه باز نعره سر داده اید؟ بهاره که مورچه تو تنتان میدوانه؟ عوض این جور گلو پاره کردن، بهتره مثل آدم‌های با فرهنگ کف بزنید. خواهش می‌کنم، ساکت، بگذارید این مرد جوابش را بده! - آن‌گاه رو به ایپولیت نمود، و با مشت پنهانی که به پهلویش می‌زد و هلش می‌داد، آهسته گفت: - نفس بلندتر بکش که سینه‌ات پر هوا شه، و شروع کن. اما، ایپولیت، خواهش می‌کنم، حرف که می‌زنی مثل آدم‌های درس خوانده لفت و لعابش بده. قهرمان این جشنمان تو هستی و سخنرانیت حسب قاعده باید به چیز پر طول و تفصیل باشه. ایپولیت شالی از توجه عامه برخوردار نبوده و در سراسر زندگی هرگز سخنرانی ایراد نکرده بود، تا چه رسد به سخنرانی «پر طول و تفصیل». مردم ده در عوض کارش همین قدر با دست و دل لرزان پیاله‌ای ودکا به او می‌دادند. ازین رو، جایزه دستگاه اداری کالخور و مراسم با شکوه اعطای آن آرامش و خویشتن داری همیشگی‌اش را از او باز گرفته بود. دست‌هایش که بسته سرخ را محکم به سینه می‌فشرده می‌لرزید، همچنان که پاهای از هم گشاده‌اش، که در کارگاه آهنگری همواره چندان مطمئن و استوار می‌ایستاد... او، بی‌آن که بسته را از دست بنبهد، قطره اشکی را که به چشم آورده بود و نیز گونه‌هایش را که به مناسبت چنین روز بزرگی از بس شستن سرخ گشته بود با استین پاک کرد و با صدائی گرفته گفت: - افزارها، البته، برامان لازمه... ممنوتان هستیم... از هیئت مدیره هم، به خاطر همین... ممنونیم و باز ممنونیم! و من... چون مرده این کار آهنگری هستم، میتونم... و من همیشه از ته دلم، همین طور که امروز هستم، به کالخور تعلق دارم... و اما این ساتین، البته، به درد زخم می‌خوره... - ایپولیت به جست‌وجوی زن خود نگاه سراسیمه‌اش را بهر سو در اتاق درس دبستان که پر از جمعیت بود دوخت و در نهان امیدوار بود که به یاریش خواهد شتافت ولی او را نیافت: آه بلندی کشید و سخنرانی بی‌طول و تفصیل خود را چنین پایان داد: - باری، رفیق داویدوف، برای افزارهائی که به خاطر کارمان تو این قواره ساتین گذاشته اید، هم از شما، هم از کالخور ممنونم!

آندره‌ی رازمیوتوف به دیدن آن که گفتار آمیخته با هیجان ایپولیت شالی رو به پایان است، به آهنگر که عرق از سرپایش روان بود نومیذانه اشاره‌هائی کرد، ولی سودی نداشت. شالی نخواست بدان توجه نماید و، کرنش کنان در حالی که بسته را

به سان كودك خفته ای سر دست گرفته می برد، از صحنه بیرون رفت.
ناگولنوف بی درنگ كلاه پوست خود را از سر برگرفت و در هوا تكان داد، و
اكثر - يك ويولون و دو بالالایكا - آهنگ «بین الملل» را نواختن گرفت.

سران گروه های كار - دوتسوف، لوبیشكین، دیومكا او شاكوف - هر روز
سواره به دشت می رفتند تا ببینند آیا زمین برای شخم و بذر افشانی آماده است.
بهار با نفس گرم باد استپ را فرامی گرفت. روزها هوا آفتابی بود و هم اکنون گروه
یکم برای شخم زمین های شنزار سهمی خود آماده می شد.
گروه تبلیغاتی به روستای وویسکوی فراخوانده شده بود، ولی کندراتکویان
نایدیونوف را به خواهش ناگولنوف تا پایان کار بذر افشانی در گرمیاجی لوگ
باز گذاشت.

فردای مراسم اعطای جایزه به ایپولیت شالی، ناگولنوف زن خود لوشکا را
طلاق گفت. لوشکا نزد خاله اش که در حاشیه ده خانه داشت مسکن گزید و دو
روزی خود را نشان نداد، اما پس ازان يك روز دم اداره كالخوز به داویدوف
برخورد و او را نگاه داشت:

- حالا من زندگیم چی باید باشه، رفیق داویدوف؟ راهنمائیم کنید.
- چه سوالی! خیال داریم يك شیرخوارگاه درست کنیم، بیا آن جا مشغول شو.
- سایه تان از سرمان كم نشه، نه! خودم بچه نداشته ام، حالا بیام بچه های
دیگران را تروخسکشان بکنم؟ حرف ها می زنید، شما!

- پس برو تو یکی از گروه های كار.
- من زن كار یكن نیستم. كار زمین به ام سر گیجه میده.
- ببینم، چه نازك نارنجی! پس برو خوش باش. ولی نان دیگر گیرت نیاد. تو
این ملك «هرکی كاركنه غذا نمیخوره».
لوشكا اهی كشید و همچنان كه با پنجه كفش نوك تیزش ماسه نمناك را كپه
می كرد، سر به زیر آورد:

- دوستم تیموفی «دریده» از کوتلاس^۱ تو سر زمین های شمال، برام يك كاغذ
فرستاده... وعده داده به زودی بیاد.
داویدوف لیخند زد:

- این را میگند نورعلی نور! ولی اگر بیاد، باز دورتر تبعیدش می کنیم.

- یعنی که نمی بخشندش؟

داویدوف با لحنی خشن پاسخ داد:

- نه! منتظرش نباش و بی خودی بی کار نگرد، تو باید کار بکنی، واقعیه!
و می خواست برود، اما لوشکا که به زحمت اندکی خود را باخته بود نگاهی داشت و با لحنی کشیده از او پرسید، و در صدایش نشانه هایی از ریشخند و مبارزه جوئی بود:

- نمیشه شما يك مرد بی کس و کار را برام شوهر پیدا کنید؟

داویدوف سخت برآشفته شد و غر زد:

- از این کارها من نکرده ام! خدا نگهدار!

- يك کم صبر کنید، باز هم چیزی ازتان بیرسم.

- چی؟

- چه طوره خودتان مرا بگیرید؟- و صدایش آشکارا طنین ریشخند و تحريك داشت.

و اینك نوبت داویدوف بود که خود را بیازد، چهره اش تا پای موهای سر که رو به بالا شانه خورده بود سرخ شد و لبانش جنبید، اما سخنی از او شنیده نشد. لوشکا با فووتنی ساختگی ادامه داد:

- رفیق داویدوف، نگاهم کنید، من زن خوشگلی هستم و به درد عشق کردن می خورم... نگاه کنید، آخر، چشم هام قشنگ نیست؟ یا ابرو هام؟ یا پاهام؟ و آن چیزهای دیگرم.... لوشکا با سرانگشتان خود دامن پاچین سبز رنگ پشمی خود را آهسته بالا کشید و دست به کمر نهاد و در برابر چشمان بهت زده داویدوف چرخید... آخر من بدگلم؟ خودتان بگید...

داویدوف با حرکتی نومیدوار کاسکت خود را به پس گردن سراند و جواب داد:

- نه، جای حرف نیست، دختر قشنگی هستی. پاهات هم قشنگه. چیزی که هست... با این پاها آن جا نمیری که برات لازمه، واقعیه!

- من دلم هر جا بخواد همان جا میرم! خوب، پس من نباید امیدی به اتان داشته باشم؟

- بله، نداشته باشی بهتره.

- همچو خیال هم نکنید که من براتان غش و ضعف می کتم، یا این که آرزو دارم خودم را بفلتان ببندازم. چیزی که هست، دلم براتان میسوزه، به خودم میگم: «مرد جوانیه و بی زن زندگی میکنه، عزب مانده، انگار علاقه ای به زن نداره...» یکی هم از این دلم سوخته که با آن چشم های گرسنه تان يك جوری نگاهم می کنید....

- چی شیطانی، تو... خوب، خدا نگهدار! وقتم تنگه... و داویدوف به شوخی

افزود:- بنر افشانیان که تمام شد، آن وقت ملوان سابق نیروی دریائی از خدا میخواد که تو بیائی به جنگش، چیزی که هست از ماکار باید اجازه بگیری، واقعیه! لوشکا قاه قاه خندید و پشت سر داویدوف که به اداره کالخور می رفت گفت:
- ماکار با ام همه اش پشت انقلاب جهانی سنگر می گرفت و شما هم پشت سر بنر افشانی. نه دیگر، برید پی کارتان! امثال شماها را من لازم ندارم! من عشق داغ میخوام، و گرنه چی؟... شماها، خونتان را کارهای سیاسی فاسد کرده، تو کاسه شکسته هم آدم رغبت نمیکه آتش بخوره.

داویدوف با لبخندی آشفته به اداره کالخور رفت. با خود می گفت: «هر طور شده، دستش را باید به کاری بند کرد، و گرنه زنک منحرف میشه. روزکاره و اون رخت نو پوشیده و این جور حرف ها به آدم میزنه...» - ولی سپس شانه بالا انداخت: «اه، بره گم شه! کوچك كه نیست، خودش باید بفهمه. مگر من پراش از آن خانم های نیکوکار بورژوازی شده ام، ها؟ به اش پیشنهاد کار کردم. نمیخواد، خوب بره، سرش به هر جای نه بدترش!»
داویدوف از ماکار پرسید:

- جدا شدی از اش؟

ناگولنوف، که با دقتی بی اندازه به ناخن های دراز انگشتان خود چشم دوخته بود، زیر لب گفت:

- خواهش دارم، بازرسی نکن.

- همین جوری به حرف زدم...

- من هم همین طور!

- برو گم شو، اه! دیگر چیز هم ازت نمیشه پرسید، واقعاً!

- گروه یکم دیگر وقت رفتنشانه، ولی كلك می زنند که از زیرش در برند.

- تو میبایست لوشکا را به راهش می آوردی، حالا دیگر افسارش را یکسر پاره

میکه!

- جی، مگر من کنشیش شده ام پراش؟ دست بردار، تو هم! من دارم از گروه یکم

حرف می زنم که حداکثرش تا فردا...

- فردا میرند، بله... ولی تو خیال کرده ای که ساده است: طلاقش دادم و تمام

شد: چرا این زن را با روحیه کمونیستی تربیتش نکردی؟ واقعاً که همه اش مایه

دردسری، تو!

- بنابراین فردا من با گروه یکم میرم رو زمین... ولی ببینم، چته این جور بند

کرده ای ولم نمی کنی؟ «تربیت، تربیت!» از کجا من میتونستم تربیتش بکشم، منی که

بالکل تربیت نداشته ام؟ بله، طلاقش دادم. دیگر چی می خواهی؟ تو، سمیون، مثل

که به آدم می چسبی!... با این ماجرای بانیک!... خودم کم تو مخمصه هستم، باز باید

بیانی و برام از زن سابقم حرف بزنی...

همین که داویدوف خواست پاسخی بدهد، در حیات صدای بوق اتومبیلی برخاست. فوراً کوچک کمیته حزبی بخش تلو تلو خوران، در حالی که سیرش در چاله‌های آب شناور بود وارد شد. ساموخین، رئیس کمیسیون بازرسی بخش در ماشین را باز کرد و پائین آمد.

ناگولوف ابرو درهم کشید و نگاه تند و تلخی به داویدوف افکند:

- برای کارمنه... ببینم، درباره زخم به‌اش چیزی نگی، که دستم را پاک تو حنا می‌گذاری! این ساموخین را هیچ می‌شناسیش چه آدمیه؟ «چرا، در چه شرایط و احوالی طلاقش دادی؟» این، وقتی که یک کمونیست از زنش جدا بشه، انگار کارد به‌اش زده‌اند. بازرس حزب نیست، کشیشه! چشم دیدن پدر سوخته را ندارم، با آن پیشانی بلندش! آخ، این هم من از بانیك دارم! بی شرف را میبایست کشته باشم...

ساموخین به اتاق در آمد، و بی آن که کیف روکش کرباس خود را از دست بگذارد یا آن که سلام کند، کم و بیش به‌شوخی گفت:

- خوب، ناگولوف، دسته گل به آب می‌دهی؟ و من برای کار تو میبایست بکوب بکوب راه بیفتم، پیام، ها، این رفیق کی باشه؟ گمانم رفیق داویدوف، نه؟ خوب، روز به خیر- دست ناگولوف و داویدوف را فشرد و کنار میز نشست... رفیق داویدوف، تو یک نیم ساعتی تنهامان بگذار، (اشاره‌ای به سمت ناگولوف) من با این اعجوبه حرف دارم.

- بفرمائید، حرف بزنید.

داویدوف از جا برخاست و با شگفتی و حیرت شنید که ناگولوف - که می‌پیش از او خواسته بود چیزی از طلاق زنش به میان نیاورد - ظاهراً به این دست‌آویز که «مرگ یک بار، شیون یک بار» رودروای بازپرس ایستاده می‌گوید:

- راسته که یک ضد انقلابی را من زدمش، ولی ساموخین، تنها همین نیست...

- دیگر چه چیزه؟

- زخم را هم از خانه بیرونش کرده‌ام.

- ها، چی‌ی؟

ساموخین، با آن اندام لاغر و پیشانی بلند، وحشت‌زده گردن کشید و نفس را به‌زحمت فرو برد، دست در کیف کرد و بی آن که چیزی بگوید کاغذها را خش‌خش به صدا در آورد...

شب در میان خواب، یاکوف لوکیچ صدای پا و همه‌های از دم دروازه می‌شنید، اما به هیچ‌رو نمی‌توانست چشم باز کند. پس از آن که به صد زحمت خود را از خواب بیرون کشید، در واقع شنید که تخته پرچین زیر سنگینی کسی خش‌خش کرد و گوئی جرنج جرنج چیزی فلزی بلند شد. یاکوف لوکیچ شتابان خود را به پنجره رساند و سر را به محاذات لت تخته‌ای بیرون پنجره برد و نگاه کرد. در تاریکی ژرف پیش از سپیده دید که مردی بلند و تنومند از بالای پرچین جست زد (و صدای سنگین افتادنش به گوش رسید). از کلاه پوستی مرد که در تاریکی سفیدی می‌زد، پی برد که پولوتسوف است. نیم‌تنه را بر دوش نهاد و چکمه‌های نمدی را از بالای بخاری برداشت و بیرون رفت. پولوتسوف اینک اسب خود را از دروازه به درون می‌آورد و در را با کلون می‌بست. یاکوف لوکیچ افسار را از دست او گرفت. اسب تا سر شانه خیس بود، تلوتلو می‌خورد و خرناسه‌هایی از جگر می‌کشید. پولوتسوف، بی آن که به خوش آمد صاحب خانه پاسخ گوید، با صدائی گرفته پیچ‌پچ کنان پرسید:

- این لاتی‌یفسکی... این جاست؟

- خوابیده‌اند. مایه در دسرنند... تو این مدت همه‌اش ودکا زده‌اند...

- گور باباش! بی‌شرف... گمانم اسب را زیاد تازاندمش...

صدای پولوتسوف چنان آهسته بود که شناخته نمی‌شد. به نظر یاکوف لوکیچ شکسته و ترک خورده می‌آمد. شاید از خستگی یا اضطرابی بزرگ... در اتاق کوچک، پولوتسوف چکمه‌ها را از پا کشید و یک شلوار آبی رنگ قرآقی که از دو طرف نوار قرمزی داشت از خرچین بیرون آورد و پوشید و شلوار خود را که تا کمر خیس بود بالای خوابگاه آویزان کرد که خشک شود. یاکوف لوکیچ به چارچوبه در تکیه داده بود و حرکات تند فرمانده خود را با نگاه دنبال می‌کرد. پولوتسوف بالای خوابگاه نشست، و دست‌ها گرد زانوان حلقه بسته، کف برهنه پاهای خود را گرم کرد. یک دقیقه چرتش برد. پیدا بود که از زور خواب از پا در می‌آید، ولی با تلاش بسیار چشم باز کرد و مدتی چند لاتی‌یفسکی را که مست و مدهوش خفته بود نگاه کرد و پرسید:

- خیلی وقته رو به ودکا آورده؟

- از همان اول. زیاد هم بالا میکشه! پیش مردم من شرمم میشه... هر روز باید

برم دنبال ودکا... ممکنه بو بیرند...

پولوتسوف لای دندان‌های بهم فشرده از سر نهایت تحقیر گفت:

- بی‌شرف!

و بار دیگر همچنان نشسته به چرت زدن افتاد و سر بزرگش با موهای جوگندمی مردم فروتر می‌رفت و بالا می‌آمد. ولی پس از چند دقیقه شناوری در تیرگی‌های خواب، تکانی خورد و پاهای خود را از بالای خوابگاه آویزان کرد و چشم گشود.

- سه شبانه روزه که نخوابیده‌ام... رودها به جوش و خروش افتاده‌اند... از این رودخانه گرمیاجیتان من با شما گذشتم.

- بهتره دراز بکشید، الکساندر آنیسیموویچ.

- ها، دراز می‌کشم. تو آن توتونت را بده. مال من خیس.

پس از دو پک حریرسانه، پولووتسف جانی گرفت. خواب‌زدگی چشماش برطرف شد. صدایش نیروی خود را باز یافت.

- خوب، این جا کار چه طوره؟

یاکوف لوکیچ به اختصار برایش حکایت کرد و به نوبه خود پرسید:

- شما چی، راضی هستید؟ همین روزها سر میگیره؟

- همین روزها، یا این که... هرگز. فردا شب ما با هم میریم ویسکوی. شروع کار باید از آن جا باشه. به استانی‌زا نزدیک تره. گروه تبلیغاتی حالا آن جاست. برای امتحان دستبردی به‌اشان می‌زنیم. تو این سفر، من تو را لازم دارم. قزاق‌ها آن جا می‌شناسند حرف تو میباد سر غیرتشان بیاره... پولووتسف خاموش گشت و یک‌چند با کف دست بزرگ خود به مهربانی گریه سیاهی را که روی زانوانش جسته بود نوازش کرد، سپس با صدائی که در او ظنین گرما و نوازشی غیر عادی داشت، آهسته گفت: - پیشی! پیشی جان! پی پیش ناز قشنگم! چه سیاهی تو، پیشی! من، لوکیچ، گربه را دوست دارم! اسب و گربه میان حیوان‌ها از همه پاکیزه‌ترند... ما تو خانه‌مان، به گریه نژاد سبیر داشتیم، گنده، پرپشم... رنگ موهاش به جور... -

پولووتسف پلک‌ها را چین داد و لبخند زد و انگشتانش را جنباند، - به جور خاکستری دودی بود با لکه‌های سفید. به گریه بسیار قشنگ! بینم، لوکیچ، تو گربه دوست نداری؟ من سگ را دوست ندارم؛ بیزارم از سگ! می‌دانی، برای این که تو بچگیم پیش‌امدی کرد، گمانم آن وقت هشت سالم بود. یک توله سگ داشتیم، ریزه میزه. یک روز که بااش بازی می‌کردم، از قرار دردش آمد. انگشتم را گاز گرفت و خون آورد. چنان عظیم گرفت که پاک دیوانه شدم. به چوب برداشتم و شروع کردم به زدنش. پاها را گذاشت به فرار، من هم دنبالش کردم و هی زدمش، زدمش، راست راستی لگت می‌بردم از زدنش. رفت تو انبار، خودم را به‌اش رساندم؛ رفت زیر

پلکان ورودی، بیرونش کشیدم و متصل زدمش، زدمش. آن قدر که خودش را خیس کرد، دیگر هم روزه نمی‌کشید، بلکه خرخر و هق‌هق می‌کرد... آن وقت بلندش کردم و گرفتم تو بغلم... پولووتسف شرمنده و گناهکارانه لبخند کجی زد- بغلش کردم و

بس که دلم براش می سوخت چنان گریه ای سر دادم که قلبم از حال رفت، تشنج به ام دست داد... مادرم خودش را به دورساند و دید که من دم کالسه خانه افتاده ام و دست و پا می زنم، توله هم کنار من... از آن وقت دیگر چشم دیدن سگ ها را ندارم. اما گربه را عجیب می پرستم. همین طور هم بچه های کوچک. بی اندازه دوستشان دارم، طوری که رنجم میده. نمیتونم صدای گریه بچه را بشنوم، همه وجودم زیرورو میشه... خوب، بابا، تو گربه را دوست داری یا نه؟

یاکوف لوکیچ که از نمایش يك همچو احساس ساده بشری و از این گفت و گوی غیر عادی فرمانده میانه سال خود، کسی که به هنگام جنگ با آلمان نامش از لحاظ رفتار بی رحمانه اش با قزاقان زیر دست زبانزد همه بود، سخت به حیرت افتاده بود، سر را به انکار تکان داد. پولوتسوف خاموش گشت. چهره اش درهم رفت و عبوس شد و با لحن خشک، لحن هنگام خدمت، پرسید:

- نامه رسان خیلی وقته آمده؟

- حالا که سیله، چاله چوله ها همه پر آبه، جاده نیست. ده روزی میشه که پست

نیامده.

- توی ده چیزی از مقاله استالین به گوش کسی نرسیده؟

- کدام مقاله؟

- يك مقاله ازش تو روزنامه ها چاپ شده، درباره کالخور.

- نه، چیزی شنیده نشده. ظاهراً این روزنامه برامان نرسیده. خوب، الکساندر

انیسیموویچ، تو مقاله اش چی نوشته بوده؟

- ای، همه اش شرو و... چیزی که به درد بخوره نیست. خوب، دیگر برو

بخواب. اسبم را سه ساعت دیگر آبش بده. اما فردا غروب يك جفت از اسب های

کالخور را بیار، همین که تاریك شد میریم وویسکوی. تو بی زین سوار میشی، راه

دور نیست.

صبح پووتسوف مدتی دراز با لاتیفسکی که از مستی دوشین به درآمده بود

گفت و گو کرد و پس از آن لاتیفسکی، رنگ پریده و کج خلق، به مطبخ رفت.

یاکوف لوکیچ از سرخوش خدمتی پرسید:

- شاید يك چیز خمارشکن لازم داشتید؟

لاتیفسکی نگاهش را به نقطه ای بالای سر او دوخت و با لحن شمرده گفت:

- حالا دیگر هیچ چی لازم نیست.

و باز به اتاق کوچک رفت و آن جا دمر روی تخت دراز کشید.

آن شب کشیک اصطبل کالخور با ایوان باتالشیچیکوف بود، یکی از کسانی که

به راهنمایی یاکوف لوکیچ به «اتحادیه رهائی دون» پیوسته بود. ولی حتی به او

یاکوف لوکیچ نگفت که می خواهند کجا بروند و برای چه. همین قدر در پاسخ

پرسش او سر بسته گفت: «برای کارمان میباید سواره به همین نزدیکی‌ها بریم». و او نیز، بی آن که تردید روا دارد، دو تا از بهترین اسب‌ها را برایش جدا کرد. یاکوف لوکیچ اسب‌ها را از پشت خرمنگاه‌ها برد و به درختی در باغ میوه بست و خود رفت تا پولوتسوف را خبر کند. پشت در اتاق کوچک شنید که لاتی‌فسکی بلند می‌گوید: «آخر، در نظر بگیرید، این معنایش شکستمانه!» و در جواب او پولوتسوف با صدای پیم خود تشری زد و یاکوفی لوکیچ، که نگرانی مصیبتی نزدیک شکنجه‌اش می‌داد، آهسته به در کوفت.

پولوتسوف زین خود را برداشت. بیرون رفتند. سوار اسب‌ها شدند و یرتمه به راه افتادند. از گذار رودخانه بیرون ده گذشتند. پولوتسوف در تمام راه خاموش ماند. سیگار کشیدن را ممنوع کرده و دستور داده بود که از روی جاده نروند، بلکه از پنجاه ساژن دورتر.

در وویسکوی منتظرشان بودند. بیست تن از مردم ده در خانه قزاقی که یاکوف لوکیچ می‌شناخت گرد آمده بودند. پولوتسوف یا همه‌شان دست داد و آن گاه با یکی از ایشان دم پنجره رفت و پنج دقیقه‌ای با او آهسته سخن گفت. دیگران خاموش بودند و گاه پولوتسوف و گاه یاکوف لوکیچ را نگاه می‌کردند. این یک نزدیک درگاه نشسته بود و از آن که خود را میان گروهی قزاق می‌دید که درست نمی‌شناخت و بلکه هم با وی بیگانه بودند احساس ناراحتی و سرگشتگی می‌کرد... پنجره‌ها از درون یکسر با گونی پوشیده شده و لت‌های تخته‌ای بیرون بسته بود، در حیاط هم داماد صاحب خانه پاس می‌داد، و با این همه پولوتسوف آهسته حرف می‌زد:

«خوب، آقایان قزاق‌ها، دیگر وقت نزدیکه! دوران بردگیتان داره به آخر میرسه، باید قیام کرد. سازمان جنگیمان آماده است. پس فردا شب قیام می‌کنیم. یک نیم اسواران این جا به وویسکوی خواهد آمد و شما به اولین صدای تیر باید دست به کار بشید و این... افراد گروه تبلیغاتی را تو خانه‌ها دستگیر بکنید. طوری که یکیشان هم نتونه زنده در بره! فرماندهی گروه شما را به عهده استوار یکم مارین می‌گذارم. پیش از شروع کار توصیه می‌کنم نوآرهای سفید به کلاه‌هاتان بدوزید که تو تاریکی خودی‌ها را با بیگانه‌ها اشتباه نکنید. هر کدامتان میباید اسب و سلاح شخصی‌اش را آماده داشته باشه: شمشیر، تفنگ، یا حتی تفنگ شکاری. همچنین ذخیره خوراک سه روزه. کار افراد گروه تبلیغاتی و کمونیست‌های محلی را که یکسره کردید، گروهتان با آن نیم اسواران که به کمکتان آمده یکی خواهد شد. فرماندهی هم با همان فرمانده نیم اسواران خواهد بود. هر کجا که اون دستور بده، شما هم آن‌جا خواهید رفت... پولوتسوف نفس عمیقی کشید و انگشتان دست چپش را که از پشت لای کمر بند بلوزش فرو برده بود بیرون آورد، با پشت دست

عرق پیشانی‌اش را پاك كرد و با صدائی بلندتر ادامه داد: - من یکی از قزاق‌هائی را که با هم در يك هنگ خدمت می‌کردیم و شما همه‌تان می‌شناسیدش با خودم از گرمی‌اچی لوگ آورده‌ام: یاکوف لوکیچ استرونوف. اون براتان تأیید خواهد کرد که بیش‌تر مردم گرمی‌اچی آماده‌اند با ما در راه هدف بزرگ رهائی سرزمین دون از یوغ کمونیست‌ها قدم بردارند. حرف بزن، استرونوف!

نگاه سنگین پولوتسوف یاکوف لوکیچ را از روی چارپایه برکند. یاکوف لوکیچ در حالی که در سراسر اندام خود احساس سنگینی می‌کرد و گرمائی سوزان گلوش را می‌خشکاند، به چابکی برخاست. اما فرصت سخن گفتن نیافت: یکی از حاضران جلسه که به‌ظاهر از همه پیرتر می‌نمود، عضو شورای کلیسا، و پیش‌از جنگ، یکی از امنای دائم دبستان وویسکوی که به‌هزینه کلیسا اداره می‌شد، - بر او پیشی گرفت. پیر مرد با یاکوف لوکیچ در يك زمان بلند شد، و بی‌آن‌که به‌وی مجال دهد حتی يك کلمه بر زبان آرد، پرسید:

- ولی، جناب سروان، قربان، شما در این باره هیچ نشنیدید که... این‌جا، ما، پیش‌از آمدنتان تو خودمان مشورت می‌کردیم... روزنامه به چیز خیلی جالبی چاپ کرده...

پولوتسوف با صدای گرفته پرسید:

- چی‌ی‌ی؟ چی‌داری میگی، پدر؟

- میگویم، از مسکو روزنامه‌ای رسیده، توش هم به‌نامه چاپ شده از رئیس کل

حزب...

یکی از کسانی که دم بخاری گرد آمده بودند تصحیح کرد:

- از دبیر!

- ... خوب، بگیم از دبیر کل حزب، رفیق استالین. این‌هاش، روزنامه، به تاریخ دوم همین ماه! - پیر مرد که با صدای دودانگ ترك خورده‌ای بی‌شتاب سخن می‌گفت، روزنامه را که به‌دقت چهار تا شده بود از جیب بغل نیم‌ته‌اش بیرون آورد. - ما تا آمدنتان این را تو خودمان بلندبلند خواندیم و... همچو بر میاد که این روزنامه ما را از شما جدا می‌کند! پیش‌پامان، یعنی پیش‌پای کشاورزها، راه دیگری می‌گذاره... خبر این روزنامه دیروز بود که به‌گوشمان رسید و من امروز صبح، بدون آن‌که نگاه به پیریم بکنم، سوار اسب شدم و راه افتادم برای استانی‌تزا. تو سیلاب‌کند لوشوف^۱ می‌بایست یزنم به آب، گریه‌ام گرفته بود، ولی هر جوری بود گذشتم. تو استانی‌تزا، رفتم پیش یکی که آشنا بود و ازش خواش کردم، محض رضای مسیح، و این روزنامه را خریدم، براش پول مایه گذاشتم، پانزده روبل پولش

را دادم! اما بعد که نگاه کردند، قیمتش روش نوشته بود: پنج کوبك! ولی البتّه پولش را برام جمع می کنند، خانواری ده کوبك، قراری است که گذاشتیم. اما روزنامه به این پول می ارزه، شاید هم باز بیش تر...

پولووتسف با صدائی که از خشم می لرزید، پرسید:

- درباره چّی داری حرف می زنی، پدر؟ چه آسمان ریسمان داری به هم می بافی؟ سر پیری مگر عقلت را خورده ای؟ این اختیار را کی به ات داده از طرف همه آن ها که این جا حضور دارند حرف بزنی!

آن گاه قزاقی کوتاه قد که چهل ساله می نمود و سیل زرد کم پشت و بینی پخچی داشت از میان گروهی که کنار دیوار ایستاده بودند بیرون آمد و با لحنی تند و مبارزه جویانه گفت:

- شما، رفیق افسر سابق، سر پیر مردهامان نمیخواه داد بکشید، آن پیش ترها از اندازه کفایت هم بیش تر سرشان داد کشیده اید. هر چّی اشراف بازی در آوردید بسه، و حالا حرف که می زنید بی ادبانه نیاد باشد. ما تو دوران حکومت شوروی، عادت تحمّل این جور رفتارها را ترك کرده ایم، فهمیدید؟ و اما آنچه پیر مردمان گفته که ما تو خودمان مشورت کرده ایم درست بوده، همه مان به علّت این مقاله که تو روزنامه «برودا» است تصمیم گرفته ایم که قیام نکنیم. راه هامان دیگر از هم جدا شده! نماینده های قدرت محلیمان حماقت کردند و از کله خریشان همه را تو کالخور چپاندند، بسیاری از دهقان های میانه حال را بی خودی کولاك به حساب آوردند، و این را نمی فهمیدند که رفتار خرکیشان تنها با دخترها امکان داره به جانی برسه ولی نه با تمامی مردم، مثلاً، صدر شورامان چنان زهر چشمی از ما گرفته بود که تو جلسه يك کلمه نمی شد خلافتش گفت. تنگمان را چنان کشیده بود که نفس نمی شد کشید، و حال آن که سوار خوب وقتی که میاد از تو ریگزار یا از یه راه دشوار بره، تسمه زین را شلش میکنه و سعی در راحتی اسب میکنه... باری، البته پیش از این فکر می کردیم از مرکز که دستور میرسه شیره مان را بکشند؛ می گفتیم این تبلیغات از کمیته مرکزی کمونیست هاست که سرچشمه میگیره، چون که «تا آب نباشه آسیاب نمیگرده». از این جهت بود که تصمیم گرفتیم شورش کنیم و آمدیم تو «اتحادیه» تان ملتفت حرفم هستید؟ اما حالا معلوم میشه که این کمونیست های محلی که مردم را به زور تو کالخور می کردند و بی اجازه در کلیساها را می بستند، استالین این ها را تو دهنتان میزنه و کارشان را ازشان میگیره. دهقان هم که می بینه تسمه اش شل شده نفس راحتی میکشه: بله،

می خواهی، برو تو کالخور، نمی خواهی، انفرادی رو زمینت کار کن. اینه که ما تصمیم گرفتیم به خیر و خوشی ازتان جدا بشیم... درخواست هائی را که از حماقتان امضاء کردیم و دادیم دستان به امان پس بدهید و هر جا دلتان خواست

برید، در دسر براتان فراهم نمی‌کنیم، چون خودمان هم دستمان تو حناست... پولو و تسف به سوی پنجره رفت و پشتش را به چارچوبه درگاه تکیه داد. رنگش چنان پریده بود که همه توجه یافتند، ولی در حالی که نگاهی حاضران را برانداز می‌کرد با صدائی محکم که چون ضربات شلاق فرود می‌آمد پرسید:

- این کار چیه، قزاق‌ها؟ خیانت؟

پیر مردی از حاضران جواب داد:

- هرچی خواستید حساب بکنید و اسم روش بگذارید، ولی دیگر راهمان با شما یکی نیست. حالا که خود ارباب طرف ما را میگیره، دیگر برای چی راه را بگذاریم و بریم توی چاه؟... مثلاً خود من که از حق رأی محروم کرده بودند و با آن که پسر من تو ارتش سرخه می‌خواستند تبعید کنند، حالا دوباره من حق رأی را به دست میارم. ما که با حکومت شوروی مخالف نیستیم، ما با حق کشی‌های توده خودمان مخالفیم. ولی شما می‌خواستید ما را برگردانید برضد خود حکومت شوروی. نه، این چیزی نیست که به درمان بخوره! درخواست هاما را، حالا که به زبان خوش ازتان می‌خواهیم، به امان پس بدهید.

قزاق سالمند دیگری، همچنان که چین و تاب ریش خود را با دست چپ نوازش می‌کرد، با لحنی شمرده گفت:

- رفیق پولو و تسف، ما خطا کردیم... خدا شاهد خطا کردیم! ملحق شدنمان به شما کار درستی نبود. چیزی که هست آدم از تجربه ضرر نمی‌بیند، حالا دیگر قدم را درست بر می‌داریم... آن دفعه که حرف‌ها تان را می‌شنیدیم، شما در باغ سبز به امان نشان می‌دادید، طوری که چشم‌ها مان گرد می‌شد؛ وعده‌ها تان بس که گنده گنده بود! می‌گفتید اگر ما شورش بکنیم، متفقین فوری بر امان همه جور اسلحه و ساز و برگ جنگی می‌فرستند. ما هم از قرار کارمان تنها همینکه رو کمونیست‌ها آتش بکنیم. اما بعدش نشستیم و کلاهما را قاضی کردیم. نتیجه همچو کاری چی میشه؟ آن‌ها اسلحه می‌آرند، بله، بر اشان رویهم ارزان تمام میشه. ولی ببینم، آیا خودشان هم تو خاکمان می‌آند؟ اگر بیاند که دیگر به آسانی نمیشه شرشان را کند! با دگک میباد از سرزمین روسیه بیرونشان کرد. کمونیست‌ها، این‌ها از خود مانند. مثل ما این‌جا ریشه دارند، ولی آن تخم ابلیس‌ها که معلوم نیست چه زبانی حرف می‌زنند، راه که میرند انگار از خرطوم فیل افتاده‌اند، توجه زستان يك مشت برف را ازت دریغ می‌کنند و اگر تو چنگشان بیفتی دیگر نباد امید رحم ازشان داشته باشی! من در سال بیست خارجه بودیم، تو گالی پولی 'ازان فرانسوی‌ها خوردم و دیگر امید نداشتم جان سالم از آن‌جا در ببرم. چه طعم تلخی داره، نانشان!

ملت های جور و اجوری را من دیده ام و میتونم بگم که بهتر و خوش قلب تر از روس جماعت تو تمام دنیا نیست. در استانبول و اتن من بندر کار کرده ام، انگلیس ها و فرانسوی ها را خوب تو نخشان رفته ام. فلان ناکیشان، با آن ریخت اطوکشیده اش از پهلوت که رد میشه لب و لوجه ور می چینه، چرا که، فکرش را بکن، توریش ت تراشیده نیست، خودت خاک گرفته و چرکی، بوی عرق می دهی، و اون که نگاهت می کنه دل و روده اش بهم می خوره. اما خودش، مثل مادیان سواری افسرها، همه جاش تا آن زیر دمش شسته و تراشیده است، و اون از همین به خودش میاله و ما را آدم حساب نمی کنه. ملوان هاشان چی؟ تو می خانه غالباً با ما درمی افتادند و به هیچ و پوج یوکس حواله مان می کردند. ولی بچه هامان، بچه های دون و کوبان، همین که با راه و رسم کشورهای خارج آشنا شدند شروع کردند حالشان را جا آوردن! - قزاق لبخندی زد و از میان ریش و سیل، دندان هایش همچون تیغه فولاد پرتوی آبی رنگ پراقتانند: - یارو انگلیسی، وقتی یکی از آن مشتهای روسی می خورد، از پا در می آمد و سرش را تو دست هاش می گرفت و رو زمین پهن می شد، نفسش می پرید. آن ها مشتهای روسی را تاب نمی آرند، درسته که خوب و زیاد می خورند، اما نازک نارنجی اند. از این قماش متفقین، ما دیده ایم و شناخته ایم. نخیر، ما با حکومت خودمان این جا هر جور می باشیم راه می آئیم دعوی توی خانه را نباید سر کوچه برد... شما آن درخواست هامان را لطف بفرمائید پس بدهید! یاکوف لوکیچ روی چارپایه وول می خورد چشم از پولوتسوف بر نمی گرفت، دردل می گفت: «حالا از پنجره میجه بیرون، و من مثل خرچنگ رو خشکی این جا می مانم! دیدی چه گیر افتادم!... اوخ، مادر جان، رو چه طالع بدی منو زانیدی! چرا دستم را تو دست این دیو گذاشتم! شیطان بود که از راه درم برد!» اما پولوتسوف به آرامی کنار پنجره ایستاده بود. رنگ پریدگی گونه هایش اینک برطرف شده تیرگی کبود رنگ خشم و بی باکی به جایش نشسته بود. پیشانی اش را دورگ برجسته از عرض می پیمود، دست هایش مدام لبه طاقچه جلو پنجره را می فشرد. - خوب، آقایان قزاق ها، باشه، میل خودتانه: نمی خواهید با ما باشید، - ازتان تمناً نمی کنیم، رودست و پاتان نمی اقیتم. اما درخواست ها را نمیتونم پس بدم، پیش من نیست، تو ستاده. ولی ترستان موردی نداره، من که نمیرم شما را به گ. پ. او. لو بدم...

یکی از پیر مردها موافقت نمود:

- همین طوره.

- و شما لازم نیست از گ. پ. او. بترسید. - پولوتسوف که تا این دم شمرده و میخائل سورلوف آرام سخن می گفت، ناگهان صدا را کاملاً بلند کرد: - شما باید از ما بترسید! زمین نوآباد به عنوان خیانتکار، تیربارانتان می کنیم!... و حالا، گمشد ز سر راه! کنار برید!

همه تان رو به دیوار!.... و هفت تیر در آورد و دست را راست نگهداشته به سوی در رفت.

قزاق‌ها سراسیمه کنار رفتند، و یاکوف لوکیچ پیشاپیش پولووتسف تنه به در زد و بازش کرد و مانند تیر از کمان در رفت.
آنان در تاریکی اسب‌ها را باز کردند و پرتمه از حیاط بیرون آمدند. از درون خانه همه صداهای برآشفته به گوش می‌رسید، اما هیچ کس قدم بیرون نگذاشت. از قزاق‌ها هیچ کس در صدد بازداشتشان برنیامد.

پس از آن که به گرمیاجی لوگ باز گشتند و یاکوف لوکیچ اسب‌ها را که از چهار نعل تاختن مانده شده بودند به اصطبل کالخور رساند. پولووتسف او را به اتاق کوچک نزد خود خواند. پولووتسف که همچنان با نیم پوستین و کلاه بود، همین که وارد شده بود به لاتی‌یفسکی دستور داده بود که اثاث خود را جمع کند و آماده شود و خود نیز، پس از خواندن نامه‌ای که در غیبتش پیک سوار آورده بود، آن را در بخاری سوزانده شروع به بستن رخت و اثاث خود و گذاشتن در خرجین کرده بود.

هنگامی که یاکوف لوکیچ به اتاق در آمد، او را پشت میز نشسته دید. لاتی‌یفسکی هم با چشمانی که برق می‌زد سرگرم پاک کردن موزر خود بود و اجزای روغن زده سلاح را با حرکاتی تند و دقیق به جای خود کار می‌گذاشت. به صدای در، پولووتسف دست را از پیشانی برداشت و رو به سوی یاکوف لوکیچ برگرداند، و این یک برای نخستین بار دید که از چشمان سخت گود افتاده و سرخ گشته سروان اشک فرو می‌دود و بالای بینی‌اش که از اشک تر گشته بود برق می‌زد. پولووتسف با حرکتی پس تند کلاه پوستش را - با کرک سفید تابدار - از سر برگرفت و چشمان خود را با آن پاک کرد و به صدای بلند گفت:

- برای این گریه می‌کنم که کارمان نگرفت... این بار نگرفت... سرزمین دون راستی که قزاق‌های واقعی کم دارد، اما تا بخواهی رذل و خیانت پیشه و بدکار... لوکیچ، ما همین حالا از این جا میریم، ولی باز بر می‌گردیم! برام یه نامه رسیده... در تو بیانسکوی و تو استانیترای خودم هم قزاق‌ها از قیام سرباز زده اند. استالین با مقاله خودش کشیدشان طرف خودش. این یکی را من اگر گیرش می‌آوردم... آخ! اگر گیرش می‌آوردم... در گلولی پولووتسف چیزی قل قل و خش خش کرد، ماهیچه‌های گونه‌هایش پریدن گرفت، انگشتان دست‌های نیرومندش چنگ شده مشتش چنان فشرده بود که بند بند آن باد کرده بود. خش خش کنان آه عمیقی کشید

و آهسته انگشتانش را از هم باز کرد، لبخند کجی زد. - چ چه م ملتی! بی شرف ها!... احمق های به لعنت خدا گرفتار شده! پی نمی برند که این مقاله يك دروغ بی شرمانه است و سراسرش کلکه! و باورش می کنند... مثل بچه ها! اوخ! کرم های خاکی! احمق ها، مثل ماهی اسبیله دارند با قلاب سیاست صیدشان می کنند، تسمه شان را کمی وامی دهند که خفه نشند، و این ها نقدش گرفته اند... بسیار خب! آخرش می فهمند و افسوس می خورند، ولی دیگر دیر شده! یاکوف لوکیچ، ما دیگر میریم. خدا نگهدارت باشه، برای نان و نمکت، برای مهمان نوازی! اما دستورم به تو ایته: از کالخور بیرون نیا، هر چه بتونی به اشان ضرر برسان، به آن هائی هم که تو «اتحادیه» مان بودند عین این گفته مرا بگو: فعلا ما عقب می نشینیم، ولی شکست نخورده ایم. باز بر می گردیم، و آن وقت بدا به حال آن هائی که ازمان بریده باشند و به ما و هدفمان،- امر بزرگ نجات میهن و سرزمین دون از پنجه قدرت جهودهای بین المللی، خیانت کرده باشند! کیفرشان مرگه، مرگ با شمشیر قزاق ها! این را به اشان بگو!

یاکوف لوکیچ زیر لب گفت: میگم!

سخنان و اشک های پولوتسف منقلبش کرده بود، ولی در ته دل سخت از این خوشنود بود که شر چنین کرایه نشینان خطرناکی از سرش وا شده و کارها به این خوبی پایان یافته است و از این پس دیگر لازم نخواهد شد که دارائی و زندگی خود را به خطر بیندازد. یاکوف لوکیچ بار دیگر گفت:

- میگم! و به خود جرأت داد که بپرسد: - ولی، آلكساندر آنیسیموویچ، شما کجا می خواهید برید؟

پولوتسف با بدگمانی پرسید:

- می خواهی چه کنی؟

- آخر، ممکنه کاری با اتان ماشه، یا کسی بیاد براتان.

پولوتسف سر تکان داد و از جا برخاست.

- نه، این را من نمیتونم به ات بگم. ولی يك سه هفته ای دیگر منتظرم باش. خدا نگهدار!

و دست سردش را به او داد.

پولوتسف اسب را خود زین بست و عرق گیرش را به دقت صاف کرد و تنگش را کشید و محکم کرد. در این اثنا لاتنیفسکی نیز در حیاط با یاکوف لوکیچ خداحافظی کرد و دو تا اسکاس در دستش گذاشت.

یاکوف لوکیچ از او جويا شد:

- پیاده میرید، شما؟

ستوان که روحیه اش را از دست نداده بود به شوخی گفت:

- همه اش تا در حیاط توست که من پیاده میرم، وگر نه ماشین شخصی ام تو خیابان منتظره.

ستوان منتظر ایستاد تا پولووتسف روی زین جا گرفت، آن گاه دست در تسمه رکابش کرد و گفت:

- شهزاده من، تا خیمه گاه دشمن بتاز، که من، اگر چه پیاده، از تو عقب نخواهم ماند!

یاکوف لوکیچ مهمانان خود را تا دروازه حیاط مشایعت کرد و با احساس سبک باری عظیمی کلون را پشت سرشان بست و خاج برخورد کشید. آن گاه با دلواپسی دست در جیب کرد و پولی را که لاتی یفسکی داده بود بیرون آورد و یک چند در تاریک روشن پیش از سپیده دم کوشید تا ببیند اسکاس ها چندی است و همچنان کورمال از روی خش خش کاغذ بفهمد که آیا قلبی نیست.

۲۸

روز بیست و دوم مارس بود که نامه رسان روزنامه هائی را که مقاله استالین زیر عنوان «سرگیجه موفقیت» در آن چاپ شده بود و بر اثر طغیان آب در رسیدن آن تأخیر روی نموده بود به گرمیاجی لوگ آورد. همان روز سه نسخه روزنامه مولوت، از این خانه به آن خانه، سراسر ده را در نوردید و دیگر تا شب جز تکه پاره های چربی گرفته و خیس خورده و چروکیده چیزی از آن باقی نماند. در سراسر دوران موجودیت گرمیاجی لوگ، هرگز روزنامه ای چنان گروه بزرگی از شنوندگان را گرد خود ندیده بود که در آن روز. مردم دسته دسته در خانه ها و پس کوچه ها و حیاط پشت خانه ها و سایبان انبارها جمع می شدند و می خواندند... یکی به صدای بلند می خواند و دیگران گوش می دادند و از آن که حتی کلمه ای بگویند پروا داشتند، همه گونه رعایت سکوت می کردند. همه جا درباره مقاله مباحثات بزرگی درمی گرفت. هر کس به سلیقه خود، و بیش تر هم آن گونه که دلش می خواست، تفسیرش می کرد. و تقریباً همه جا، همین که سروکله ناگولنوف یا داویدوف پیدا می شد، روزنامه همچون پرندۀ سفیدی به سرعت از فراز سر جمع از دستی به دست دیگر می رفت، تا آن که در جیب فراخ یکی پنهان می شد.

بانیک نخستین کسی بود که با سروروی فیروزمانده پیش بینی کرد:

- حالا دیگر کالخور، مثل رختی که کهنه و پوسیده باشه، درزش از همه جا شکافته میشه!

دیومکا اوشاکوف در جوابش گفت:

- پهن را آب با خودش میبره، اما آنچه سنگین تره باقی میمانه.

بانیک با لحنی نیش دار گفت:

- مواظب باش، عکسش پیش نیاد.

و زود رفت تا در جای دیگری در گوش کسانی که بیش تر مورد اطمینان باشند زمزمه کند:

- حالا که آزادی رعیت ها را اعلام می کنند، زود بجنب، بیرون بیا از کالخور!

از سوی دیگر، پاول لوبیشکین کالخوزی های میانه حال را که سرگرم گفت و گوهای پرجوش و خروش بودند به آرکاشکا «سمسار» نشان می داد و می گفت:

- این میانه حال ها دیگر پاچنبری شده اند! با یه پاشان تو کالخور هستند، اما آن پای دیگر را هم بلند کرده اند و سعی دارند جوری از کالخور به کشت و کار شخصیشان برگردند.

زن ها که بیش ترشان درست چیزی دستگیرشان نمی شد، به عادت زنانه خود حدسیاتی به هم می بافتند. در ده گفته می شد:

- کالخورها را برمی چینند!

- گاوها را مسکو دستور داده پس بدهند.

- کولاک ها را برمی گردانند و اسمشان را تو کالخور می نویسند.

- به آن هائی که از حق رأی محرومشان کرده بودند از نوحه رأی می دهند.

کلیسای تویاناسکوی، درش را باز می کند و گندم های بنر را که توش انبار شده برای خوراکشان به کالخوزی ها می دهند.

حوادث بزرگی در پیش بود. و این چیزی بود که همه احساس می کردند. شب، در جلسه حوزة حزبی، داویدوف با حالت عصبی گفت:

- این مقاله رفیق استالین بسیار به موقع نوشته شده! از جمله، عجیب میزنه تو پوز ماکار! برای این که ماکار سرش از موفقیت گیج رفته بود و خود ماهم با او کمی سرگیجه گرفته بودیم... رفقا بیائید پیشنهادهایی برای تصحیح غلط کاری هامان بدهید. مرغ ها را ما به موقع متوجه شدیم و پس دادیم، ولی در مورد گوسفند و گاو چه باید بکنیم؟ از شما می پرسم، چه باید بکنیم؟ هرگاه عملمان از روی سیاست نباشه، نتیجه اش، واقعیتیه که ... بله، نتیجه اش یه چیزی از این قبیله که چومی افته: «هرکه میتونه خودش را نجات بده»، «دربرید از کالخور، دربرید» مردم هم کالخور را ول می کنند و دام هاشان را تمام پس می گیرند. و آن وقت علی میمانه و

حوضش. خیلی ساده است!

ناگولنوف که دیرتر از همه به جلسه آمده بود از جابر خاست، چشمان اشک
نمسته و خون گرفته اش را به داویدوف دوخت و به سخن درآمد. داویدوف حس
کرد که نفسش به شدت بوی ودکا می دهد.

- میگی که این مقاله میزنه تو پوز من؟ تو پوزمن نه، درست تو قلبم! زده به قلبم
و ازش گذر کرده! من سرگیجه ام آن وقت نبوده که کالخور را تشکیل می دادیم،
بلکه سرگیجه را حالا گرفته ام که این مقاله را خوانده ام...
ایوان نایدیونف آهسته گفت:

- از آن بطری ودکاست که بالا زده ای.

رازمیوتوف با چشمک تأییدآمیز لبخندی زد، داویدوف سرش را روبه میز خم
کرد، ولی ماکار پره های رنگ پریده بینش پرباد شد و در چشمان آشفته اش خشم
سرریز کرد.

- تو، فسقلی، برای این که به ام درس بدی و کایه بارم کی خیلی جوانی!
هنوز تو بدنناقت خشک نشده بود که من از همان وقت در راه حکومت شوروی
می جنگیدم و وارد حزب شدم... درست! و اما این که ودکا زده ام، به قول داویدوف،
واقعیه! و نه تنها یکی، بلکه دوبطر!

رازمیوتوف ابرو درهم کشید و گفت:

- این هم چیزیه که به اش بنازی! هی باید جفنگ از دهنتم دریاد...

ماکار همین قدر نگاه کجی به او افکند و آهسته تر به سخن درآمد، و دست
خود را به جای آن که نسجیده تکان دهد محکم بر سینه فشرد و تا پایان گفتار از هم
گسیخته و پرشور خود به همان حال ایستاد.

- تو، اندره ی پرت میگی، این جفنگ نیست که از دهنتم درمیآد. من ودکا برای
آن زدم که این مقاله استالین مثل گلوله قلبم را سوراخ کرده و خونم را به جوش
آورده... صدای ماکار لرزیدن گرفت و باز آهسته تر شد... این جا من دبیر حوزه
هستم، نیستم؟ منم که به مردم، و همچنین به شما ناکس ها، اصرار کردم که مرغ ها و
غازها را ببریم تو کالخور، نیست؟ من برای کالخور چه جوری تبلیغ کردم؟
این جوری: آن هائی که چوپ لای چرخمان می گذارند، هر چند که جزو دهقان های
میانه حال به حسابشان میارند، من به اشان رك و راست گفتم: «ها، نیائی تو
کالخور؟ یعنی که ضدی با حکومت شوروی؟ تو سال ۱۹ که با ما جنگیدی و
مخالفت کردی، حالا هم باز مخالفی؟ پس دیگر انتظار آشتی ازم نداشته باش!
چنان تو کثافت را زیر پا له بکنم که دل و روده خود شیطان بهم بخوره!» من آیا از
این حرف ها زدم؟ بله، زدم. حتی هفت تیرم را روی میز کوبیدم. منکرش نمیشم!
گرچه راستش نه با همه شان، با بعضی هاشان که ته دلشان دشمنی خاصی با ما

دارند، این جور حرف زد. حالا هم من مست نیستم، خواهش دارم، چرند برام نبافید! من این مقاله را نتونستم طاقتش بیارم، برای همین هم بود که برای اول بار پس از شش ماه ودکا خوردم. این مقاله از چی جورش هست؟ مقاله ای هست که رفیقمان استالین نوشته و منو، یعنی ماکارناگولنوف را، انگار با این هلم داده انداخته، و من افتاده ام زمین و سر و صورتم تو لجنه... آخر، این چیه؟ رفقا! من موافقم که در مورد مرغ ها و دیگر دام ها به چپ منحرف شدم... ولی، برادرها، برادرها، چی سبب شد که من انحراف پیدا کردم؟ و شما برای چی تروتسکی را اویزان می کنید به گردنم، منو با اون به یه گاری می بندید؟ من که مثل تروتسکی سواد ندارم، آن که اون هست من نیستم... من از روشنفکرها نبوده ام که مثل گوشت زیادی روتن حزب روئیده باشم، من با قلب خودم به حزب بسته ام و با خونی که در راه حزب داده ام!

- درباره موضوع حرف بزن، ماکار! این وقت گران بها را برای چی به هدر می دهی؟ مجال این قبیل حرف ها نیست. پیشنهادهایی بده که اشتباهات مشترکمان را چی جور باید تصحیحش بکنیم، نه این که مثل تروتسکی هی بگی، «من تو حزب هستم، من و حزب...»

ماکار یکباره گر گرفت، دست راست خود را باز محکم تر بر سینه فشرد و نعره

زد:

- بگذار حرف بزنم! منو چی کار به تروتسکی؟ این شرافتمندانه نیست که منو با اون در یه پایه بگذارند! من خائن نیستم، و از پیش به اتان اخطار می کنم: هر کی به ام تروتسکیست بگی می زنم تو پوزش؟ می زنم که دك و دنده اش خرد بشه! و اما در مورد مرغ ها، میل من به طرف چپ برای خاطر تروتسکی نبود، بلکه برای انقلاب جهانی عجله داشتم! برای همین هم می خواستم همه کارها را زودتر انجام بدهم و خرده مالک ها را از راهشان تندتر برگردانم، که اگر هم شده يك قدم به سرکوب سرمایه داری جهانی نزدیک تر بشیم! خوب؟ برای چی هیجی نمیگیدی؟ و حالا ببینم از روی مقاله رفیق استالین من چی هستم؟ این جا، وسط های مقاله چاپ شده که ... - ماکار يك نسخه «پراودا» را از جیب نیم پوستین خود بیرون کشید و بازش کرد و آهسته و شمرده خواندن گرفت: - «چه کسی خواهان این انحراف ها، این شیوه پشت میز نشستن و امر و نهی کردن جنبش کالخوزی، این تهدیدهای ناروا در حق دهقانان است؟ جز دشمنان ما، هیچ کس! این انحراف ها به چه چیز می تواند بینجامد؟ به تقویت دشمنان ما و به بی اعتباری اندیشه جنبش کالخوزی. آیا روشن نیست که مسببان این انحراف ها که خود

را «چپ» می نامند در واقع آب به آسیاب اپورتونیس دست راست می ریزند؛ از این جا همچو برمیاد که من در وهله اول يك امرونی کن پشت میز نشین هستم، کالخورزی ها را بی اعتبار کرده ام، آب به اپورتونیس های دست راست رسانده ام و آسیابشان را به راه انداخته ام. و همه این چیزها به خاطر چند تا گوسفند و مرغ آفت به جان گرفته! و همچنین به خاطر آن که من چند تا از گاردهای سفید را که برای ورود به کالخور پردیر می جنیدند کمی ترساندمشان. این عادلانه نیست! ما کالخور را داشتیم بناش می کردیم، بله بناش می کردیم، ولی این مقاله طبل بازگشته که داره میزنه. من تو جنگ با لهستانی ها و با «رانگل» فرمانده اسواران بودم و می دانم: یورش که شروع شد، دیگر از نیمه راه جای بازگشت نیست. رازمیوتوف، که از چندی باز پیوسته جانب داویدوف را می گرفت، ابرو بهم کشیده گفت:

- راستش، تو به اندازه صد سازن جلو از اسوارات می تازی... دیگر هم خواهش دارم، ماکار، تماش کن، باید به مطلبمان برسیم. روزی که تو را دبیر کمیته مرکزی انتخاب کردند، آن وقت میتونی مثل برق و باد یورش بیری، ولی فعلا که سرباز ساده هستی باید سرجای خودت تو صف باشی، وگرنه با دنگ میآرندت سرجات!

- تو حرفم ندو، آندره‌ی! من هر امری که حزب بده اطاعت می کنم. حالا هم که این ها را دارم میگویم برای آن نیست که قصد مخالفت با حزب عزیزم را دارم، برای اینه که خوبی حزب را میخوام. رفیق استالین مگر نوشته که باید شرایط محل را در نظر گرفت و کار کرد، ها؟ پس تو، داویدوف، برای چی میگی که این مقاله درست میزنه تو پوزمن؟ تو این مقاله که عینا نوشته ماکار ناگالتوف مسبب انحرافه و پشت میز نشینه! شاید هم اصلا این دو تا کلمه ربطی به من نداشته باشه؟ و اما اگر رفیق استالین به گرمیچی لوگ می آمد، من به اش این جور می گفتم: «اوسپ و ساریونیچ عزیزمان! از قرار، تو با این مخالفی که ما با دهقان های میانه حال تندی بکنیم؟ دلت به حالشان میسوزه و می خواهی که آن ها به زبان خوش مجاب بشند؟ ولی فلان دهقان میانه حال که پیش ترها با قزاق های سفید بوده و تاکنون هم با رگ و ریشه خودش به مالکیت چسبیده، من کجاش را باید براش بلیسم تا او بیاد وارد کالخور بشه و رام و سر به راه به انقلاب جهانی نزدیک بشه؟ تازه وقتی هم که این میانه حال بیاد تو کالخور، باز نمیتونه از مالکیت دست بکشه و همه اش هدفش اینه که چارباهای خودش بهتر علق بخورند، بله اون همچو آدمیه!» و اگر رفیق استالین، پس از آن که دید این مردم چه تخم و تباری اند، باز

سر حرفش وامی ایستاد که من دچار انحراف شده‌ام و کالخوزی‌ها را بی اعتبارشان کرده‌ام، آن وقت رك و راست به‌اش می‌گفتم: «بگذار دیگری بیاد برایشان اعتبار حاصل کنه، من، رفیق استالین، توانائیش را ندارم، به‌خاطر سلامتم که تو جبهه‌ها از دست داده‌ام. بفرستیدم به مرز چین، آن‌جا من بیش‌تر به درد حزب می‌خورم، گرمیاجی لوگ را هم بگذار این اندره‌ی رازمیوتوف اشتراکیش بکنه. اون مهره‌های پشتش نرمه، بسیار خوب میتونه پیش سفیدهای سابق کرنش بکنه و اشک به چشم بیاره ... بله، این کار هم از او برمیاد!»

- سربه سرم نگذار، وگرنه من هم میتونم...

- به‌اه، بسّه دیگر! برای امروز کافی است! - داویدوف برخاست و به‌سوی ماکار رفت و سینه به سینه او ایستاد و با لحن سردی که در وی معناد نبود پرسید: - رفیق ناگولوف، نامه استالین خط مشی کمیته مرکزی است. تو با این نامه موافق نیستی؟

- نه.

- به اشتباهات خودت آیا اعتراف داری؟ من، مثلاً، به اشتباهات خودم اعتراف می‌کنم. با واقعیت که نمیشه مخالفت کرد، هیچ‌کس هم بالاتر از خودش نمیتونه بجهه. من نه تنها اعتراف می‌کنم که با اشتراکی کردن دام‌های کوچک و گوساله‌ها پر شورش را درآوردم، بلکه اشتباهات خودم را هم تصحیح می‌کنم. ما بیش از حد به میزان اشتراکی کردن کشاورزی دل بستگی داشتیم... هرچند که در این زمینه کمیته بخش هم تقصیر داره... و خیلی کم برای تحکیم عملی کالخوز کار کردیم. ایا تو، رفیق ناگولوف، به این که گفتم اعتراف داری؟

- اعتراف دارم.

- پس دیگر حرف سر چیه؟

- مقاله درست نیست!

داویدف مشمع چرکینی را که روی میز گسترده بود يك دقیقه با هر دو دست صاف کرد و سپس، معلوم نبود برای چه، فتیله چراغ را که خوب می‌سوخت پائین کشید. بی‌شک می‌کوشید که بر هیجان خود مسلط شود، ولی نتوانست. - ای، کله‌خر، هه!... جای دیگر اگر بود، برای همچو حرف‌هایی با اردنگ از حزب بیرون می‌کردند! ها، واقعیت! مگر دیوانه شده‌ای، تو؟ یا این چیز این این مخالفت خودت را هم الان موقوفش می‌کنی، یا این که ما در باره‌ات... واقعیت که ما بیانات تو را به اندازه کافی تحملش کردیم، ولی اگر تو جداً سر این حرف‌ها وایستاده‌ای، - بسیار خوب! گفته‌های تو را که بر ضد خط مشی حزبه رسماً به کمیته بخش گزارش می‌کنیم!

- گزارش کن. من خودم به کمیته بخش اطلاع می‌دهم. در مورد بانیک و دیگر

چیزها یکجا جواب می‌دهم.

داویدوف، به شنیدن لحن سرگشته ماکار، اندکی آرام گرفت، ولی خشمش هنوز فرونشسته بود. شانه‌ها را بالا انداخت و گفت:

- می‌دانی چیه، ماکار؟ برو بخواب، حرف حسابمان را بعد با هم می‌زنیم. برای این که حالا کارمان با تو مثل آن داستان شده: «مگر ما با هم نمی‌رفتیم؟» - «چرا، می‌رفتیم». - «مگر یک پوستین تو راه پیدا نکردیم؟» - «چرا، پیدا کردیم». - «پس، طبق قرارمان، بیا پوستین را قسمتش کنیم». - «کدام پوستین؟» - «مگر ما با هم نمی‌رفتیم؟» - «چرا، می‌رفتیم» ... و باز همین طور، که آخرش پیدا نیست. تو یک بار میگی که به اشتباهات خودت اعتراف داری، بعدش هم ادعا می‌کنی که مقاله درست نیست. خوب، اگر مقاله به عقیده تو درست نیست، دیگر به کدام اشتباهات خودت اعتراف می‌کنی؟ نه، سر نخت را گم کرده‌ای، تو، واقعیت! - از آن گذشته، کی دیده شده که دبیر حوزه در حال مستی بیاد تو جلسه حزبی؟ این کار چی معنی داره، ناگولوف؟ از نظر حزب این کار جرمه! تو، یه عضو قدیمی حزب، یه پارتیزان و دارنده مدال پرچم سرخ، یکباره بیانی و خودت را به این حال نشان بدهی ... این نایدیونوف، عضو سازمان جوانان، چه فکری ممکنه درباره سرمشقی که می‌دهی بکنه؟ گذشته از آن، اگر خبر به کمیسیون بازرسی بخش برسه که تو بدمستی می‌کنی و در یه همچو لحظه پر مسئولیتی دهقان‌های میانه حال را نه تنها با هفت تیر تهدید کرده‌ای بلکه در مورد انحراف‌های خودت رفتار غیر بلشویکی داشته‌ای و حتی بر ضد خط مشی حزب سخنرانی می‌کنی، نتیجه تأسف آوری برات به بار میاره، ناگولوف، واقعیت! نه تنها دیگر دبیر حوزه، بلکه حتی عضو حزب نخواهی بود، دانسته باش! این را من رُک و راست به‌ات میگم. - داویدوف که حس می‌کرد دست به نقطه حساس ناگولوف زده است، دست در موهای سر برد و خاموش گشت، سپس ادامه داد: - لازم نیست درباره مقاله بحثی راه بیندازیم. تو کسی نیستی که بتونی حزب را از عقیده‌اش منصرف کنی، گنده‌تر از تو را حزب شاخش را شکسته و وادار به اطاعتش کرده. چه طور تو این را نمی‌فهمی؟

- دیگر این قدر بالش و رزنو! یه ساعت تمام این جا و ر زد و چیزی نگفت که به شنیدنش بیارزه. بگذار بره بخوابه. برو، ماکار! خجالت داره! خودت را تو آینه نگاه بکنی ترست میگیره: آن دُک و پوز یف کرده، آن چشم‌های مثل سگ هار آخر، برای چی تو همچو حالی این جا پیدات شده؟ برو. - رازمیوتوف از جا جست و شانه ماکار را گرفت و با خشونت بسیار تکان داد، ولی ماکار، سست و بی‌حال، دست او را از شانه خود برداشت، و پشتش باز خمیده تر شد...

در سکوت ناگواری که درگرفت، داویدوف با انگشتان خود روی میز طبل کوفت. ایوان نایدیونوف که پیوسته چشمش به ماکار دوخته بود، با لبخندی حیرت

زده خواهش کرد:

- رفیق داویدوف، ختمش کنیم.

داویدوف به خود آمد و گفت:

- خوب، رفقا، پیشنهادی که من می‌کنم اینه: دام‌های کوچک و گاوهای شیرده را به کالخوزی‌ها پس بدهیم. ولی آن‌هائی را که با خودشان دو تا گاو آورده بودند تبلیغشان کنیم که یکیش را تو گله اشتراکی کالخوز باقی بگذارند. فردا هم از صبح میاد جلسه همگانی را دعوت کرد و دست به کار توضیحی زد. همه تکیه‌مان حالا باید رو کار توضیحی باشه! من از این می‌ترسم که دیگر شروع کنند به استعفا دادن از کالخوز، و حال آن که همین امروز و فرداست که باید برای کار کشت رفت بیرون ... و تو، ماکار، این جاست که باید نشان بدهی چند مرده حلاجی! باید راضیشان بکنی - البته بدون هفت تیر - که از کالخوز بیرون نزنند. خوب، دیگر رأی می‌گیریم؟ رأی می‌گیریم به پیشنهاد من؟ کی موافقه؟ تو، ماکار، رأی نمی‌دهی؟ خوب، پس می‌نویسیم: «يك رأی ممتنع»...

رازمیوتوف پیشنهاد کرد که از همان فردا مبارزه با موش‌های صحرائی آغاز گردد. قرار بر آن شد که گروهی از کالخوزیانی که سرگرم کار کشت نیستند برای از بین بردن موش‌ها بسیج شوند و چند جفت ورزو هم برای آب‌کشی در اختیارشان گذاشته شود، و از شپین، مدیر دبستان، خواسته شود که با شاگردهای خود به صحرا بروند و در کار به آب دادن لانه موش‌ها کمک کنند.

در همه این مدت داویدوف در دل دچار تردید بود که آیا می‌باید ماکار را زیر فشار گذاشت؟ آیا می‌باید او را مورد اتهام قرار داد و برای سخنرانیش بر ضد مقاله استالین و عدم تمایزش به از میان بردن عواقب اشتباهات و «چپ‌روی» هائی که در عمل به هنگام تأسیس کالخوز از او سر زده بود به محاکمه حزبی کشاند؟ ولی در پایان جلسه، به دیدن چهره سخت رنگ‌پریده و عرق کرده ناگولنوف و آن رگ‌های باد کرده شقیقه‌هایش، چنین نتیجه گرفت: «نه، لازم نیست! خودش پی‌میره. بگذار پی‌آن که مجبورش کنند خودش درك بکته. کج‌رو هست، ولی عجیب وفاداره! و از آن گذشته، این بیماری حمله‌اش ... نه، از این موضوع می‌گذریم!»

ماکار تا پایان جلسه آرام و خاموش نشسته بود و در ظاهر هیچ چیز از هیجان سرگشتگی‌اش خبر نمی‌داد. و داویدوف، تنها يك بار که نگاهش بر او افتاد توجه یافت که بر دست‌های به‌نا توانی بر زانو نهاده‌اش موج درشت تشنج می‌دود... داویدوف در گوش رازمیوتوف گفت:

- ناگولنوف را برای خواب ببرش منزل خودت و مراقب باش که ودکا نخوره.

و آن يك به تأيید سر تكان داد.

داویدوف تنها راه خانه در پیش گرفت. نزدیک حیاط خانه جیاکوف چند قزاق روی پرچین فروافتاده نشسته بودند و صدای گفت‌وگوی گرمشان به گوش می‌رسید. داویدوف از سمت دیگر کوچه می‌رفت، و چون به محاذات آنان رسید، از میان تاریکی صدای بم و ریشخندآمیز ناشناسی می‌گفت:

- هر قدر بدهی، هر قدر پول بگیری، باز برایشان کمه!

و دیگری گفت:

- حالا که حکومت شوروی دو تا جناح پیدا کرد: جناح راست و جناح چپ. بین با این بال‌ها کی بلند شه و از پشمان بیره!

قاه‌قاه خنده درگرفت و ناگهان یکباره خاموش گشت. پیچ اضطراب آلودی شنیده شد:

- هیس‌س!... داویدوف!

و بی‌درنگ همان صدای بم اولی، که دیگر کم‌ترین مایه‌ای از ریشخند نداشت، با لحنی کشیده و تشویش ساختگی گفت:

- ها، بله... اگر باران نیاد، تخم‌را باید زودتر پاشیدش... زمین عجیب جوری داره خشک میشه... خوب، برادرها، انگار وقت خوابه، نه؟ پس، شب به‌خیر!

صدای سرفه. قدم‌هائی که دور می‌شد...

۲۹

فردای آن روز بیست و سه تن درخواست خروج از کالخوز دادند. اینان به‌طور عمده دهقانان میانه‌حال بودند که دیرتر از همه به کالخوز پیوسته بودند و معمولاً در جلسات خاموش می‌ماندند، مدام با سردهسته‌های گروه کار در کلنجار بودند و با بی‌میلی عازم کار می‌شدند. از آنان که ناگولنوف درباره‌شان می‌گفت: «این بی‌بو بی‌خاصیت‌ها را مگر میشه گفت کالخوزی هستند!» در واقع، اینان مزاحم کارگروه‌ها بودند و پیوستنشان به کالخوز یا از ترس آن بود که مورد بی‌مهری نمایندگان حکومت قرار گیرند و یا به‌طور ساده از آن‌رو که موج نیرومند گرایش همگانی به سوی کالخوز که از همان ماه ژانویه آغاز شده بود آنان را با خود کشانده بود.

جلد اول
بخش
بیست و نهم

داویدوف به هنگام دریافت درخواست خروجشان کوشید تا متقاعدشان سازد و توصیه نمود که فکر کنند و درنگ روادارند، ولی آنان بر سر تصمیم خود ایستادند و داویدوف سرانجام سیر انداخت.

- خوب، برید، همشهری‌ها، ولی به خاطر داشته باشید: اگر خواستید دوباره به کالخور برگردید، آن وقت برای ما هم جای تأمله که قبولتان بکنیم یا نه! ایوان باتالشیچکوف، که تا دیروز عضو کالخور بود، لبخندزن لای سیبل تاب داده بلوطی رنگ خود، به جای همه جواب داد:

- گمان نکنم که بخواهیم باز برگردیم! امیدواریم بتونیم از نو بدون کالخور زندگی بکنیم... و می‌دانی، داویدوف، پیش‌ترش هم ما بدون کالخور زندگی می‌کردیم و از گرسنگی نمی‌مردیم، خودمان صاحب اختیار ملمان بودیم، بیگانه‌ها نمی‌آمدند به امان دستور بدهند چی جور شخم بکنیم و چی جور تخم بپاشیم، نوکر هیچکی نبودیم... حالا هم که خیال داریم بدون کالخور زندگی بکنیم، دیگر دلمان براش تنگ نمیشه! داویدوف گفت:

- ما هم بدون شما هر جور که باشه زندگی می‌کنیم! از فراقتان نه اشک می‌ریزم، نه خودمان را می‌کشیم، واقعیته! زن که از ارا به پیاده شد، مادیان سبک‌تر میره.

- بهتر همینه که دوستانه از هم جدا بشیم. تو به خیر و من به سلامت! اجازه می‌دهید چارپاهامان را از گروه کار پس بگیریم؟

- نه، ما این موضوع را تو هیئت مدیره مطرحش می‌کنیم. تا فردا صبر کنید. - مجالش را نداریم. شاید شما خواسته باشید بعد از عید گلریزان تو کالخور تخم بپاشید، ولی ما دیگر میباید بریم سرزمین. ما تا فردا صبر می‌کنیم، ولی اگر فردا هم بخواهید چارپاهامان را نگه بدارید، آن وقت خودمان می‌گیریمشان، می‌بریم! در لحن باتالشیچکوف تهدید بی‌پرده‌ای بود. داویدوف در پاسخ او اندکی برآشفته و سرخ شد:

- خواهیم دید چی جور جرأت می‌کنی بی‌اجازه هیئت مدیره چیزی را از صطبل کالخور ببری! اولش که نمی‌گذاریم، بعدش هم اگر گرفتی و بردی، جوابش را باید تو دادگاه بدهی.

- برای چارپائی که مال خودمه؟

- فعلاً مال کالخوزه.

داویدوف بی‌کم‌ترین دریغ و افسوس از این کالخوزی‌های سابق جدا شد، ولی درخواست خروج دمید «زبان بسته» بر او بس ناگوار آمد. شب فرامی‌رسید که دمید، سیاه مست و همچنان کم‌گو، وارد شد. بی‌آن که سلام کند، يك تکه کاغذ

روزنامه روی میز نهاد که روی متن چاپ شده آن با خطی کج و کوله نوشته بود:
«ولم کنید برم».

داویدوف، تا اندازه ای حیرت زده، درخواست بس موجز «زبان بسته» را دست
به دست کرد و به لحنی ناخرسند پرسید:

- تو دیگر چته، ها؟

«زبان بسته» غرید:

- میرم.

- کجا؟ برای چی؟

- از کالخور میرم، دیگر!

- برای چی میری، آخر؟ کجا میری؟

دمید چیزی نگفت و دستش قوس بزرگی طی کرد. رازمیوتوف منظور او را
چنین ترجمه کرد:

- هر جا شد، تو این پهن دشت دنیا؟

- ها - ها!

داویدوف که از استعفای این کالخوزی فقال و این دهقان بی چیز کم گو به
حیرت افتاده بود، خواست بیش تر بداند:

- با همه این ها، آخر برای چی میری؟

- دیگران می رند... خوب، من هم دنبالشان.

رازمیوتوف که آهسته می خندید، پرسید:

- دیگران اگر خودشان را از بالای درّه پرت کنند، تو هم می کنی؟

- نه، داداش، این یکی را گمان نکنم!

«زبان بسته» خنده ای چنان پرصدا سرداد که گویی يك چلیك خالی افتاده
است و می غلظد.

داویدوف آه کشید:

- خوب، پس، برو. گاوت را هم میتونی ببریش. به عنوان دهقان بی چیز گاوت

را میشه بی چون و چرا پس داد، واقعیه! ها، رازمیوتوف، گاوش را پس می دهیم؟

رازمیوتوف موافقت نمود:

- ناچار.

ولی دمید باردیگر خنده بلند و پرطنینی سرداد.

- گاو را لازمش ندارم. می بخشمش به کالخور. بناست من داماد بشم. ها، چی

میگیدی؟ تعجب داره، نه؟

و بی آن که خداحافظ بگوید بیرون رفت.

داویدوف از پنجره نگاهش کرد: «زبان بسته» بی حرکت در پای پلکان ورودی

ایستاد. آفتاب ارغوانی رنگ غروب با گشاده دستی پشت خرس وار و گردن ستیرش را که تا گریبان با موهای زرین تابدار پوشیده بود روشن می کرد. حیاط کالخور را آب فرا گرفته بود. تالاب بس بزرگی از دم پلکان تا انبار گسترده می شد. از آمد و رفت قدم ها روی برف، راه باریک پر گل ولاتی در حاشیه پرچین پدید آمده بود و معمولاً مردم، برای پرهیز از آب، درست در کنار پرچین می رفتند و در چوب های آن چنگ می انداختند تا نیفتند. امید به حال تفکر دردناک خاص مردم کندنهن ایستاده بود. سپس به حرکت درآمد و ناگهان با بی قیدی مستانه ای راست در آب قدم نهاد و آهسته و تلو تلو خوران به سوی انبار رفت.

داویدوف که توجهش برانگیخته شده بود، «زبان بسته» را دید که دیلمی از زیر سایبان انبار برداشت و به سوی دروازه رفت.

رازمیوتوف، که او نیز دم پنجره آمده بود، گفت:

- ناکس، نکته خواسته باشه لت و پارمان که؟

و خنده سرداد. او با «زبان بسته» همواره رفتاری گرم و دوستانه داشت و

احترامی غلبه ناپذیر نسبت به نیروی جسمانی او احساس می کرد.

«زبان بسته» دروازه را نیم باز کرد و با چنان نیروی دیلم را بر پشته برف یخ بسته فرود آورد که به همان يك ضربه تکه یخ بزرگی که شاید پنجاه کیلو وزن داشت کتده شد. خرده پاره های یخ همچون تگرگ به لت های دروازه برخورد و به زودی، درمجرائی که با دیلم ساخته شد، آب حیاط به خاموشی جریان یافت.

رازمیوتوف شانه داویدوف را گرفت و «زبان بسته» را نشان داد:

- این یکی دوباره جاش تو کالخوزه! متوجه کم و کسری شد و درستش کرد.

یعنی که قلبش این جا پیش ماست! درست نمی گم؟

پس از آن که روزنامه های حاوی مقاله استالین به بخش رسید، کمیته بخش رهنمود بس مفصلی برای حوزه حزبی گرمیاجی لوگ فرستاد که دران با عباراتی پیچیده و نامفهوم درباره ازمیان بردن عواقب تندروی ها توضیح داده می شد. همه چیز نشان می داد که سراسیمگی کاملی دربخش حکم فرماست. هیچ يك از مسئولان بخش دیگر درکالخورها پیدا نمی شدند و به نامه های کسب تکلیف درباره دام های کسانی که از کالخور بیرون می رفتند نه کمیته بخش پاسخ می داد، نه اتحادیه کشاورزی بخش. تنها پس از دریافت قطعه نامه کمیته مرکزی «درباره مبارزه با انحرافات از خط مشی حزب در جنبش کالخوزی» بود که کمیته بخش به جنب وجوش افتاد: باران دستورها درباره ارسال فوری فهرست نام کولاک های

مصادره شده، درباره باز دادن پرندگان و دام‌های کوچک اشتراکی شده به کالخوریان، درباره تجدید نظر در فهرست نام محروم شدگان از حق رأی بر گرمیاجی لوگ فرو ریخت. و همزمان با این دستورها يك آگهی رسمی نیز رسید که ناگولنوف را برای حضور در جلسه مشترك دبیرخانه کمیته حزبی و کمیسیون بازرسی بخش در ساعت ده صبح روز ۲۸ مارس فرا می خواند.

۳۰

پس از يك هفته، نزدیک به صد خانوار در گرمیاجی لوگ از کالخور بیرون رفته بودند. کاهش شماره اعضا به ویژه در گروه دوم شدت داشت که در آن تنها بیست و نه خانوار باقی مانده بودند. و تازه از این عده چندین تن کسانی بودند که به گفته لویشکین، سردسته گروه، «پا به گریز» داشتند.

حوادث، ده را به لرزه درآورده بود. هر روز برای داویدوف ناملایمات تازه ای به همراه داشت. در پاسخ دومین نامه کسب تکلیف او درباره این که آیا باید هم اکنون یا پس از بنرافشانی چارپای ورز و افزار کشاورزی را به کسانی که از کالخور رفته اند پس داد، دستور بسیار سختی از اتحادیه کشاورزی بخش و کمیته حزبی رسید مشعر بر آن که با همه نیرو و وسایلی که در اختیار هست باید مانع از هم پاشیدن کالخور شد و تعداد هر چه بیش تری از کالخوریان را از رفتن منصرف کرد و تصفیه حساب کسانی را که ترك کالخور گفته اند و همچنین بازگشت اموالشان را به پائیز موکول داشت.

اندکی پس از آن بگلیخ^۱ نام، رئیس اداره کشاورزی بخش و عضو دبیرخانه کمیته حزبی به گرمیاجی آمد. او که در همان روز می بایست به چندین شورای ده سرزنند، زود با اوضاع محل آشنائی حاصل کرد و اعلام داشت:

- دام‌ها و افزارهای کشاورزی را به هیچ عنوان به آن‌هائی که رفته اند پس نده. باشه تا پائیز. آن وقت خواهیم دید.

داویدوف خواست اعتراض کند:

- می ریزند سرمان، بیخ خرمان را می گیرند!

بگلیخ، مردی مصمم و باشهامت، همین قدر لبخندی زد:

- خوب، توهم به نوبه خودت بیخ خرشان را بگیر! راستش، البته باید پس

بدھیم، ولی دستوری که از کمیتهٔ استان داریم اینہ: تنہا در موارد استثنائی باید پس داد، آن ہم با رعایت اصل طبقاتی.

- یعنی؟

- توکہ بدون «یعنی» گفتن میباید فهمیدہ باشی! دھقان بی چیز را بہ اش پس می دھیم، ولی دھقان میانہ حال را وعدہ اش می دھیم بہ پائیز. فهمیدی؟

- ولی، بگلخیخ، آیا این ہم حکایتش مثل آن صدرصد اشتراکی کردن نمیشہ؟ برای این کہ دستور کمیتهٔ بخش بود کہ «بہ ہرقیمتی شدہ باید بہ صدرصد رسید، آن ہم ہرچہ زودتر». و نتیجہ اش چہ بود، سرگیجہ... دھقان میانہ حال، دام ہاش را بہ اش ندادن عملاً یعنی اورا تو بن بست گذاشتن، ہا؟ آن وقت باچی شخم بکئہ، باچی تخم پیاشہ؟

- غصہ اش را تونباد بخوری. توبہ فکر کالخور خودت باش، نہ بہ فکر دھقان ہای منفرد. آخر، دام ہا را اگر پس بدھی، خودت باچی کار می کنی؟ ازان گذشتہ، این دستور ما نیست، دستور کمیتهٔ استانہ، و ما بہ عنوان سربازہای انقلاب وظیفہ داریم بی چون وچرا ازش اطاعت بکنیم. اگر پنجہ درصد چہارہای ورزت برہ بیفتہ تودست دھقان منفرد، آن وقت خیال داری برنامه را چہ جوری انجامش بدھی؟ جای بحث و گفت وگو اصلاً نیست! با چنگ و دندان باید دام ہا را نگہ بداری! کلہات را می کئیم، اگر برنامهٔ بذرافشانی را انجامش ندھی!

بگلخیخ، همچنان کہ سوار گاری می شد، خودمانی تر گفت:

- روبہمرفتہ، وضع پاک دشوارہ! جریمۂ تندرہی ہا را باید داد، برادر! یکی را باید قربانیش کرد... قاعدۂ کار اینہ. تو بخش، برو بچہ ہا سخت با ناگولنوف بد شدہ اند. چہ دستہ گلی یارو بہ آب دادہ! یہ دھقان میانہ حال را زدہ، بازداشتش کردہ، با ہفت تیر تہدیدش کردہ. این را ساموخین بہ ام گفتہ. پروندۂ مفصلی برضدش درست شدہ. بلہ، از قرار این ناگولنوف ازان «چپرو» ہای گل گندہ است. و حالا می دانی دستور چیہ؟ تنبیہ مقصرہا، حتی اخراجشان از حزب! خوب، دیگر بہ سلامت! دام ہا، دام ہا را نگہشان دار!

بگلخیخ روانۂ وویسکوی شد. ہنوز بادر دچرخ ہای گاریش را خشک نکرده بود کہ آگافون دوبتسوف، سردستۂ گروہ سوّم، آشفٹہ و شتابان سر رسید:

- رفیق داویدوف! این ہائی کہ زیر امضا شان را زدہ اند، این ہا ورزہا و اسب ہام را بردند، بہ زور گرفتند و بردند!

- داویدوف با چہرہ ای برا فروختہ فریاد زد:

- چہ طور گرفتند، بردند؟!

- خیلی سادہ! گاوپران را تو کاهدان حبسش کردند، ورزہا را ہم بازشان

کردند و زدند بہ چاک، تو استپ. ہیجہدہ جفت ورزو و ہفت سر اسب را بردند. چی

کار باید بکنیم؟

- پس تو؟! تو، دست و پا چلفتی؟! کجا بودی؟ چرا گذاشتی؟ گور مرگت کجا... ها؟!

بر چهره آبله گون آگافون لکه های سفیدی پدیدار شد، او نیز صدارا بلند کرد:
- من که براتان نمیتونم شب ها توی اصطبل بمانم! لازم نیست سرم داد بکشید.
خیلی اگر مرید، خودتان برید و ورزوها را برشان گردانید! با چماق که بریزند
سرتان، گمانم می فهمید چه مژه ای داره!

دیگر نزدیک غروب بود که بر ورزوها، که صاحبانشان به نگهبانی چندتن برای
چرا به استپ فرستاده بودند، دست یافتند. برای این کار لویشکین و آگافون
دوبتسوف به همراه شش تن از کالخوزیان گروه سوم براسب نشستند و تاخت زنان
روانه استپ شدند. به دیدن ورزوها که بردامنه دیگر آبکند سرگرم چرا بودند،
لویشکین جوخه سواران خود را به دودسته تقسیم کرد:

- آگافون - سه نفر را تو با خودت بردار، از دست راست بزن تو دره، من هم از
دست چپ دورشان می زنم. - لویشکین دستی به سیبل مشکی خود کشید و فرمان
داد: - آماده! یورتمه به دنبال من - رررو!

کار بی زرد خورد فیصل نیافت: پسرعموی لویشکین، زاخار لویشکین، که
باسه تن دیگر از کسانی که کالخور را ترک گفته بودند و ورزوها را می پائید، موفق
شد پای میشکا ایگناتیونوک را که به سوی ورزوها می تاخت بگیرد و او را از اسب
به زیر بکشد و، دریک چشم برهم زدن که بی رحمانه بر زمینش کشید، او را با
چندجای کبود و پیراهن پاره پاره بگذارد. دراین میان پاول لویشکین، پی آن
که از اسب به زیر آید، شلاق کلفت و دراز خود را بر پسرعموی خویش فرود آورد؛
دیگران هم نگهبانان را عقب زدند و ورزوها را گرفتند و با قدم یورتمه به سوی ده
رانندند.

داویدوف دستور داد که طویله ورزوها و اصطبل اسب ها را شب قفل کنند و
نگهبانانی هم از میان کالخوزی ها معین گردند. ولی باهمه تدابیری که برای
محافظت دام ها به عمل آمد، استعفادهندگان در دو روز موفق شدند هفت جفت
ورزو و سه اسب را دربیرند. آنان دام ها را به آبکندهای دوردست استپ
می فرستادند و برای آن که غیبت مردان در ده به چشم نخورد، برای شبانی نوجوانان
را گسیل می داشتند.

صبح تا شب مردم در اداره کالخور و در شورای ده ازدحام می کردند. خطر
دست اندازی به زمین های کالخوزی از جانب استعفادهندگان هم اکنون با تمام قد
سربرافراشته بود. اینان داویدوف را تهدید می کردند:

- یا همین حالا تکه زمین هائی به امان بدهید، یا این که می ریم همان زمین های

سابقمان را شخم می‌کنیم!

داویدوف می‌کوشید ارامشان کند:

- به‌اتان زمین می‌دهیم، نگران نباشید، همشهری‌های منفرد! فردا می‌پردازیم به تقسیم زمین. شما به‌استرونوف مراجعه بکنید، ترتیب این کار را اون می‌ده، واقعیت به‌اتان می‌گم.

- ولی این زمین‌هائی که به‌امان می‌دهید کجاست؟ چی جوریه؟

- هرکجا که بی‌مانع بود.

- شاید این زمین‌های بی‌مانع آن ته‌های ده باشد، آن وقت چی؟

- رفیق داویدوف، خودت را به‌نداستن زن! زمین‌های نزدیک هم‌اش به کالخوز داده شده، - یعنی که پس حصه ما می‌افته آن دورورها؟ چاربا که به‌امان نمی‌دهید، پس از قرار میباده خودمان یا با گاوهای شیرده امان تخم بپاشیم، و تازه نصیبمان هم آن زمین‌های دوره؟ چه حکومت عدالت‌پروری، راستی!

داویدوف برایش دلیل می‌آورد، توضیح می‌داد که نمی‌تواند زمین را هرکه هرچا دلش خواست قسمت کند، زیرا یکپارچگی قلمرو کالخوز را نمی‌تواند از بین ببرد و تکه‌تکه‌اش کند و سازمان بهره‌برداری زمین را درهم بریزد. استعفادهندگان با هیاهو می‌رفتند، ولی پس از چند دقیقه گروه انبوه دیگری سر ریز می‌کردند و از همان استانه در می‌گفتند:

- زمین بدهید به‌امان! آخر، این چه وضعیه؟ شما چه حق دارید زمین‌ها مان را نگه بدارید؟ می‌خواهید مارا از کاشتن مانع بشید! پس آن چی بود رفیق استالین درباره‌مان نوشت؟ ما هم میتونیم به‌اش نامه بنویسیم، بگیم نه تنها چارباها مان بلکه زمین‌ها مان را هم به‌امان نمی‌دهند، از همه حقوق انسانی محرومان کرده‌اند. برای این کارتان هم افرین به‌اتان نخواهد گفت!

- یاکوف لوکیچ، همین فردا صبح براشان زمین‌هائی آن ور آبگیر خرچنگ‌ها جداکن.

استعفادهندگان داد می‌کشیدند:

- بایره که، زمینش؟

یاکوف لوکیچ توضیح می‌داد:

- کجاش بایر بود، ایشه! آن وقت‌ها، پانزده سال پیش، شخمش می‌کردند. و یکباره طوفان فریادهای پر جوش و خروش در می‌گرفت:

- زمین سفت را نمی‌خواهیمش!

- باچی شخمش بزیم؟

- به‌امان زمین نرم بدهید!...

- چارباها مان را به‌امان پس بدهید، آن وقت زمین سفت را روش کار می‌کنیم.

- نماینده می فرستیم خود مسکو، برای شکایت، پیش استالین!

- مگر قصد جان ما را دارید؟

زن ها یکسره هار بودند. قزاقان همه به رغبت از ایشان پشتیبانی می کردند. فروشنانندن هیاهو به صد زحمت میسر می شد. داویدوف سرانجام از کوره درمی رفت و فریاد می زد:

- شما می خواهید بهترین زمین را به اتان بدهند، ها؟ همچو چیزی شدنی نیست، واقعیت! حکومت شوروی همه امتیازات را برای کالخوزها در نظر گرفته، نه برای آن ها که برضد کالخوز قدم برمی دارند. ده برید پی کارتان، یا لا!...

هم اکنون دهقانان منفرد در پاره ای جاها کار شخم و آماده کردن زمین را در قطعاتی که زمانی از آن ایشان بود و سپس در قلمرو کالخوز درآمد بود آغاز کرده بودند. لوییشکین آنان را از زمین های کالخوزی بیرون راند و در این میان یاکوف لویکیچ، چوبی به درازی يك سازن در دست، به استپ رفت و دوروزه در آن سوی آبگیر خرچنگ ها قطعه هایی از زمین برای دهقانان منفرد جدا کرد.

روز بیست و پنجم، گروه دیومکا اوشاکوف برای شخم زمین های شن و خاک رس روانه صحرا شد. داویدوف، در آرایش نیروهای خود، کاری ترین کالخوزی ها را دست چین کرد و در اختیار کشتکاران گذاشت. بیش تر افراد سالخورده به میل خویش به عنوان شخم کار و بذرکار و شانه زن به گروه پیوستند. قرار بر آن بود که پاشیدن بذر بادست انجام نگیرد. از این رو پیر فرتوتی همچون آکیم بسخلینوف، «مرغ آزما» سابق، داوطلب کار روی ماشین بذرافشان شد. داویدوف همچنین باباشچوکار را به عنوان سورچی دستگاه اداری کالخوز نامزد کرد. همه چیز آماده بود. ولی باران های سیل آسا مانع کشت گردید، چه، دوشبانه روز تپه های گرمیاجی را سخاوتمندانه شست و شو داد، و هربامداد زمین های شخم زده پرده سفیدرنگ بخار و دمه به خود درمی پیچید.

جریان کناره گیری از کالخوز بند آمده بود. هست مطمئن و محکمی به جا مانده بود. آخرین کسی که در گرمیاجی از کالخوز بیرون رفت، مارینا پویار کوا رفیقۀ آندره ی رازمیتوف بود. در زندگی مشترکشان چیزی می لنگید. مارینا روبه سوی خدا آورده و مقدس شده بود: در تمام چله روزه اسماک نموده بود و در سومین هفته آن همه روزه برای دعا به کلیسای تویانسکوی رفته بود، به گناهان خود اعتراف کرده و مراسم عشاء ربانی به جا آورده بود. او سرزنش های آندره ی را به خاموشی و بردباری برگزار می کرد، به دشنام هایش پاسخ نمی داد و بیش از پیش به سکوت پناه می برد، زیرا نمی خواست عشاء ربانی را درخود «آلوده سازد». يك شب که آندره ی دیر به خانه آمد، دید پیه سوزی در اتاق می سوزد. بی آن که تردید روا دارد، به اتاق رفت و پیه سوز را برداشت و روغن چراغش را در کف دست ریخت و

چرم خشکیده چکمه هایش را با آن به دقت روغن مالی کرد، پس از آن هم بیه سوز را به يك ضربه پاشنه خرد کرد.

- بارها به احق هاشان گفته اند که این ها همه اش خرافاته و اثر افیون را دارد. ولی نه! باز همه اش باید جلوی يك تکه چوب دعا رسته کنند و روغن بسوزانند و موم را به مصرف شمع برسانند... آخ، مارشکا، تنت برای شلاق میخاره! بی خودی نیست که این جور هوس کلیسا به سرت زده...

و معلوم شد که راستی بی خود نیست: روز بیست و ششم مارینا نامه ای مشعر بر کناره گیری از کالخور تسلیم کرد و در آن چنین دلیل آورد که در کالخور بودن «برضد خدا رفتار کردن» است.

لویی شکن لبخند زنان پرسید:

- ولی با آندره ی رویه تخت خوابیدن، این کارت «برضد خدا» نیست؟ یا شاید این ها بازی - بازی است؟

مارینا این بار خاموش ماند، و در ظاهرش هیچ چیز نشان نمی داد که چند دقیقه دیگر طوفانی درمی گیرد و فروتنی و بردباریش را با خود می برد و او به دلب خویش «عشاء مقدس ربّانی» را الوده می سازد.

آندره ی رنگ پریده و برآشفته شتابان از شورای ده سر رسید. درحالی که با آستین عرق از پیشانی زخم خورده اش می سترد، در حضور داویدوف و یاکوف لوکیچ به خواهش و لابه افتاد:

- مارینا، جان دلم! بیا نیست و نابودم نکن، برام بدنامی بار نیا! آخر برای چی می خواهی از کالخور بری؟ مگر من نازت را نکشیدم، دوست نداشتم، بدجنس؟ گاوَت را که به ات پس داده اند... دیگر چی می خواهی؟ و تو اگر بخواهی کار کشتت را انفرادی راه ببری، من دیگر چه طور می توانم با تو، تو این عشق دوسره مان شريك باشم؟ پرنده ها و مرغ هاَت را به ات پس داده اند، و آن خروست هم که پره های گردنش ریخته... بعدش هم آن غاز هلندیت که آن همه اشک های نازنینت را براش ریختی؛ همه این ها دوباره تو حیاطت زندگی می کنند... دیگر دلت چی می خواد، آخر؟ کاغذت را پس بگیر!

مارینا که چشمان بادامیش را از خشم تنگ کرده بود، فریاد زد:

- نه، نه، نه! نمیخوام، بی خود خواهش نکن! تو کالخور نمیخوام بمانم! نمیخوام دست من هم تو گناهتان باشه! آزا به ام را به ام بدهید، با آن کج بیل و ماله ام.

- مارینا، فکرهاَت را بکن، وگرنه، چاره نیست، ولت می کنم.

- خوب، پرو گورت را کم کن، پیرسگ هرزه لعنتی! پلک به هم می زنی، ها، روح خبیث؟ آن چشم های دیوانه وارت را ورمی جهانی؟ کی بود که دیشب تو پس کوچه با مالاشکا، دختر ایگناتیونوک، وایستاده بود؟ تو نبود، ها، ناکس؟

مادر سگ! خوب ولم کن، تو نباشی هم زندگیم میگذره! مدت هاست، می بینم، همچو خیالی داری!

- مارینا جان، گل نازمن، این را دیگر از کجا جستیش؟ مالاشکا کدامه؟ تو عمرم هرگز من باش نبوده ام! وتازه، این چه ربطی به کالخور داره؟
اندرویه که دیگر چنته دلیل و برهانش ته کشیده بود، سر خود را به هردو دست گرفت و خاموش شد.

لویشکین، برآشفته، به جانب داری او برخاست:

- نمیخواه پیش يك همچو بدبيله ای به زانو بیفتی! چرا تمنّا می کنی، عزّت نفیس خودت را نگه دار! تو، به پارتیزان سرخ، چرا باید چشم به دهنش بدوزی و منتش را بکشی؟ بزن تو پوزش! یکی که خورد، فوری سر فرود میاره!
لکه های سرخی به رنگ البالو چهره مانبارا پوشاند و او، چنان که گوئی سوزنی بدو فرو کرده باشند، یکه خورد و با سینه درشت برجسته، درحالی که شانه های فراخش را تکان می داد، به سوی لویشکین قدم برداشت و مردانه، مانند کشتی گیران، آستین هایش را بالا زد.

- تو افعی خزنده، برای چی توکار دیگران دخالت می کنی؟ کولی بچه سقط شده سیاه سوخته مترسک سر جالیز! خودم زودتر دك و پوزت را داغان می کنم!
به خیالت که سردسته گروه هستی ازت می ترسم. آدم های قماش تو، من خیلی دیده ام، گرفتم و از بالا سرم آن ور پرتشان کردم!
- خودم همچی پرتابت بکنم که آن چربی هات آب بشه...

لویشکین با صدای جاخورده ولی کلفت خود چنین گفت و درحالی که آماده هر پیش آمد ناخوش آیند غیرمنتظر بود به کنج اتاق رفت.

او بسیار خوب به یاد داشت که يك بار دراسیای تویانسکوی مارینا با قزاقی از آن سوی رود دن که مرد پرزوری هم به نظر می آمد گلاویز شد و به خوشنودی خاطر حاضران پشت او را به زمین رساند و سپس با متلک های نیش دار خود یکسر میخکوبش کرد و بلکه ازبایش دراورد. آن روز مارینا، پس از آن که نفسی تازه کرد، گفت: «برو عمو، تو را چه بری رو زن ها! یا این زور کمر و این چابکیت، همان خوبه که زیر بغوابی خروفت بلند شه!» و آن گاه، ضمن تهرّب کردن موها و چارقد خود که به هنگام دعوا شل شده پائین افتاده بود، به سوی قبان رفت. لویشکین به یاد می آورد که قزاق شکست خورده، وقتی که الوده به آرد و پهن های روی زمین به پا خاست، گونه هایش چنان سرخ بود که گوئی گر گرفته بود.

از این رو دست چپ را تا کرده مقابل روی خود نگه داشت و اخطار کرد:

- جلو نیا که، به خدا، آن دبه باروت را می ترکانم، دور شو از این جا! مارینا يك ثانیه پاچین خود را خوب بالا زد و دامن آن را در برابرینی لویشکین تکان داد.

چنان که گردی زانوان گل رنگ ماتش، و آن قالب اندام فره و سفتش که چیزی از زردی سرشیر داشت، یکباره درخشید.

- بوی این باروت به مشامت نرسیده، ها؟...

جوشش خشمش همه سد و بندها را در هم شکسته بود. لوبیشکین که بسا چیزها در زندگی دیده بود از ستبری و سفیدی اندام او خیره گشت، پس پس رفت و زیر لب گفت:

- شیطان رفته تو جلدش، ناکس! نریان ایلخی است این، نه زن!... گورت را گم کن، که خدا لعنتت کنه!...

و با قدم های کج کج، آهسته از کنار مارینا که همچنان سبانه داد و فریاد می کرد لغزید و، ناسزا گویان و تف کتان، به سرسرا رفت.

داویدوف، سر روی میز نهاده و چشم ها بسته، چنان به قاه قاه می خندید که از حال می رفت. رازمیوتوف به دنبال لوبیشکین بیرون دوید و در را با صدای کرکننده بهم کوفت. تنها یاکوف لوکیچ ماند که می کوشید تا زن افسار گسیخته مرحوم اسخوار یکم سوار را برسر عقل باز آرد:

- هه، چته نره می کشی؟ چی زن بی حیائیه، ها! این هم کار شد که دامت را بالا می زنی؟ می خواستی از من پیر مرد خجالت بکشی!

مارینا، همچنان که به سوی در می رفت، سرش داد کشید:

- خفه شو! تو پیرمرد را هم خوب می شناسم! پارسال تابستان، عید گلریزان، وقتی که از صحرا علف می آوردند، چه پیشنهادی به ام کردی، تو؟ یادت رفت؟ هه! همه تان سروته یه کرباسید...

مارینا حیاط را به سان ابری طوفان زا درنوردید. یاکوف لوکیچ آشفته وار سرفه می کرد و سر را به نکوهش تکان می داد و نگاهش از پی او می رفت... پس از نیم ساعتی یاکوف لوکیچ به چشم خود دید که مارینا خویشتن را به مال بند اژآبه کوچکش بسته. ماله و کج بیلی را که از انبار گروه دوم برداشته بود در آن نهاده، می برد.

دیومکا اوشاکوف که به علت بارندگی از کشتزار برگشته بود، دورادور به دنبال او می رفت، - پیدا بود که می ترسید از آن که در فاصله نزدیک تر و خطرناک تری باشد، - و از او خواهش می کرد:

- مارینا! های، با توام، همشهری پویارکوا! می شنفی؟ مارینا ترتی یوا! اسباب هات را من نمیتونم به ات رد بکتم، برای این که تو صورت ابوابجمع من آمده!

- چرا، میتونی!

- آخر، کله خر، مگر نمی فهمی که این ها جزو افزارهای اشتراکی شده

کالخوره! خواهش می‌کنم، پس بیارش، خل بازی در نیار! آخر، تو آدمی، یا چی هستی؟ این هم کار شد که می‌ایی و دست به غارت می‌زنی؟ برای این گه کاری می‌فرستند دادگاه! نا از داویدوف خط نیاری، هیچ چی را من نمیتونم به ات رد بکنم.

پاسخ مارینا کوتاه بود:

- چرا، میتونی!

دیومکا دست‌ها را به التماس بر سینه می‌فشرد و چشمانش از سراسیمگی لوچ‌تر از همیشه بود، ولی مارینا، همچنان عرق کرده و گونه‌ها گر گرفته، بی‌آن‌که این لابه‌ها در او کارگر باشد، آرزای کوچکش را می‌کشید، و ماله باغبانی که به دیواره آرزای برمی‌خورد طنین گله‌آمیزی داشت...

«میاد آرزایاش را ازش گرفت، که دیگر بدانه نباد زبان درازی کرد. ولی چه جوری میشه ازش پس گرفت؟ دست که به‌اش بزنی، دیگر دنیا را پیش چشمت تیره و تار میکنه!» - یاکوف لوکیچ در دل چنین می‌گفت و به احتیاط نزدیک‌تر می‌دید که به پس‌کوجه بزنند.

فردای آن روز رازمیوتوف رخت و اثاث خود را با تفنگ و فشنگدان و کاغذهای خویش از نزد مارینا برگرفت و به خانه خود برد. جدا شدن از مارینا بی‌رحمانه شکنجه‌اش می‌داد. رنج می‌برد و برای گریز از تنهایی به سراغ ناگولنوف رفت تا کمی گپ بزند و غم خود را فراموش کند.

شب برگرمی‌چی لوگ فرود آمده بود. چهره باران شسته ماه نو بُرشی نازک و رخشان در حاشیه باختری آسمان می‌داد. سکوت تیره ماه مارس، که تنها زمزمه بس نازک جوی‌های یخ شکن بر آن نقش می‌بست، روستا را فرا گرفته بود. رازمیوتوف پاهای او را با صدای بادکشی که بردارند از میان گل و لای انبست شبانه بیرون می‌کشید، آهسته قدم برمی‌داشت و با اندیشه‌های خود در گفت‌وگو بود. عطرهای شورانگیز بهاری از هم اکنون در هوای نمناک شنیده می‌شد: زمین، گس و بی‌نمک نفس برمی‌کشید، بوی کپک زدگی از خرمنگاه‌ها به پیشواز می‌آمد، باغ‌ها را عطر دلبشی می‌انباشت، جوانه‌های نورسته گیاه در پای پرچین‌ها بونی تند و شاداب و مستی آور داشت.

اندروی عطرهای گوناگون شب را حریصانه فرو می‌داد و ستاره‌ها را می‌دید که در گودال‌های آب پیش پایش در هم می‌شکست و به سان خرمی از جرقه‌ها پخش می‌شد. اندروی به مارینا می‌اندیشید و جوشش اشک‌های تلخ اندوه و

۳۱

باباشچوکار انتصاب خود را به سمت سورچی دستگاه اداری کالخور با خرسندی بسیار تلقی کرده بود. یاکوف لوکیچ، به هنگام تحویل دو سر اسب نر که پیش از این به کولاک‌ها تعلق داشته سپس برای مسافرت‌های اداری کالخور تخصیص یافته بودند، به او گفت:

- مثل مردمك چشم خودت باید مواظبتان باشی! برای این که چهار ستون بدنشان عیبی نکته، مبادا تند راهشان ببری، مانده‌شان بکنی! این خاکستریه که مال تیتوک بود، اسب اصیلیه، آن کرنده هم از نژاد خوب دونه. این جا مسافرت هامان چندان نیست، به زودی هم باید بفروستیمشان برای تخم‌گیری. جوا بگوشان تو هستی، بدان!

باباشچوکار در پاسخ گفت:

- پناه بر خدا! مگر من نمی‌دانم چی جوری میباید با اسب رفتار کرد؟ آخر، من هم تو زندگیم اسب دیده‌ام، نه! آن قدر که اسب از زیر دست هام گذشته مو تو سر بعضی‌ها نیست.

در واقع، در سراسر زندگی باباشچوکار، رویهم فقط دوتا یابو «از زیر دستش گذشته بوده». یکی از آن‌ها را او با يك گاو معاوضه کرده بود، و اما آن دومی داستانی دارد گفتنی... بیست سال پیش، يك روز که شچوکار مست و سرخوش از روستای وویسکوی برمی‌گشت، آن را از يك قبیله کولی به سی روبل خرید. به قرار آنچه او به وقت معامله توانست ببیند، مادیانی بود به رنگ خاکستری تیره، با ظاهر فربه، گوش‌ها او یخسته، يك لکه سفید برچشم، اما تند و سرکش. باباشچوکار تا ظهر با مرد کولی چانه زد. چهل بار معامله‌شان می‌خواست سربگیرد، ولی باز آن‌ها بهم می‌زدند و دوباره اشتی می‌کردند. مرد کولی به دامن نیم تنه شچوکار که دیگر از خستگی رمق نداشت چسبیده قسم می‌خورد، و در حالی که تف از دهانش می‌پرید، اطمینان می‌داد:

- مادیان نیست، یه پارچه طلاست. همچی تاخت میزنه که چشمش را ببندی

زمین دیگر دیده نمیشه! پرنده است، راستی! خیال تیز پروازه!

باباشچوکار که به آرزو می‌خواست مرد کولی از آن يك روبل آخری که در قیمت اختلاف داشتند بگنرد، عیب و ایراد می‌گرفت:

- دندان‌های کرسیش، دیگر چیزی ازش نمانده، به چشمش کوره، سم‌هاش ریش ریشه، شکمش هم پائین افتاده... کجاش يك پارچه طلاست! همه‌اش دلخوره...

- دندان‌هاش را می‌خواهی چه کنی، تو؟ عوضش علق کم تر میخوره. ولی، خدا میدانه، مادیان جوانیه. یعنی کَرَه است، نه مادیان. دندان‌هاش را هم یکهو ناخوش شد از دست داد. اما این لکّه چشمش، برات چی اهمیت داره؟ و تازه، لکه نیست، جوشه! سم‌هاش هم در میاد، ترمیز میشه... خوب بله، رنگش خاکستریه، خیلی قشنگ نیست، ولی آخر تو که بااش نمی‌خواهی بخوابی، می‌خواهی بااش شخم بکنی، راست میگم، نه! خودت نگاه کن برای چی شکمش افتاده پائین، - خوب، پس که پرزوره! تاخت که میزنه زمین می‌لرزه، اما اگر بیفته تا سه روز خوابیده... هی، پدر جان! انگار با این سی روبلت می‌خواهی يك اسب تازی بخری، ها؟ زنده‌اش را که نمیتونی، مرده‌اش را هم به‌ات مفت می‌دهند...

خوش‌بختانه کولی مرد نيك نفسی بود، پس از چانه زدن‌ها، از آن يك روبل آخر هم پائین آمد و افسار را از دستی به دست دیگر به شچوکار داد و با آستین لبادۀ بلند خود که به رنگ آبی روشن بود پیشانی قهوه‌ای رنگش را پاك كرد و يك حق بقض ساختگی هم سرداد.

همین که افسار به دست شچوکار افتاد، مادیان نشاط و چابکی خود را پاك از دست داد. با بی‌میلی از شچوکار که سخت زور می‌زد فرمان می‌برد و پاهای کج و کوله‌اش را به زحمت چا به جا می‌کرد و به دنبال او می‌رفت. این جا بود که دیگر مرد کولی به خنده در آمد. دندان‌های کیپ و سفید همچون گچ خود را نشان داد و از پی شچوکار فریاد زد:

- های، پدرجان! قزاق دون! يادت باشه، این خوییم! چهل سال این اسب برام کار کرده و همین قدر هم باز برات کار میکنه. چیزی که هست، علق هفته‌ای يك بار به‌اش بده، وگرنه به سرش میزنه و چموش میشه!... پدرم از رومانی که آمد سوار همین بود، از فرانسوی‌ها خریده بودش، آن وقت که از مسکو گریخته بودند. قیمته این اسب!

او باز پشت سر شچوکار که مادیان خریدارش را به دنبال می‌کشید چیزهائی گفت: گروهی پرصدا و سیاه چون زاغ نیز دم چادر و میان پاهای مرد کولی نمره می‌کشیدند و زن‌های کولی جیغ و ویغ می‌کردند و قاه قاه می‌خندیدند. باباشچوکار، بی‌اعتنا بدین همه، می‌رفت و نيك دلانه با خود می‌گفت: «خودم انگار نمی‌بینم چه جور چارباتی خریده‌ام. البته، اگر پول می‌داشتم، يك همچو چیزی را نمی‌گرفتم. این کولیه هم آدم شوخیه. مثل خودم با مرّه‌ست... خوب، دیگر هرچی باشه، اسب را دارم. یکشنبه با زنم تاخت می‌زنم، میریم استانیتر، بازاره».

ولی هنوز به تویانسکوی نرسیده بود که شگفتی‌ها در گرفت... يك بار که شچوکار به تصادف رو برگرداند، پاك مبهوت ماند: آنچه به دنبالش می آمد آن مادیان فربه و تنومند خریداری نبود، بلکه یابوئی لاغر و شکم تو رفته که پهلوهایش در نزدیک ران‌ها سخت گود افتاده بود. در نیم ساعت راه نیمی از گوشت‌هایش آب شده بود. شچوکار، خاج برخورد کشان و زیر لب دعا ریسه‌کنان، افسار از دست انداخت و برجا خشک ماند و حس کرد که یکباره مستی از سرش پریده است. سرانجام، پس از آن که دور مادیان گردید، علت این لاغر شدن سریع و باور نکردنی را کشف کرد: از زیر دم ریش ریش مادیان که به طرزی بس شرم‌آور بالا و به يك سوزده شده بود، باد بدبوئی صفیرکشان و فش فش‌کنان همراه با شیرۀ آبکی و تکه‌های پهن به قوت بیرون می‌زد. شچوکار سر را به دو دست گرفت و آه کشید: «ها، پس همینۀ!» آن گاه افسار را به چنگ گرفت و با نیروئی ده برابر گشته مادیان را کشید. تا خود تویانسکوی شکم حیوان مانند آتشفشان از فوران باز نایستاد و نشانه‌های رسوائی از آن بر جاده باقی ماند. شاید اگر شچوکار همچنان افسار اسب را به دست گرفته می‌برد، می‌توانست خود را به سلامت به گرمیچی لوگ برساند. ولی تازه به محاذات نخستین خانه‌های تویانسکوی می‌رسید - و او در آن جایك خویشاوند داشت و با بسیاری از قزاق‌ها آشنا بود - که عزم کرد براسب تازه خریده خود بنشیند و اگر هم شده يك قدم سواره برود، نه آن که همچنان افسارش را به دست بکشد. و ناگهان غرور نداشته و آن گرایش همیشگی‌اش به لاف و گزاف در او بیدار شد و خواست نشان دهد که دیگر از ناداری رهائی یافته است و اکنون سواره می‌رود و اسبش اگرچه خوب نیست باز هرچه باشد از آن خود اوست. شچوکار که از گوشۀ چشم می‌دید قزاق‌آشنائی از خانۀ روبه‌رو بیرون می‌آید، با تغییر فریاد برداشت: «هش ش ش، لعنتی! همه‌اش که ورجه و ورجه می‌کنی!» و با این کلمات افسارمادیان را کشید و سینه‌ای سپر کرد. اسبش که شاید در روزهای دور دست‌کُری بازیگوش و بدلگام بود، در واقع به هیچ‌رو سرنافرمانی نداشت. افسرده‌وار سرش را پائین انداخته و پاهای عقبش را بهم چسبانده ایستاده بود. شچوکار با خود گفت: «میباد سواره از دم خانۀ خویشم رد بشم که ببینۀ!» و در دم خیز برداشت، اما با شکم روی تیزی پشت استخوانی اسب افتاد. در این جا حادثه‌ای برای شچوکار پیش آمد که تا مدتی پس از آن قزاقان تویانسکوی می‌بایست درباره‌اش سخن بگویند، و درست در همین جا بود که شچوکار متحمل چنان رسوائی ناشنیده‌ای گشت که داستان آن دهن به دهن می‌بایست تا روزگار ما برسد و چنین می‌نماید که به نسل‌های آینده نیز خواهد رسید... باری، پاهای شچوکار به زحمت از زمین جدا شده بود و خود او از پهنا بر پشت مادیان افتاده دست و پا می‌زد و می‌کوشید تا سوار شود، که مادیان خم و راست شد و در درونش

چیزی قاروقور کرد و بی چاره، همچنان که ایستاده بود، دم بلند کرد و خود یکباره روی جاده واریخت. شجوکار دست‌ها از هم گشاده، از فراز جاده به پرواز در آمد و رفت روی گردوخاک کناره راه پهن شد؛ سپس به يك خیز برخاست و چون دید که قزاقی شاهد این رسوائی او بوده است، برای آن که از تك و تا نیفتد، در حالی که لگد به اسب می‌زد نمره کشید: «همه‌اش که ج ج جفتک می‌زنی، زن ناکس!» مادیان، چنان که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است، از جا بلند شد و پوزه‌اش را به سوی علف‌های پژمرده کنار جاده دراز کرد.

قزاقی که شجوکار را تماشا می‌کرد مردی بسیار شوخ و بذله‌گو بود. از روی پرچین پرید و نزد شجوکار آمد.

- سلامت باشی، شجوکار! انگار اسب خریده‌ای؟

- ها، بله. ولی گمانم يك كلاه سرم رفته، تخم جن يك چیزیش میشه: تاروش می‌نشینی، پلوف! می‌افته زمین. پیداست هنوز سواری نداده، آموخته نیست. قزاق، پلک‌ها را چین داده دوباری دور مادیان گشت و نگاهی در ضمن به دندان‌هایش افکند و با لحنی بسیار جدی گفت:

- بله، البته که آموخته نیست! ولی، میشه دید، که رگ و تبار خوبی داره. از رو دندان‌هایش، پنجاه سالش بیش تر هست که کم تر نیست. اما چون از نژاد خوبی، هیچ کس نتونسته زیر رانش بکشه.

شجوکار، که در رفتار او همدردی نسبت به خود می‌دید، دلش قوت گرفت و پرسید:

- ببینم، ایگناتی پورفیریچ، به این زودی چرا این جور لاغر شده؟ همین طور که داشتم می‌آوردمش، جلو چشم من انگار که آب می‌شد؛ باد گندیده با پهن ازش بیرون می‌زد، آن قدر که نگو. راستش، سرتاسر جاده را به گند زده! این را از کجا خریدیش؟ نکته از کولی‌ها باشه؟

- چرا، از خود اون‌ها. يك قبیله‌شان آن ور دھتان اردو زده‌اند.

قزاق، که هم از اسب سر در می‌آورد و هم کولی‌ها را می‌شناخت، توضیح داد:

- بله، برای این لاغر شده که اون‌ها، پیش از آن که به تو بفروشنش، بادش کرده بودند. اسبشان که از پیری لاغر و نحیف میشه، پیش از فروش، یه نی تو خالی می‌چپانند تو دروازه عقبی حیوان، و آن وقت همه دار و دسته‌شان می‌آند و به نوبت آن قدر توش می‌دمند که پهلوه‌اش بالا می‌آد و درشت هیکل و چاق به نظر میرسه. بعد که مثل بادکوک و رزو بادش کردند. نی را می‌کشند بیرون و برای آن که بادش در نره، جاش يك تکه کهنه یا چوب ذرت قیراندود فرو می‌کنند. تو هم از قرار يك همچو اسب باد کرده‌ای خریده‌ای. آن تویی هم می‌آد تو راه افتاده باشه بیرون که مادیان‌ات این جور شروع کرده به لاغر شدن... گرچه میتونی برگردی پری

جلد اول

بخش سی و یکم

پیداش کنی... يك دقیقه هم نمیکشه، از نو بادش می‌کنیم...

شچوکار فریاد نومیدانه‌ای سرداد:

- الهی که شیطان تو هرجی نه بدترشان باد بدمه!

و شتابان به سوی اردوگاه کولیان رو نهاد. ولی چون بالای پشته رسید، دید که هیچ چادر و هیچ آرايه‌ای در کنار رودخانه برجای نیست. آن جا که اردوگاه بود، دود آبی رنگی اکنون از آتش‌های خاموش نشده برمی‌خاست و، دور جانی برجاده تابستانی، گردو غباری سفید رنگ پیچ و تاب داشت و باد محوش می‌کرد. کولیان، همچنان که در قصه‌ها می‌گویند، ناپدید شده بودند. شچوکار به گریه در افتاد. بازگشت. ایگنات پورفیریوویچ، قزاق مهربان، بار دیگر از خانه بیرون آمد و پیشنهاد کرد:

- بیا سوار شو، من میرم زیرش نگه می‌دارم که باز... بس که چموشه، زمین نیفته.

شچوکار که از شرمساری و اندوه خیس عرق بود، این یاری او را پذیرفت و به هرجان‌کندن سوار شد. ولی حکم سرنوشت بود که بدبختی‌هایش به همین پایان نیابد: مادیان این بار نیفتاد، در عوض معلوم شد که رفتاری پاك باور نکردنی دارد. او دو دست خود را، چنان که گویی چهار نعل می‌تازد، به جلو پرتاب می‌کرد اما با دوپای عقب جفتک‌هایی می‌پراند که از کفلش بالاتر می‌رفت. بدین‌سان، مادیان شچوکار را تا نخستین کوچه ده رساند. اما در این سواری دیوانه‌وار کلاه از سرشچوکار افتاد و چنان تکان‌های وحشتناکی متحمل شد که چهار بار چیزی در اندرونش فرو ریخت و گویی پاره شد. «وای‌ی، خدا! این جوری که نمیشه رفت!...» شچوکار با خود چنین گفت و جست‌زنان پیاده شد. برگشت تا کلاه خود را از زمین برگرد، ولی به دیدن مردم که در کوچه به سوی او می‌دویدند، زود عقب‌گرد کرد و مادیان شوم‌پی را که چنان چابکی دور از انتظاری از خود نشان می‌داد کشان‌کشان از پشت آبادی به در برد. بچه‌ها تا آسیای بادی به دنبالش آمدند و سپس او را واگذاشتند. شچوکار هم دیگر جرأت نکرد که بار دیگر سوار «خیال تیز پرواز» مرد کولی شود. دورادور از کنار تپه‌ده را دور زد، و چون از تپه گذشت، دیگر از کشیدن افسار به ستوه آمد و برآن شد که مادیان را پیشاپیش خود براند. آن جا بود که پی برد چارپایانی که بدان همه زحمت خریده بود از هردو چشم کور است. مادیان راست به ایکندها و جوی‌ها می‌زد و به جای آن که از فرازشان بجهد در آن‌ها می‌افتاد و آن گاه، با تکیه بر دو دست لرزان خویش، نفس نفس‌زنان برمی‌خاست و از نو به راه می‌افتاد، آن هم نه با رفتاری عادی بلکه پیوسته در مسیری دایره‌وار. شچوکار که از این کشف تازه‌اش یکسر مات مانده بود، او را به کلی به حال خود واگذاشت و دید که مادیانش پس از پیمودن يك دایره دیگری

آغاز می‌کند و همچنان باز و باز، در شیار، يك ماریج نامرئی. این جا دیگر شجوکار بی‌آن که از کسی یاری بخواهد پی برد که مادیان خریدارش در سراسر عمر دراز و رنجبار خود به چرخ آبکشی بسته بوده و در همان کار پیر و کور شده است.

شجوکار مادیان را تا غروب روی تپه‌ای به چرا گذاشت، چه، شرم داشت که روز وارد ده شود. و تنها پس از آن که شب فرا رسید او را به خانه رساند. این که زنش، - زنی درشت اندام و کین‌توز - چه‌گونه با او روبه‌رو شد و برای همچو خرید ناشایسته‌ای چه بلا به سر شجوکار لاغر بی‌جان آورد، چیزی است که به گفته لوکاته‌یف^۱ کفش دوز، که دوست شجوکار در آن روزگار بود، «در پرده تاریکی ناشناخته مانده است.» آنچه می‌توان دانست تنها همین است که مادیان شجوکار به‌زودی دچار بیماری گری شد و موهایش ریخت و در چنین هیئت ناخوش آیندی بود که نیم شبی چراغ عمرش به‌آرامی در حیاط پشت خانه خاموش گشت. شجوکار و دوستش لوکاته‌یف پوستش را فروختند و دمی به‌خمره زدند.

هنگامی که شجوکار به یاکوف لوکیچ اطمینان می‌داد که در زندگی اسب‌های بسیار از زیر دستش گذشته‌اند، خود به‌روشنی می‌دانست که گفته‌اش را ممکن نیست یاکوف لوکیچ باور کند، چه، سراسر زندگی او در برابر چشمان یاکوف لوکیچ گذشته بود. ولی سرشت باباشجوکار چنین بود که نمی‌توانست لاف‌زنند و دروغ‌نگوید. نیروئی غلبه‌ناپذیر وی را برآن می‌داشت که چیزهائی بگوید که پس از چند دقیقه به‌صد منت آماده تکذیب آن بود...

باری، بگذریم. باباشجوکار هم مهتر شد و هم سورچی. می‌باید گفت که چندان بد هم از عهد و وظایف رویهم ساده خود بر نمی‌آمد. تنها چیزی که در او به مذاق ناگولنوف که شیفته سرعت بود خوش نمی‌نشست، توقف‌های پی‌درپی او بود. هنوز از دروازه حیاط بیرون نرفته، شجوکار دسته جلو را می‌کشید: «هش‌ش‌ش! خوشگلک‌هام!» ناگولنوف می‌پرسید: «چی شده؟» باباشجوکار می‌گفت: «اسب‌ها یه شرشری بکنند.» و برای ترغیبشان آن قدر سوت می‌زد که سرانجام ناگولنوف شلاق را از زیر نشیمن بیرون می‌کشید و بر پشت اسب‌ها فرود می‌آورد.

پیش قزاق‌ها باباشجوکار لاف می‌زد: «حالا دیگر دوران تزارها نیست که سورچی رونشیم بود و مسافر آن پشت روتشک نرم لم می‌داد. من که سورچی هستم، حالا تو درشکه پهلوی رفیق داویدوف می‌نشیم. گاه که هوس می‌کنم سیگاری دود بکنم، آتش خواهش می‌کنم: «کمی این دسته جلو را نگهش دار که

من به سیگاری برای خودم پیچم.» او هم میگه: «با کمال میل!» دسته جلو را میگیره و گاه يك ساعتی درشكه را راه میبره، من هم آن جا سنگین و رنگین نشسته‌ام و منظره را تماشا می‌کنم.

در واقع باباشچوکار اکنون سروروی موقری پیدا کرده بود، حرف هم کم تر می‌زد. او، با وجود سرمای اول بهار، برای آن که به اسب‌ها نزدیک تر باشد، يك چند شب‌ها برای خواب به اصطبل می‌رفت. ولی يك هفته نگذشت که زن پیرش، به بهانه آن که گویا زن‌های جوان شب‌ها نزد او می‌روند. پیش چشم همه سخت کتک‌ش زد و با فحش و ناسزا او را به خانه باز گرداند. این تهمت شنیع از ناحیه چند جوان شوخ طبع بود که خواسته بودند سر به سر پیرزن بگذارند. باباشچوکار در پی مخالفت با زنش برنیامد. به خانه رفت و از آن پس شب‌ها دوبار، در حالی که همسر حسودش قدم به قدم با او می‌آمد، برای سرکشی اسب‌ها می‌رفت.

باباشچوکار یاد گرفت که اسب‌ها را چنان تند و چالاک به درشكه ببندد که از این بابت دیگر دست کمی لز افراد آتش‌نشانی گرمیاجی نداشت. همیشه هم، هنگامی که اسب‌ها را که از ماندن در اصطبل بدخوش شده بودند برای بستن بیرون می‌آورد، با صدای کلفت خود سرشان داد می‌کشید و آرامشان می‌کرد: «اوه! باز که شیهه سر دادی، شیطان! این که مادیان نیست پهلوت و الاستاده، يك دسته گله، مثل خودت!» و پس از آن که از بستن اسب‌ها فارغ می‌شد و بالای درشكه جای می‌گرفت، با خرسندی می‌گفت: «خوب، حالا راه می‌افتیم و من يك خط گریم می‌آد. این جور زندگی، داداش، دیگر عجیب داره ازش خوشم می‌آد!»

روز بیست و هفتم داویدوف تصمیم گرفت که برای سرکشی به زمین‌های گروه اول برود و تحقیق کند که واقعا آیا این گروه، برخلاف دستور او، شانه را در طول شیارها می‌کشند. این خبر را ایپولیت شالی، آهنگر ده، به او داده بود که برای تعمیر بنرپاش به کشتزار رفته و دیده بود که شانه‌ها را نه از پهنا بلکه از درازای شیارها می‌کشند. او به محض بازگشت به ده به اداره کالخور رفته بود و پس از فشردن دست داویدوف با سروروی عبوس گفته بود:

«گروه یکم شانه را تو شیارها از درازا می‌کشند. این جور شانه کشیدن به هیچ دردی نمی‌خوره. من این را برایشان توضیح دادم، ولی او شکوف - لوچ نالوطی - به ام

گفت: «تو کارت اینه که روسندان بکوبی و دم را بدمی. این جا دیگر نمیخواد تو کارمان انگشت بکشی، وگرنه دیدی که با خیش برات گازش گرفتیم!» من هم در جوابش گفتم: «قبل از انی که من به سراغ دم برم، ان جای نه بدتر تو لوجه را باید بدمم!» و کم مانده بود که دست به یقه شیم.

داویدوف باباشجوکار را احضار کرد:

- اسبها را به درشکه بیند!

ولی تاب نیاورد و خود نیز به کمک شتافت تا اسبها را زودتر ببینند. به راه افتادند. هوا گرفته بود و باد نمناک جنوب غربی نوید باران می داد. گروه یکم در دورترین قطعه زمینهای شنی و رسی کار می کرد، - آن سوی گردنه، نزدیک آبگیر لیوتی، - به فاصله ده کیلومتری از ده. گروه زمین را شخم کرده بود تا برای کشت غلات آماده شود و نهایت ضرورت داشت که خاک شخم کرده را به دقت شانه بکشند تا آب باران در زمین کاملاً هموار گشته بماند و در سرازیری شیارها روان نشود.

داویدوف، که نگران حرکت دسته ابرهای انبوه بود، خواهش کرد:

- تندتر، بابا، تندتر!

- دارم تند میرم که. آن خاکستریه، دیگر داره کف ازش بیرون میزنه.

بر پشته ای نه چندان دور از جاده تابستانی، شاگردان دبستان به رهبری آموزگار پیرشان، شپین، به خط زنجیر می رفتند و از دنبالشان چهارارابه حامل بشکه های آب در حرکت بود. شجوکار با شلاق خود نشان داد:

- کوچولوها موش صحرانی شکار می کنند

داویدوف بالبخند فرو خورده بچه ها را نگرست. هنگامی که درشکه به محاذات کودکان دبستان رسید، از شجوکار خواهش کرد: «نگه دار»، و نظر انداخت و پرسک سفیدمو و پابرهنه هفت ساله ای را انتخاب کرد:

- بیا این جا ببینم!

پرسک کاسکی را، که نوار سرخ داشت و اثر رنگ رفته نشان بالای لبه آن دیده میشه و بی شک از آن پدرش بود، به پس گردن لغزاند و با لحنی بی پروا گفت:

- پیام چی کنم؟

- چندتا موش کشتی، تو؟

- چهارده تا.

- اسمت چیه؟

- فدوت دمیدج اوشاکوف.

- خوب، فدوت دمیدیچ، بیا بالا پهلوم بنشین، گردش بدهم. تو هم بیا بنشین. -
و داویدوف با انگشت دخترکی را که چارقد به سر بسته بود نشان داد. پس از آن که
بچه‌ها را نشاند، دستور داد: «راه بیفت!» و سپس روبه پسرک نمود: کدام کلاس
هستی، تو؟

- کلاس اول.

- کلاس اول؟ پس تو باید بدانی فینت را بگیری، واقعیت!

- همیشه گرفتش. سرما خورده‌ام.

- به! چه طور همیشه گرفتش؟ دماغت را بیار جلو: - داویدوف انگشتان خود را
به دقت با شلوار خود پاك كرد، آه كشید. - يك روز بیا اداره كالخوز، به ات آب نبات
بدهم، آب نبات شكلاتی. تو هرگز شكلات خورده‌ای؟
- نه...

- پس بیا دیدنم تو اداره، مهمانت می‌کنم.

- ولی آن آب نبات را من لازمش ندارم.

- اوهو! خوب، واسه چی. فدوت دمیدیچ؟

- دندان‌هام خرابه، زیری‌هاش افتاده، این‌هاش، نگاه کن! - پسرک دهان
گلگون خود را باز کرد، و در واقع دو تا دندان زیرینش افتاده بود.

- پس تو، فدوت، معلوم میشه بی‌دندانی، ها؟

- خودت بی‌دندانی!

- هوم!... بینم... که تو هم فهمیدی!

- مال من باز از نو در میاد، مال تو نه! آها!...

- این را دیگر پرت گفتم، برادر! مال من هم از نو درمیاد، واقعیت!

- چی دروغ گو! آدم‌های بزرگ دندان‌شان که افتاد دیگر در نمیاد. تازه، با آن
بالاتی‌هام من میتونم گاز بگیرم، به خدا!

- بین دیگر چی‌ها میگی!

- باور نمی‌کنی؟ انگشتت را بده!

داویدوف لبخند زان انگشت سیاه‌اش را پیش برد و بی‌درنگ اوخ! گفت و
آن را واپس کشید: لکه‌های کبود گاز گرفتگی روی مفصل آخری نشسته بود.
داویدوف پیشنهاد کرد:

- خوب، حالا انگشت خودت را بده من گاز بگیرم.

ولی فدوت درنگی کرد و ناگهان مانند جرواسک بزرگ خاکستری رنگی از
درشکه که در حرکت بود بیرون جست، و در حالی که روی يك پا لی لی می‌کرد
فریاد زد:

- می‌خواستی گازم بگیری، ها، دیگر نمیتونی!...

داویدوف قاه قاه خندید، سپس دخترک را نیز از درشکه پیاده کرد و تا چندی نگاهش به کاسکت فدوت که سرخی نوار آن بر جاده گل می انداخت دوخته شد. او با چشمان نمناک لبخند می زد و در دل گرمائی ناشناخته احساس می کرد.

«زندگی خوبی برایشان درست می کنم، واقعیت! این فدوت امروز با کاسکت قزاقی پدرش میوه، ولی بیست سال دیگر این زمین ها را با گاو آهن برقی شخم میزنه... راستش، اون دیگر سرنوشت منو پس از مرگ مادرم نخواهد داشت، که میبایست رخت های خواهرهای کوچکم را بشورم، وصله پینه اش بکنم، ترتیب نهار را بدهم و خودم را به دو به کارخانه برسانم... امثال فدوت خوش بخت خواهند بود، واقعیت!»

داویدوف چنین می اندیشید و استپ بی کران با گرد نازک سبزی که تازه بر آن می نشست پیش چشمش گسترده می شد. او يك دقیقه به نوای خوش آهنگ چكاوك گوش داد و نگاهش در آن دورها دهقان شخم کاری را دید که روی گاو آهن خم گشته می رفت و مرد گاواران کنار ورزوها در شیار سکندری می خورد. داویدوف آهی بلند از سینه برکشید: «به روزی همه کارهای سنگین را ماشین به جای انسان انجام میده... یقین که مردم آن زمان دیگر بوی عرق را فراموش کرده اند... کاش، سنگ مذهب! تا آن روزها زننه می ماندم! ... اما نه، سقط میشی و هیچ قدرتی هم نیست که از تو یاری کنه... بله برادر، داویدوف. شك نکن که سقط میشی! و به جای نوه نبیره، همین کالخور گرمیاجی است که از تو باقی میمانه. به روز هم کالخور کمون' میشه، و کس چه میدانه، شاید هم نام سمیون داویدوف، چلنگر کارخانه بوتیلوف را روش بگذارند...» داویدوف از گرایش طنزآمیز اندیشه هایش لبخند زد و از شچوکار پرسید:

- کی می رسیم؟

- پلک هات را دوبار که هم بزنی، سر سومیش رسیده ایم.

- می بینی، پدر، چه قدر زمین هاتان این جا بی فایده هدر میره، واقع بگم وحشتناکه! ما با دو تا برنامه پنج ساله، کارخانه هاست که این جا بسازیم. همه اش هم مال خودمان، همه اش تو دست خودمان، واقعیت! زور بزنی و باز ده سالی زننه باش، آن وقت به جای دسته جلو، فرمان ماشینه که تو دستت بگیری. همچه گاز بدهی که کس به گردت نرسه!

بابا شچوکار آه کشید:

- يك کم دیر شده! چهل سال پیش، اگر من کارگر می شدم، امروز شاید آدم دیگری بودم... دهقان بودن تو این دنیا برام آمد نداشته. از همان بچگی چرخ

زندگیم کجکی رفته، تالانش هم باز همینه. انگار تمام عمرم باد مرا برداشته، گاه تو چاله انداخته، گاه به این و گاه به آن چیز سفت زده پدرم را درآورده...

داویدوف با علاقه مندی پرسید:

- چه طور مگر؟

- سیر تا پیازش را حالا میگم. اسب ها دارند خوش خوشک میرند، پس من هم گله هام را پیش تو بکنم. تو، گرچه آدم بدعنتی هستی، ولی میباید بفهمی و همدردی داشته باشی... بارها و بارها با پیش آمدهای سختی من روبه رو شدم. اول همه اش این که امدم دنیا. مادر مرحومم، تا که منو زانید، مامانه به اش گفت: «باید خوش حال باشی، نه نه! پسرِت بزرگ که شد، تیمسار میشه. برای این که همه چیزش به تیمسارها میره: هم پیشانیش کوتاهه، هم کلاهش عین کدوست، هم این که شکمش برآمده ست، صد اش هم که خوب! کلفته.» ولی دو هفته بعدش، هرچه زنکه گفته بود وارونه اش از آب درآمد... دنیا امدنم اول مارس بود، یه روز یخبندان که مادرم می گفت مرغ ها آب نداشتند بخورند و گنجشک ها تو پروازشان یخ می زند! باری، برای تعمید برداشتند بردند تو بیانسکوی. ولی خودت فکرش را بکن: هیچ به عقل جور میاد که بچه را تو همچو سرمائی ببرند تو طشت آب غوطه اش بدهند؟ درسته که آب را گرمش کردند، ولی شماس و کشیش، تخم سگ ها، هر دوشان مست بودند. یکیشان آب جوش را ریختش تو طشت و آن یکی هم، بی آن که امتحانی بکنه، شروع کرد به گفتن: «خداوند ما مسیح، اینک بنده تو که تعمید می گیرد...» و شلپ! با سر انداختم تو آب جوش و غوطه ام داد... پوستم کنده شد! به خانه که آوردم، تنم پرتاول بود. و خوب البته، پس که از درد جیغ می کشیدم و میباید زور زده باشم، فتق ناف گرفتم... بعد از آن هم باز از بدبتر بود که برام پیش امد می کرد. همه اش به خاطر این که دهقان به دنیا امدم. تا نه سالگی سگ شلوارم را پاره می کرد، غاز نوکم می گرفت، جوری که باور نمیشه کردش. یه بار هم یه کره اسب چنان جفتگی به ام انداخت که کله معلق افتادم و نزدیک بود بمیرم. ولی از نه سالگی به آن ور دیگر چیزهائی که به سرم می امد هی سخت تر و سخت تر شد. تازه پا به ده سالگی می گذاشتم که با قلاب بعینه صیدم کردند...

داویدوف که رویهم با دقت به داستان شچوکار گوش می داد، تعجب نمود:

- با چی قلابی؟

- با همین قلاب معمولی که باش ماهی می گیرند. آن وقت ها تو گرمیاجی لوگ

یه پیرمرد هاف هافو بود که گوشش نمی شنید و به اش کوبیر^۱ می گفتند. زمستان ها با تور و دام کبک شکار می کرد و تابستان ها می رفت لب رودخانه و با قلاب ماهی

می گرفت. آن روزها رودخانه مان گودتر از حالا بود، طوری که لاشینوف يك آسیاب كوچك روش ساخته بود. پائین آب بند ماهی کپور فراوان بود و اردك ماهی هائی پیدا می شد به چه گندگی! باری، پیرمرد با چوب های ماهیگیریش کنار به پشته بید می نشست و هفت تائی نخ و قلاب تو آب ول می داد، سر این یکی کرم می گذاشت، سر آن یکی به گلوله خمیر، یکی دوتای دیگر هم طعمه زنده برای گرفتن اردك ماهی. ما بچه ها هم کمین می کردیم واسه قلاب هاش. پیرمرد همچو کر بود که تو سوراخ گوشش هم می شاشیدی باز نمی شنید. ما آن ور پشته بید، همان نزدیکی های پیرمرد لب رودخانه جمع می شدیم و رخت هامان را در می آوردیم و یکی از ما طوری آهسته می رفت تو آب که موج نزنه و زیرابی خودش را می رساند به نخ قلاب آخری، نخش را با دندان پاره می کرد و برمی گشت دم پشته بید از آب می آمد بیرون. پیرمرد، چوب ماهیگیریش را که می کشید، سرتا پاش به لرزه می افتاد و دادش بلند می شد: «باز که نخ را بریدیش، لعنتی! آخ، یا حضرت مریم!» به خیالش کار اردك ماهی بوده و خوب، طبیعیه، دلش از این مسوخته که به قلاب را از دست داده. و او این قلاب ها را از پیش دکان دار می خریده، چیزی که برامان مقدور نبوده، چون پولش را نداشتیم و برای همین هم بود که مال او را کش می رفتیم. به بار به همین شیوه صاحب يك قلاب شدم و دلم خواست که یکی دیگر هم به چنگ بیارم. تا دیدم پیرمرد سرگرم طعمه گذاشتن سر قلابه، رفتم تو آب، آهسته، آهسته، همین که نخ را حس کردم و دهنم را به اش چسباندم، پیرمرد بکھو چوب ماهیگیری را کشید بالا. نخ تو دستم سر خود و قلاب آمد گیر کرد به لب بالا نیم. دیگر بنا کردم به داد و هوار، ولی آب رفت تو دهنم. پیرمرد چوب ماهیگیریش را می کشید و سعی می کرد ماهیش را از آب بیرون بیاره. من هم به قلاب گیر کرده بودم و، خوب، از شدت دردی دست و پا می زدم، تا آن که حس کردم پیرمرد دولچه توریش را تو آب برده زیرم که بیاردم بالا... طبیعیه است که دیگر از آب درآمدم و از آن نعره ها سر دادم. پیرمرد انگار داشت می مرد. خواست به خودش خاج بکشه، ولی دستش قدرت نداشت؛ پک و پوزش از ترس بدتر از دیگ آشپزخانه سیاه شده بود. و راستی هم چه طور می شد که ترسه؟ صیدش اردك ماهی بود و حالا يك پسر بچه از آب بیرون می آمد. یارو همین طور ماند، ماند، تا این که به هو گذاشت پا به فرار، طوری که چارق هاش هر کدام يك طرف پرتاب شد! من هم با همان قلاب که به لبم گیر کرده بود رفتم خانه. پدرم قلاب را برید و درش آورد، بعد هم با شلاق افتاد جانم، آن قدر که دیگر از هوش رفتم. ولی ازت می پرسم، چی فایده داشت؟ لبم گوشت نو آورد و خوب شد، اما از آن روزه که بهام شچوکار^۱ میکند و این اسم

احمقانه دیگر روم مانده... سال دیگر، بهار، جوجه غازها را به ام دادند که مواظبان باشم. من هم بردمشان طرف های آسیای بادی. آسیا کار می کرد و جوجه غازها دور و برش چرا می کردند، يك لاشخور هم بالا سرشان چرخ می زد. جوجه غازهای زرد قشنگ اشتها آور بودند و لاشخوره دلش می خواست بلکه یکیش را بگیره، ولی من البته می پائیدم و با «هوی! هوی!» گفتنم او را رم می دادم. تا این که بچه های همبازیم به دو آمدند آن جا و شروع کردیم روپره های آسیا سواری خوردن: یکیمان دست می انداخت پره را می گرفت و به اندازه دوازشین^۱ که بالا می رفت پره را ول می کرد و می افتاد زمین و همان جا دراز می کشید که پره بعدی به اش نخوره. ولی بچه ها می دانی که چه تخم جن هائی هستند! به بازی تازه اختراع کردند: هر کی از همه بالاتر پره «پادشاه» میشه و از دم آسیا تا خرمنگاه از آن های دیگر سواری میگیره. و خوب، هر کسی خوش داره پادشاه بشه. به خودم گفتم: «حالا من از همه شان بالاتر میرم!» و جوجه غازهام دیگر پاك از یادم رفت. باری، پره آسیا بردم بالا. یکهو چشمم افتاد، دیدم لاشخوره داره میاد سر وقت غازها. چه ترسی برم داشت، نمیشه گفتش، چون که باز پای شلاق در میان بود... داد زدم: «بچه ها، لاشخور! لاشخوره را دورش کنید!» و حالا دیگر آنچه فراموش کرده بودم این بود که روپره آسیا هستم... تا پیام پادش بیارم خدا میدانه کجاها برده بودم بالا. بیرم پائین؟ می ترسیدم. باز برم بالا؟ بیش تر می ترسیدم. پس خدایا چی کار کنم؟ تو این گیرودار و فکر چه کنم، چه کنم، پره آسیا هم دیگر سیخ ایستاده بود، من هم به اش چسبیده و دوتا پام رو به هوا. ولی پره باز چرخید طرف زمین و من ازش کنده شدم. نمی دانم چند لحظه تا زمین تو پرواز بودم، به نظرم که خیلی طول کشید، ولی هرچی بود پروازم تمام شد و طبعاً به ضرب خوردم زمین. تندى پا شدم و خودم را نگاه کردم، استخوان های مچ دستم زده بود بیرون و چنان دردی داشتم که نگو، علاقه ام از همه چی بریده شده بود: لاشخوره آخرش يك جوجه غازم را قاپید و من ککم نمی گزید. باری، شکسته بند استخوان هام را جا انداخت، ولی چه فایده؟ برای این که سال بعدش استخوان هام باز از نو در رفت و تیغه ماشین درو داشت دو نیمه ام می کرد. و این فردای عید قدیس پطرس^۲ بود. من و برادر بزرگم رفته بودیم جو درو کنیم. من اسب ها را راه می بردم، براندم هم سر ماشین درو بود. دوروبر اسب ها خرمنگس ها وول می خوردند، تو آسمان هم افتاب یکسر سفید بود، چنان داغ که دیگر طاقت برام نماند و همان جور رو اسب به چرت افتادم. وقتی که چشم

وا کردم، از جمله چیزهایی که دیدم، يك هوبره گل گنده که خودش را تو شیار پهلو دستم پهن کرده بود، قدش اندازه يك شلاق. اسب‌ها را نگاهشان داشتم. برادرم گفت: «با سه شاخه میزنمش!» گفتم: «برارکم، بگذار من خودم را میندازم روش، زنده میگیرمش!» گفت «پس زود بجنب!» من خودم را انداختم روهوبره، چپکی گرفتمش، اون هم دیگر چی جور تقلا میکردش که دربره! بال‌هاش را هم می‌زد که می‌می‌خورد به سرم. ور می‌جست و منو با خودش می‌کشید، از ترسش هم (خوب، البته، خیلی ترسیده بود!) شکمش آبکی می‌رفت و می‌ریخت به سر تا پام، و مثل اسب رموك که به‌شانه بیندندش، همان‌جور منو دنبال خودش می‌کشید. به بار نمی‌دانم چی شد به‌سیرش زد که عقب گرد کنه. رفت و خودش را انداخت تو دست و پای اسب‌ها. آن‌ها هم اسب‌های ترسوئی بودند: با خرناسه از رومن جستند و تاخت زدند، حالا من هم زیر ماشین درو افتاده‌ام... برادرم فوری دسته را کشید، طوری که تیغه‌ها آمد بالا. ولی هرچی باشه، باز من آن زیر بودم، و ماشین هم که این‌ور و آن‌ور کشیده می‌شد. از اسب‌ها، یکیش پاش تا استخوان شکافته شد، طوری که پی‌هاش برید: من هم جوری از ریخت افتادم که دیگر نمی‌شد شناختم. برادرم اسب‌ها را هر جور که بود نگاهشان داشت و یکی را بازش کرد و مرا از پهنای پشتش خواباند روش و برده. دیگر من بی‌هوش بودم و سر تا پام را خاك و نجاست هوبره گرفته بود، و خود هوبره هم البته، بی‌شرف، پرواز کرده و رفته بود. تا مدتی من ناخوش بودم... شش ماه بعد داشتم از خانه همسایه بر می‌گشتم که ورزوی تخمی ده سر را هم را گرفت. خواستم دور بزنمش، ولی اون مثل بیر درنده دم تکان می‌داد و شاخ‌هاش را به من نشانه می‌رفت. توبه خیالت من خیلی دلم می‌خواست روشاخ‌هاش جان به جان آفرین تسلیم بکنم؟ به! پا گذاشتم به فرار. ولی اون خودش را به‌ام رساند و شاخش را گذاشت زیر دنده آخریم و پرتم کرد از بالای پرچین آن‌ور، دنده‌ام لا کردار، غرچ! صدا داد. من اگر هم صدا تانده داشتم، باز غصه‌ام می‌شد برای هیچ و پوچ یکیش را از دست بدهم... به خصوص که برای همان هم تو نظام قبولم نکردند. بعد از آن هم باز چه بلاهایی انواع اقسام حیوان‌ها سرم آوردند، حسابش دیگر از دستم در رفته! انگاوی شیطان رو پیشانیم علامت گذاشته: هر سگ لعنتی که زنجیرش را پاره کرد و آمد هواخوری، از هر جا که باشه سگ دو میزنه طرف من، یا این که من خودم ندانسته برمی‌خورم به‌اش که گازم بگیره و شلوام را پاره کنه. ولی این چیزها، می‌خوام بدانم، چه فایده‌ای برام داره؟ حتی به بار خزاها تو آبکند اوژاچینا دنبالم کردند، درست تا خود جاده؛ تو استپ هم خوك‌های وحشی به‌ام حمله کردند. يك بار هم باز به ورزو باعث شد كتك بخورم و

چکمه‌ها را از دست بدهم. شب بود، توی ده داشتم می‌رفتم. دم خانه دوتسکوف^۱ يك هو دیدم از روبه‌رویم داره ورزو میاد: «م م مو!...» و دمش را برام جولان می‌ده. تو دلم گفتم: «نه، دیگر آموخته شده‌ام و حوصله خوش و بش را باورزو جماعت ندارم!» این بود که نزدیک ترك به خانه قدم برداشتم. ورزو هم دنبالم آمد. من شروع کردم به دودیدن. دیدم اون هم پشت سرم خرخرش بلنده. پنجره خانه روبه کوچه باز بود. جست زدم و مثل شب‌پره پریدم توش. نگاه کردم، هیچکی تو اتاق نبود. فکر کردم: «مزاحم مردم نمیشم، باز از همین پنجره میرم بیرون.» ورزو کمی غرزد و با شاخ‌هاش تو خاکریز پشت دیوار کند و کو کرد و رفت. داشتم آماده می‌شدم که از پنجره جست بزنم تو کوچه، که یکی دستم را گرفت و يك چیز سفت و سختی خورد پس گردنم. نگو، صاحب خانه بود، - پایا دوتسکوف، که سروصدا شنیده بود و این جوری گیرم انداخته بود. «برای چی آمده‌ای این جا، پسر؟» - «از پیش ورزو در رفتم.» گفت: «نه، ورزو خودتی! می‌دانم شماها منظورتان چیه. تو برای عروسمان اولیوتکا^۲ است که آمده‌ای این جا.» و شروع کرد به زدن. اولش انگار به شوخی می‌زد، ولی بعدش جدی و جدی‌تر شد. پیرمرد پرزوری بود، خودش هم برای عروسی می‌شنگید، و از حسودیش بود که به دندان آسیابم را شکست. بعد از آن به ام گفت: «باز هم میانی سر وقت اولیوتکا؟» گفتم «نه، نمی‌ام، ریدم تو دهنه! میتونی اولیوتکا را نخ بکنی و جای خاج بیندازی گردنت» گفت: «خوب پس، چکمه‌ها را در بیار، و گرنه باز لت و پارت می‌کنم.» من هم چکمه‌ها را درآوردم و همین جور مفتکی به‌اش دادم. و راستی، آدم همان‌یه جفت چکمه‌هاش را هم از دست بده، عجیب بامزه است! برای همین هم تا پنج سال بعدش باز من با این اولیوتکا مثل کارد و پنیر بودم. ولی، خوب، چه فایده؟ پشت سرش باز پیش آمده‌ای بد بود که سرم می‌بارید... همین‌یه مثال را برات بزنم: آن روز که من و شما با هم رفتیم برای مصادره تیتوک، می‌خوام بدانم سگش برای چی همین پوستین من یکی را تکه پاره‌اش کرد؟ ازهر بابتش که بگیری، می‌بایست خیز ورداره رو ماکار یا رولوبیشکین، ولی تخم ابلیس تمام را دور زد و آمد خودش را انداخت رومن. باز خوب شد که چنگش تو گلوم نرفت، و گرنه دوتا گاز که از خرخره‌ام می‌گرفت، دیگر تو میبایست دستور یه مجلس ختم برای شوکار بدهی. اما اگر خدای نکرده هفت تیر بام بود، چی‌ها میبایست پیش بیاد؟ کشتاری می‌شد که نگو: آخر من، وقتی که آتشی بشم، دیگر هیچ چی سرم نمیشه. همان آن ممکن بود کلك سگه را بکنم، زن تیتوک را بکشم و گلوله‌ها را تمامش تو حلق تیتوک خالی بکنم! می‌بینی، چه بکش

بکشی در می‌گرفت؟ عوضش هم ممکن بود شجوکار را بیندازندش زندان... ولی زندان به درد من از بیخ نمیخوره، علاقه‌ام تو زندگی به چیزهای دیگر میره، بله... من این جوری تیمسار شدم. اگر دست بر قضا ان مامانه هنوز زنده بود، همین جور خام‌خام میخوردمش: آخر، زن! چیزی را که نباد گفت، خوب نگو! بچه‌های کوچک را ناراحتشان نکن!... خوب، دیگر رسیدیم. اردوگاه گروه آن‌هاش، بین!

۳۲

در سرسرا، رازمیوتوف، همچنان که با يك بوته جاروی خیس گل‌های انبست و چسبناك چكمه‌هایش را پاك می‌کرد، دید که از لای در اتاق ناگولنوف نوار مورب روشنائی بیرون می‌تراود. با خود گفت: «ماکار نخوايیده. ولی علت این نخوايیدنش چی باشه؟» و بی‌صدا در را باز کرد.

چراغ نفتی کوچکی، که از کاغذ روزنامه سوخته آباژوری بر آن بود، گوشه میز و کتاب گشاده‌ای را که روی آن بود با فروغ تیره‌ای روشن می‌کرد. سر ژولیده ماکار به حال شدت تمرکز حواس روی میز خم شده بود، دست راستش گونه‌اش را نگه می‌داشت و انگشت‌های دست چپش سخت در کاکلش چنگ انداخته بود.

- سلام ماکار! چی شده که خوابت پریده؟

ناگولنوف سر بلند کرد و به ناخرسندی آندره‌ی را نگرست.

- پرای چی امدی!

- امدم کمی گپ بزنیم. مزاحم شدم؟

- شدی یا نشدی، من که نمیتونم بیرونم بکتم. بنشین.

- این چیه می‌خوانی؟

- به چیزی برای سرگرمی. - ماکار کتابچه را با کف دست خود پوشاند و نگاه

منتظرش را به رازمیوتوف دوخت.

- مارینا را ولش کردم. بکل... - آندره‌ی آه کشید و خود را به سنگینی روی

چارپایه انداخت.

- مدت‌ها بود که میبایست این کار را بکنی.

- برای چی؟

- سربارت بود، وامروزه روز زندگی طوری که آدم هرچیز اضافی را میباید از

خودش دور بکته. ما کمونیست‌ها، حالا دیگر وقتش نیست که خودمان را به امور

فرعی پابند بکنیم!

- کجاش این فرعی بود؟ همدیگر را ما دوست داشتیم؟...

- چه دوست داشتی؟ انگار سنگ بود به گردنت. تو جلسه را که اداره می کردی، می آمد می نشست و چهارچشمی تو را می پائید، بس که حسود بود. این دیگر، برادر، دوست داشتن نیست، شکنجه است.

- پس، به عقیده تو کمونیست ها حق ندارند سروکاری با زن ها داشته باشند؟ یعنی که سر یارو را باید با نخ بستش و مثل ورزشی اخته بود، ها؟

- البته که حق ندارند، پس چی خیال کرده ای، تو؟ آن هائی که آن قدیم ها حماقت به سرشان زد و زن گرفتند، بگذار زندگیشان را با زن هاشان به آخر برسانند، ولی اگر دست من بود، جوان ها را فرمان صادر می کردم و زن گرفتن را برایشان قدغن می کردم. کسی که عادت شد برایش تو دامن زن زندگی کته، چی جور انقلابی میتونه باشه؟ برای ماها، زن در حکم عسله برای مگس: فوری میچسبه به دست و پات. این را من خودم تجربه کرده ام، به طور قطع می دانم. گاه که شب می نشینی کتاب بخوانی، سوادت را بالا ببری، زنت میگدازه میره توی رختخواب. يك كم که کتاب خواندی، تو هم میری دراز می کشی، ولی زنت کونش را میکشه طرف تو! و این کارش، خوب، ناچار به ات برمیخوره. یا با زنت حرفت میشه و شروع می کنی بدو بی راه گفتن، یا این که سکوت می کنی و سیگار آتش می زنی، ولی خون خونت را میخوره، نمیتونی بخوابی. خوابت هم کم که بود، صبح سرت منگه و کاری ازت سر میزنه که از نظر سیاسی درست نیست. این هم چیزیه که تجربه شده! اما کسی که بچه دار هم شد، دیگر از نظر حزب پاك از دست رفته است. فوری برات یاد میگیره از بچه پرستاری بکته، بوی شیر بچه برایش عادی میشه، و دیگر کارش از کار گذشته! برای حزب هم کارمند بی ارزشیه، هم به سرباز بد. تو دوران تزاری که من قزاق های جوان را تعلیم می دادم، خوب دیده ام: پسره ظاهرش با نشاطه و چیز فهم مینماد، ولی از غصه این که زن جانش را گذاشته آمده تو هنگ پاك خرف شده، خربت ازش میباره، هیچ جور نمیشه به اش چیز فهماند. تو برایش داری آئین نامه ارتش را توضیح می دهی، و اون چشم هاش را گرد کرده، هریکی يك دگمه. به خیالت که ناکس داره تو را نگاه میکنه، ولی نی نی هاش در حقیقت متوجه اندرون خودش، داره زنش را می بینه. آخر، این هم شد کار؟ نه، رفیق عزیز، پیش ترها تومیتونستی به دل خواه خودت زندگی بکنی، ولی حالا که تو حزب وارد شده ای، چیزهای جفنگ را باید ولش کنی بیندازی دور. پس از انقلاب جهانی - به عقیده من - آن قدر میتونی با زن ها ور بری که جانت دراد، هیچ اهمیتی نمی دهیم. ولی حالا تو میباد فکر و ذکرته همین انقلاب باشه. - ماکار از جا برخاست، خمیازه ای کشید و شانه های پهن و برازنده اش را صدا داد، با دست ضربه ای به پشت رازمیوتوف نواخت. لبخند نازکی زد. - آمده ای پیش من برای آه

وزاری، ها؛ برای این که پیام در غم تو شريك بشم: «ها، بله، آندره‌ی، راستی جای تأسف، مشكله برات بی‌زن سرکشی. این بدبختی را چه طوری خواهی تونست تحمل بکنی، از سرگذارنش؟» خوب، همین نیست؟ ولی نه، آندره‌ی جان. هرچی ازم بخوای، به سرو چشم، به جز این یکی. حتی بگم، من خوشی حالم که تو بیوه آن استواره را ولش کردی. مدت‌ها پیش میبایست اردنگ حواله آن کون گنده‌اش می‌کردی! بین، من مثلاً از لوشکا که جدا شدم، نمی‌دانی حال و روزم چه قدر عالیه. هیچکی مزاحم نیست، مثل سر نیزه‌ای هستم که تیزش کرده‌اند و رو به کولاک‌ها و دیگر دشمن‌های کمونسم نشانه رفته‌اند. حتی حالا من میتونم پیش خودم درس بخوانم، چیز یاد بگیرم.

رازمیوتوف با لحنی سرد و طعنه‌آمیز پرسید:

- ها، درس چی می‌خوانی؟ چه علمی؟

او از سخنان ماکار، و نیز از این که نه تنها با اندوهش همدردی نداشته بلکه از آن خوشنودی هم نموده بود و درباره زناشویی هم - به عقیده او - يك مشت جفنگ بهم بافته بود، رنجشی سخت در دل داشت. همچنین لحن جدی ماکار و ایمانش به آنچه می‌گفت کم مایه هراس او نبود. با خود می‌گفت: «خوبه که خدا به گاوشیر شاخ نمیده! مثلاً اگر قدرت دست ماکار می‌افتاد، چه‌ها که ازش سر نمی‌زد! به به چشم برهم زدن زندگی را پاک زیر و رومی کرد. بلکه هم به سرش می‌زد که جنس مرد را از دم اخته بکنه، میداد که حواسشان از سوسیالیسم بره جای دیگر!»

- درس چی می‌خوانم؟ - ما کار پرسش آندره‌ی را تکرار کرد و کتابچه را به يك ضربه بست. - زبان انگلیسی.

- چیی‌ی؟

- زبان انگلیسی. این کتابچه هم خودآموزه.

ناگولتوف، در پروای آن که نشانه رشخندی در چهره آندره‌ی ببیند، او را با بدگمانی نگرست، ولی آندره‌ی از این خبر نامنتظر چنان گیج شده بود که ناگولتوف جز بهت‌زدگی نتوانست در چشمان فراخ دریده و براشفته‌اش چیزی بخواند.

- پس تو... تو میتونی به این زبان‌شان چیز بخوانی، حرف بزنی؟

ناگولتوف با غروری نهفته پاسخ داد:

- نه، حرف زدنش را هنوز نمیتونم، به هوشی که نمیشه. ولی خوب، خلاصه‌اش

اینه که دارم عبارت‌های چاپی را کم‌کم می‌فهم. چهار ماهه الان که می‌خوانم.

رازمیوتوف آب دهانش را فرو برد و با احترامی ناخواسته ناگولتوف و

کتابچه‌اش را نگرست. پرسید:

- مشكله؟

ماکار، پدیدین علاقه بس شدیدی که رازمیوتوف به درسش نشان می داد، از بدگمانی نخستین خود به در آمد و زبانش باز شد:

- جوری مشکله که نمیشه فکرش کرد. تو این چهار ماهه من همه اش... هشت تا کلمه را از بر کرده ام. گرچه خود زبانش تا اندازه ای شبیه زبان خودمانه. خیلی از لغت ها را از زبان ما گرفته اند، فقط پسوندهای خودشان را به آخرش چسبانده اند. مثلا ما میگوییم «پرولتاریات» (طبقه رنجبر)، آن ها هم همین را میگویند، جز این که آخرش فرق داره. باز همین طور «روالوتسیا» (انقلاب) یا کمونیسم، آن ها آخر این کلمه ها را يك جوری سوت می کشند، انگار از دست آن ها غیظشان میگیره. ولی خوب، از دستشان کجا برند؟ تو همه جای دنیا این کلمه ها ریشه دوانده اند. بخواهی نخواهی، باید گفتش.

- هاآآ... پس، یعنی که افتاده ای به درس خواندن، ولی ببینم، ماکار، این زبان را برای چی لازمش داری؟

ناگولتوف با لبخند بزرگوارانه پاسخ داد:

- سوال مسخره ای می کنی، آندره ی! آدم از این دیر فهمیت تعجب بکنه، جا داره... من کمونیستم، نه؟ حکومت شوروی تو انگلیس هم سر کار میاد، نه؟ سرت را تکان می دهی، یعنی که میاد، ها؟ خوب، آیا کمونیست روسی خیلی داریم که بتوندن انگلیسی بلغور بکنند؟ داشته باشیم هم، خیلی کم. ولی بورژواهای انگلیس هند را گرفته اند، که خودش تقریباً نصف دنیاست. آن ها به سیاه ها، به مردم هائی که پوست تیره دارند، همه جور تعدی کرده اند. می پرسم، این هم شد مملکت داری؟ ناچاره که حکومت شوروی آن جا تشکیل بشه. اما بسیاری از کمونیست های انگلیسی نمی دانند دشمن طبقاتی بی نقابش چه جانوریه، و چون به اش عادت ندارند نمیتوندن آن طور که باید از پشش بریاند. باری، آن وقت من تقاضا می کنم بفرستندم پیش آن ها تعلیمشان بدهم. و چون زبانشان را می دانم، میام و راست به نشانه می زنم: «شماها، بچه ها، ریولوشن^۱ کرده اید؟ کمونیستن کرده اید؟ پس سرمایه دارها و تیمسارها را بگیرید و مثل شپش رو ناخن شستنان لهشان بکنید! سال هفده توروسیه، ما، طفلک های معصوم، این حشرات را آزادشان گذاشتیم، ولی بعدش آن ها دست بردن رگهامان را پاره کنند. بگیرید لهشان کنید، که دیگر اشتباهی پیش نیاد و همه چی ال رایت^۲ باشه!» - ماکار پره های بینی را پر باد کرد و چشمکی به رازمیوتوف زد: - برای همینه که من زبانشان را لازمش دارم. فهمیدی؟ شب ها از خوابم می دزدم، سلامت ناچیزم را مایه می گذارم، ولی... - ماکار

دندان‌های ریز و تنگ به هم چسبیده‌اش را به هم سائید: - این زبان را یادش می‌گیرم. با ضدانقلاب جهانی بی‌مجامله و خوش و بش به انگلیسی حرف می‌زنم! بگذار از همین حالا بلرزند، ناکس‌ها! ماکارناگولتوف. هوم... برایشان مثل آن‌های دیگر نمی‌شود! رحم به ایشان نمی‌کنم. «توخون کارگرهای انگلیسی، هموطن خودت، خون هندی‌ها و دیگر ملت‌های ستم دیده را جای آب خوردی؟ از کار و زحمت دیگران بهره‌کشی کردی؟ پس، پشت به دیوار، افعی خونخوار!» بیش‌تر از این هم گفت‌وگو لازم نیست. و من این چند تا کلمه را زودتر از همه یاد می‌گیرم که بتوانم بگم و زبانم تپق نزند.

آن دو، باز نیم ساعتی از هردری سخن گفتند و سپس آندره‌ی رفت و ناگولتوف روی به خود آموز آورد و، در حالی که آهسته لب می‌جنباند و از شدت توجه عرق می‌ریخت و ابروهای کمایش را چین می‌داد، تا دوونیم پس از نیمه شب نشست.

صبح زود بیدار شد، دو فنجان شیر سرکشید و به اصطبل کالخور رفت: - برام یه اسب بیار که خوب تیزرو باشه
پاسدار اصطبل اسب کردنی با کفل‌های پرشیب برایش آورد که در تاب آوری و تیز رفتاری شهره بود. پرسید:

- راه دوری باست برید؟

- میرم بخش. به داویدوف بگو، تا شب برمی‌گردم.

- سوار میشی؟

- آها. زین بیار.

ماکار اسب را زین بست و افسارش را برداشت و لگامی آراسته و مجلل که روزگاری از آن تیتوک بود برسرش راست کرد و با حرکتی آمخته پا در رکاب دندانه‌دار نهاد. اسب با یرتمه‌ای خرامان از جا کنده شد. ولی، هنگامی که از دروازه می‌گذشت، ناگهان سرسم رفت و زانوانش به زمین رسید و چیزی نماند که بیفتند، اما هرطور که بود بلند شد و چابک به راه افتاد.

باباشجوکار که دم دروازه آمده بود، در حالی که جاده می‌داد، داد زد:

- برگرد، رفیق ناگولتوف، شگون نداره!

ماکار، بی‌آن که به وی پاسخ دهد، رفتار اسب را تندتر کرد و وارد کوچه بزرگ ده شد. نزدیک شورا، بیست تائی زن با شوروهیاو دربارۀ چیزی پرگوئی می‌کردند، ماکار به شوخی داد زد:

- برید کنار، زاغچه‌ها، وگرنه لگد مال اسبم میشی!

زن‌ها خاموش گشتند و از سر راه کنار رفتند. هنگامی که دیگر از برابرشان گذشته بود، صدای خفه کینه آلودی از پشت سر شنید:

- مواظب باش، خود لعنتی ات را لگد مال نکنند! تاخت و تازت دیگر بر طول نمیکشه...

جلسه دبیرخانه کمیته بخش در ساعت یازده آغاز به کار کرد. دستور روز عبارت بود از شنیدن گزارش بگلیخ، رئیس اداره کشاورزی بخش، درباره جریان بذرافشانی طی نخستین پیگاتی دنوکا^۱.

گذشته از اعضای دبیرخانه، در این جلسه ساموخین، رئیس کمیسیون بازرسی، و دادستان بخش نیز حضور داشتند.

خاموتوف، مسئول امور سازمانی، پیش تر به ماکار خاطر نشان کرده بود:

- تو، کارت ضمن امور متفرقه رسیدگی میشه، بیرون نرو.

حاضران در سکوتی رویهم سنگین و با دقتی فراوان به گزارش نیم ساعته بگلیخ گوش دادند. پاره ای جاها در قلمرو بخش، با آن که زمین آماده کشت بود، بذریاشی هنوز آغاز نشده بود. برخی از شوراها ده ذخیره بذر خود را به تمامی جمع آوری نکرده بودند؛ در ویسکوی، کسانی که از کالخوز بیرون رفته بودند تقریباً همه بذر خود را پس گرفته بودند؛ در اولخوواتسکوی خود اداره کالخوز بذر را به استعفا دهندگان پس داده بود. سخنران درباره آن که به چه عللی کار بذریاشی جریان رضایت بخشی نداشته است به تفصیل سخن می گفت و در پایان افزود:

- رفقا، سکی نیست که این تأخیرمان تو کار بذریاشی - و من حتی بهتر بود به جای تأخیر بگم این درجازدن و ماندنمان تو همان نقطه انجماد - از این جا ناشی شده که در یک رشته از شوراها ده زیر فشار کارکنان محلی حزب بوده که کالخوز به وجود آمده، و این ها که دنبال رقم های گنده در میزان اشتراکی کردن کشاورزی می رفتند، این جا و آن جا، همان طور که خودتان هم می دانید، حتی با هفت تیر مردم را تهدید کرده اند که تو کالخوز نام نویسی بکنند. در حال حاضر، این کالخوزهای ناپایدار، مثل دیوار کاهگلی که آب زیرش رفته باشه، دارند از هم می پاشند، تو کارهاشان هم تأخیرهایی روی داده، برای این که کالخوزی ها یا سر زمین نمیرند، یا اگر هم برند با طفره و تعلل کار می کنند.

دبیر کمیته بخش با مداد به در شیشه ای تنگ آب زد و اخطار کرد: وقت حرف زدن تمام شده.

- حالا تماش می‌کنم، رفقا! اجازه بدهید نتیجه بگیرم: همان طور که به اطلاعاتان رساندم، طبق مدارکی که در اختیار اداره کشاورزی بخش هست، طی نخستین «پیامتی دنوکا» تو بخشمان رویهم سیصدو هشتاد و سه هکتار زمین بذرپاشی شده. من ضروری می‌دانم که همه فعالان حزبی بخش را ما هرچه زودتر بسیج بکنیم و بفرستیمشان به کالخوزها. به عقیده من، با به کار گرفتن همه گونه وسایل، باید کالخوزی‌ها را مانع از ترك کالخوز شد، باید مدیریت کالخوزها و منشی‌های حوزه‌های حزبی را موظفشان کرد که همه روزه میان کالخوزی‌ها به کار توضیحی دست بزنند و همشان را به طور عمده صرف آگاه کردن توده‌های وسیع کالخوزی بکنند، صرف روشن ساختن این نکته بکنند که دولت به کالخوزها چه امتیازاتی اعطا کرده، - چیزی که در پاره‌ای جاها کم‌ترین توضیحی درباره‌اش داده نشده و بسیاری از کالخوزی‌ها تا این ساعت هم نمی‌دانند چه اعتباراتی در اختیار کالخوزها گذاشته شده، و غیره و غیره. از این گذشته، پیشنهاد دیگری دارم: کسانی که مرتکب چنان تندروی‌هایی شده‌اند که در نتیجه‌اش ما نمیتوانیم دست به کار بذرپاشی بشیم، و براساس قطعنامه چهاردهم مارس کمیته مرکزی می‌باید از شغل خودشان منفصل بشند، این‌ها پرونده‌شان به فوریت مورد رسیدگی قرار بگیرد من پیشنهاد می‌کنم که این اشخاص فوراً به محاکمه حزبی کشیده بشند و شدیداً به کیفر برسند!

دبیر کمیته بخش که به عمد از چشمان ناگولنوف پرهیز می‌کرد، نگاه خود را روی حاضران چرخاند و پرسید:

- درباره گزارش بگلیخ کسی حرفی داره؟

یکی از اعضای دبیرخانه، فرمانده نیروی میلپس بخش، مردی تنومند با قامت راست و رسای نظامی که پیوسته عرق می‌ریخت و برکله تراشیده و برآفتش اثر زخم‌های فراوان دیده می‌شد، آه کشید:

- دیگر حرف چی؟ مطلب روشنه.

دبیر کمیته پرسید:

- پس نتیجه‌گیری بگلیخ را اساس تصمیمات خودمان قرار می‌دهیم، ها؟
- البته.

- حالا می‌پردازیم به قضیه ناگولنوف. - دبیر کمیته، برای نخستین بار از آغاز جلسه، رو به ناگولنوف نمود و نگاه آشفته و بیگانه‌وارش را چند ثانیه‌ای براو دوخت. - اطلاع دارید که اون در مقام دبیر حوزه حزبی گرمیاجی مرتکب يك رشته جرم‌های بزرگ در برابر حزب شده. اون، علی‌رغم دستورهای کمیته بخش، در کار اشتراکی کردن کشاورزی و جمع‌آوری ذخیره بذر خط مشی چپ‌روانه‌ای در پیش گرفت. با پاشنه هفت تیر به دهقان میانه حال منفرد را زد و چند تا از

کالخوزی‌ها را تو هلفدانی انداخت. رفیق ساموخین خودش برای رسیدگی به گرمی‌چی رفت و موارد تخطی فاحش ناگولنوف را از حدود قوانین انقلابی و همچنین انحراف زبان بخش او را از خط مشی حزب کشف کرد. بگذاریم ساموخین خودش حرف بزنه. رفیق ساموخین، آنچه از فعالیت‌های جنایت‌آمیز ناگولنوف برات مسلم شده به اطلاع دبیرخانه برسان. - و دبیر کمیته، که چشم‌هایش با پلک‌های باد کرده نیم بسته بود، آرنج‌ها را به سنگینی روی میز تکیه داد.

ناگولنوف، از همان لحظه ورود به کمیته بخش، پی برده بود که وضعیت بد است و نباید انتظار نرمی و چشم‌پوشی داشته باشد. دبیر کمیته با سردی و خویشتن‌داری بی‌سابقه‌ای به سلامش جواب داده و آشکارا از گفت‌وگو با او پرهیز داشته بود، چنان که بی‌درنگ روبه صدر کمیته بخش نموده چیزی از او پرسیده بود. ماکار رویهم با ترس و کم‌روئی از او جوابا شده بود: «کورچژینسکی، پرونده من کجا می‌کشه؟» و او هم با بی‌میلی گفته بود: «دبیرخانه تصمیم می‌گیره.» آن دیگران نیز همه از چشمان پرسش‌آمیز ناگولنوف پرهیز می‌کردند و از او کناره می‌گرفتند. ظاهراً تصمیم درباره او از پیش میانشان گرفته شده بود. تنها بالابین، فرمانده میلیس، دست ماکار را محکم فشرده با لبخند همدردی گفته بود:

- نترس، ناگولنوف! خوب. اشتباهی کردی، بی‌راهه رفتی و کلی گرد و خاک راه انداختی، ولی خودمان هم از نظر سیاسی پروپامان زیاد قرص نیست. خیلی از تو با کله‌ترهاش اشتباه کردند!

و سرگنده و گرد و گونی خراطی شده‌اش را که به قلوه سنگ‌های رودخانه می‌مانست تکان داده، در حالی که عرق گردن کوتاه و سرخ رنگ خود را پاک می‌کرد، لب‌های کلفتش را به دل سوزی صدا داده بود.

ماکار قوی دل گشته بود. نگاهش را به چهره ارغوانی و سرشار از تندرستی بالابین دوخته با حق‌شناسی به او لبخند زده بود. او درمی‌یافت که این جوان درون قلب او را می‌خواند، وی را درک می‌کند و با وی همدردی دارد. در دل با خود می‌گفت: «به تو بیخ جدی به نافم می‌بندند و از مقام دبیری حوزه معزول می‌کنند.» سپس با اضطراب به ساموخین نگاه کرد. این مردک کوتاه قامت بلندپیشانی که از طلاق بیزار بود بیش از همه نگرانش می‌کرد. هنگامی که ساموخین پرونده قطور را از کیف بیرون کشید، ناگولنوف نیش خنده اضطراب را به نحوی دردناک احساس کرد. قلبش با طینتی آزار دهنده به طپش در آمد، خون به سرش دوید و شقیقه‌هایش گوئی آتش گرفت، حالت تهوع مستانه‌ای آرام در گلویش چنگ انداخت. این همه

نشانه‌هایی در او بود که به زودی دچار حمله خواهد شد. و او، همچنان که به آهنگ کند سخنان ساموخین گوش می‌داد، در دل می‌گفت: «همین قدر حالا پیش نیاد!»
ساموخین می‌گفت:

- در اجرای مأموریتی که از جانب کمیته حزبی و کمیسیون بازرسی بخش به من محول گردید، من به این پرونده رسیدگی کردم. از بازرسی خود ناگولنوف و کالخوزی‌ها و دهقان‌های میانه حال گرمیاچی‌لوگ که مورد تعدی او بوده‌اند، و همچنین براساس اظهارات گواهان، این نکات بر من مسلم شده: رفیق ناگولنوف بدون تردید خودش را شایسته اعتماد حزب نشان نداده و با رفتار و کردارش لطمه بزرگی به حزب زده. از جمله، در جریان اشتراکی کردن کشاورزی، تو ماه فوریه، به خانه‌ها میرفته و با تهدید هفت تیر مردم را به زور وادار به نام‌نویسی در کالخوز می‌کرده. و او از همین راه بوده که هفت تا از دهقان‌های میانه حال را به اصطلاح به کالخوز «کشانده». و این چیزیه که خود ناگولنوف هم انکارش نمیکه...

ناگولنوف از روی صندلی برخاست و با صدائی گرفته گفت:

- از آن سفی‌ها بودند که حرف سرشان نمی‌شد!

دبیر کمیته به تندى سخن او را قطع کرد:

- اجازه حرف زدن به‌ات نداده‌ام. نظم را رعایت کن!

... بعدش هم، طی جمع‌آوری ذخیره بذر، یکی از دهقان‌های منفرد میانه حال را با پاشنه هفت تیرش آن قدر زده که از هوش رفته، آن هم در حضور کالخوزی‌ها و امربرهای شورای ده، علت زدنش هم این بوده که بارو از این که ذخیره بذرش را فوری بیاره سر باز زده بوده...

دادستان به صدای بلند گفت:

- رسوائی است!

ناگولنوف با کف دست گلوی خود را کمی مالش داد، رنگش پرید، ولی

خاموش ماند.

- همان شبش، رفقا، او مثل کلاترهای دهاتی قدیم، سه تا از کالخوزی‌ها را تو یه اتاق سرد بازداشتشان کرد و تمام شب آن‌جا نگهبان داشت، و باز از این که گندم بذر را فوراً نیارند با هفت تیر تهدیدشان کرد.
- آن‌ها را من تهدید نکردم...

- این را من از رو گفته خودشان میگم، رفیق ناگولنوف، و خواهش می‌کنم، ندو وسط حرفم! باز رو اصرار او بوده که گایف، یه دهقان میانه حال، به عنوان کولاک مصادره شده و تبعید شده، و حال آن که او ابداً نمیتونسته مشمول مصادره باشه، برای این که از رو میزان دارائیش به هیچ حال نمیشه جزو کولاک‌ها به حسابش آورد. ولی به اشاره ناگولنوف و به بهانه این که اون در هزار و نهصدو

بیست و هشت به نفر مزدور داشته مصادره اش کردند. ولی ببینم، این چه جور مزدور کشاورزی بوده. رفقا، اون به دختر از اهالی همان گرمیاجی لوگ بودش که فصل برداشت گندم برای به ماه استخدام شده بوده، و گایف هم تنها از این جهت استخدامش کرده بوده که پسرش تو پانیز هزار و نهصد و بیست و هفت به خدمت ارتش سرخ احضار شده بوده و گایف با يك بُر بچه ریز و درشت از عهده کار برنمیامده. این طرز استفاده از نیروی کار مزدوری را قوانین شوروی منع نکرده. گایف این دختر را طبق قراردادی که با کمیته مزدوران کشاورزی بسته بوده به خدمت خودش گرفته و مزدش را هم تمام و کمال پرداخته، من خودم این موضوع را تحقیق کردم. از این که بگذریم، تو زندگی جنسی ناگولنوف هم ناروانی هائی دیده میشه، و این از نظر خصوصیاتى که يك عضو حزب باید دارا باشه چیز کم اهمیتی نیست. ناگولنوف از زن خودش جدا شده، جدا شدن که نه، اون را از خانه بیرون کرده، مثل سگ انداخته اش بیرون، فقط به این دلیل که اون گویا برای اظهار عشق یکی از جوان های گرمیاجی گوش شنوائى داشته. در دو کلمه، ناگولنوف بگو مگوهای خاله زنک ها را دست اویز قرار داده از خانه بیرونش کرده که دست و بال خودش باز بشه. این که زندگی جنسی اش الانه چه جورى میگنره، من نمی دانم. ولی، رفقا، همه قراین نشان میده که او صاف و ساده مشغول هرزگیه و گرنه برای چی میبایست زنش را از خانه بیرون بکنه؟ زن صاحب خانه ناگولنوف برام گفته که او شب ها همیشه خیلی دیر به خانه میاد، اما این که او کجاها سرمیکه نتونست به ام بگه، ولی برای ماها، رفقا، بر معلومه که او کجا میتونه باشه! ما که بچه نیستیم، می دانیم مردی که زنش را از خانه بیرون میکه و در پی تفریح با زن های جورواجوره کجاها سرمیکه... بله! می دانیم! رفقا، این بود فهرست مختصری از ... (ساموخین در این نقطه از ادعائامه خود زهرخندی زد) هنرنمائی هائی که ناگولنوف، دبیر نالایق حوزه حزبی گرمیاجی تونسته در مدت کوتاهی انجام بده. این کارها به کجا انجامیده؟ و ریشه های این رفتار کدامه؟ رك و راست باید گفت که این، آن طور که رهبرمان رفیق استالین با چنان نبوغی بیان کرده، سرگیجه موفقیت نیست، بلکه صاف و ساده انحراف به چپ و تعرض به خط مشی کلی حزبه. مثلاً، ناگولنوف نه تنها کاری کرده که دهقان های میانه حال مصادره شده اند و خودش با تهدید هفت تیر مردم را تو کالخور چپانده، بلکه تونسته يك قطعه نامه هم در باره اشتراکی کردن مرغ های خانگی و دام های کوچک و گاوهای شیرده بگذرانه. از قرار گفته بعضی کالخوزی ها، او درصدد برآمده چنان انضباطی تو کالخور برقرار کنه که حتی تو دوران نیکالای خونخوار مثلش نبوده!

ناگولنوف به آرامی گفت:

- درباره مرغ ها و دام ها دستوری از طرف کمیته بخش نبوده.

او اینک راست ایستاده بود و دست چپش را به حال تشنج بر سینه اش می فشرد. دبیر کمیته یکباره آتشی شد:

- نه، دیگر، خواهش دارم! کمیته بخش دستورهائی داده بوده. لازم نیست تقصیر خودت را گردن این و آن بیندازی. تازه، اساسنامه شرکت های تعاونی که هست، تو هم که بجه شیرخوره نیستی که نتونی ازش سردر بیاری!

ساموخین به سخن ادامه داد:

- ... تو کالخور گرمیاجی، انتقاد از خود با زورگوئی و فشار روبه رو است، ناگولنوف آن جا به رژیم وحشت ایجاد کرده، به هیچ کس اجازه چون و چرا نمیده. به جای آن که به کار توضیحی دست بزنه، سر کشاورزها داد میکشه، پا به زمین میکوبه و با اسلحه تهدیدشان میکنه. برای همین هم هست که تو کالخور گرمیاجی هرج و مرج حکم فرماست. الانه، گروه گروه کالخوزی های آن جا استعفا میدند، بذریاشیشان تازه شروع شده و معلومه که از عهده اش هم برنمی آند. کمسیون بازرسی بخش، که ازش دعوت شده حزب را از عناصر فاسد و از اپورتونیست های جورواجور که در کار عظیم ساختمانیمان اخلاص می کنند پاک بکنه، در مورد ناگولنوف، البته نتیجه گیری های لازم را میکنه.

دبیر کمیته پرسید:

- تمام شد؟

- بله.

- حالا با ناگولنوفه که برامان بگه چه جوری کارش به این جا کشیده. حرف بزن، ناگولنوف!

شعله خشم وحشت باری که در پایان سخنان ساموخین ناگولنوف را فرا گرفته بود ناگهان بی آن که نشانی بر جای گذارد فرونشسته و اینک دبیر باوری و ترس جانشین آن شده بود. ناگولنوف، هنگامی که به سوی میز می رفت، در يك لحظه سراسیمگی اندیشید: «این کار چیه بامن می کنند؟ چه طور ممکنه؟ مگر می خواهند کلکم را بکنند؟» از پاسخ تندی که هنگام سخنرانی ساموخین آماده کرده بود چیزی به جا نمانده بود. مغزش گوئی پاک خالی شده بود، حتی يك کلمه مناسب هم به یادش نمی آمد. ماکار حالتی غیرعادی داشت...

- من، رفقا، از زمان انقلابه که تو حزیم ... تو ارتش سرخ بودم ...

دبیر کمیته با ناشکیبائی در سخنش دوید:

- همه این ها را ما می دانیم، بیرداز به اصل مطلب.

- تو همه جبهه ها با سفیدها جنگیدم... تو ارتش یکم سوار... نشان به ام

دادند...

- درباره مطلب حرف بزن!

- مگر این مطلب نیست؟
صدرکمیته اجرائی بخش سخنش را قطع کرد:
- این در آن در زن، ناگولنوف! فایده نداره به خدمت‌های خودت استاد
بکی!

بالاین برآشت و فریاد زد:
- آخر، بگذارید این رفیق حرفش را بزنه! برای چی دهنش را می‌بندید؟
و یکباره، مانند کسی که در آستانه سکته است، تارک برآق سرش که به
قلوه سنگ‌های رودخانه می‌مانست از لکه‌های بنفش رنگ پوشیده شد.
- حرفش را مشخص و مربوط بزنه.
ناگولنوف همچنان ایستاده بود و دست چپش را از روی سینه برداشته بود، و
اینک دست راستش آهسته به سوی گلوی خشکیده‌اش که گوئی چیزی خاردار در
آن گیر کرده بود کشیده می‌شد. با رنگ پریده به زحمت سخن از سرگرفت:
- بگذارید حرف بزنم. من که دشمن نیستم. برای چی با من این جور رفتار
می‌کنید؟ من تو ارتش زخمی شدم... تو کاستورنایا صدمه دیدم... گلوله توپخانه
سنگین ...

و باز خاموش گشت و لبان کبود شده‌اش هوا را خش خش کتان فروکشید.
بالاین زود آب از تنگی ریخت و لیوان را، بی آن که به ماکار نگاه کند،
به سوی او پیش برد.

کورچینسکی نگاهی به ناگولنوف افکند و به تندی سر برگرداند: دست
ناگولنوف که دیواره لیوان را می‌فشرد بی اختیار می‌لرزید. طنین شیشه که به
دندان‌های ماکار برمی‌خورد به وضوح در خاموشی اتاق شنیده می‌شد. بالاین
به ناراحتی گفت:

- مضطرب نشو، حرف بزن.
کورچینسکی ابرو درهم کشید: احساس ناخوانده ترحم در دلش سربرداشته
بود، ولی او توانست بر خود مسلط شود. او سفت و سخت یقین داشت که
ناگولنوف برای حزب زبان آور است و نه تنها می‌باید از کار برکنارش کرد، بلکه از
حزب بیرونش انداخت. و به استثنای بالاین، دیگران همه با او همعقیده بودند.
ماکار لیوان آب را به یک جرعه سرکشید، نفسی تازه کرد و به سخن درآمد:
- آنچه ساموخین گفته، من به‌اش اقرار دارم. راسته، من این کارها را کرده‌ام.
ولی نه از جهت این که می‌خواستم با حزب دربیفتم. این را ساموخین دروغ گفته
در مورد هرزگی من هم، مثل سگ دروغ گفته. از خودش درآورده! من از زن‌ها

دوری می‌کنم، حال و حوصله‌شان را ندارم...
خاموتوف، مسئول تشکیلات، به طعنه پرسید:
- لابد برای همین هم زنت را بیرونش کردی؟
ماکار با لحنی جدی در پاسخ گفت:

- بله، درست برای همین. ولی همه این کارها را که من کردم، روی خیرخواهی انقلاب بود. شاید من اشتباه کرده‌ام... نمی‌دانم. شما سوادتان از من بیش‌تره. مدرسه رفته‌اید، بهتر می‌بینید. نمی‌خوام تقصیر خودم را کوچک وانمودش کنم. شما هر جور خواستید قضاوتم بکنید. تنها خواهشی که دارم اینه که ... - و بار دیگر نفسش گرفت و يك دقیقه خاموش ماند... دانسته باشید، برادرها، من نیت بدی برضد حزب نداشتم. و اما بانیک را برای آن زدمش که به حزب بدویی راه می‌گفت و بذرش را می‌خواست بریزه جلو خوك‌ها...
ساموخین به‌ریشخند گفت:

- ده، بگو!

- میگم، برای این که همین. و من از این افسوس می‌خورم که بانیک را نکشتمش. دیگر چیزی ندارم بگم.

کورچژنسکی بالاته‌اش را راست کرد و نیمکت زیرش به ناله درآمد. دلش می‌خواست این قضیه ناگوار را هرچه زودتر فیصل دهد. بالحنی شتاب‌زده گفت:

- خوب، دیگر، رفقا، مطلب روشن. خود ناگولوف اعتراف کرده. گرچه سر پاره‌ای چیزهای جزئی چانه می‌زنه و می‌خواد خودش را تبرئه بکنه، ولی این دلیل تراشی‌ها مجاب‌کننده نیست. هرکی که مچش گیر افتاد، سعی داره قسمتی از بار گناهش را از دوش خودش بیندازه پائین، یا این که مسئولیت را به گردن دیگری بیندازه... به نظر من ناگولوف را به خاطر تخطی بدخواهانه‌اش به خط مشی حزب تو جنبش کالخوزی، همچنین به عنوان کمونیستی که از لحاظ مناسبات اخلاقی تغییر ماهیت داده، می‌باد از صفوف حزب بیرونش کرد! ما کاری به خدمات گذشته‌اش نداریم... مرحله‌ای است که طی شده. ما موظفیم اورا برای عبرت دیگران مجازاتش بکنیم. هرکی خواسته باشه حزب را بدنامش بکنه و آن را به چپ یا به راست بکشانه، مابى رحمانه می‌زنیمش. درمورد ناگولوف و کسانی از قماش او نباید به اقدامات نیمه کاره اکتفا کرد. همین جورش هم تا مدت زیادی بازش مدارا کردیم. او از همان پارسال که شرکت‌های کشت مشترک زمین را سازمان می‌دادیم چپ‌روی می‌کرد، و من همان وقت به‌اش هشدار دادم. و حالا که گوش نکرد، تنها خودش را باید سرزنش بکنه! خوب، رأی می‌گیریم؟ با اخراج ناگولوف از حزب کی‌ها موافقت؟ البته، تنها اعضای دبیرخانه هستند که رأی می‌دهند... یعنی، چهارتا رأی، نیست؟ رفیق بالاین، تو مخالفی؟

بالابین مشت بر میز می کوفت. شبکه درهم رفته رگ های شقیقه اش متورم گشت.

- من نه تنها مخالفم، بلکه جداً هم اعتراض می کنم! این تصمیم از بیخش غیر عادلانه است.

کورچژینسکی به سردی گفت:

- میتونی روی نظر خودت بمانی.

- نه، بگذار حرفم را بزنم!

- دیگر دیره بالابین. تصمیم درباره اخراج ناگولنوف به اکثریت آراء گرفته شده.

- این يك برخورد خشك اداری نسبت به انسانه! خیلی باید ببخشید، ولی من موضوع را به همین جا ختمش نمی کنم! به کمیته ناحیه می نویسم! به عضو قدیمی حزب و دارنده پرچم سرخ را اخراج کردن... مگر مُختان عیب کرده، رفقا! انگار هیچ تنبیه دیگری نبود!

- بحث فایده ای نداره: رأی گیری کرده ایم!

- این رأی گیری را باید تو پوزتان زد!... - صدای بالابین زیر شده بود و گردن ستیرش چنان آماس کرده بود که گفتی کافی است انگشتی بدان برخورد تا خون به یکباره فوران کند.

خاموتوف، مسئول تشکیلات، بالحنی تلخ و شیرین گفت:

- از بابت زدن تو پوزمان، به کم دست نگه دار! ما می توانیم تو را هم وادار به رعایت نظم بکنیم. این جا اداره میلیس نیست، کمیته بخشه.

- خودم می دانم! ولی شماها برای چی نمی گذارید من حرفم را بزنم؟

کورچژینسکی، که مانند بالابین یکسر سرخ شده بود، دسته های نیمکت را به چنگ گرفته براشت:

- برای این که من این کار را بی هوده می دانم! این جا من دبیر کمیته بخشم و حق حرف زدن را ازت سلب می کنم. خیلی میل داری حرف بزنی، برو بیرون، دم پلکان!

صدر کمیته اجرائی بخش فرمانده میلیس را نصیحت کرد:

- جوش زن، بالابین! برای چی آتشی شده ای؟ خیلی خوب، نظرت را برای کمیته ناحیه بنویس، ولی این طوری که نمیشه: ما رأی گرفتیم و تو، دعوا که تمام شد، تازه میانی مشت نشان می دهی.

ودرحالی که با او آهسته سخن می گفت، آستین فراخ فرنج نظامیش را گرفت و او را به گوشه ای برد.

در این میان کورچژینسکی که از پرخاش فرمانده میلیس از کوره به در رفته

بود، چشمان كوچك خود را كه از پس پلك‌های بادكرده خشمگین برق می‌زد، به‌سوی ماكار برداشت و با خصومتی بی‌پرده گفت:

- گفت وگو تمام شد، ناگولوف! طبق تصمیم دبیرخانه، تو از صفوف ما اخراج شده‌ای. حزب امثال تو را لازم نداده. - و با كف دست خود، كه موهای سرخ رنگ آن را پوشانده بود، به‌میز كوفت: - كارت عضویت خودت را بگذار این‌جا. ناگولوف پیرسان مرده‌ها رنگش پرید. پيكرش را تشنج حمله لرزاند، و هنگامی كه به‌سخن درآمد صدایش درست شنیده نمی‌شد:

- كارت عضویت را من نمی‌دهم.

- مجبور می‌كنیم بدهی.

بالین از گوشه اتاق فریاد زد:

- برو کمیته ناحیه، ناگولوف! - و گفت وگوی خود را با صدر کمیته اجرائی

بخش ناتمام گذاشته بیرون رفت و در را با صدائی كركننده به‌هم زد.

ماكار تکرار کرد:

- كارت عضویت را نمی‌دهم!... - صدایش محكم تر گشته بود و ته‌رنگ كبود

آهسته از پیشانی و گونه‌های استخوانیش برطرف می‌شد... من باز برای حزب لازم

میشم... بدون حزب من نمیتونم زنده باشم! دستور را اجرا نمی‌كنم... كارت

این جاست توجب بغلم... برای امتحان، بیا بردارش! گلوت را پاره می‌كنم!...

دادستان شانه‌ها را بالا انداخت:

- دیگر تراژدی شروع شد! همین قدر حمله راه نینداز، خواهش دارم...

ماكار، بی‌آن كه به‌گفته او اعتنا كند، كورچژینسکی را نگرست و چنان كه

گوئی دراندیشه فرورفته است آهسته گفت:

- بدون حزب، من كجا برم؟ و كه چی؟ نه، كارت عضویت را نمی‌دهم! من تمام

زندگیم را تواین راه گذاشتم... تمام زندگیم را... - و ناگهان به‌حالی رقت بار و

دورازمنطق، مانند پیران، سراسیمه شد. دودستش روی میز می‌گشت، و درحالی كه

زیانش بُق می‌زد، تند و نامفهوم زیرلب گفتن گرفت: - اگر اینه، پس بهتره... برو

بچه‌ها را به‌اشان دستور بدهی... تیربارانم بكنند... چی میبانه یرام... دیگر زندگی

به‌دردم چی می‌خوره، از آن هم بیائید اخراجم بكنید. حكایت آن سگه است: تا

پارس می‌كرد لازمزش داشتند... پیر كه شد، از خانه انداختندش بیرون...

چهرهٔ ماكار مانند يك ماسك گچی بی‌حرکت بود، تنها لبانش می‌لرزید و

به‌زحمت می‌جنبید. ولی، هنگامی كه كلمات آخر را برزبان می‌آورد، از چشمان

خیره‌مانده‌اش برای نخستین بار در سراسر زندگی پس از بلوغش چشمه‌های

اشك روان شد، چنان كه سیل وار گونه‌هایش را می‌شست و دربوته‌زار ریش زیرش

كه مدت‌ها تراسیده بود گیر می‌كرد و سینهٔ پیراهنش را باخال‌های سیاه نقش

می بست. دبیر کمیته به ناراحتی ابرو درهم کشید:

- کافی است! فایده ای برات نداره، رفیق!

ناگولنوف فریاد زد:

- تو برام رفیق نیستی! گرگی، تو! و شما همه تان این جا، مارهای زهری هستید! زورتان میچربه! شیرین زبانی را خوب یاد گرفته اید! تو، خاموتوف، نیش را برای چی واکرده ای؟ به اشک های منه که می خندی؟ تو!... سال بیست و یک، وقتی که فومین با دار و دسته اش تو این ناحیه می پلکید، یادت میاد، آمدی تو کمیته ناحیه؟ یادت میاد، که سگ؟... آمدی، کارت عضویت خودت را پس دادی، گفتی که دیگر می خواهی زراعت بکنی... از فومین ترسیده بودی! برای همین هم کارت خودت را انداختیش دور... ولی بعدش دوباره خزیدی تو حزب، مثل یک حشره لیز که میره لای سنگ ها!... وحالا تو برضد من رأی می دهی؟ از این می خندی که من دارم می میرم از غصه؟

خاموتوف، مرد زیباروی گندم گون، خود را نباخت. همچنان که لای سیبل تیره رنگ خود پنهانی لبخند می زد، با لحنی اشتی جویانه گفت:

- دیگر بسه، ناگولنوف، داد نکش، خواهش داریم: مسائل دیگری باز هست که باید به اش برسیم.

- برای شما بسه، ولی من حق خودم را به دست می آرم! میرم تا کمیته مرکزی!

خاموتوف به خنده گفت:

- خوب، بله، برو! آن جا همه چی را فوراً رسیدگی می کنند! خیلی وقته آن جا

منتظرت هستند...

ماکار به آرامی به سوی در رفت، آن جا شقیقه اش به چارچوبه در برخورد و آخ گفت. خشمی که در آخر دراو زبانه کشیده بود یکسر ناتوانش کرده بود. بی آن که به چیزی بیندیشد یا احساس کند، خود را به دروازه رساند، افسار اسب را از پرچین باز کرد و معلوم نبود به چه علتی او را به دنبال خود کشید و برد. دیگر از استانتیزا خارج می شد که خواست سوار شود، اما نتوانست: چهار بار پارا بلند کرد و به رکاب رساند و چهار بار مانند مستان تلوتلو خورد و قاش زین را رها کرد.

کنار آخرین خانه سر راه، پیرمردی سالخورده اما سرزنده روی خاکریز پشت دیوار نشسته بود و از زیر لبه شکسته کاسکت قزاقی خود به دقت چشم به ماکار دوخته بود که چه گونه می کوشید تا بر اسب بنشیند. سرانجام با لبخندی تحسین آمیز گفت:

- چه پهلوانی! آفتاب کله آسمانه و او حتی نمی تونه پاهاش را بلند کنه. چی

خبر بوده که به این زودی مست کرده؟ امروز مگر عیده؟

همسایه اش که از پس پرچین خانه خود تماشا می کرد، برایش داد زد:

- پس چی که عیده، بابافدوت! عید حضرت خمره، تو میخانه‌ها دسته راه می‌اندازند.

بیرمرد خندید:

- ها، می‌بینم، یعنی که از می‌برزورترهیج چی نیست؟ نگاه کن، چه جوری می‌اندازدش پائین از زین! های، محکم بگیرس، قزاق بسر! ماکار دندان بهم فشارد و همین که نوک چکمه‌اش به رکاب رسید، مانند پرنده‌ای روی زین پرید.

۳۳

صبح آن روز، بیست و سه ارابه کالخوزی از ده یارسکوی به گرمیاجی لوگ آمدند. نزدیک آسیای بادی، بانیک به آن‌ها برخورد. او افسار اسب بردوش افکنده به استپ می‌رفت تا مادیان خود را بجوید. وقتی که ارابه نخستین به او رسید، گفت:

- سلامت باتسید، همشهری‌های قزاق!

قزاق تناوری با ربش سیاه، که اسب‌های دم‌بریده‌ای را راه می‌برد، جواب داد:

- به امید خدا!

- این ارابه‌ها از کجا می‌آند؟

- از یارسکوی.

- چی شده که اسب‌هاتان دم ندارند؟ این رسوایی چه سرشان آورده‌اید؟

- هس ش‌س... ده، وایستا، ناقل! دمش را هم بریده‌اند، باز همه‌اش

جست و خیز میکنه... گفتی چرا دم ندارند؟ برای دولت بریدیمش، خانم‌های شهری

مگس پران می‌خواهند... توتون پیشت پیدا میشه، مرد نازنین؟ مهمانم کن، چون که

ما برامان قحطی توتونه.

قزاق از ارابه به زیر جست. ارابه‌های عقبی ایستادند. بانیک دیگر بشیمان بود

که چرا با او سر صحبت باز کرده است. با بی‌میلی کیسه توتون خود را درآورد، و

در همان حال دید که پنج تن دیگر از ارابه‌ها پائین آمدند، و همچنان که تکه‌هایی از

کاغذ روزنامه می‌بریدند، روبه‌سوی او نهادند. بانیک که دست‌ودلش می‌لرزید،

غرزد:

جلد اول

بخش سی و سوم

- حالا همه‌اش را برام دود می‌کنید...

قزاق ریشو با لحن جدی گفت:

- دور دور کالخوزه، می‌دانی که؟ همه‌چی باید اشتراکی باشه.

و چنان که گوئی کیسه خود اوست، يك مشت پر توتون خانگی برگرفت. سیگار آتش زدند. بانیک زود کیسه توتون را درجیب شلوار خود فروکرد، لبخندی زد و با دل‌سوزی و اکراه دم‌اسب‌ها را که تقریباً از بینج بریده بود نگاه کرد. مگس‌های خونخوار بهاری اسب‌ها را به‌ستوه می‌آوردند، روی ران عرق کرده‌شان و روی سرشان‌شان که خاموت سائیده بود می‌نشستند. اسب‌ها به‌عادت خود دم تکان می‌دادند و می‌کوشیدند تا مگس‌ها را برانند، ولی از دم‌بریده و مسخره‌شان که موئی نداشت کاری ساخته نبود.

بانیک به‌کنایه پرسید:

- با دم‌بریده‌اش کجا را نشان میده؟

- همه‌اش همان جارا، روبه‌طرف کالخور. مال شماها را، مگر دشان را

نبریده‌اند؟

- چرا، ولی همه‌اش هشت‌ده سانت.

- صدرشورامان بود که دستورش را داد: خودش جایزه گرفت، ولی خرمدگس‌ها که پیداشان بشه اسب‌ها کلکشان کنده است! خوب، دیگر برویم. ممنون توتون هم هستیم. باین چندتا يك دلم خنك شد، تمام این راه را از بی‌توتونی مثل خوك تیرخورده بودم.

- بینم، کجا میرید، شما؟

- گرمی‌چی.

- ده خودمان، پس. خوب، برای چی کاری؟

- برای بنر.

- که ... که چی؟

- از بخش به‌امان دستور داده‌اند از رو ذخیره بنرتان چهارصدوسی پود تحویل بگیریم. آهای، هین!

بانیک فریاد زد:

- خودم این را می‌دانستم!

و درحالی که افسار اسب را به‌دست گرفته تکان می‌داد، به‌سوی ده دوید. هنوز ارابه‌های یارسکوی به‌اداره کالخور نرسیده بودند که نیمی از مردم ده می‌دانستند کسانی از یارسکوی آمده‌اند تا بذرگندم بگیرند. بانیک رحم به‌پاهای خود نکرده از این خانه به‌آن خانه در تكدو بود.

ابتدا زن‌ها درس‌کوچه‌ها جمع شدند و مانند يك گله كبك هراس خورده

هياهو به راه انداختند.

- گندم‌هامان را، عزيز جان‌ها، دارند می‌برند!

- ديگر هيچ چي نخواهيم داشت بكاريم.

- وای، خاك به سرم!

- به امان می‌گفتند بذرها را نمياد تحويل انبار اشتراکی داد...

- کاش مردها حرفمان را گوش کرده بودند!

- بايد رفت به قزاق‌ها گفت نگذارند گندم را بدهند!

- به، ما خودمان نمی‌گذاريم بدهند! بريم دم انبارها! چوب و چماق بريم داريم،

نمی‌گذاريمشان به قفل‌ها نزديك بشند!

پس از آن قزاق‌ها آمدند و همین گفت‌وگوها میان آن‌ها نیز درگرفت. از

کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها جمعيت نسبتاً انبوهی پديد آمد و به سوی انبارها به راه افتاد.

دراین اثنا داویدوف يك يادداشت اداری را که يارسکونی‌ها از جانب لوپتوف^۱

رئیس اتحادیه کشاورزی بخش، آورده بودند می‌خواند:

«رفیق داویدوف، تو انبارها ت هفتادوسه کنتال^۲ گندمی که به سازمان تدارك غله

تحويل نشده موجود هست. پیشنهاد می‌کنم این گندم‌ها را (همهٔ ۷۳ کنتال را)

بدهيش به كالخوز يارسکوی که بذركافی نداره. مسئله را من به موافقت ادارهٔ كل

غله رسانده‌ام.»

داویدوف يادداشت را خواند و دستور داد که گندم‌ها را بدهند. يارسکونی‌ها از

حياط ادارهٔ كالخوز به سوی انبارها رفتند، ولی دم انبارها مردم راه را بند آورده

بودند. درحدود دويست زن و مرد قزاق ازآبه‌ها را درمیان گرفتند.

- کجا ميريد؟

- گور مرگتان، آمده ايد گندم‌هامان را ببريد؟

- برگريد!

- نمی‌دهيم.

ديومکاشاکوف به سراغ داویدوف شتافت، و اين يك دوان دوان خود را به انبار

رساند.

- همشهری‌ها، چه خبره؟ برای چي جمع شده ايد؟

- گندمان را برای چي می‌دهيش به يارسکونی‌ها؟ مگر برای آن‌ها بود که

آورديم ريختيمش تو انبار؟

- کی همچو حق را به ات داده، داویدوف؟

- پس خودمان چی می‌کاریم؟
داویدوف بالای خاکریز نخستین انبار رفت و به آرامی براشان توضیح داد که او به‌دستور اتحادیه کشاورزی بخش، گندم بذر نه، بلکه گندمی را که به‌سازمان تدارك غله تحویل نشده بود می‌دهد.

- همشهری‌ها، ناراحت نباشید، گندم خودمان دست‌نخورده می‌مانه. شما هم به‌جای این که بی‌کار ول بگردید و تخم آفتابگردان بشکند، می‌باد رفته باشید سرکشت. نظرتان باشه که سردهسته‌های گروه‌ها حساب آن‌هائی را که سرکار نزنند نگه می‌دارند. هرکی نره، جریمه‌اش می‌کنیم.

بخشی از قزاق‌ها جاخالی کردند، و بیش‌تری از ایشان که از سخنان داویدوف آرام گرفته بودند پی‌کشت زمین رفتند. انباردار تحویل گندم را به یارسکونی‌ها آغاز کرد. داویدوف به‌اداره کالخوز رفت. ولی پس از نیم ساعت در روحیه زن‌ها که همچنان دم انبارها پاس می‌دادند تغییر شدیدی روی نمود، و این درنتیجه پیچ‌پچی بود که یاکوف لوکیچ درگوش برخی از قزاق‌ها خوانده بود:

- داویدوف دروغ می‌گه! گندم بذره که این‌ها می‌برند! کالخوز، خوب، می‌کاره. ولی بذر دهقان‌های منفرد را می‌دهند به کالخوز یارسکوی.

دونتسکوف از جانب همه اعلام کرد:

- ما گندم را نمی‌دهیم!

دیومکا اوشاکوف به‌او تشر زد:

- اجازه‌اش را از تو خواسته‌اند!

میانشان مشاجره درگرفت. یارسکونی‌ها به‌پشتیبانی دیومکا درآمدند. همان قزاق تنومند سیاه ریش که درجراگاه بیرون ده بانیک به‌توتون مهمانش کرده بود، تمام قد روی آرا به‌اش ایستاد و پنج دقیقه‌ای هرفحش ریک که درچننه داشت نثار مادرهاشان کرد و پس از آن تازه سرشان داد کشید:

- چه تانه، شما، با دولت درمی‌افتید؟ رومان را زمین می‌اندازید؟ هوای به‌این گرمی، ما چهل ورست راه آمده ایم و شما گندم دولت را می‌خواهید نگهش دارید؟ گ. پ. او. خیلی آرزوی دیدارتان را داره! شما تخم‌سگ‌ها را باید انداختن تو سولوفکی! مثل سگ روعلف‌ها دراز می‌کشید، نه خودتان می‌خورید، نه می‌دهید دیگران! برای چی نمیرید سرزمین‌هاتان؟ روز جشنه، مگر؟

آکیم بسخلبنوف جوان، همچنان که آستین‌ها را بالا می‌زد و ازمیان جمع راه به‌سوی آرا به‌باز می‌کرد، نعره کشید:

- دلت چی می‌خواد؟ ریش می‌خاره؟ برات شانه‌اش بکنیم؟... کار به دقیقه

است، برامان!

قزاق ریشوی یارسکونی از آرابه به زیر جست. آستین پیراهن قهوه‌ای رنگ رفته‌اش را بالا نزد. ولی با تردستی چنان مشت جانانه‌ای به آروارهٔ آکیم زد که آکیم، دست‌ها مانند پره‌های آسیای بادی در هوا جنبان، به اندازهٔ سه چهارمتر پس پس از میان مردم پرش کرد.

و چنان زدو خوردی در گرفت که از مدت‌ها پیش گرمیاجی لوگ چنان هنگامه‌ای به خود ندیده بود. مشت‌مال سختی به یارسکونی‌ها داده شد و آن‌ها، کتک خورده و خونین، کیسه‌های گندم را رها کرده بالای آرابه‌ها پناه بردند و شلاق بر اسب‌ها فرود آورده و از میان انبوه زن‌ها که زوزه سر می‌دادند راه باز کردند و به تاخت در رفتند.

از آن ساعت شورش در گرمیاجی لوگ در گرفت. مردم در صدد بودند کلید انبارهای بذر را از دست دیومکا اوشاکوف در آورند، ولی در گیرودار زدو خورد، دیومکا زیرکانه از میان جمع در رفت و شتابان خود را به ادارهٔ کالخور رساند. - رفیق داویدوف، کلیدها را کجا بگذارم؟ دارند یارسکونی‌ها را می‌زنند. گمانم بعدش بیاند سروق ما.

داویدوف با خونسردی گفت:

- بده من، کلیدها را.

کلیدها را گرفت و در جیب گذاشت و به سوی انبارها به راه افتاد. و در این میان هم زن‌ها توانسته بودند آندره‌ی رازمیوتوف را از شورای ده بیرون بکشند. آن‌ها با فریاد گوش‌خراش می‌گفتند:

- میتینگ را اعلام کن!

رازمیوتوف می‌کوشید تا آن‌ها را سر عقل آورد:

- دختر قشنگ‌ها! خواهرک‌ها! مادر جان‌ها! نازنین خوشگل‌ها! حالا وقت

میتینگ نیست! باید رفت تخم کاشت، نه این که میتینگ داد! به چی دردتان می‌خوره، میتینگ؟ این به حرف سربازی است. میباید اول توجنگ بود، خوراک شپش‌ها شد، بعدش از میتینگ حرف زد.

ولی زن‌ها گوش به او نمی‌دادند؛ در شلوار و در آستین و در دامن پیراهنش چنگ انداخته‌ او را، که دیگر هم حوصله‌اش تنگ می‌شد، کشان کشان به محل دبستان می‌بردند و فریاد می‌زدند:

- نمی‌خواهیم توسنگرها بیوسیم!

- جنگ را نمی‌خواهیمش!

- میتینگ را شروع کن، وگرنه خودمان شروع می‌کنیم.

- دروغ می‌گی که نمیشه، مادر سگ! تو صدر شورا هستی! دست خودته!

آندره‌ی زن‌ها را هل داد و گوش‌های خود را گرفت، و برای آن که برهیا هوشان چیره شود، بلند فریاد کشید:

- ده، خفه شید، پتیاره‌ها! برید آن ورترا! مگر چی پیش آمده که دلتان میتینگ خواسته؟

- گندم! درباره گندم با آنان می‌خواهیم حرف بزنیم.

... سرانجام راز میوتوف ناچار شد بگوید:

- خوب، رسمیت جلسه را اعلام می‌کنم.

یکاترینا، بیوه زنی که «سرخوش» لقب یافته بود به سخن درآمد:

- اجازه هست؟

- خوب، حرف بزن؛ آی که شیطان بیاد سروقتت، بوت بکشه!...

- بدویی راه نگو، رئیس؛ وگرنه من هم ناچار میشم با همان گز برات پاره کنم...

شما با اجازه کی خودتان را مجاز دانستید بدهید گندمان را ببرند؟ دستور کی بوده که به یارسکوئی‌ها تحویلش بدهند، و تازه چه لزومی داشته؟

بیوه «سرخوش»، دست‌ها به کمر زده و بالاتنه به جلو خم شده، منتظر ماند که

پاسخ بشنود.

آندره‌ی خواست او را مانند مگس مزاحمی از سر خود واگند:

- رفیق داویدوف مسئله را به درستی براتان روشن کرده. من هم جلسه را برای

همچو جفنگ‌هایی افتتاح نکرده‌ام. از این‌ها گذشته، آندره‌ی آه کشید.

همشهری‌های عزیزم، ما با تمام نیروی خودمان باید بریم سروقت موش‌های

صحرائی...

حیلۀ آندره‌ی نگرقت.

- موش کدامه؟

.. حرف از موش صحرائی که نیست!

- گندم‌ها را به امان بدهید!

- خارپشت سوراخت کنه، هی، آدم زبان باز! رفته سراغ موش‌ها! پس درباره

گندم کی حرف میزنه؟

- درباره اش حرفی هم نیست که زده بشه!

- آه‌ها، حرفی نیست؟ گندم‌ها را پیش بدهید، ده!

زن‌ها، و پیشاپیش آنان بیوه «سرخوش»، روبه‌صحنه آمدن گرفتند. آندره‌ی

کنار سایبان حلبی جای سوفلور ایستاده بود و بالبخند به زن‌ها نگاه می‌کرد، ولی

اضطرابی در دلش بود: انبوه قزاق‌ها که آن پشت، در پس دشت سفیدرنگ و

یکپارچه چارقدهای زنان گرد آمده بودند قیافه‌های سخت عبوسی داشتند.

- تو تابستان هم تو با چکمه راه میری، ولی ما به جفت دم‌پایی هم پیدا

نمی‌کنیم!

- انگار کمیسر شده!

- شلوارهای شوهر مارینا را از کی تا حال داری پاره‌اش می‌کنی؟

- بس که خورده، چه شمایل‌ی بهم زده!

- چکمه‌هاش را از پاش درازید، زن‌ها!

غرش فریادها همچون شلیک نامنظمی در گرفته بود.

ده‌ها زن درست دم صحنه گردآمده بودند. آندره‌ی بی‌هوده می‌کوشید سکوت را برقرار کند:

- چکمه‌هاش را دریارید! آها، زن‌ها، همه باهم!

یکپاره دست‌های بی‌شماری به‌سوی صحنه دراز شد. پای چپ آندره‌ی را

گرفتند. آندره‌ی در سایبان جای سوافلور چنگ انداخت و ازخشم رنگش پرید. با

این همه چکمه‌ها را از پایش درآوردند و پس پشت پرتاب کردند. چندین دست

چکمه را در هوا گرفت و باز دورتر پرتابش کرد. قاه‌قاه خنده‌های بدخواهانه

غلطیدن گرفت. از دور، از ردیف‌های عقب، صداها‌ی تأییدآمیز مردانه برخاست:

- آن چکمه‌اش را هم دریارید!

- که شلوارش دیگر باد نکته!...

- آن یکیش را بکنش بیرون!...

- دست به‌کارشید، زن‌ها! بخوابانیدش زمین، نَرَه خوک را!

چکمه‌ دیگر را نیز از پای آندره‌ی کشیدند. او خودنیز مج‌پیچ‌ها را کند و فریاد

زد:

- مج‌پیچ را هم لازمش دارید؟ بگیرید! شاید یکی بخواد ازش لته درست کنه!

چند جوان به‌سوی صحنه دویدند. یکی از ایشان، یفیم تروباچوف، دهقان

منفردی، جوان و تنومند با لب‌های کلفت، پسر یکی از سربازان هنگ سابق

آتامانسیکی که خود نیز بیش از يك مترو هشتاد قامت داشت، زن‌ها را کنار زد و روی

صحنه آمد. لبخندزنان، درحالی که نفسش می‌گرفت، گفت:

- مج‌پیچ‌ها را لازمش نداریم. ولی این شلوارت را، رئیس، از بات

درمی‌آریم...

- بی‌اندازه لازمش داریم! دهقان‌های بی‌چیز شلوار ندارند بیوشند، مال

کولاک‌ها به‌همه نرسیده.

این سخنان گستاخ را جوان دیگری بر زبان راند که از آن يك به سال کوچک‌تر

و به قامت کوتاه‌تر بود، اما ظاهری بی‌باك‌تر و پرخاش‌جوتر داشت. او که «دیموک»^۱

جلد اول

بخش سی‌وسوم

لقب یافته بود، موهای سفید دودی رنگی داشت، مانند پشم گوسفند قره کل همه حلقه به حلقه و تاب درتاب، که چنان پیچ پیچ از زیر لبه کاسکت کهنه قزاقیش وز می کرد و برمی آمد که گوئی رنگ شانه هرگز به خود ندیده بود. پدر دیموک در جنگ با آلمان کشته شده بود، مادرش از تیفوس مرد و دیموک کوچولو به سرپرستی و تکفل عمه اش بزرگ شد. از همان کودکی از جالیز مردم خیابان و تریچه، از باغ ها آلبالو و سیب و از صیفی کارها کیسه کیسه هندوانه می دزدید. پس از آن که به سن بلوغ رسید، شور و علاقه اش همه در آن بود که دختران ده را از راه به در برد، و در این میدان چنان شهرت ناپسند و بلندآوازه ای به دست آورد که در گرمیاجی يك مادر هم نبود که دختر رسیده ای داشته باشد و بتواند دیموک را با آن چهره ریزه و خوش نقش که به قرقی می مانست با خویندری بنگرد. به دیدن او، هر مادری روی برگردانده تف می کرد و به غرولند می آمد:

- داره میآد، دیو بی چشم و رو! مثل سگ شهوتران همه اش تو ده پرسه میزنه... و رو به دختر خود می نمود: - ها، جیه، چشم هات را درانده ای؟ دم پنجره برای چی میخکوب شده ای؟ همین قدر ببینم تو دامنتم برام يك تخم حرام سوغات آورده ای، خودم با دو تا دستم خفه ات می کنم! ده، برو مادر سگ، تپاله بیار آتش بکم، بعدش هم برو دنبال گاو!

ولی دیموک، با آن دم پائی های پاره اش، از لای دندان ها آهسته سوت می زد و با قدم های نرم جانوران درنده از کنار چپرها و پرچین ها به راه خود می رفت و از میان مژه های خمیده و رخشان خود به پنجره ها و حیاط ها نظر می افکند، و همین که جانی چارقد دختری سوسومی زد، به يك آن رفتار تن آسان و نا زرنگ دیموک دگرگون می شد: با حرکاتی کوتاه و دقیق همچون مرغان شکاری به تندی سر برمی گرداند و قد راست می کرد. ولی آنچه در نگاه چشمان سفید تابش خوانده می شد نوازش بود و مهربانی بی اندازه، نه درنده خوئی. در این دم حتی رنگ چشمان دیموک عوض می شد و مانند آسمان ماه ژویه به نیلی بس ژرفی می گرائید. «فکتیوشکا، گل لا جور دیم! هوا همین که تاریک بشه، میام حیاط پشت خانه. کجا می خواهی تو، امشب؟» و دختر شتاب زده می رفت و با تلخی و مناعت می گفت: «اوه، ول کنید دیگر این مزخرف ها را!»

دیموک، با لبخند کسی که پاره ای چیزها را درمی یابد، با نگاه دنبالش می کرد و به راه خود می رفت. نزدیک غروب، دم انبار اشتراکی، با گارمون رفیق تبعید شده اش، تیموفئی «دریده»، آهنگ می نواخت و همین که سایه نیلی رنگ باغ ها و بستان ها را فرامی گرفت و بانگ و هیاهوی مردم و نعره گاوها فرومی نشست،

بی‌شتاب از پس کوجه‌ها به سوی خانه فکتیوشکا گام برمی‌داشت. و بر فراز ده خاموش ماه نیز با چهره گرد و اندوهناک، همچون خود دیموک، بالای تارک سپیدارها که داستان‌های غم‌انگیزی برای هم زمزمه می‌کردند، درگزر بود.

در زندگی، دخترها تنها سرگرمی دیموک نبودند: او ودکا را هم دوست می‌داشت و از آن هم بیش‌تر زد و خورد را. هر جا زدو خوردی بود، دیموک هم بود. در آغاز او، سر خم گشته و دست‌ها به قوت پس پشت به هم گره خورده، نگاه می‌کرد، پس از آن پاها و زانوانش پیایی به لرزه می‌افتاد، و این لرزش بی‌اختیار می‌شد و دیموک که دیگر توانائی تسلط بر سودای خود نداشت خود را به درون معرکه می‌انداخت. بدین سان، هنوز در آستانه بیست سالگی توانسته بود نیم‌دوجین از دندان‌های خود را از دست بدهد. بارها چنان کتک خورده بود که دهانش پر خون شده بود. او را هم برای دستبرد به دخترها می‌زدند، هم برای دخالتش در دعوای بیگانگان که در آن کار به مشق و لگد می‌کشید. دیموک به سرفه می‌افتاد و خون تف می‌کرد و یک ماهی در خوابگاه بالای بخاری عمه‌اش که همواره اشک می‌ریخت دراز می‌کشید و سپس بار دیگر در جمع نمایان می‌شد و چشمان آبی کم‌رنگش باز با فروغی زننده‌تر می‌درخشید و انگشتانش چابک‌تر روی شستی‌های گارمون می‌دوید، اما صدایش پس از بیماری، همچون نفس گارمونی کهنه و فرسوده بم‌تر و خفه‌تر بود. دیموک گوئی به دو دست به زندگی چسبیده مانند گربه سخت جان بود. او را از سازمان جوانان کمونیست بیرون کردند، به جرم عربده‌کشی و آتش‌سوزی عمدی محکوم نمودند. بارها آندره‌ی رازمیوتوف او را به علت دعوای آشوب‌بازداشت کرد و دستور داد که شب در انبار شورای ده زندانش کنند. دیموک مدت‌ها بود که در دل کینه‌سختی بدو داشت و اینکه که به گمان خویش فرصتی جسته بود برای تصفیة حساب خود با او روی صحنه خزیده بود. دیموک خود را نزدیک و نزدیک‌تر به آندره‌ی رساند. زانوانش می‌لرزید، چنان که گفتی آماده‌ی رقص می‌شود.

- بدشش، به ما شلوارت را.... دیموک آهی بلند کشید... آها، دربیارش! ...
سیل زن‌ها صحنه را پر می‌کرد، انبوه دست‌ها باردیگر آندره‌ی را در میان گرفت و مردم که نفس گرمشان بر چهره و پس‌گردنش می‌زد گرد او حلقه‌ای ناگسستنی پدیدآوردند. رازمیوتوف فریاد کشید:

- من صدر شورا هستم! مرا که مسخره بکنید، حکومت شوروی را مسخره کرده‌اید! دور شید! به‌اتان اجازه نمی‌دم گندم را بردارید و ببرید! ختم جلسه را اعلام می‌کنم!

- خودمان برش می‌داریم، می‌بریم!

- ها، ها! جلسه را ختمش کرده!

- خودمان افتتاحش می‌کنیم!
- یریم سراغ داویدوف، اونو هم تکانش بدهیم!
- آها، یریم اداره کالخور!
- رازمیوتوف را نیاد گذاشت دربره!
- بزیدش، بچه‌ها!...
- چرا محو جمالش شده‌اید؟!
- مخالف استالینه!
- باید انداختش تو زندان!

یکی از زن‌ها پوشش اطلس سرخ رنگ را از روی میز هیئت رئیسه برگرفت و آن را از پشت به سر رازمیوتوف درپیچید. هنگامی که این در تلاش بود رومیزی را که بوی جوهر و گرد و خاک می‌داد از سر خود برگیرد، دیموک مشت سختی به تهیگاه او زد.

آندره‌ی سر خود را رها ساخت و نفس زنان از درد و خشمی که مجال اندیشه بدو نمی‌داد هفت تیرش را از جیب درآورد. زن‌ها فریادکشان از هر سو دررفتند، ولی دیموک و یفیم تروباچوف با دو تن دیگر از قزاقان که خود را به روی صحنه رسانده بودند دست‌رو را گرفته سلاح از کفش به درآوردند. تروباچوف هفت تیر رازمیوتوف را که یک دانه فشنگ هم در مخزنش نبود بالای سر خود گرفته شادمانه فریاد می‌زد:

- می‌خواست رو مردم آتش کنه، مادرسگ!

داویدوف به شنیدن غرش متوالی و سهمناکی که از جانب انبارها برمی‌خاست، بی‌اختیار قدم سست کرد. «ایای یای یای یای یا!» طنین فریاد باریک و گوش‌خراش زنان بر فراز صداهای بم مردان بلند در پرواز بود، و درست بدان گونه که در پائیز، در جنگل اسیر پنجه نخستین یخ‌بندان، عوعوی شوریده و خشمگین و گریه‌الود ماده‌سگ تازی که همراه گله سگان از پی شکار گریزان می‌دود از غلغلۀ فریادهای همگانی متمایز است، به خوبی از تودۀ یکپارچۀ صداهای تمیز داده می‌شد. داویدوف با خود گفت: «میباد فرستاد دنبال گروه دوم، وگرنه گندم‌ها را می‌برند.» و تصمیم گرفت به اداره کالخور برگردد تا کلیدهای انبارهای بذر را جانی پنهان کند. دیومکا اوشاکوف سرگشته دم دروازه ایستاده بود.

- میرم خودم را قایم بکنم، رفیق داویدوف. وگرنه برای کلیدها تکه پاره‌ام می‌کنند.

- میل خودته. نایدیونوف این جا نیست؟

- با گروه دومه.

- هیچکی از گروه دوم این جا نیست؟

- چرا، کدورات مایدانیکوف.

- کجاست؟ این جا چی کار میکنه؟

- آمده پی بنر. ها، خودش داره میآد!

مایدانیکوف به سویی می شتافت. از همان دور، در حالی که شلاق را تکان

می داد، فریاد زد:

- آندره ی رازمیوتوف را بازداشتش کرده اند! انداختندش تو زیرزمین و حالا

دارند میرند سراغ انبارها. خودت را قایم کن، رفیق داویدوف، مبدا اتفاق یفته...

مردم راستی شیطان تو پوستشان رفته!

- خودم را قایم کنم؟ مگر دیوانه شده ای؟ بیا، این کلیدها را بگیر و خودت را

برسان به گروه. به لویشکین بگو پانزده نفری را سوار اسبشان بک، فوری به

تاخت بیاند این جا. می بینی که ... این جا هرج و مرج داره شروع میشه. نمیخوام

بخش را تو دردرس بیندازم، خودمان از عهده اش برمی آئیم. تو با چی آمدی؟

- با آژابه.

- يك اسبش را باز کن و سوارش بشو، رکاب کش برو.

- همین حالا میرم!

مایدانیکوف کلیدها را در جیب فروکرد و به دو خود را به کوجه رساند.

داویدوف بی شتاب به سوی انبارها رفت. جمعیت در انتظار آمدنش اندکی

آرام گرفت. زنکی، همچنان که داویدوف را با انگشت نشان می داد، مانند

حمله ای ها فریاد کشید: «داره میآدش، خبیث!» ولی او باز شتاب نکرد و پیش چشم

همگان برای گیراندن سیگار ایستاد و پشت به باد کرد و کبریتی آتش زد.

- بیا، بیا! وقت داری بعدش سیگار بکشی!

- ها، تو آن دنیا!

- کلیدها را آوردی یا نه؟

- البته که میآردش! گربه دزده خودش میدانه گوشت مال کی بوده که خورده.

داویدوف، که دود به اطراف می پراکند و دست ها را در جیب فروبرده بود، خود

را به ردیف های نخستین رساند. سر و روی آرام و مطمئن او بر دو گونه روی مردم

اثر گذاشت: برخی این اعتماد به نفس را نشانه آن گرفتند که او به نیروی خود و

برتری خود. آگهی دارد، اما در دیگران آرامش ظاهری او خشمی دیوانه وار

برمی انگیزخت. مانند تگرگ بر شیروانی حلبی، فریادها باریدن گرفت:

- کلیدها را بده!

- کالخور را منحلش کن!

- گورت را گم کن از این جا! کی ازت دعوت کرده بود؟!

- بنرمان را بده!

- برای چی نمی گذاری ما بکاریم؟

باد ملایمی با نوک چارقد زنان بازی می کرد، نی های بام انبارها را به خش خش می آورد و بوی شیرین زمینی را که تازه خشک می شد همراه با عطر شراب گونه گیاه نورسته با خود از استپ می آورد. رایحه انگبینی جوانه های بادکرده سیدارها از بس شیرینی زننده می نمود، چنان که داویدوف هنگامی که سخن آغاز کرد گویی که لبانش به هم می چسبید و حتی، چون زبانش به کام برخورد، مزه عسل را نیز احساس کرد.

- چی شده، همشهری ها، که شما از اطاعت دستورهای حکومت شوروی سر باز زده اید؟ برای چی به کالخوز یارسکوی گندم نداده اید؟ فکر نمی کنید برای این کارتان شما را به جرم اخلاف در امر کشت بهاره به دادگاه بکشند؟ واقعیته که می کشند! حکومت شوروی این را به اتان نمی بخشه!

میرون دوبروده یف دهقان منفرد، قزاقکی کوتاه و لنگ، با اشاره به سرنوشت رازمیوتوف جواب داد:

- حکومت شورویت که فعلا تو بازداشت ماهاست! مثل خم تو سردابه است! یکی خنده سرداد، ولی بانیک قدم پیش گذاشت و با فریاد خشم گفت:
- حکومت شوروی این چیزهایی را که شما این جا از خودتان درآورده اید دستور نداده! ما از آن جور حکومت شوروی که شما و ماکار ناگولوف از خودتان درآورده اید اطاعت نمی کنیم! این چه شیوه ایه که نگذارند دهقان ها بذر بکارند؟ انحراف از مشی حزبی!

- مگر تو را ما نمی گذاریم بکاری؟

- پس می گذاری؟

- بذرت را آیا تو به انبار اشتراکی تحویلش دادی؟

- خوب، بله!

- به ات هم پیش دادند، نه؟

- خوب، چرا. بعدش؟

- چه کسی نمی گذاره؟ تو بکاری؟ آمده ای دم انبارها پرسه می زنی، که چی؟ بانیک از رنگی که گفت و گو برخلاف انتظار او به خود گرفته بود اندکی خود را باخت، ولی کوشید تا خود را از مخمصه برهاند:

- من برای خودم نیست که دلم میسوزه، برای اون هائی است که از کالخوز آمده اند بیرون و شما بذرشان و اموالشان را به اشان پس نمی دهید. اینه تازه، مگر چه زمینی برام تعیین کرده اید؟ برای چی آن دور دورها؟

داویدوف خودداری نتوانست:

- برو از این جا! حرف هاما را با تو بعد می زنیم، واقعیت! انگشت هم به کارهای کالغوز نرسان، وگرنه زودی انگشتت را برات کوتاهش می کنیم. می خواهی مردم را بشورانی؟ گم شو، به ات میگم!

بانیک، زیر لب تهدیدکان، عقب نشست، ولی به جای او زن ها همه با هم قدم پیش نهادند. همه شان یکباره و یکصدا به سخن درآمدند و مجال ندادند که داویدوف کلمه ای بر زبان آرد. تلاش داویدوف همه آن بود که وقت بگذراند تا لویشکین فرصت بیاید و با گروه خود برسد. ولی زن ها، که قزاقان با سکوت تأییدآمیز خود از ایشان پشتیبانی می نمودند، او را در میان گرفته بودند و به صدای گوش خراش فریاد می کشیدند.

داویدف به پیرامن خود نگریست. ماریناپویارکوا را دید که اندکی دورتر ایستاده دست های فربه اش را که تا آرنج برهنه بود روی سینه چلیپا کرده بود و با زن ها گفت وگویی پرشوری داشت، و چنان اخم کرده بود که ابروهای سیاه کبودتابش بالای بینی به هم می پیوست. داویدوف نگاهش به نگاه خصمانه او برخورد و تقریباً در همان دم یاکوف لوکیچ را در نزدیکی او دید که برانگیخته و با حالتی سرشار از انتظار لبخند می زد و در گوش دمید «زبان بسته» چیزی زمزمه می کرد.

- کلیدها را بده! به زبان خوش بده، میشنفی؟

یکی از زن ها شانه داویدوف را گرفته دست در جیب شلوارش فروبرد. داویدوف او را به قوت هل داد. زن پس رفت و به پشت افتاد و آه و ناله دروغین سرداد:

- وای، کشت، منو کشت! قربانتان برم، نگذارید هلاکم بکنه!

از ردیف پشت یکی با صدای لرزان گفت:

- که چی؟ داره دعوا را شروع میکنه، پس؟ همچه بزیندش که از دماغش خون

فواره بزنه!...

داویدوف گام برداشت که زن افتاده را از زمین بلند کند، ولی کاسکتش را از سرش انداختند و ضربه هایی چند بر صورت و پشتش فرودآوردند و دستش را محکم گرفتند. داویدوف با تکان شانه ها زن هائی را که بر او حمله ور شده بودند کنار زد، ولی آنان باز فریادکشان در او چنگ انداختند و بقه پیراهنش را پاره کردند و در چند ثانیه همه جیب هایش را گشتند و پشت و رو کردند.

- کلیدها پیشش نیست!

- کجاست، کلیدها؟

- بدش، وگرنه قفل ها را می شکیم!

پیرزن شکوه‌مندی - مادر میشکایگناتیونوک - فین کشان خود را از میان مردم به داویدوف رساند و در حالی که فحش مادر به او می‌داد، به صورتش تف کرد: - این هم واسه تو، بی‌ی‌دین!

رنگ از رخسار داویدوف پرید، با همه نیروی خود کوشید تا دست‌های خود را رها کند، ولی نتوانست: پیدا بود که یکی از قزاق‌ها به کمک زن‌ها شتافته بود. انگشت‌های زیر و نیرومندی از پشت، ارنج‌های او را گرفته مانند گازانبر فشار می‌داد. داویدوف دیگر از کوشش برای رهایی خود بازایستاد. پی برد که بیش از آن کار به جاهای باریک کشیده است که از میان کسانی که آن‌جا هستند کسی به کمکش بیاید. از این‌رو مصمم شد که به نوعی دیگر عمل کند.

- همشهری‌ها، کلید انبارها پیش من نیست. کلیدها را - داویدوف حرف خود را زود درز گرفت: می‌خواست بگوید کلیدها را او نیست که نگه می‌دارد، اما همان دم به فکرش رسید که اگر خواسته باشد پای خود را کنار بکشد، مردم به جست‌وجوی دیومکا اوشاکوف می‌شتابند و بی‌شک پیداش می‌کنند و دیگر وای به حال دیومکا! - او را می‌کشند. «به‌اشان می‌گم کلیدها تو اتاق منه. بعد هم اتاق را می‌گردم و می‌گم گمش کرده‌ام. تا آن وقت لو بیشکین فرصت می‌کند که بیاد. آن‌ها هم احتمال نداره قصد جان مرا بکنند. اه، که مرده شورشان بیره!» داویدوف یک‌دم خاموش ماند و خون‌گونه‌اش را که به ناخن خراشیده بودند با سر شانه‌اش پاک کرد، سپس گفت: - کلیدها را من تو اتاق خودم نگهش می‌دارم، ولی به‌اتان نمی‌دهمش. اگر هم بخواهید قفل‌ها را بشکنید در نهایت شدت بازخواست می‌شید! دانسته باشید، واقعیت!

مادرایگناتیونوک مصرانه خواست:

- بیرمان به خانه خودت! کلیدها را خودمان برش می‌داریم!
گونه‌های وارفته و زگیل درشتی که روی بینی‌اش بود از شدت هیجان می‌لرزید و عرق مدام از چهره پرچین و چروکش فرومی‌ریخت. نخستین کسی که داویدوف را هل داد او بود. داویدوف هم سرب‌راه اما به اهستگی به سوی خانه‌ای که در آن مسکن داشت گام نهاد. آدوتیا، زن بانیک، خواست بهتر بداند: - ولی آیا کلیدها حتماً آن‌جاست؟ شاید درست یادت نباشه؟

داویدوف که سر به‌زیر آورده لبخند خود را پنهان می‌داشت، به وی اطمینان

داد:

- همان‌جاست، همشیره، همان‌جاست!

چهار تن از زنان دست‌های او را گرفته بودند و زن پنجمین، چماق گنده‌ای به دست، از دنبالش می‌آمد. مادر پیر ایگناتیونوک، که سراپا لرزه و تکان بود، با قدم‌های بلند مردانه در سمت راست او روان بود و باقی زن‌ها به گروه‌های کوچک

تقسیم شده از دست چپش می آمدند. و اما قزاق ها، به انتظار آوردن کلیدها دم انبارها مانده بودند.

داویدوف خواهش کرد:

- دستم را ول کن، همشیره. فرار نمی کنم.

- تو بلا را کس چه میدانه، شاید هم فرار بکنی.

- میگم که نه!

- بامان بیا، این جوری مطمئن تره.

به خانه رسیدند. دروازه و پرچین حیاط را که از چوب و ترکه درست شده بود واژگون کردند و به درون سرریز شدند.

- برو کلیدها را بیار. اگر نیاریش، فوری قزاق هامان را صدا می کنیم که بیاند و به يك چشم به هم زدن گردنت را برات بیچانند!

- اوه، همشیره ها، حکومت شوروی را خیلی زود فراموش کردید. ولی این را به اتان نمی بخشه، ها!

- آب که از سر گذشت، چه يك گز چه صد گز! ما که نمی کاریم و تا پائیز میباد از گشنگی سقط بشیم، برامان چی فرق میکنه که حالا محکوم بشیم! تو هم دیگر برو سراغ کلیدها، برو!

داویدوف به اتاق خود رفت. می دانست که نگاهشان از پی اوست، ازین رو وانمود کرد که با دقت و پشتکار سرگرم جست و جو است. هرچه در جامه دان ها و روی میز بوده همه را زیر و رو کرد، کاغذها را تکان داد، زیر تخت خواب خزید و میان پایه های خمیده میز سرکشید... آن گاه بالای پلکان ورودی آمد و اعلام کرد:

- کلیدها نیست.

- پس کجاست؟

- گمانم پیش ناگولنوفه.

- او که رفته بیرون!

- مگر چه! خودش رفته، ولی ممکنه کلیدها را گذاشته باشه. گرچه، حتماً هم گذاشته، برای این که ما امروز میبایست گندم تحویل گروه دوم بدهیم.

او را به منزل ناگولنوف بردند و در راه او را رهن گرفتند. در آغاز آهسته هلش می دادند و ناسزا می گفتند؛ ولی پس از آن، از غیظ آن که پیوسته می خندید و شوخی می کرد، چنان که باید خدمتش رسیدند.

داویدوف سر را میان شانه ها فرو برده و به زور لبخند می زد و زن هائی را که نزدیکش بودند تشکون می گرفت و خواهش می کرد:

- ناز همشهری ها! دلبرهای عزیز! دیگر منو با چوب نزنید.

زن ها بی رحمانه بر پشت خمیده پهن و پرتینش می کوفتند، و او تنها هان و

هون می کرد و شانه ها را تکان می داد و با آن که دردش می آمد همچنان می کوشید شوخی کند:

- نه نه جان، تو که يك پات لب گوره، تو دیگر چرا بزن بزن می کنی؟ چه طوره من هم هیچی نباشه يك مشت بهات بزنم، ها؟
ناستکادونتسکوا^۱ زن جوان که با مشت های کوچک اما پرزور خود مجدانه بر پشت داویدوف می کوفت، دیگر نزدیک بود به گریه درآید. گله می کرد:
- انگار از سنگه، حس نداره. پدر دست هام را پاك درآوردم، ولی اون هیچ ککش هم نمیگزه!

تنهيك بار داویدوف شاخه خشك بیدی را که زنی بلند کرده بود از دست او گرفت، و همچنان که آن را سر زانو نهاده می شکست، با خشونت از لای دندان های بهم فشرده غر زد:
- با چوب زدن موقوف!

دیگر گوشش خونین شده، لب ها و بینی اش زخمی بود و او باز با لبان بادکرده لبخند می زد و افتادگی دندان پیشین خود را نمایان می ساخت و زن هائی را که به ویژه سخت تر و بی رحمانه تر بر او هجوم می آوردند آهسته و نه چندان به قوت از خود دور می کرد. از آن میان، مادر پیر ایگناتیونوك، با آن زگیلش که از غضب روی بینی اش می لرزید، سخت آزارش می داد. پیرزن ضربه های دردناك بر او وارد می کرد و می کوشید مشت خود را نه به شیوه معمول دیگران، بلکه با پشت دست، از تیزی استخوان های بهم فشرده انگستان، بر فاصله میان دو چشم یا بر شقیقه اش فرود آورد. داویدوف، همچنان که می رفت، بی هوده می کوشید که پشت به او داشته باشد، ولی او فین کشان زن های دیگر را کنار می زد و با قدم دو از وی جلو می افتاد و خس خس کنان می گفت:

- بگذار بزنم تو پوزش! تو پوزش!

داویدوف خود را از مشت های او می دزدید و از خشم ناتوانی با خود می گفت:
«ها آی پتیاره، صبر کن، همین که سروكله لوبیشکین پیدا بشه، همچی بزنم که مثل فرفره برام بچرخه!»

ولی لوبیشکین و سوارانش پیدا نبودند. به مسکن ناگولنوف رسیدند. این بار زن ها نیز با داویدوف به درون اتاق رفتند. همه چیز را زیرورو کردند، کاغذها و کتاب ها و زیرجامه ها را به هر سو ریختند، حتی اتاق های صاحب خانه را بی کلیدها گشتند. و روشن است که پیداش نکردند. آن گاه داویدوف را با دسکوله تا پلکان ورودی خانه راندند.

داویدوف کاربرد از کالخور را که دیده بود میان جمعیت دم انبارها ایستاده با شادی بدخواهانه‌ای لبخند می‌زد، به یاد آورد و پاسخ داد:
- پیش آسترونوفه!

- دروغ می‌گی! تا حال ازش پرسیدیم! گفت کلیدها میباید پیش تو باشه!...
- همشهری‌های نازم! - داویدوف بینی خود را که به نحوی شگرف باد کرده بود با نوك انگشتان لمس کرد و لبخند زد: - همشهری‌های نازم! شما پاك بی خودی منو زدید... کلیدها تو اداره کالخوزه، تو کشو میز خودم، واقعیت! حالا درست یادم میاد! یکاترینای «سرخوش» که تازه از دم انبارها آمده بود جیغ زد:
- داری مسخره مان می‌کی؟

- جای مسخره کجا میتونه باشه؟ منو ببرید آن جا، چیزی که هست، نزنید!
داویدوف از پله‌ها به زیر آمد. تشنگی شکنجه‌اش می‌داد. دستخوش خشم ناتوانی بود. بارها او کتک خورده بود، اما این نخستین بار بود که زن‌ها او را می‌زدند و این تا اندازه‌ای برایش مایه سرافکندگی بود. با خود می‌اندیشید: «هرجوری هست، نباد افتاد، وگرنه مثل درنده‌ها میشند و يك بار دیدی تکه پاره‌ام کردند. مرگ احمقانه‌ای خواهد بود، واقعیت!» و چشمانش را با امیدواری به تپه‌ها دوخت. ولی بر جاده گرد و غبار برانگیخته از سم اسبان به چشم نمی‌آمد و از تاخت و تاز سواران نشانی نبود. تپه‌ها در دشت خالی تا پشت دوردست گوری در افق کشیده می‌شد... کچه‌ها نیز بر همین گونه خالی بود. مردم همه دم انبارها گرد آمده بودند و غرش کشیده صداهای بی‌شماری از آن جا به گوش می‌رسید.

تا اداره کالخور، داویدوف را چندان در راه زدند که به زحمت می‌توانست روی پاها بایستد. او دیگر شوخی نمی‌کرد، روی جاده هموار پیوسته سکندری می‌رفت، دم به دم سر خود را به دست می‌گرفت و رنگ پریده، با صدای خفه خواهش می‌کرد:
- بسه! منو می‌کشید. به سرم نزنید... کلیدها را من ندارم! تا شب هم منو این ور آن ور ببرید، باز کلید خیرش نیست... نمیدهش!

زن‌ها که از خشم از خود به در شده بودند فریاد کشیدند:
- که تا شب، ها!؟!...

و باردیگر مانند زالو به جان داویدوف که از توش و توان می‌رفت افتادند، او را زدند، چنگ گرفتند و حتی به دندان گزیدند.

درست دم حیات اداره کالخور، داویدوف وسط جاده نشست. پیراهن متقالش خون آلود و شلوار شهری کوتاهش که پاچه‌هایش از فرسودگی ریش ریش بود سر زانو‌ها پاره گشته بود، پوست گندمگون سینۀ خال‌کوبی شده‌اش از چاك يقه پیراهنش دیده می‌شد. به سنگینی، مانند اسبی که دچار مشمشه باشد، نفس می‌کشید و سروروی ترحم‌انگیزی داشت.

مادر پیرایگاتیونوک پا بر زمین کوفت:

- راه بیفت، ده، مم مادر سگ!...

داویدوف چشمان خود را که با فروغ شگفت انگیزی می درخشید به هر سو گرداند، و ناگهان با صدائی پرتنین گفت:

- برای شماهاست، بی شرف ها! ... برای شماهاست این کارها که ما می کنیم!

.... و شما دارید منو می کشید... آخ، بی همه چیزها! کلیدها را نمیدم، فهمیدید؟
نمیدم، واقعیت! دیگر چی میگید!

دوشیزه ای دوان دوان سر می رسید. از دور فریاد زد:

- ولش کنید! قزاق ها دیگر قفل ها را شکسته اند، دارند گندم ها را تقسیم

می کنند!

زن ها داویدوف را دم دروازه اداره کالخور رها کردند و به سوی انبارها

شتافتند.

با تلاشی بس بزرگ، داویدوف از چارخاست، به درون حیاط رفت و يك سطل چوبی پر از آب ولرم دم پلکان ورودی آورد و جره های پیاپی از آن نوشید و سپس آب را به سر خود ریخت. هن هن کنان، خون را از سروگردن خود شست و با زین پوشی که روی نرده پلکان پهن بود خود را خشک کرد و روی پله ای نشست.

در حیاط هیچ کس نبود. مرغی از جانی مضطربانه قد قد سر می داد. بر بام لانه سار، چکاوک سیاهی سینه و گردن برافراشته چه چه می زد. از استپ صغیر موش های صحرانی به گوش می رسید. رگه رگه، ابرهای قفائی رنگ کم پشت بر چهره خورشید پرده می کشید، ولی با این همه هوا چندان خفه و ستوه آورنده بود که حتی گنجشک ها که در تل خاکستر وسط حیاط غوطه می خوردند، همان جا با گردن کشیده بی حرکت می ماندند و گاه به گاه بادبزین کوچک بال های گسترده شان را به جنبش می آوردند.

به شنیدن تق تق نرم و خفه سم اسب، داویدوف سربلند کرد: اسب کردند زین کرده ای، کوتاه با کفل های پرشیب، به تاخت از دروازه به درون آمد. یکباره چرخ تندى زد، چنان که پاهای عقبش در خاک فرو رفت، و خرناش کنان، در حالی که کپه های کف سفید و پف کرده از سر شانه اش روی زمین داغ می ریخت، گرد حیاط گشت. دم در اصطبل ایستاد و تخته های آستانه آن را بو کشید.

دهنه آراسته و نقره کوبش پاره شده تسمه های مهارش در نوسان بود، زین بر پشتش لغزیده درست روی گرده اش آمده بود، تسمه های سینه بندش نیز ور آمده تا روی زمین آویخته بود و به صدف نیلی سیاه سمش مالیده می شد. پهلوهایش به سنگینی بالا و پائین می رفت و پره های گل رنگ بینی اش پر باد بود. خرده های خشک و خرمائی رنگ دوزه پارساله در کاکل زرین و در کلاف ژولیده یالش

نشسته بود.

داویدوف با شگفتی اسب را نگاه می کرد، که در انبار کاه ناله بلند و کشیده ای سرداد و کله باباشچوکار از لای آن بیرون زد. پس از اندکی، در با احتیاطی هر چه بیش تر باز شد و خود بابا نیز بیرون آمد و هراسان به هر سو نگرستن گرفت. انبوه ریزه های کاه پیراهن خیس از عرقش را فرو پوشانده بود و سنبله های دانه نشسته مرغ و ساقه و برگ خشکیده علف و خرده های زرد ناخنک در ریش کم پشت کوسه وارش سوسو می زد. چهره باباشچوکار به رنگ سرخ آلبالونی بود و نشان از ترسی مرگ بار داشت. عرق از شقیقه هایش بر گونه ها و لای ریشش روان بود...

زوی نوك پا به سوی پلکان ورودی آمد و با پیج التماس آمیز گفت:
- رفیق داویدوف! محض رضای خدا خودتان را قایم کنید! حالا که دست به غارت زده اند، پس یعنی این دم آن دمه کار برسه به کشت و کشتار. از همین حالاش قیافه تان را نمیشه شناخت، بس که زده اند تومختان! من برای نجات خودم چپدم لای کاه ها... هر چند آن تو همچی گرمه که نمیشه طاقت آورد، من تمام تم از عرق آب شده، اما در عوض آدم برای جان خودش آن جا حواسش جمع تره، بخدا! بیائید با هم آن توقایم بشیم، تا این فتنه و شلوغی بگذره. ها؟ آدم تنها که باشه، رویهم براش وحشتناکه... چه نفعی داریم، آخر، که خودمان را به کشتن بدهیم؟ به خاطر چی؟ معلوم نیست. يك كم گوش بدهید، چه طوری مثل زنبورهای درشت این زن ها وزوز می کنند. آی که من ریدم تو دهنشان! ناگونوف را هم از قرار میاد کشته باشند. این اسبشه که تاخت زده این جا... امروز روهمین اسب بود که رفتش استانیتر. صبح، سوارش که بود، حیوان دم دروازه سرسم رفت. من همان وقت به اش گفتم: «برگرد، ماکار، شگونش خیلی بده!» ولی مگر اون هرگز شده حرف آن هائی را که چیز سرشان میشه گوش بکته؟ هرگز! همه اش به رأی خودش کار میکنه، برای همین هم کشتندش. ولی اگر بر می گشت، می توانست مثل من خودش را قایم بکته...

داویدوف با لحنی که خود باور نداشت پرسید:

- شاید حالا تو خانه اش باشه، ها؟

- تو خاآنه اش؟ پس برای چی اسبش بازمین خالی آمده، خرناسه میکنه و انگار بوی مرده شنیده؟ من این جور علامت ها را خوب می شناسم! مطلب روشنه: از بخش برگشته، دیده گندم ها را دارند از تو انبارها غارت می کنند. آن وقت با آن طبیعت جوشیش توانسته طاقت بیاره، چاك دهنش را وا کرده، آن ها هم زدند کشتندش.

داویدوف چیزی نگفت. صدای گفت و گوی دم انبار به صورت مهمه گله

آمیزی همراه خش خش ارا به ها و جرنج جرنج چرخ گاری ها به گوش می رسید.
داویدوف اندیشید: «دارند گندم را می برند... اما راستی چه بلاتی سر ماکار آمده؟
آیا کشتندش؟ برم ببینم!» و از جا برخاست.
باباشچوکار، به گمان آن که داویدوف عزم کرده است خود را با او در انبار کاه
پنهان کند، باز بیش تر دزد سرش داد:

- بریم، بیائید بریم، خودمان را از مخمصه بیرون بکشیم! وگرنه باز یکی میآد و
ما را با هم می بیند و کار دستان میدهد. به ثانیه هم طول نمی کشد! از قضا تو کاهدان
خیلی هم خوبه. بوی نرم و نازکی داره که آدم را سر حال میاره. من اگر می شد برام
خوراکی بیارند، يك ماهی آن جا تخت می خوابیدم. چیزی که بود آن بزه منو فراریم
داد... ناکس را می خواستم بکشمش که بمیره! همچو که شنیدم زن ها دارند کالخور
را تارومارش می کنند و برای گندم ریخته اند سرتان، به خودم گفتم: «هاشچوکار،
دیگر کلکت کنده است و جانت ارزش يك پول سیاه را هم نداره!» این زن ها
همه شان تا آن نفر آخر می دانند که تنها من و شما، رفیق داویدوف، هستیم که از آن
روز اول انقلاب رو اصولش و ایستاده ایم و ما بودیم که کالخور را تو گرمیابی
تشکیلش دادیم و تیتوک را مصادره اش کردیم. پس، اول همه چه کسی را میباد
بکشند؟ معلومه، من و شما! به خودم گفتم: «کارمان زاره، باید به جانی جست و قایم
شد. وگرنه، داویدوف را که بکشند میآند سراغ من. آن وقت کی میمانه که چگونگی
مرگ رفیق داویدوف را برای باز پرس واگو کنه؟» فوراً با سر چپیدم توی کاه ها،
دراز به دراز خوابیدم و از ترسم حتی نمیتونستم بلند نفس بکشم. ولی یکهو صدائی
شنفتم که انگار یکی داره يك کم بالاتر از من میچه توی کاه ها. می چپه و خوب،
البته، از گردو خاکش عطسه میزنه. به خودم گفتم: «وای، نه نه جان؟ هیچی نمیتونه
باشه، جز این که دارند دنبال من می چرخند. آمده اند جانم را بگیرند!» و آن یارو هم
هی خودش را می چپاند تو، تا آن که دیگر داشت روشکم راه می رفت... هیچ جم
نخورد! از ترسش، دیگر داشت جان از تنم در می رفت. باری، انگار طلسم شده
بودم و جم نمی خوردم. راستش هم این که کار دیگری از دستم بر نمی آمد! آن وقت
یارو آمد راست تو پوزمن. دستم را به کم بردمش جلو: اه، خدا، این سم داره،
همه اش هم پر پشم! موهام تا آن دانه آخر سیخ شد، پوست تنم داشت ور می آمد...
کم مانده بود از ترس نفسم بند بیاد! آخر، آن سم پر پشم را که لمس کردم، می دانید
چه فکری به سرم زد؟ فکر کردم «شیطان!» تو انبار کاه عجیبه بس که تاریکه، تخم
و ترکه شیطان هم که تاریکی را می پرستند. به خودم گفتم: «حال که اون میخواد
جنگ بیندازه تو من و منو همچی بجلانه که جانم دراد... باز بهتره که سروکارم با
زن ها باشه و من دست آن ها کشته بشم.» بعله، همچو ترسی خوردم که آن سرش
ناید! اگر از این جوان های ترسو یکی جای من بودش، به يك آن میتونست زهره

ترك بشه و بمیره. آخر، آدم كه يكهو ترس بخوره زهره اش ميترکه. اما من همین قدر يك كم سرد سردیم شدو همان جور دراز کشیدم. ولی كم كم دیدم عجیب بوی گند بز میآد... یادم آمد، بز تیتوك از وقتی كه مصادره اش کردند جاش تو انبار کاهه. و من این لعنتی را پاك فراموش کرده بودم! نگاه کردم، دیدم همان خودشه، بز تیتوك، و داره دنبال بهمن سرخ توی کاه ها كند و كو میكنه و خاراگوش به نیش میکشه... دیگر، خوب.. باشدم و درست و حسابی خدمتش رسیدم. ریشش و هر چی ازش كه دستم رسید گرفتم و کشیدم. «ها، شیطان ریشو! وقتی كه توده آشوبه، تو دیگر خودت را لای کاه ها نچپان! بی خودی با پاهات هی درجا نزن، ابلیس بدبو!» دیگر چنان سر غیظ بودم كه می خواستم همان جا سرش را ببرم. چون درسته كه گفته اند حیوانه، ولی آخر باست بدانه کی و كجا میشه سر خود تو کاه ها یكه تازی كرد و کی میباد آهسته پنهان شد و يك گوشه نشست... شما، رفیق داویدوف، كجا دارید میرید؟

داویدوف پاسخی نداد، از پهلوی انبار کاه گذشت و به سوی دروازه حیاط رفت.

باباشچوکار هراسان زمزمه کرد:

- كجا میرید؟...

نگاهی از دریچه نیم باز دروازه افكند و داویدوف را دید كه با قدم های نااستوار اما تند رو به انبارهای اشتراکی می رود، و گوئی باد شدیدی دم به دم از پشت به جلو می راندش.

۳۴

پشته گوری کنار جاده. ساقه های برهنه خاراگوش و دوخ پارساله بر تارك باد فرسوده اش خش خش اندوهناکی دارند. بوته های خار كاكل خرمائی رنگ خود را به ترشروئی تا زمین فرود آورده اند. دامن تپه را از بالا تا پائین كرك علف پوشانده است. تیره و افسرده و رنگ باخته از آفتاب و باد و باران، شبكه ترك های آن برخاك كهن سال پوك گشته گسترده است. حتی در بهار، در شكوفه باران شادمانه گیاهان گونه گون، علف استپ همچون پیران دیر مانده افسرده می نماید، و تنها نزدك پائیز است كه رنگ و جلالتی می پذیرد و سفیدی گرد برفك لبریز از غرورش می دارد. و باز تنها در پائیز است كه پشته زره سیمین به تن كرده با شكوه و گردن فرازی به نگهبانی استپ می ایستد.

تابستان، در پرتو آفتاب فرو شوئده، عقاب استپ از زیر ابرها بر تارك پشته فرود می آید. با همه بلند بال ها فرو می افتد، قدمی دو ناموزون بر می دارد و می ایستد، و با نوک خمیده اش باد بزَن قهوه ای رنگ بال گسترده و نیز پره های زنگاری دم خود را پاك می كند، و آن گاه سر به عقب خم گشته، چرت زنان، بی حرکت می ماند و چشمان کهربائی رنگ خود را که حلقه سیاهی بر حاشیه دارد به جاودانگی آسمان نیلگون می دوزد. همچون پیکری از يك شوشه سنگ خرمائی زردتاب، عقاب پیش از شكار عصرانه استراحت می كند، و سپس بار دیگر سبك از زمین برکنده شده، به پرواز در می آید. و باز تا فروشدن آفتاب، بارها سایه خاکستری رنگ بال های شاهانه اش بر استپ نگاشته می شود.

به كجاش خواهند برد، بادهای سرما خیز پائیز؟ به کوهپایه های لاجورد گون قفقاز؟ به صحرای مغان؟ به ایران؟ یا به افغانستان؟

زمستان، هنگامی که پشته گور از برف لباده قاقم به تن دارد، همه روزه در تاريك روشن كبود قام پیش از سپیده دمان، روباه خاکستری شكم بر فراز پشته می رود و آن جا، دم خنائی رنگ پر مویش را روی برف بنفش گون فروهشته، مدتی دراز همچون پیکری تراشیده از مرمر زرد و آتشین کارارا بی حرکت می ایستد و پوزه باریك خود را با آن سیاهی دود قام پیرامون دهان رو به سوی باد می گیرد. در این دم تنها بینی عقیقی رنگ نمناك اوست که در جهان پرتوان بوهای گونه گون زندگی می كند و با پره های فراخ باز لرزانش، حریصانه، هم بوی گس برف را می قاپد که همه چیز بدان آغشته است، هم عطر تلخ و زایل نشدنی خارا گوش یخ زده را، هم رایحه نازك و شادمانه یونجه را که بر جاده نزدیک از پهن اسب ها برمی خیزد، و هم آن بوی شورانگیز وصف ناپذیر و به زحمت محسوس جوجه های كبك را که آن دور در مرزهای پر علف كشتزارها غنوده اند.

همچون تاروپود بهم فشرده، چندان مایه های گوناگون در بوی كبك هست که روباه برای سیراب کردن مشام خویش ناگزیر از پشته به زیر می آید، بی آن که پاها را از روی برف شراره افشان چون ستاره برگیرد، پنجاه سازنی می رود، و شكم سبك بار پوشیده از اویزهای یخش بر كاكل علف های هرز كشیده می شود. و آن گاه است که سیلاب سوزان بوها در پرده های فراخ و سیاه بینی اش روان می گردد. ترشی گس چلفوزه تازه و بوی دوگانه پرها: از رو، بوی پره های خیس گشته از برف که بر اثر سایش گیاهان تلخی خارا گوش و تندى برنجاسف بر آن نشست است، و از زیر بوی گرم و نمکین خون که از ساقه تا نیمه در گوشت فرو رفته و نیلی رنگ بر برمی آید....

خاکریز نشست کرده و ترك خورده پشته را بادهای گرم می تراشند، آفتاب نیم روزش می گدازد و رگبارها می شویند و یخ بندان ژانویه چاك می دهد، ولی پشته بی آن که رو به ویرانی نهد همچنان بر استپ فرمانروائی می کند و باز همان است که صدها سال پیش دست های گندمگون و آراسته به زر و زیور زنان، دست های جنگاوران و خویشان و بردگان، آن را بر کشته يك شاه زاده پولوتوسی پس از آن که با شکوه و جلال به خاك سپرده شد برآوردند...

پشته گوری بر فراز تپه ای در هشت ورستی گرمیچی به پا ایستاده است. از زمان های بس دور قزاقان پشته مرگش می نامند و روایت چنین می گوید که در روزگاران گذشته قزاق زخم خورده ای این جا جان سپرد، شاید همان که سرودی قدیمی درباره اش می گوید:

... با دم شمشیر خود آتش برانگیخت،

زبانه ها از گیاه خارا گوش برآورد،

آب از چشمه برگرفت و گرم کرد،

بر زخم های کشنده اش ریخت و شست:

«دیگر ای زخم ها، زخم های من، بس خون از شما رفت،

و آهنگ قلب سخت کوشم سنگینی پذیرفت!...»

ناگولوف تا بیست ورستی استانیترزا چهار نعل تاخت و اسب کردند خود را در پای پشته مرگ نگه داشت. پیاده شد و با دست خود كف های گردن اسب را پاك کرد.

گرمای هوا برای آغاز بهار نامعهود بود. آفتاب زمین را به همان گرمای روزهای ماه مه نفته می داشت. بر خط مواج افق مه دودآسانی جاری بود. از آبگیر دوردستی در استپ، باد قاقار غازها و فریادهای گونه گون اردك ها و بانگ گله آمیز کاروانك ها را با خود می آورد.

ماکارلگام از سر اسب برگرفت و تسمه دهنه را به پای جلو چارپا بست و تنگ را شل کرد. اسب حریصانه به سوی گیاه نورس گردن دراز کرد. و همچنان که قدم برمی داشت، سنبله های خشکیده ناخنك پارساله را به دندان می کند.

دسته ای اردك دم دراز با صفیرهای کشیده پیاپی به سرعت از فراز پشته گذشتند تا روی آبگیر فرود آیند. ماکار، بی آن که به چیزی بیندیشد، پروازشان را با نگاه دنبال کرد و دیدشان که همچون سنگ هائی در آبگیر افتادند و آب در نزديك جزیره کوچکی که سراسر نیستان بود از هم شکافت و فواره زد. و همان دم از کنار آب بند يك دسته سرخاب هراسان به هوا برخاستند.

استپ مرده می نمود. هیچ کس در آن نبود. ماکار مدتی دراز در پای پشته دراز کشید. در آغاز می شنید که اسبش در همان نزدیکی خره می کشد و گام برمی دارد و

دهنه اش را جرنج جرنج به صدا می آورد. پس از آن اسب به درون آبکند که علف های آن انبوه تر بود رفت. و آن گاه يك چنان خاموشی همه جا را فرا گرفت که تنها در اواخر پائیز، هنگامی که مردم دیگر از کارهای کشت فراغ یافته اند، بر استپ گسترده می شود.

ماکار که روی شکم دراز کشیده به تور ساقه های درهم پیچیده علف ها خیره گشته بود، بی تفاوت، چنان که گوئی سخن از کسی دیگر می رود، با خود می گفت: میرم خانه، با آندره ی و با داویدوف خدا حافظی می کنم و آن شنلی را که وقت بازگشت از جبهه لهستان پوشیده بودم تم می کنم و میرم مغزم را داغان می کنم. دیگر هیچ چیزی منو به زندگی دل بسته نمیکند! انقلاب هم با مردنم چیزی را از دست نمیده. مگر کم اند آن هائی که تو راهش هستند؟ یکی کم تر، یکی بیش تر... سر قبرم، داویدوف لابد میگه: «ناگولنوف، هر چند که از حزب اخراجش کردند، ولی کمونیست خوبی بود. عمل خودکشی اش را ما تأیید نمی کنیم، واقعیت. ولی ارمانی را که او به خاطر آن با ضد انقلاب جهانی مبارزه می کرد ماتا به آخر دنبال می کنیم!» - و ماکار با روشنی نامعهودی بانیک را در نظر آورد که چه گونه به خوشنودی لبخند می زند و در میان انبوه مردم می رود و، همچنان که دست به سبیل بور خود می کشد، می گوید: «خدا را شکر، این یکیش که دست و پا دراز کرد! سگ بود و سگ وار مرد!»

ماکار دندان ها را بهم سائید و به صدای بلند گفت:

- نه، تخم افعی ها، این جوری نمیشه! خودم را نمی کشم! سر امثال شماها را زیر آب می کنم!

و چنان از جا جست که گوئی نیشش زده اند. اندیشه بانیک عزم او را دگرگون کرده بود و او، در حالی که با نگاه دنبال اسب خود می گشت، اندیشید: «ارواح باباتان، نه! اول همه تان را خاک می کنم. بعد کلک خودم را می کنم! شما نخواهید تونست مرگ منو جشن بگیرید. و اما کورچژینسکی، کی گفته حرف آخر را او زده باشه؟ کار کشت را که تماشا کردیم، میرم به کمیته ناحیه، از تو تو حزب راهم می دهند! اگر هم لازم شد، میرم کمیته استان، میرم مسکو! ولی نه، همین طور بیرون حزب هم با این بی شرف ها مبارزه می کنم!»

ماکار، با فروغ تازه ای در چشمان، به جهانی که در پیرامنش گسترده بود نگاه کرد. اینک به نظرش می رسید که وضعیتش به هیچ رو آن قدر هم که چند ساعت پیش گمان می کرد جبران ناپذیر و نومید کننده نیست.

شتابان، پی اسب به سوی آبکند رفت. به صدای قدم های او، ماده گرگ تازه زائیده ای میان علف های دیواره آبکند هراسان از جا برخاست. يك دم ایستاد و سر خود را با آن پیشانی بلند خم کرد و به مرد چشم دوخت، سپس گوش ها را خواباند و

دم را لای پاها فشرد و در سراسیمگی گودالی در رفت و پستان‌های آویخته سیاهش به سستی زیر شکم فرو رفته اش نوسان می کرد.

همین که ماکار به اسب نزدیک شد، این يك به سرکشی گردن راست کرد و تسمه‌ای که به پایش بسته بود پاره شد.

- هس ش ش! واسيوك هس ش ش! وايستا!

ماکار به صدای نرم در پی رام کردن چارپا برآمده بود. او کوشید تا از پشت سر خود را به اسب چموش برساند و یال یا رکاب او را به جنگ بگیرد. اسب کند سر را بالا برد و در حالی که چپ‌چپ سوار خود را می‌نگریست قدم تندتر کرد. ماکار دوید، اما اسب او را نزد خود نگذاشت و جفتک اندازان با چهار نعل تند و پرصدايي از جاده امتداد ده را در پیش گرفت.

ماکار دشنامی داد و به دنبال او به راه افتاد. سه ورستی از بی‌راهه در جهت زمین‌های شخم پانیزه که از دور در پیرامون ده دیده می‌شد رفت. هویره‌ها و جفت جفت کبک‌ها از میان چمنزارها برمی‌خاستند. در سراسیمگی آبکند دوردست، يك هویره نرمی خرامید و خواب آسوده ماده اش را حراست می‌کرد. او، در آرزوی غلبه ناپذیر آمیزش، دم کوتاه سرخ‌رنگ خود را که زیر آن پرهای زنگاری سفیدتابی رسته بود همچون بادبزی پهن کرده و بال‌های خود را پائین آورده بود، چنان که بر زمین خشك خطی می‌نگاشت و پرهایش که به کرک‌های گل‌رنگی ختم می‌شد جابه‌جا می‌ریخت...

استپ سراسر در کار عظیم بارور شدن بود: گیاهان به انبوهی می‌روئیدند، پرندگان و جانوران جفت می‌شدند، و از آن میان تنها زمین‌های شخم‌زده بود که مردمان به خود رها کرده بودند، و خواهش گنگ این خاک محروم مانده از تخم همراه بخار و مهی که از آن برمی‌خاست پیش چشم آسمان گسترده می‌شد...

ماکار با کینه و خشم روی کپه‌های خاک خشکیده گام برمی‌داشت. گاه به تندی خیم می‌شد و کلوخی برمی‌گرفت و میان کف دست خود می‌سود. غبار خاک سیاه، آمیخته به الیاف گیاهان مرده، خشك بود و داغ بود. زمین شخم‌زده بی‌کار مانده بود! می‌بایست حتی يك ساعت هم درنگ روا نداشت و روی خاک تفته و پر از ریشه‌های علف قشر بالائی آن سه چهار بارشکنش کشید تا با دندانه‌های فلزی خود از همش بدرد، سپس بذرافشان‌ها را در شیارهای نرم شده راند تا دانه‌های زرین گندم هرچه عمیق‌تر در خاک بنشینند.

ماکار، افسرده و دل‌سوخته، زمین‌های بی‌کار مانده را که سیاهی و برهنگیشان وحشت‌زا می‌نمود نگاه کرد و در دل گفت: «دیر میشه! زمین داره از دست میره! دو

روز دیگر کلکش پاك كنده است. زمین به مادیان میمانه: فحلی که آمد، باید عجله کرد و اسب را روش کشید، وگرنه وقتش میگذره و دیگر اصلا میلش نمیکشه. کار زمین هم با انسان همینه... تو این کارها همه چی، به غیر از آمیزاد، رفتارشان پاك و پاکیزه است. هم حیوان های جورواجور، هم درخت ها، هم زمین فصلشان را می شناسند، می دانند کی میباد تخم گیری کنند، ولی آمیزاد... ما حتی از پست ترین حیوان ها بدتر و کیف تریم! ببین، این ها برای این نمیرند بذر بپاشند که حس مالکیت توشان بزخو کرده... لعنتی ها! هم الان میرم، همه شان را می تارانم تو مزرعه ها! همه، تا ان آخرین نفرشان!»

قدم ها را تندتر کرد و جابه جا دویدن گرفت. عرق از زیر کلاهش فرو می غلطید؛ پیراهن بر پشتش خیس و سیاه گشت، لب هایش خشک شد و بر گونه هایش لکه های ارغوانی بیمار گونه بیش از پیش پدیدار گردید.

۳۵

ناگولوف در گرماگرم غارت گندم بذر به ده رسید. لوبیشکین با گروه خود هنوز در دشت بود. مردم دم انبارها ازدحام داشتند. کیسه های گندم را با شتاب روی قپان می انداختند، از آبه ها از پی هم پیش می آمدند، قزاق ها و زن ها گندم را در جوال ها و کیسه ها و پیشدامن ها ریخته، می بردند، توده ای از بذر روی زمین و پله های انبار را پوشانده بود...

ناگولوف به يك نظر پی برد آن جا چه می گذرد. مردم را با آرنج کنار زد و خود را به قپان رساند. ایوان باتالشیچیکوف^۱، که پیش از این خود عضو کالخوز بود، گندم را می کشید و تحویل می داد. قزاق کوتوله ای به نام اپولون پسکوفاتسکوف^۲ در این کار کمکش می کرد. نه از داویدوف آن جا خبری بود، نه رازمیوتوف و نه هیچ يك از سر دسته های گروه ها. تنها چهره سراسیمه یاکوف لویکیچ، کارپرداز کالخوز، همین قدر يك دم در میان انبوه مردم پدیدار شد و بی درنگ در پس ارابه های تنگ به هم چسبیده پنهان گشت.

ماکار باتالشیچیکوف را هل داد و فریاد زد:

– کی به اتان اجازه داده گندم بردارید؟

جمعیت خاموش ماند. ماکار، بی آن که لحن صدا را پایین بیاورد، از باتالشیچکوف پرسید:

- تو را کی مأمور کرده گندم قیان کنی؟
- همگی...

- داویدوف کجاست؟

- من که الله اش نیستم!

- هیئت مدیره کجاست؟ آیا هیئت اجازه داده؟

دمبد «زبان بسته» که دم قیان ایستاده بود، لبخند زد و عرق را با آستین از پیشانی ش سرد؛ با صدای بم تندرآسای خود به سادگی و خوش باوری گفت:

- هیئت مدیره کدامه؟ اجازه دست خودمانه، خودمان هم داریم برمی داریم!

- چی چی؟... خودمان؟!!

ناگولوف با دو خیز خود را بالای سکوی حاشیه انبارها رساند و به يك ضرب مشت جوانکی را که در آستانه در انبار ایستاده بود نقش زمین کرد و در را با خسونت بست و پشت خود را محکم بدان تکیه داد.

- بریدی کارتان! گندم نمیدم! هر کی پاش را تو انبار بگذاره، اعلام می کنم که دشمن حکومت شورویه!...

دیموک، که به یکی از همسایگان خود کمک می کرد تا گندم را روی ارا به اش بار کند، به ریشخند گفت:

- نه، بابا!

برای بیش تر کسان بازگشت ناگولوف پاك دور از انتظار بود. پیش از عزیمت او به مرکز بخش، در گرمیاجی لوگ مصرانه زمزمه در گرفته بود که ناگولوف را به جرم زدن بانیک محاکمه و از کار منفصل خواهند کرد و به یقین به زندانش خواهند افکند... و بانیک، همان صبح که خبر رفتن او را شنید، اظهار داشت:

- ناگولوف دیگر برگشتنی نیست! دادستان خودش به ام گفته که در نهایت شدت تنبیهش می کنند! بگذار خوب دردش بیاد! از حزب که بیرونش کردند، آن وقت میفهمه چی جور میبادهقان ها را زد. آن قانون های قدیم دیگر امروز ورافتاده!

به همین سبب هم بود که پیداشدن ناگهانی ماکار دم قیان با چنان خاموشی حیرت زده و سرگشته ای روبه رو شد. ولی، پس از آن که او خود را از دم قیان به صفه انبار رساند و پشت به در ایستاد، یکباره روحیه بیش تر مردم دگرگون گشت بر اثر گفته ریشخند امیز دیموک، فریاد از هر سو در گرفت:

- ما خودمان حالا حکومت هستیم!

- حکومت ملت!

جلد اول

بخش سی و پنجم

- داد بکشید سرش، بچه‌ها!
- برگرد همان‌جا که ازش آمده‌ای!
- برامان مدیر شده...

نخستین کسی که به‌سوی انبار به‌راه افتاد دیموک بود، که در حالی که شانه‌ها را تکان می‌داد و لبخند زنان به عقب می‌نگریست قدم‌مردی پیش نهاد. به‌دنبال او، و رویهم با دودلی، چند قزاق دیگر از جا کنده شدند. یکی از ایشان ضمن راه سنگی از زمین برداشت...

ناگولنوف هفت تیرش را بی‌شتاب از جیب شلوار در آورد و ماشه‌اش را کشید. دیموک ایستاد و از سر تردید این پا آن پا کرد. دیگران هم ایستادند. آن که سنگ گنده‌ای از زمین برداشته بود، آن را از دستی به دست دیگر داد و سرانجام هم به گوشه‌ای پرت کرد. همه می‌دانستند که ناگولنوف، اینک که ماشه هفت تیر را کشیده است، در صورت لزوم تردیدی در آتش کردن به خود راه نخواهد داد. خود ماکار هم بی‌درنگ این نکته را تأکید کرد:

- هفت تا ناکس را می‌کشم، بعدش میتونید وارد انبار بشید. خوب، اولیش کی باشه؟ بیاد جلو!

هیچ داوطلبی پیدا نشد... یک دقیقه با پریشان حالی بر همه گذشت. دیموک به فکر فرو افتاده بود، نمی‌توانست تصمیم بگیرد. ناگولنوف لوله هفت تیر را رو به پائین گرفت، فریاد زد.

- برید پی کارتان!... فوری برید پی کارتان، و گر نه آتش می‌کنم!...
هنوز جمله را به پایان نرسانده بود که بالای سرش يك میله آهنی با صدای رعد به در برخورد: یقیم تروباچوف، دوست دیموک، آن را حواله سر ماکار کرده بود؛ ولی به دیدن آن که به هدف نرسیده است، به چالاکی در پس ارا به‌ای نشست و پنهان شد. ناگولنوف چنان تصمیم گرفت که گویی در جنگ است: خود را از سنگی که یکی از میان مردم به‌سویش انداخته بود دزدید، تیری به هوا در کرد و همان دم از پله‌های سکوی انبار پائین دوید. مردم پایداری نمودند: در حالی که به یکدیگر تهنه می‌زدند، پا به فرار نهادند. مالیندا ارا به‌ها قرچ قرچ صدا کرد. زنکی زیر دست و پای قزاق‌ها افتاد و دیوانه‌وار زوزه سرداد. بانیک که ناگهان پیدا شده بود به فراریان دل می‌داد که ایستادگی کنند:

ندوید! همه‌اش شش تا فشنگ برآش باقی مانده!
ماکار بار دیگر به‌سوی انبار بازگشت، اما دیگر بالای سکو نرفت، بلکه نزدیک دیوار طوری ایستاد که همه انبارهای دیگر را در میدان دید خود داشته باشد. دیموک و تروباچوف و دیگران باز به قبان نزدیک می‌شدند. ماکار به سرشان داد کشید:

- نزدیک نیاید! نیاید نزدیک، بچه‌ها! کشته میشید!

از میان جمعیت که در صد قدمی انبارها گرد آمده بودند، ایوان باتالشیچکوف و آتامانچوکف و سه تن دیگر از کالخوریان سابق بیرون آمدند، قصد داشتند نیرنگ به کار برند. سی قدمی پیش آمدند و باتالشیچکوف از سر احتیاط دست بالا نگه داشت.

- رفیق ناگولنوف! صبر کن. هفت تیرت را بالا بگیر!
- چپ می خواهید! برید پی کارتان، میگم!...
- الان میریم. ولی تو بی خودی جوشی میشی... برای بردن گندم، ما اجازه داریم...

- اجازه از کی؟
- یکی که از منطقه آمده بود... از کمیته اجرائی منطقه، اون به امان اجازه داد.
- خوب، پس کجاست؟ داویدوف کوش؟ رازمیوتوف؟
- تو اداره کالخور جلسه دارند.
- دروغ میگي، سگ مرده!... دورشو از قبان، به ات میگند! هه!...
ناگولنوف دست چپ خود را از آرنج تا کرد و لوله سفید گشته هفت تیرش را که از بس کهنگی رنگ سیاه خود را از دست داده بود روی آن تکیه داد.
باتالشیچکوف، بی آن که ترس به خود راه دهد، به گفت وگو ادامه داد:
- حرفمان را باور نمی کنی، خودت برو ببین. یا نه، خودمان حالا میاریمشان این جا. از این تهدید با اسلحه ات دست بکش، رفیق ناگولنوف، و گرنه برات بد میشه! با کی داری مخالفت می کنی؟ با مردم؟ با تمامی ده؟
- نزدیک نیا! تکان نخور از جات! تو برام رفیق نیستی! تو به ضد انقلابی هستی که گندم دولت را غارت می کنی!... من نمی گذارم شماها حکومت شوروی را لگدمالش کنید.

باتالشیچکوف خواست باز چیزی بگوید، که در این میان داویدوف از گوشه انبار پیدا شد. سخت کتک خورده، سراپا کبودی و خراشیدگی و کوفتگی، توتلوخوران با قدم های نااستوار می آمد. ناگولنوف نگاهش کرد و با فریادی خفه به سوی باتالشیچکوف هجوم آورد: «هااا! ناکس! داشتی گولم می زدی؟... حالا دیگر دست رومان دراز می کنی؟!»

باتالشیچکوف و آتامانچوکف در رفتند. ناگولنوف دوبار به سوی آنان شلیک کرد، ولی تیر به خطا رفت. دیموک در کناری چوبی از پرچین برکتد. دیگران، بی آن که عقب بنشینند، غرّش خفه ای سر دادند. ماکار که رو به جمعیت می دوید، از لای دندان های بهم فشرده فریاد می کشید:

- نمی گذارم... حکومت شوروی را... لگدمالش بکنید!...
- بزنیدش!

- كاش يك تفنگ اين جا می بود!
اين ياكوف لوکيج بود که آن پشت ها دست به دست می کوفت و بدین گونه می نالید. او در دل به پولوتسف که چنین نابه هنگام ناپدید شده بود نفرین می فرستاد.

صدای خشم آلود و سودائی مارینا بویارکوا به گوش رسید:
- قزاق ها، دستگیرش کنید، آخر! پهلوان شده این جا!...
و او قزاق ها را به سوی ماکار که می دوید هل می داد. از آن میان دست دمید «زبان بسته» را گرفته و به تحقیر پرسید:
- تو چه قزاقی هستی، آخر؟ می ترسی؟
و ناگهان جمعیت از هم شکافت و از هر سو در رفت، از جمله به سوی ناگولنوف...

ناستنکا دونتسکوف با هراسی وحشیانه فریاد برداشته بود:
- میلیس!!!

از بالای تپه در حدود سی سوار مانند بهمن به سوی ده می تاختند. توده های گردوخاک بهاره از زیر پای اسب ها همچون دودی وهم انگیز برمی خاست...
پنج دقیقه نگذشته بود که در میدان جلو انبارها جز داویدوف و ناگولنوف کسی نمانده بود. غرش سم اسبان پیوسته نزدیک و نزدیک تر می شد. در چراگاه پیرامون ده، سواران دیگر به خوبی تمیز داده می شدند. پیشاپیش همه پاول لوبیشکین سوار بر اسب برغۀ لاشینوف می تاخت، و بردست راست او آگافون دوبتسوف قزاق آبله گون، می آمد که چماقی به دست گرفته بود و چنان هیبتی داشت که مایه وحشت می شد. پشت سر آنان کالخوزی های گروه دوم و سوم با آرایش نامنظم و سوار بر اسب هائی از همه رنگ می آمدند...

نزدیک غروب، يك فرد میلیس که به درخواست داویدوف از بخش فرستاده شده بود به ده رسید و ایوان باتالشیچکوف، آپولون پسکوا و اتسکوف، یفیم تروباچوف و چند تن دیگر از «فعالان» آشوب را در اطراف دشت، و مادر پیر ایگاتینووک را در خانه خود، دستگیر کرد و همراه گواهان به مرکز بخش برد...
دیموک با پای خود به شورای ده آمد، رازمیوتوف با لحنی فیروزمندانه از او پرسید:

- کفرمان دیگر به لانه برگشت؟

دیموک نگاهی ریشخندآمیز به او افکند و در پاسخ گفت:

- حاضر شدم. حالا که دستم سوخت، دیگر قایم موشک بازی کردن فایده ای ندارد.

رازمیوتوف ابرو در هم کشید:

- دستت سوخت، چه طور؟

- خوب، تو بازی ورق، از بیست و يك که رد شدی دست سوخته، نه! بگو کج

باست برم؟

- میری بخش.

- پس میلیس کوش؟

- حالا میاد، حوصله ات خیلی تنگ نشه! دادگاه توده ای به ات یاد میده صدر

شورا را چه جوری باید زد! دادگاه تا آن دینار آخرش همه را پات حساب میکنه!...

دیموک به رغبت تأیید کرد:

- خوب، پرواضحه! و خمیازه کشان خواهش کرد:- خوابم میاد، رازمیوتوف.

منوچپان تو انباری، در رام قفل کن. تا میلیس بیاد، من تو خرویف خوابم. در رام

خواهش دارم قفلش کن، و گرنه تو همان خواب می زنی در میرم.

فردای آن روز به جمع آوری گندم های غارت شده پرداختند. ماکار ناگولنوف

به خانه هائی که صاحبانشان روز گذشته گندم برده بودند می رفت. بی آن که سلام

کند، نگاهش را از طرف برگردانده با لحنی موز می پرسید:

- گندم بردی، تو؟

- بردم...

- برمی گردانیش؟

- چاره چیه؟

- بارش کن بیر.

و بی خدا حافظی از خانه بیرون می رفت.

بسیاری از آنان که از کالخور بیرون آمده بودند، بیش از مقدار تحویلی خود

بذر گرفته بودند. پخش گندم در آن آشوب با یکی دو پرسش صورت می گرفت:

باتالشیچکوف با بی حوصلگی می پرسید: «گندم چه قدر تحویل داده بودی؟»-

«هکتاری هفت پود، روهم هشت هکتار.» - «کیسه بیار، قبان کن!»

ولی در واقع آن که گندم می گرفت، به هنگام جمع آوری ذخیره بذر، از هفت تا

چهارده پود کم تر از این مقدار تحویل داده بود. گذشته از این، زن ها نیز صد پود

گندم بی آن که کشیده شود در خرجین یا پیشدامن مخفود ریخته و برده بودند.

هنگام عصر گندم ها به تمامی، یا شاید با کسر چند پود، پس گرفته شده بود.

نزدیک بیست پود جو و چند کیسه ذرت نیز کسر بود. بذر متعلق به دهقانان منفرد همان

روز عصر به تمامی به ایشان مسترد گشت.

جلسه همگانی ده سرشب در دبستان گرمیاجی تشکیل شد. مردم با ازدحام

بخش سی و پنجم بی سابقه ای شرکت کرده بودند. داویدوف سخن آغاز کرد:

- همشهری ها، این هنرنامه دیروزی آن هائی که تا همین چندی پیش عضو

کالخور بودند و بخشی از دهقان‌های منفرد هم با ایشان همدستی داشتند، معنیش چیه؟ معنیش اینه که آن‌ها چرخیده‌اند طرف عناصر کولاک! بله، واقعیته که آن‌ها به دشمن‌های ما روآورده‌اند. همشهری‌ها، این هم براتان يك واقعیت تنگ آورده که دیروز دست به چپاول انبارها زدید، پزیری را که این همه برامان ارزش داره لگدمالش کردید و گندم‌های غارتی را حتی تو پیشدامنتان ریختید و بردید. از میان شما، همشهری‌ها، فریادهای نامعقولی شنیده شد که زن‌ها منو بزنند، آن‌ها هم منو با هرچی دم دستشان بود زدند، حتی یکیشان از این گریه می‌کرد که چرا من از خودم ضعف نشان نمی‌دهم. حرفم با توست، همشهری نازنین! - وداویدوف ناستیکا دوتسکوکوا را نشان داد که کنار دیوار ایستاده بود، تا داویدوف لب به سخن گشوده بود، سراسیمه وار چهره‌اش را با چارقد سر پوشانده بود. - همین تو بودی که با هر دو تا مشقت می‌زدی به پشتم و خودت هم از غیظ گریه می‌کردی و می‌گفتی: «هر چی می‌زنمش هیچیش نمیشه، انگار از سنگه!»

چهره ناستیکا زیر چارقد از آتش خجالت زدگی گُر گرفت. نگاه جمع بدو دوخته بود، و او از شرمندگی و ناراحتی سر به زیر افکنده بود، تنها شانه‌های خود را حرکت می‌داد و گچ دیوار را با پشت خود می‌سترد. دیومکا اوشاکوف برآشفته و گفت:

- مثل مار که سر چنگک گرفتار بشه، هی پیچ و تاب میخوره!

آگافون دوتسوف، قزاق آبله‌گون، افزود:

- تمام گچ دیوار را با پشت خودش برده.

لویشکین فریاد کشید:

- وول نخور، این قدر، چشم ورقلمبیده! زدن میتونستی، حالا هم جرأت کن تو

چشم مردم نگاه کن!

داویدوف بی‌رحمانه ادامه داد، گرچه هم اکنون سایه لبخندی برلبان خون

مرده‌اش می‌خزید:

- ... اون دلش می‌خواست که من به زانو بیفتم و التماس کنم که منو ببخشه،

بعدش هم کلید انبارها را به‌اش بدهم. ولی، همشهری‌ها، ما بلشویک‌ها از خمیری

ساخته نشده‌ایم که هر کی خواست بتونه ما را به شکل دل‌خواه خودش در بیاره! تو

جنگ داخلی، یونکر'ها منو زدند، ولی نتوانستند چیزی از من در بیارند. بلشویک‌ها

پیش هیچکی زانو نزده‌اند و هرگز هم نخواهند زد، واقعیته!

صدای شکسته و لرزان ماکار با شور و صمیمیت برخاست:

- درسته!

... همشهری‌ها، این مائیم که عادت داریم دشمن‌های طبقه رنجبر را به زانو در بیاریم. و ما باز به زانویشان درمی‌آریم.
 بار دیگر ناگوتوف در سخن او دويد:
 - همچنین هم در مقیاس جهانی!

... بله، در مقیاس جهانی هم ما این کار را می‌کنیم. ولی دیروز شما به همین دشمن‌ها رو آوردید و یاریشان کردید. آخر، همشهری‌ها، چه اسم دیگری میشه روی این کارتان گذاشت که قفل انبارها را می‌شکنید، منو می‌زنید، رازمیوتوف را اول دست و پاش را می‌بندید و تو زیر زمین زندانش می‌کنید، بعد می‌بریدش به شورای ده و تو راه می‌خواهید خاج به گردنش بیندازید؟ این عمل رك و راست ضد انقلابیه! مادر رفیق کالخوریمان، میخائیل ایگناتیونوك، که بازداشتش کرده‌اند، وقتی که داشتید رازمیوتوف را می‌بردیدش، فریاد می‌زد: «دجال را دارند می‌برند! شیطان را می‌برندش جهنم!» و با كمك زن‌های دیگر می‌خواست خاج را با قیطان به گردنش اویزان بکند. ولی رفیقمان رازمیوتوف، همان‌طور که شایسته يك فرد کمونیسته، نمیتونست به یه همچو مسخره بازی تن بده! در واقع، هم به زن‌ها و هم به آن پیربatal‌های بدکار که چرندیات کشیش‌ها تخیل‌شان کرده گفت: «همشهری‌ها، من مؤمن کلیسا نیستم، کمونیستم! برید پی کارتان، با این خاج!» ولی آن‌ها باز مثل که به‌اش چسبیدند و تنها وقتی دست از سرش برداشتند که او قیطان را با دندان پاره کرد و با کله زد تو دلشان و به‌اشان لگد انداخت. همشهری‌ها، این کارها چیه؟ صاف و ساده، ضد انقلابه! و اما دادگاه توده‌ای آدم‌های دهن‌دریده‌ای مثل مادر میخائیل ایگناتیونوك را به سختی مجازات می‌کند.

ایگناتیونوك از ردیف‌های جلو داد کشید:

- من که مسئول کارهای مادرم نیستم! اون خودش حق رأی داره، جواب کارهاش را هم می‌داد خودش بده!

- حرفم با تو نیست. حرفم با آن‌هاست که از بسته شدن کلیساها فریادشان به آسمان رفته بود. کلیساها را وقتی می‌بستند، آن‌ها خوششان نمی‌آمد، اما خودشان که می‌خواستند به زور خاج تو گردن به کمونیست بکنند، اهمیتی نداره، چیزی نیست! این جور آن‌ها، ریاکاریشان را خوب آفتابیش کردند! باری آن‌هائی که محرک این بی‌نظمی‌ها بودند، آن‌هائی هم که توش فقاflانه شرکت داشتند، همه بازداشت شدند. اما آن‌های دیگر که تودام کولاك‌ها افتادند، می‌داد فکر بکنند و بفهمند که راه خطا رفتند. این را من از رو واقعیت می‌گم... یه همشهری که اسمش را ننوشته، یادداشتی رو میز هیئت مدیره انداخته و توش پرسیده: «آیا راسته که همه آن‌هائی که گندم بردند بازداشت میشند و اموالشان ضبط میشه و خودشان هم باید به تبعید برند؟» نه، این درست نیست، همشهری‌ها! بلشویك‌ها انتقام نمی‌گیرند،

تنها دشمن را بی رحمانه کيفرش می دهند. شماها، اگر چه رو حرف کولاک ها از کالخور بیرون رفتید، اگر چه گندم ها را غارت کردید و کتکمان زدید، ما شماها را دشمن خودمان به حساب نمی آریم. شما، افراد طبقه میانه حال که از نظر سیاسی متزلزل هستید، موقتاً دچار گمراهی شده اید، ما بر ضد شما دست به اقدامات کيفر نمی زنیم، بلکه از رو واقعیت چشم هاتان را وایمی کنیم.

غرش فروخورده صداها در تالار دبستان غلطیدن گرفت. داویدوف ادامه داد:

- تو هم، همشهری نازنین، ترس؛ چارقدت را از رو صورت کنار بزن؛ گرچه دیروز خوب مشتالم دادی، ولی هیچکی دست به روت دراز نمیکنه. اما، ببین، فردا که برای بذر پاشی میریم، اگر خواسته باشی تو کارت سستی بکنی، آن وقت من لت و پارت می کنم، بدان. چیزی که هست، من دیگر به پشتت نمی زنم، بلکه پائین تر! طوری که نه بتونی بنشیننی، نه دراز بکشی، ای که موش بخوردت!

خنده ای نیمه کاره در گرفت که اندک اندک نیرو پذیرفت و هنگامی که به ردیف های آخر رسید به قهقهه ای رعد آسا و سبک بال مبدل گشت.

... همشهری ها، هر چه ظفره رفتیم، بسه! زمین های شخم پائیزه معطل مانده، وقت میگذره، باید کار کرد، نه این که مسخره بازی درآورد، واقعیت! بذر پاشی که تمام شد، آن وقت میشه هم دست به بقه شد، هم این که کشتی گرفت... من مسئله را رگ و راست مطرحش می کنم: هر کی هوادار حکومت شورویه فردا میره سرزمین، هر کی هم باش مخالفه، میتونه برای خودش تخم افتابگردان بشکنه. ولی اونوی که فردا برای بذر پاشی نره، ما - یعنی کالخور - زمینش را پس می گیریم و خودمان می کاریم!

داویدوف از جلو صحنه رفت و پشت میز هیئت مدیره نشست. هنگامی که دست به سوی تگ آب دراز می کرد، از میان تیرگی شفق گون ردیف های عقب که روشنائی نارنجی رنگ چراغ نفتی درست بدان نمی رسید، یکی با صدای بم گرم و شوریده گفت:

- دهنتم را بنازم، داویدوف! چه آدم خوبی هستی!... برای این که بدی را به دل نمی گیری... از یادش می بری... مردم این جا انگار رو آتش نشسته اند... نمی دانند چه جور نگاهت بکنند، شرمنده اند... زن ها هم قرارو آرام ندارند... ولی، ببین، ما میباید این جا با هم زندگی کنیم... چه طوره، داویدوف، بگیم: گذشته ها گذشت، کور بشه هر کی یادش بیاره!ها؟

برای ورود به کالخور درخواست دادند. دهقانان منفرد و هر سه گروه کار کالخور گرمیاجی لوگ سپیده دم روانه دشت شدند.
لوییشکین پیشنهاد می کرد که دم انبارها پاسدار گذاشته شود، ولی داویدوف با پوزخند گفت:

- به عقیده من، حالا دیگر لزومی نداره...

کالخور چهارروزه تقریباً نیمی از زمین های شخم پائیزه خود را گندم کاشته بود. روز دوم آوریل گروه سوم به شخم بهاره پرداخت. در سراسر این مدت، داویدوف تنها يك بار سری به اداره کالخور زد. او همه کسانی را که قادر به کار بودند به کشتزار فرستاد؛ حتی باباشچوکار را از وظیفه مهتری برکنار کرد و همراه گروه دوم فرستاد. خودش هم از سپیده دم برای سرکشی گروه ها می رفت و پس از نیمه شب، هنگامی که در حیاط خانه ها خروس ها بانگ سحری خود را آغاز می کردند، به ده بازمی گشت.

۳۶

حیاط اداره کالخور را سیزه فرا گرفته بود، و چنان آرامشی در آن فرمانروا بود که گفתי چمنزاری است در بیرون ده. سفال های سرخ بام انبارها در آفتاب نیم روز رخشندگی گرم و تاری داشتند، ولی در سایه انبارها هنوز دانه های درشت و سنگین شبیم به رنگ بنفش دودی روی علف های لگد خورده نشسته بود.

میشی تکیده و بدریخت از زور لاغری، پاهای لجن گرفته اش را از هم جدا نگه داشته، در وسط حیاط ایستاده بود و بره ای که همچون مادر خود سفید بود در کنار او زانو زده به چابکی با پستانش ورمی رفت.

لوییشکین، سوار بر مادیان کوچک شیر دهی از دروازه به درون آمد. هنگامی که از کنار انبار می گذشت، از خشم شلاقی حواله بزغال ای کرد که با چشمان سبز شیطنت بار از فراز بام نگاهش می کرد، و غر زد:

- همه اش می باید آن بالا بالاها بری، خبیث! بیفت پائین از آن جا!

لوییشکین تند خو و اخمو بود. به تاخت از دشت آمده بود، و بی آن که سری به خانه خود بزند، راه اداره کالخور را در پیش گرفته بود. کُره اسبی با پاهای باریک و بخلقی های گنده، کلاف کرکی دم را بالا گرفته، با دلینگ دلونگ خفه زنگوله ای که به گردنش بسته بود از پی مادیان کوتوله می دوید. به قیاس پرزو بالای لوییشکین، مادیان چنان کوچک بود که تسمه شل و ول رکاب تقریباً تا پائین زانویش فرو

می افتاد. به نظر می رسید که سوار خمیده پشت، مانند آن پهلوان داستان، اسب لاغر خود را میان پاهای خویش بلند کرده می برد...
دیومکا اوشاکوف، که دم پلکان ورودی ایستاده بود، به دیدن لویشکین به نشاط آمد:

- وای که چه قدر شبیه عیسی مسیح هستی، وقتی که سوار خر وارد اورشلیم می شد...

لویشکین که به سوی پلکان پیش می رفت، با کج خلقی جواب داد:
- خر خودتی!

- پاهات را بگیر بالا، داری زمین را بااش شخم می کنی!
لویشکین دیومکا را لایق جواب ندانست، پیاده شد و افسار اسب را به نرده پلکان بست و به خشکی پرسید:
- داویدوف هست؟

- هست. نشسته و دلش برات تنگ شده، آرزوی دیدار تو را دارد. سه روز و سه شب که لب به آب و نان نزده، همه اش میگوید: «کجاست پاول لویشکین، کجاست آن که نمیتونم فراموشش کنم؟ اون که نیست، مرگ برام خوش تره، دنیا پیش چشمم تیره و تاره!»

- باز ور بزن برام! باز ور بزن! تا ببینی چه جور زبانت را بیرم برات!
دیومکا زیر چشمی نگاهی به شلاق لویشکین افکند و خاموش گشت، و لویشکین گرمب گرمب کتان به درون ساختمان رفت.

داویدوف به اتفاق رازمیوتوف و نمایندگان جلسات زنان تازه بحث درباره تأسیس چند شیرخوارگاه را به پایان رسانده بودند. لویشکین منتظر ماند تا زن ها رفتند و آن گاه نزدیک میز آمد. پیراهن چیت بی کمر بندش در جای استخوان های کف یکسر چرکین بود و بوی عرق و افتاب و گرد و خاک می داد...
- از اردوگاه گروه میام...

داویدوف ابرو در هم کشید:

- آمده ای برای چی؟

- کارمان هیچ پیشرفت نداره! همه اش بیست و شش نفر همدار به کار برام مانده، تازه همین ها هم نمی خواهند تن به کار بدهند، از زیرش در میرند... من هیچ جور نمی توانم راهشان بیرم. با دوازده تا گاو آهن که حالا من دارم، به زور میتونم شخمکارها را بیارم شان پای کار. تنها مایدانیکوف هست که مثل ورزوتلاش می کنه، ولی آکیم بسخلینوف، ساموخابوژنکوف، یا این سرخر آتامانچوکف و دیگران، این ها شخم کاریشان راستی گریه داره! انگار هرگز تو عمرشان دسته گاو آهن را تو دستشان نگرفته اند! چه شخمی می کنند: یه شیار که میرند، می نشینند سیگار

می‌کشند و دیگر همیشه از جا تکانشان داد.

- روزانه چه قدر شخم می‌کنید؟

- من و مایدانیکوف هر کدام سه چهارم دسیاتین، ولی این‌ها... رویهم‌رفته نیم دسیاتین. اگر ما این جوری شخم بکنیم، ذرت را می‌باد آخر سپتامبر بکاریم.

داویدوف چیزی نگفت و با ته مداد روی میز کوفت. سپس به نرمی پرسید:

- برای چی آمده‌ای، تو، ها؟ برای این که اشک‌ها را برات پاك بکنیم؟ و در چشمانش فروغی بدخواهانه در گرفت. لوبیشکین برآشفست:

- من با گریه زاری نیامده بودم! به‌ام آدم بده و گاو آهن‌ها را زیادترش کن؛ اما

اگر پای شوخی در میان باشه، خودم بهتر از تو بلدم!

- شوخی را تو بلدی، واقعیت، اما آن‌جا که باست کار را رو به راه کنی، به پات

می‌لنگه! این هم شد سرده‌ست! نمیتونه از پس چند تا تنبل بی‌عار بریاد! مسلمه که

تو نمیتونی بریانی، برای این که انضباط را سستش کرده‌ای، همه‌اش خواسته‌ای

نرمش نشان بدهی!

لوبیشکین چنان برانگیخته شده بود که عرق می‌ریخت، صدا را بالا برده گفت:

- انضباط را خودت بگرد دنبالش، پیداش کن! تمام کلک‌ها زیر سر این

آتامانچوکفه! افراد را برام تحريك میکنه، زیر پاشان می‌نشینه که از کالخور برند

بیرون. اگر هم دست خودش را بگیری بخواهی بیندازیش بیرون، اون‌های دیگر را

دنبال خودش میکشه. تو هم، سمیون داویدوف، راستش منو دست انداخته‌ای، نه؟

یه مشت چلاق و از کار افتاده را می‌اندازی گردنم و آن وقت از کارم باز خواست

هم می‌کنی؟ آخر، من باباشجوکار را چی کارش بکنم؟ این شیطان زنگوله پا را باید

جای مترسک تو جالیز کاشت که زاغ‌ها را ردم بده، ولی شما چی‌اندیدش تو گروه من

که دست و پا گیرم بشه، مثل کولی و مادرش! به چه درد می‌خوره؟ گاو آهن را راه

بیره، که نمیتونه! سر ورزوها باشه، به همچنین! صدش انگار جيك جيك گنجشكه،

ورزوها آدم حسابش نمی‌کنند، ازش پروا ندارند. چهار جنگالی به بوغ اویزان

میشه و در طول شیار ده بار می‌افته زمین! گاه بند چارکش را می‌بنده، گاه دراز

میکشه و پا به هوا فتقش را جابه‌جا میکنه. آن وقت زن‌ها هم ورزوها را ول می‌کنند

و شبهه و هوار می‌کشند: «های، باباشجوکار فتقش زده بیرون!» و مثل برق پا به دو

می‌گذارند و می‌اند نگاه کنند چه جوری شجوکار فتقش را زورچپان می‌فرسته تو. این

دیگر نمایشه، کار کردن نیست. دیروز، به خاطر همین فتقش به‌اش گفتیم آشپزمان

باشه، ولی این‌جا هم به‌درد که نمی‌خوره هیچ، کلی اسباب زحمت! به‌اش چربی

خوك دادیم که بریزه تو کاشا، ولی چربی‌ها را خودش زهر مار کرد و کاشا را

جلد اول

بخش سی و ششم

شورش کرد و طوری از کار درآورد که همه اش کف بود... خوب، من او را چه کارش بکتم؟- زیر سیبل سیاه، لب های لویشکین از شدت خشم می لرزید. شلاقش را بلند کرد، (و در این حال پارچه رنگ رفته و عرق پوسانده پیراهنش در زیر بغل نمایان گشت.) و با نومیدی گفت:- منو وردارید از سر گروه. طاقت سروکله زدن با امثال این ها را ندارم. با این طرز کار کردنشان، دست و دل خود من هم دیگر به کار نمیره...

- این جا ادای مادر مرده ها را برامان در نیار، واقعاً! ما خودمان می دانیم کی باست تو را کنار گذاشت، فعلاً هم برگرد سرزمین و طوری کن که تا غروب دوازده هکتار شخم کرده باشید. اگر شخمش نکند، هر چه دیدی از چشم خودت ببین! تا دو ساعت دیگر من خودم میآم و ارسی می کنم. برو.

لویشکین در را پشت سر خود چنان به هم زد که مانند رعد صدا کرد، و شتابان از پله ها به زیر دويد. مادیانش که به نرده بسته بود، افسرده و سر به زیر ایستاده بود. آفتاب در چشمان بنفش رنگش پرتوافکنده خال های زرین بران می افشاند. لویشکین زین پوش گونی را که روی کوهه برهنه و داغ زین پهن شده بود مرتب کرد و به آهستگی سوار شد. دیومکا اوشاکوف پلک ها را چین داده با لحنی طعنه آمیز پرسید:

- رفیق لویشکین، گروهان زمین خیلی شخم کرده؟

- به تو مربوط نیست...

- درسته... ولی اگر بنا شد تو را یدک بکشم. آن وقت به من مربوط میشه! لویشکین روی زین چرخید و مشت گنده و تیره رنگ خود را چنان فشرده که انگشت ها باد کرد، وعده داد:

- همین قدر بگذار سر و کلاهات پیدا بشه! چشم های تو شیطان لوح را فوری دزستش می کنم! میبرمش پشت سرت و یادت می دهم، راه که میری کونت جلو جلو بره!

دیومکا از سر تحقیر تف کرد:

- هه، تو هم برام شده ای حکیم باشی! برو اول شخمکارات را معالجه کن که زودتر برات شخم کنند...

لویشکین، چنان که گویی در جنگ یورش می برد، چهار نعل از دروازه بیرون تاخت و شتابان راه دشت در پیش گرفت.

هنوز طنین بریده زنگوله ای که به گردن کوه اسب بسته بود خاموش نگشته بود که داویدوف بالای پلکان ورودی آمد و با شتاب به دیومکا گفت:

- من چند روزی میرم همراه گروه دوم، تو جانشین من این جا هستی. تأسیس شیر خوارگاه ها را دنبال می کنی و به اشان کمک می کنی. به گروه سوم جو دو سر

نباست بدهی، می شنفی؟ دردسری اگر پیش آمد، به تاخت بیاخیرم کن. فهمیدی؟
اسب را ببند به درشکه، به رازموتوف هم بگو بیاد دنبالم. من تو خانه ام هستم.
دیومکا پیشنهاد کرد:

- چه طوره من با افرادم بریم سرزمین های بایر، کمکی برای لوییشکین باشیم؟
ولی داویدوف برآشفت:

- چرنمییگی! خودشان میباد از پشش برآند! حالا میرم، چوب تو آستینشان
می کنم، که دیگر برام نیم دسیاتین شخم نکنند، واقعیه! اسب را ببند!
رازموتوف با یکی از اسب های وابسته به دستگاه هئیت مدیره کالخوز که به
درشکه بسته بود به خانه داویدوف آمد. داویدوف خود به انتظار او دم دروازه
ایستاده بود بقچه کوچکی زیر بازو گرفته بود. رازموتوف لبخند زد:
- سوارشو. این بسته چیه با خودت برداشته ای، خوراکیه؟
- زیر جامه است.
- زیر جامه؟ برای چی؟
- خوب، برای این که عوض کنم.
- که چی؟

- راه بیفت توهم، چرا مثل کنه به ام چسبیده ای؟ زیر جامه را برای این برداشتم
که شپش پرورش ندهم، فهمیدی؟ میرم سر وقت گروه. تصمیم دارم تا کار شخم
تمام نشده آن جا بمانم. دیگر هم دهنش را ببند و راه بیفت.
- نکته، خل شده ای؟ تا تمام شدن شخم، آن جا چی کار می کنی، تو؟
- شخم می کنم.
- اداره کالخوز را ول می کنی، میری شخم بکنی؟ چه فکر بکری!

داویدوف چین بر ابرو افکند:

- ده، راه میافتی، نه؟

رازموتوف دیگر پیدا بود که جوشی می شود.

- عجله نداشته باش! درست و حسابی برام روشن کن: آیا آن جا کار بدون تو
نمی گذره، ها؟ تو میباد دستور بدهی، نه این که دنبال گاو آهن بری! تو، رئیس
کالخوز...

چشم های داویدوف از خشم برق زد:

- بازهم! داری به من یاد می دهی!... من پیش از هر چیزی کمونیست هستم و
تنها بعدشه که... واقعیه... تنها بعدش رئیس کالخوزم! کار شخم زمین هام داره
ضایع میشه، و من این جا بمانم؟ راه بیفت، راه بیفت به ات میگم!...

- به من چه! - رازموتوف شلاق بر پشت اسب فرود آورد:- هین!...
خوابیده ای تو، لعنتی!

از تکان ناگهانی درشکه، داویدوف به عقب پرتاب شد، آرنجش به دستگیره برخورد و سخت درد گرفت. در کوره راه تابستانی استپ، چرخ‌های درشکه به نرمی خف‌خف کردند.

از ده که خارج شدند، رازمیوتوف اسب را به قدم برتمه واداشت و پیشانی خود را که جای زخم چندی بران بود با آستین پاک کرد.

- داری حماقت می‌کنی، داویدوف! کار را برایشان رو به راه کن و خودت برگرد. آخر، برادر، شخم کردن که هنر نیست. فرمانده خوب وظیفه نداده تو صف باشه، اون میباید فرمان را درست بده. این حرفیه که من به‌ات می‌زنم!

- خواهش دارم، این مثال آوردن‌ها را بگذارش کنار! من وظیفه‌ام، کار کردن را به‌اشان یاد بدهم و یاد هم می‌دهم، واقعیت! رهبری کردن همینه! گروه‌های اول و سوم شخم زمین‌های غلات را تمامش کرده‌اند، ولی این‌جا تو چاله افتاده‌اند. لویشکین، بوش میاد که از عهده‌اش برنمیاد. باز تو برام از «فرمانده خوب» و این جور چیزها حرف بزن... آخر، چی داری برام می‌بافی؟ خیال می‌کنی من فرمانده خوب ندیده‌ام؟ آن فرماندهی خوبه که وقتی کارگیر پیدا میکنه، با سر مشق خودش رهبری بکنه. و من وظیفه دارم همین کار را بکنم!

- بهتره دوتا گاو آهن از گروه اول بگیری، بدهی به‌اشان.

- آدم‌ها چی؟ آدم‌ها را از کجا بیارم؟ بریم، بریم، خواهش دارم!

تا بالای تپه‌ها بی‌سخن رفتند. بر فراز استپ ابری بنفش و تگرگ‌زا، که از وزش باد در وسط آسمان راست مانده بود، چهره خورشید را می‌پوشاند. دالبر حاشیه‌های سفید آن مانند برف می‌درخشید، ولی تارک سیاه آن درسکون سنگین خویش تهدید آمیز می‌نمود. از شکاف ابر، که خورشید بر لبه‌های آن رنگ نارنجی می‌پاشید، پرتو آفتاب همچون باد بزن پهن‌آوری اریب وار فرو می‌ریخت. دسته‌های شعاع نورانی که آن‌جا، در پهنه آسمان، باریک و نیزه‌دار بود، در نزدیکی زمین سیلاب وار از هم دور می‌شد، تا آن‌که روی تپه‌هایی که آن دوربرکران استپ خرمائی رنگ گسترده است می‌نشست و بزکش می‌کرد و جوانی شاد و شگرفی بدان می‌بخشید...

استپ که در سایه ابر دوداندود می‌نمود، به خاموشی و فرمانبرداری چشم‌به‌راه باران بود. باد که هم اکنون نفسش به عطرنم باران آکنده بود، ستون کبودرنگی از خاک را روی جاده به چرخش می‌آورد. پس از يك دقیقه، دانه‌های پراکنده باران به امساک ریختن گرفت. قطره‌های درشت سرد درون گرد و غبار راه می‌خلید و چرخ زنان به شکل گلوله‌های بسیار کوچک لجن درمی‌آمد. موش‌های صحرائی به اضطراب صغیر در دادند، بانگ بلدرچین روشن‌تر. طنین افکند، فریاد سودازده هوبره جفت خواه خاموش گشت. بر سطح زمین، باد بر ارززار درویده پارساله

هجوم آورد و ساقه‌های خشك را راست ایستاند و به خش خش درآورد. پیچ پیچ خشك علف‌های هرز پارساله استپ را فرا گرفت. و درست زیر توده ابر، کلاغی، بال‌های گسترده‌اش را کج نگه داشته تاباد بهتر بدان درافتد، به سوی خاور در پرواز بود. ناگهان برق زبانه سفیدی برکشید، و کلاغ با قار قار بلندی از گلو به یکباره رو به پایین شتافت. يك ثانیه از تابش خورشید گر گرفت و چنان شد که گفتی مشعلی قیری است که زبانه می‌کشد، و می‌شنیدی که هوا سوت زنان با غرشی طوفان آسا از میان شهرهای بال او سرریز می‌شود. ولی کلاغ، پس از آن که تا پنجاه سازه‌ی زمین فرود آمد، به یکباره قدر راست کرد و بال‌ها را به هم زد، و در همان آن با غریوی خشك و کر کننده، رعد آوا در داد.

دیگر از بالای تپه اردوگاه گروه دوم دیده می‌شد. رازمیوتوف دید که مردی از دامنه تپه به سوی آنان می‌آید. مرد بی‌راهه می‌رفت و گاه که به گودالی می‌رسید از فراز آن می‌پرید و گاه نیز با رفتار بریده پیران می‌دوید. رازمیوتوف اسب را به سوی او راند و از دور باباشچوکار را به حدس شناخت. همه چیز بر آن دلالت می‌کرد که حادثه بدی برای پیرمرد رخ نموده است...

شچوکار نزدیک درشکه آمد. سر برهنه بود و باران موهایش را یکسر خوابانده بود. در ریش کوتاه خیس گشته و در ابروهایش دانه‌های ارزن پخته به فراوانی دیده می‌شد. شچوکار سخت رنگ پریده و ترسان می‌نمود. حدسی ناگوار در ضمیر داویدوف راه یافت: «نکنه توی گروه شلوغ کاری شده باشه!»

پرسید: چی شده؟

شچوکار به يك نفس گفت:

- جانم را با هزار زحمت نجاتش دادم. می‌خواستند بکشندم...

- کی؟

- لوییشکین و اون‌های دیگر.

- برای چی؟

- بهانه‌گیری می‌کنند... سر کاشا يك به دومان شد... من هم که می‌دانی، از آن‌ها نیستم که تو حرف و ابمانم، چاک دهنم را واکردم... آن وقت لوییشکین چاقو را برداشت، دوید دنبال من... اگر این جلدی پاهام نبود، حالا چاقو تو هر چی نه بدترم رفته بود و کارم پاك ساخته بود!...

داویدوف نفسی به راحتی کشید و دستور داد:

- برو ده، بعدش واری می‌کنیم.

... و اما آنچه نیم ساعت پیش در اردوگاه رخ نموده بود:

باباشچوکار که روز پیش کاشا را شور از کار درآورده بود، بر آن شده بود که نزد گروه آبرونی کسب کند. غروب آن روز به ده رفته شب را در آن جا گذرانده بود.

بامداد کیسه‌ای از خانه برداشته رهسپار زمین‌های گروه شد. در راه گذارش به خرمنگاه کراسنوکوتوف افتاد که با او در يك گوشه‌ده خانه داشت. شچوکار از فراز پرچین گذشت و مانند دزدان خود را در پس يك کپه سیوس پنهان کرد. نقشه او از بس سادگی نبوغ آمیز بود: می‌بایست مرغی را به دام بکشد و با احتیاط بگیرد و گردنش را بیسچاند تا بتواند کاشا را با گوشت مرغ بیزد و از این راه ارج و احترامی در گروه به دست آورد. باباشچوکار نفس را در سینه حبس کرده نیم ساعتی آن جا روی شکم دراز کشید، ولی مرغ‌ها گوئی به عمد جانی دم پرچین کتد و کاو می‌کردند و گوئی هیچ در فکر آن نبودند که به توده سیوس نزدیک شوند. ناچار باباشچوکار آهسته صدایشان زد: «ییا! ییا! ییا!... ییامرغی! ییا نازی! ییا! ییا! ییا!» او نرم و نازک مرغ‌ها را صدا می‌زد و خود مانند روباهی، پشت توده سیوس کمین کرده بود. از قضا کراسنوکوتوف پیر در همان نزدیکی خرمنگاه بود. پیچ بیچ دزدانه کسی را شنید که مرغ‌ها را صدا می‌زد. پشت پرچین به مراقبت نشست... مرغ‌های خوش‌باور به سوی توده سیوس رفتند و در يك دم کراسنوکوتوف دید که دستی از میان سیوس‌ها بیرون آمد و پای مرغ خال خالیش را قاپید. شچوکار با چابکی و تیز چنگی شغال مرغ را خفه کرد و دیگر در کار چپاندن آن درون کیسه بود که شنید یکی به ارامی از او می‌پرسد: «می‌خواهی ببینی تخم داره، ها؟» و چشمش به کراسنوکوتوف افتاد که پشت پرچین به پا می‌خاست. باباشچوکار چنان سراسیمه شد که کیسه از دستش افتاد. کلاه از سر برداشت و احوال‌پرسی بی‌جانی آغاز کرد: «سلام، افاناسی پتروویچ! خوبی، سالمی؟» آن يك جواب داد: «به لطف خدا! داشتم می‌گفتم، با مرغ‌ها ورمیری؟» - «ها، بله! از این ورها می‌گذشتم، دیدم به مرغ خال خالی، اماچی، به خدا! پرهاش رنگ وارنگ و عجیب خوشگل، طوری که نتونستم خودم را نگه دارم. گفتم این پرنده نایاب را بگیرمش و از نزدیک تماشاش کنم! راستی، يك عمر ازم رفته و من به همچو چیزی دیدنی ندیده‌ام!»

نیرنگ بازی شچوکار پاك بی جا بود و کراسنوکوتوف بدان پایان داد: «دروغ نگو، پیر سگ! مرغ را که تو کیسه تماشاش نمی‌کنند! راستش را بگو، چی تو را واداشته مرغ بدزدی؟» شچوکار چاره جز راستی ندید، گفت که خواسته بود شخم کارهای گروه خود را به یه کاشای مرغ مهمان کند. آنچه سخت وی را به حیرت افکند، این بود که کراسنوکوتوف حتی به يك کلمه او را سرزنش نکرد، بلکه باوی همداستانی نمود: «برای شخم کارها عیبی نداره، بگذار باشه. حالا که یه مرغ کنش رفتی، بگذارش تو کیسه‌ات، یکی دیگرم بگیر و به اش اضافه کن؛ این یکی نه، آن کاکلیه که دیگرم تخم نمیکنه... بایه مرغ که نمیشه برای تمام گروه چیز خوردنی پخت! تند، آن یکی دیگرم را بگیر و زود دررو، و گرنه خدای ناکرده پیر زهم دچار حمله میشه و آن وقت من و تو هر دومان باست دل و روده مان بهم بخوره!»

شجوکار، سخت خوشنوداز رنگی که کار به خود گرفته بود، مرغ دومی را قاپید و از بالای پرچین پرید. پس از دو ساعت به اردوگاه رسید، و هنگامی که لوبیشکین از ده بازگشت، در دیگ گروه که سه تا سطل گنجایش داشت آب در غلغل جوشش بود و دانه‌های ارزن در آن جست و خیز می‌کرد و تکه‌های مرغ هم روغن پرمایه‌ای پس داده بود. کاشای بسیار خوبی در کار پختن بود. تنها چیزی که مایه نگرانی باباشجوکار می‌شد این بود که مبادا کاشا طعم آب را کد گرفته باشد، چه آن را از آبگیر کم عمقی در آن نزدیکی کشیده بود و هم اکنون قشر پس نازک سبز رنگی سطح کاشا را می‌پوشاند. ولی ترس شجوکار به حقیقت نیبوست: همه خوردند و از ته دل تمجید کردند و حتی خود لوبیشکین، رئیس گروه، گفت: «تو عمرم همچو غذائی نخوردم! از طرف همه گروه ازت تشکر می‌کنم، بابا!»

دیگ به سرعت خالی شد. کسانی که زرنگ تر بودند، هم اکنون خرده گوشت و دیگر ته مانده غذا را از درون دیگ برمی‌گرفتند. و درست در این دم حادثه‌ای رخ نمود که می‌بایست نام و آوازه آشپزی شجوکار را برای همیشه ضایع گرداند... لوبیشکین تکه گوشت کوچکی از دیگ بیرون کشید و می‌خواست به دهن ببرد که یکباره رنگش پرید و سر را واپس کشید. با دو سرانگشت، تکه گوشت سفید آب پز را گرفته به لحن بدشگونی پرسید:

- این چی چیه؟

شجوکار با خاطر آسوده گفت:

- میباد بال مرغ باشه.

چهره لوبیشکین از خشمی ترس آور آهسته رنگ کبود به خود گرفت. نعره کشید:

- با آآ مرغ...؟ نگاهش کن، این را، سرکار آآشپز!

یکی از زن‌ها ناله سرداد:

- اوخ، خدا! این که پنجول داره!...

باباشجوکار به او تشر زد:

- مگر چشم‌هات باباقوریه، لعنتی! بال مرغ پنجولش کجا بود؟ او را زیر پا

چینت بگرد، بلکه پیداش کنی؟

با این همه چمچه را روی کرباس راه راهی که بر زمین گسترده بود انداخت و بهتر نگاه کرد: در دست لرزان لوبیشکین استخوان باریکی تلوتلو می‌خورد که در انتهایش چیزی پنجه مانند بود و میانه‌اش را پرده‌ای گرفته بود و ناخن‌های بسیار ریزی هم داشت...

اکیم بسخلبنوف سراسیمه داد زد:

- برادرها! این قورباغه بود که ما خوردیم!...

و آن گاه هر کس به نوعی واکنش نشان داد: یکی از زن ها که پر بدمزاج بود، ناله کتان از جا جست، و در حالی که دهان را به دو کف دست می فشرد، پشت کومه ناپدید شد. کندرات مایدانیکوف به دیدن چشم های باباشچوکار که از حیرت گوئی از چشمخانه به در می جست چنان خندید که به پشت افتاد و به زحمت توانست بگوید: «همشیره ها، اوی! روزه تان دیگر باطل شد!» و قزاق هایی که نازک طبعی چندانی نداشتند از او پیروی نمودند. کوژنکوف با وحشت ساختگی فریاد زد: «حالا دیگر نمیتونید تو عشاء ربانی شرکت کنید؟» ولی آکیم بسخلینوف از این ریشخند برآشف و فریاد کشید: «کجای این کار میتونه خنده دار باشه؟ شجوکار را باست چنان زدش که نسلش در بیاد!...»

لویشکین جویا شد:

- از کجا قورباغه تونسته تو دیگ بیفته؟

- خوب، دیگر، آب را از آبگیر آورده، متوجه نشده.

آنسیا، عروس دوتسکوف، جیغ کشید:

- مادر سگ! پیر بد همه چی! این چی بود به امان خوراندی؟! - و بلند به شیون

و زاری درآمد: - آخر، من آبستم! نکته به خاطر این کار تو، پست فطرت، سقط بکم؟!...

و با گفتن این سخنان آشی را که در کاسه اش بود به سر باباشچوکار پرت کرد.

هیاهوی بزرگی در گرفت. زن ها همگی دست به ریش باباشچوکار دراز کرده

اعتنائی بدان نداشتند که او از سراسیمگی و ترس پیوسته فریاد می زند:

- یک کم آرام بگیرد، آخر! این قورباغه نیست! به حق مسیح، قورباغه نیست!

آنسیا که چهره اش ترس آور می نمود، سرش داد کشید:

- پس چیه، این؟

شجوکار خواست نیرنگ بزند:

- همه اش خیاله که زده به سرتان! خیالاتی شده اید، شما!

و با این همه، از مکیدن آن استخوان «خیالی»، - بدان گونه که لویشکین به وی

پیشنهاد می کرد، - رگ و راست سرباز زد. کار شاید به همین جا پایان می یافت، ولی

شجوکار که سرانجام از دست زن ها به ستوه آمده بود فریاد زد:

- دم بریده ها! شیطان های شلیته پوش! آن پوزها تان را جلو بیارید، بلکه بتونید

بفهمید که این یه قورباغه معمولی نیست: صدف خوراکیه!...

زن ها نفسشان برید. گفتند:

- چی چی؟

- صدف خوراک، من که زبان آدم باتان حرف می زنم! قورباغه جنشش پسته،

ولی صدف نژادش نجیبه! یه خویش و قوم خودم که نورژیم سابق پیش تیمسار

فیلمونوف گماشته بود، برآم حکایت می کرد که تیمسار صدف را صد تا صد تا ناشتا فرو می دادش: همین جور زنده زنده می خوردش! حیوان، سرش را هنوز از تولاک در نیاورده، چنگال را می فرستاد سراغش و توتش فرو می کرد، و آن وقت، ده، بالا! صدقه یه ناله می کرد و تیمسار هوررت! هلش می داد تو گلوی خودش. حالا شما چی می دانید. شاید این حیوانک از نژاد صدف باشه، ها؟ تیمسارها براش غش و ضعف می کنند، من هم شاید این را عمداً ریختمش تو کاشا، به خاطر مزه اش، برای این که غذای شما احمق ها چرب تر بشه...

این جا دیگر لویشکین خودداری نتوانست: چمچه می را برداشت و از جا برخاست و با تمام پهنای حنجره اش نعره کشید:

- تیمسارها؟ غذا چرب تر بشه؟!... من، به پارتیزان سرخ، می خواهی مثل فلان تیمسار شکم گنده به ام گوشت قورباغه بخورانی؟!

به چشم شجوکار چنین آمد که آنچه لویشکین به دست گرفته چاقو است، و دیگر بی آن که به پشت سر نگاه کند با تمام نیروی پاهای خود در رفت...

این ماجرا را پس از رسیدن داویدوف به اردوگاه برایش حکایت کردند. و اما اینک او شجوکار را روانه ده کرد و از رازمیوتوف خواست که درشکه را تندتر براند. به زودی به اردوگاه گروه رسیدند. باران همچنان بر استپ طنین می افکند. از گرمیابی لوگ تا آبگیر دور دست، در نیمه ای از آسمان، رنگین کمانی با پشت خمیده به پا ایستاده بود. در اردوگاه هیچ کس نبود. داویدوف، پس از خداحافظی با رازمیوتوف، به سوی نزدیک ترین تکه زمین شخمکاری به راه افتاد. ورزوه ای از بوغ رها شده در آن نزدیکی می چریدند، ولی شخمکار - آکیم بسخلبنوف - که حوصله رفتن به اردوگاه نداشت، در همان شیار روی خاک دراز کشیده سر را با کپنک پوشانده بود و در مهمه قطرات باران چرت می زد. داویدوف بیدارش کرد:

- برای چی شخم نمی کنی؟

آکیم با بی میلی به پا خاست، خمیازه کشید، لبخند زد.

- رفیق داویدوف، تو باران نباد شخم کرد. شما این را مگر نمی دانستید؟ ورزو تراکتور که نیست. موهای گردنش تابه کم ترشه، بوغ گردنش را میسابه و خونیش میکه، آن وقت دیگر اصلاً نمیشه بااش کار کرد... بسخلبنوف که نشانه های نابوری در چشمان داویدوف می دید، گفت: - راست راست میگم! - و توصیه کرد: - بهتر بود شما می رفتید و خروس جنگی هامان را از هم جداشان می کردید. از همان سر صبح مایدانیکوه، چسبیده به دم آتامانچوکوف... حالا هم ببینید، رو آن تکه زمین دارند با هم کلنجار می رند. کندرات به اش میکه ورزوها را بازشان کنه، آتامانچوکوف هم به اش جواب میده: «دست به ورزوهام زن، وگرنه می زنم تو سرت...» نگاه کنید، انگار باز می خواهند دست به یقه شند!

داویدوف نگاه کرد و در پس پشته، در انتهای دَومین تکه شخم کاری، دید که به راستی چیزی شبیه به زد و خورد در جریان است. مایدانیکوف میله آهنی یوغ را بر مثال شمشیر دردست می چرخاند و آتامانچوکوف دراز قد هم با يك دست او را هل می داد و دست دیگر را مشت کرده پس پشت آماده نگاه می داشت. صدایشان شنیده نمی شد. داویدوف شتابان به سوی آنان رفت و از دور فریاد زد:

- باز چی خبره؟

- آخر، نگاهش کنید. داویدوف! داره باران می آید و اون باز هم میخواد شخم کنه! این جواری و رزوها گردنشان زخم میشه! به اش میگم: «بازشان کن، تا وقتی که باران بند بیاد.» فحش مادر به ام مید و میگه: «به تو ربطی نداره!» پس، آخر، مادر سگ، به کی ربط داره؟ ها، به کی، تخم جن؟ مایدانیکوف، به گفتن این سخنان، از نو به سوی آتامانچوکوف برگشت و میله یوغ را برایش تکان دادن گرفت.

از قراری که دیده می شد، آن دو تا کنون زدوخوردی با هم داشته بودند: زیر چشم مایدانیکوف کبود شده رنگ آلسیاه به خود گرفته بود، یقه پیراهن آتامانچوکوف هم اریب وار پاره شده بود و از لب بی مویش که باد کرده بود خون تراوش می کرد.

ماйдانیکوف، که آمدن داویدوف جرأت تازه ای بر بخشیده بود، فریاد زد:
- من نمی گذارم به کالخور لطمه بزنی. هه، میگه: «ورزوها مال من که نیست، مال کالخوزه!» پس، حالا که مال کالخوزه، میاد پوستشان را کند؟ برو کنار از پیش ورزوها، ناکس!

- تو نمیتونی به ام فرمان بدهی! حق هم نداری منو بزنی! وگرنه همین گِل تراش را در میارم، دل و روده ات را بیرون می ریزم. من آن اندازه که برام معین شده باست شخم بکنم، تو مزاحم کارم هستی!

آتامانچوکوف رنگ پریده بود، و در حالی که با هدای گرفته چنین می گفت، دست چپش در یقه پیراهنش می کاوید و می کوشید تا دکمه اش را ببندد. داویدوف نزدیک رفت و از او پرسید:

- تو باران میشه شخم کرد؟

و در ضمن میله آهنی یوغ را از دست مایدانیکوف گرفت و زیر پا انداخت.
چشمان آتامانچوکوف درخشید، و پیچ و تابى به گردن باریک خود داد و با صدای ناصاف و کینه الود گفت:

- آدم برای خودش که بکاره نه، ولی تو کالخور چاره نیست!...

- چه طور «چاره نیست»؟

- خوب، این طور که برنامه را باست انجامش داد! باران بیاد یا نیاد، باست

شخم کرد. شخم نکتی، مثل زنگ که آهن را میخوره، لویشکین یک روز کارت را میخوره.

- بریز دور این حرف ها را... دیروز که هوا خوب بود، به اندازه مقرر شخم کردی؟

- آن قدر که زورم رسید. شخم کردم.

مایدانیکوف غرولندکان گفت:

- همه اش چهار یک دسیاتین را زیرورو کرده! نگاه کن. چه ورزهایی داره! دستت به شاخشان نمیرسه، بس که بلندند، ولی چه قدر شخم کرده؟ بریم، داویدوف، خودت نگاه کن.. مایدانیکوف آستین پالتوی خیس داویدوف را گرفت و او را سرشیار برد. جویده و بریده، بس که غیظش گرفته بود، لندلندکان گفت: - تصمیم گرفتیم گودی شخممان از شانزده سانت کم تر نباشه، اما این چی؟ خودت اندازه بگیر!

داویدوف خم شد و انگشتان خود را در خاک نرم و چسبناک شیار فرو برد. از ته شیار تا بالای آن هفت تا نه سانتیمتر بیش تر نبود.

- این شخم کردنه؟ زمین را خاراندنه، نه شخم کردن! همین صبحی من برای این جور کار کردنش می خواستم بزنمش. برو شیارهای دیگرش را هم ببین، همه اش به همین گودی است!

آتامانچوکوف با بی میلی یوغ را از سر ورزوها باز می کرد، که داویدوف صدایش زد:

- های، بیا این جا! با توام، من، واقعیته!

آن یک، بی آن که شتاب ورزد، به سستی نزدیک آمد. داویدوف می کوشید آرام باشد، ولی از خشم لبانش بازمانده افتادگی دنداننش نمایان بود. پرسید:

- برای چی تو... این جور شخم می کنی؟

- دلتان چه جوری می خواست، مگر؟ که خیش را سی و پنج سانت فرو کنم؟ - آتامانچوکوف از غیظ پلک ها را چین داده، کاسکت را از سر پاک تراشیده اش برداشت و کرنش کرد: - خیلی متشکرم! محض امتحان خودتان از این گودتر شخم بکنید. تا آن جا که پای حرف درمیانه، همه مان سگختران های خوبی هستیم، ولی وقت کار از زیرش در میریم.

داویدوف سرخ شد و داد زد:

- دلمان این جوری می خواست که تو پست فطرت را از کالخور بیرون

بکنیم. و بیرون هم می کنیم!

- لطف می فرمائید! خودم بیرون میرم! مگر برده شمام که تمام عمرم را پاتان بگذارم؟ بنیه ام را از دست بدهم، برای چی - نمی دانم! - و آتامانچوکوف سوت زنان

به سوی اردوگاه رفت.

غروب، همین که افراد گروه همه در اردوگاه گرد آمدند، داویدوف گفت:
- می خواهم سوآلی را در برابر گروه مطرح بکنم: يك كالموزی قلابی که هم
کالموز و هم دولت سوروی را فریب میدهد و به جای این که گودی شخمش سازند
سانت باسه زمین را ضایع می کند و خیش را همه اش هفت سانت فرو میره، اون
را چه کاری باید کرد؟ آن که ورزوها را عمدتاً باران به کار می گیره و می خواد آن ها
را بکسه، آن که تو هوای خوب همه اش نصف اندازه مقرر کار انجام میده، اون را
چه کاری باید کرد؟
لویسکین گفت:
- باید انداختش بیرون!

و خاصه زن ها با شور فراوان از او پشتیبانی کردند.
- تو شماها يك همچو كالموزی خرابکار هست. آن هم اینه! - و داویدوف با
انگشت آتامانچوکوف را که روی مایلند ارا به نشسته بود نشان داد. - افراد گروه
همه شان حاضرند. موضوع را به رأی می گذارم: کی موافقه که آتامانچوکوف تبیل
خرابکار را بیرونش بکنیم؟

از بیست و هفت تن، بیست و سه تن رأی موافق دادند.
داویدوف شماره کرد و سپس به خشکی به آتامانچوکوف گفت:
برو پی کارت. از حالا دیگر تو کالموز نیستی، واقعیت! يك سال دیگر
می بینیم. اگر اصلاح شده باشی، از نو قبولت می کنیم. حالا، رفقا، به این دو سه
کلمه کوتاه ولی مهمی که میگم گوش کنید. شما، تقریباً همه تان بدکار می کنید.
خیلی بد! از مایدانیکوف که بگذریم، دیگر هیچ کس به اندازه مقرر کار انجام
نمیده. رفقای گروه دوم، این يك واقعیت ننگینه! میتونه بی ابرو مان بکنه. با این
طرز کار کردن، چشم به هم بزنی اسممان رو تخته سیاه^۱ و تا مدت ها آن جا چسبیده
است. این وضع را باید ریشه کنش کرد!
آکیم بسخلبنوف گفت:

- اندازه ای که معین شده پاك از قوه بیرونه! ورزوها نمیتوند!
- از قوه بیرونه؟ ورزوها نمیتوند؟ چی چرندها! پس چرا ورزوهای
ماйдانیکوف قوه اش را دارند؟ من تو گروهتان می مانم و ورزوهای آتامانچوکوف را
می گیرم و با همین مثال زنده به اتان نشان میدم که روزانه میشه یه هکتار، بلکه یه
هکتار و چهاریکش شخم کرد.

۱: در آن زمان معمول حنا بود که نام واحدهائی را که بدکار می کردند روی تخته سیاه آگهی می کردند و ماه کارگران خوب را روی تخته ای به رنگ سرخ

کوژنکوف^۱ ریش کوتاه و پهن خود را در مشت فشرد و خندید:

- هی، داویدوف، تو هم راستش زرنگی! سلیقه بدی هم انگار نداری. با ورزوه‌های آتامانچوکوف شاخ گول را هم میشه شکست. من هم با آن هامیتونم به هکتار شخم بکنم...

- باورزوه‌های خودت این قدر نمیتونی؟

- هرگز!

- پس، بیا با هم عوض کنیم. تو ورزوه‌های آتامانچوکوف را بگیر، من هم ورزوه‌های تو را می‌گیرم! درست شد؟

کوژنکوف فکری کرد و با لحنی جدی و احتیاط آمیز پاسخ داد:
- امتحانی می‌کنیم.

... داویدوف شب را به ناراحتی در کومه صحرایی گذراند. گاه از چکاچاک حلبی‌های بام کومه که باد تکان می‌داد، گاه از سرمای نیمه شب که زیر پالتوی خیس از باران روزش نفوذ می‌کرد، و گاه از نیش کک‌ها که در پوست گوسفند زیر اندازش وول می‌خورد، چندین بار از خواب پرید...

سپیده دم کندرات مایدانیکوف بیدارش کرد. هم اکنون او همه گروه را برپا کرده بود. داویدوف از کومه بیرون جست. ستاره‌ها در کرانه باختری آسمان فروغ تیره‌ای داشتند. داس ماه نو همچون نقشی زرکوب بر زره نیلی فولادی آسمان خودنمایی می‌کرد. داویدوف آب از آبگیر برگرفت و سرو رو شست. کندرات پهلوی او ایستاده بود و با نگرانی نوك سیبل زرد تاب خود را می‌جوید. گفت:

- يك دسیاتین و خرده‌ای در روز، کار گنده‌ایه... دیشب پر لفتش دادی، رفیق داویدوف! کاری نکنیم من و تو که کثفت بشیم...

- همه چی دست خودمانه، همه چی مال ماست! از چی می‌ترسی، دیوانه؟

داویدوف بدین زبان دل‌داریش می‌داد، اما دردل با خود می‌گفت: «جان می‌کنم و از پس این قدر شخم بر می‌آم! اگر هم شده، شب با فانوس کار می‌کنم که روزی يك و يك چهارم دسیاتین را شخم بکنم. وگرنه، نمیشه. برای تمام طبقه کارگر رسوائی بار می‌آد...»

هنگامی که داویدوف رخسار خود را با دامن پیراهن کربایس خویش پاک می‌کرد، کندرات ورزوه‌های خود و از آن داویدوف را بوغ بست و فریاد زد:
- بریم!

به آهنگ قرچ قورچ چرخ گاو آهن‌ها، کندرات اصول ساده شخمکاری با ورزو را که طی نسل‌ها پرداخته و به کار برده شده است برای داویدوف شرح داد.

- گاو آهن‌های ساکی^۱ را ما بهترین گاو آهن می‌دانیم. مال آکسانی^۲، حرف توش نیست، گاو آهنه، ولی خیلی مانده تا به پای گاو آهن‌های ساکی برسه. مثل آن «راه دست» نیست. برای شخم، ما این جور تصمیم گرفتیم: هرکی به تکه زمین می‌گیره و خودش میدانه بااش. ولی آن اولس، بسخلبنوف، اتامانچوکوف با کورژنکوف، و خود لوییشکین هم طرف آن‌ها را می‌گرفت، خواستند همه با به پای هم شخم بکنند. می‌گفتند: «حالا که تو کالخور مستیم، خیش هامان میباد پشت سرهم حرکت کنه». همین کار هم کردیم. چیزی که بود، من دیدم کار جور نمی‌اد... خیش جلوی که می‌ایستاد، آن‌های دیگر هم می‌یاست بایستند. یارو جلوی اگر سست کار می‌کرد، آن‌های دیگر هم خواه ناخواه می‌یاست همپاش برند. این بود که من بنای سرکشی گذاشتم. گفتم: «با می‌گذارید که من جلو همه باشم، با این که برای هرکی به تکه زمین معین بشه». آن وقت لوییشکین هم پی برد که این جور شخم کاری به درد نمی‌خوره. نمیشه دانست کی چی کار کرده. باری، زمین‌ها را قسمت کردیم و من، با این که به‌اشان آوانس هم دادم، ناکس‌ها را پشت سر گذاشتم! تکه زمین هامان هرکدام به دسیاتین میشه: صدوشصت ساژن درازیشه و پانزده ساژن پهناس.

داویدوف به دیدن قسمت انتهائی تکه زمین‌ها پرسید:

- آن آخرهای زمین را برای چی از پهناس شخم نمی‌کنید؟

- علتش اینه، از درازا که شخم می‌کنی و به آخر شیار می‌رسی، نه که میباد برگشت؟ اگر ورزوها را یکبارگی بچرخانیشان، بوغ به گردنشان ساییده میشه و دیگر کارشان ساخته است، به درد شخم نمی‌خورند! به همین جهت آن آخرهای شیار گاو آهن را بازش می‌کنند و پانزده ساژنی را خالی میرند. تراکتور که در جا بر می‌گرده، برای اینه که چرخ جلو داره و دور میزنه و از نو در جهت دیگر شیار میکنه. ولی سه چهار جفت ورزو را مگر میشه درجا برگرداند؟ میباد مثل سربازها که تو صف هستند همه‌اش روپای چپ بچرخند، تا این که ضمن چرخیدن چیزی از زمین را شخم نکرده باقی نگذارند! و باز برای همینه که تو شخم کاری باورزو نمیشه تکه‌های زمین را بزرگ گرفت. با تراکتور، زمین هر چی درازیش پیش تر باشه راحت تره، ولی باورزو، صدوشصت ساژن که خاک را برگردانم، گاو آهنم از پهناس خالی میره، خیش زمین را گاز نمیگیره. حالا من شکلش را براتان می‌کشم... کندرات ایستاد و با نوک تیز گل تراش مستطیل باریکی روی زمین رسم کرد... همچی خیال کنید که این چهار دسیاتین زمینه: درازیش یکصدوشصت ساژن،

پهناش هم شصت. شيار اول را من از درازا شخمش می كنم، نگاه كنيد: اگر يك دسياتين شخم بكنم، ميباد پانزده سازن خالی تو شيار برم، و اگر چهار دسياتين باشه، ميشه شصت سازن. صرف نداره، نه؟ می فهميد؟ وقت هم هدر مير...

- فهميدم. خوب شرح دادی، واقعيت!

- زمين هرگز شخم كرده ايد، شما؟

- نه، برادر، برام پيش نيامده. گاو آهن را تا حدی می دانم چيه، اما اين كه كارش بيندازم، نميتونم. تو بهام نشان بده، زود ياد می گيرم.

- حالا گاو آهن را براتان ميزان می كنم و به اندازه يك رفت و برگشت بااتان ميام. بعدش، ديگر خودتان بلد شده ايد.

كندرات گاو آهن داويدوف را ميزان كرد، گودی شخم را شانزده سانتيمتر قرار داد و چفت اهرم خيش را بست.

- راه بيفتيم.

كندرات كه لحن سخنش به نحوی نامحسوس خودمانی شده بود، همچنان توضيح می داد:

- خوب نگاه كن: اگر ديدی برای ورزوها خیلی زور ورميداره، اين يارو را يك دورونيم بجرخان. ما به اش «دكمه» ميگيم. ببين، رو زنجير گردان سوار شده، اما زنجير چرخ شيار ثابت. دكمه را كه می چرخاني، تيغه خيش يك كم كج ميشه و زمين را اريب ميريه، يعنی به جای اين كه باتمام ان بيست سانت پهناش زمين را بيره، پانزده سانت ميريه، و كار ورزوها سبك تر ميشه. خوب، راه بيفتيم! هين! كچلو! هين! ... رفيق داويدوف، ديگر بايد از جانت مايه بگذاری!

جوانك گاو بان شلاق خود را تكان داد و ورزوهاي جفت جلو هردو با هم زور آوردند. داويدوف باانديكي شوريدگي دسته های گاو آهن را به دست گرفت و به راه افتاد و می ديد كه از برش خيش چينه های چرب و سياه خاك را از زير تيغه برمی آيد و روی خاك برگردان برآق می خزد و فرومی ريزد و همچون ماهی خواب زده به پهلوی برمی گردد.

در پايان شيار، هنگامي كه می بایست برگشت، مايدانيكوف شتابان خود را به داويدوف رساند و به او تذكر داد:

- گاوآهن را به چپ خم كن، كه ديگر خاك را نبيره. برای اين هم كه لازم نباشه خاك برگردانت را پاك بكی، اين جور بكن. ببين! - كندرات روی دسته راست گاو آهن فشار داد و گاو آهن را «خواباند» و بر اثر ان قشر سفت خاك اريب وار از روی خاك برگردان لغزيد و گل ولای فشرده ای را كه محكم بدان چسبيده بود گونی ليسيد. ايناه، اين جوری! كندرات گاو آهن را وارونه كرد و ليخند زد: - اين هم برای خودش تكنيكيه! ولی اگر گاو آهن را نمی خواباندي می بایست وقتی كه ورزوها از

پهنای زمین می‌گنردند با گِل تراش خاک برگردان را پاکش بکنی. اما این جورى، انگار آهنت را شسته‌ای، و تو میتونی همین جور که دارى میرى يك سیگار برای خودت پیچی که جگرت را جلا بده، بیا!

کندرات کیسه لوله‌شده توتون خود را پیش داویدوف نگهداشت، برای خود سیگاری پیچید و با تکان سر ورزوه‌های خود را نشان داد:
- نگاه کن، چه جورى زنم داره راه میره! گاواهنم خوب میرانه، به ندرت از شیار بیرون میزنه، طورى که زنم به تنهائی میتونه شخم بکنه.
داویدوف پرسید:

- زنت برات جای گاوبان کار میکنه؟

- ها، زنم. بهتر راه دست منه. گاه که يك حرف تند به‌اش بزئم دلخور نمیشه. اگرهم دلخور بشه، تاشب بیش تر طول نمیکشه. شب آشتیمان میده - هرچی باشه خودمانی هستیم...

و کندرات لبخندزنان با قدم‌های بلند مواج از میان زمین شخم‌زده رفت. تاوقت ناهار، داویدوف نزدیک به يك چهارم دسیاتین شخم کرد. کاشا را نه‌چندان با اشتها خورد و منتظر ماند تا ورزوها نیز علیق خوردند. آن‌گاه چشمکی به کندرات زد:

- شروع کنیم؟

- من حاضرم. آنیوتکا، ورزوها را بیا!

و بار دیگر، شیار از پس شیار، خاک کلوخ گشته فشرده شده قرن‌ها از خیش و تیغه گاواهن برش می‌یابد و فرومی‌ریزد، ریشه‌های زیروروشده علف‌ها درپیچ و تاب مرگ سر به آسمان برمی‌دارند، قشر بالائی و سبزه پوش خاک خرد شده درون موجی سیاه پنهان می‌شود. زمین برگردانده برلبه خاک برگردان به لرزش می‌افتد و گوئی شنا می‌کند. بوی سس خاک سیاه شیرین و جان بخش است. آفتاب هنوز در بلندی است، و ازهم اکنون موهای ورزوها از عرق تیره می‌نماید...

هنگام غروب، پاهای داویدوف از بس سایش پوتین‌هایش سخت تیر می‌کشید، کمرش نیز دردمی کرد. تلوتلوخوران، زمینی را که شخم زده بود اندازه گرفت و لبخندی برلبان سوخته و سیاه‌شده از گردوخاکش نشست: آن روز يك دسیاتین شخم کرده بود.

پس از آن که داویدوف با کشان به اردوگاه رسید، کوژنکوف با لبخندی نازک و لحنی طعنه‌آمیز از او پرسید:

- خوب، چه قدر زمین زیرورو کردی؟

- خودت چه قدر خیال می‌کنی باشه؟

- نیم دسیاتین، ها؟

- مرده شورت بیر، نه. يك دسپاتین، يك شیار هم روش!
كوژنكوف، پس از آن كه پیه موش خرماي كوهی به پای خود مالید، - پایش به دندانه شانه برخورد و زخمی شده بود. - هن وهن كنان به تکه زمین داویدوف رفت تا خود اندازه بگیرد... پس از نیم ساعت كه دیگر هوا پاك تاريك شده بود برگشت و از آتش دورتر نشست. داویدوف پرسید:

- چرا حرف نمی زنی، كوژنكوف؟
آن يك با بی میلی در پاسخ گفت:
- پام درد ميكنه... جای حرف هم نیست، شخم كردی، بله شخم كردی... كاریه برای خودش!

و كنار آتش دراز كشید و سر را زیر كپك پنهان كرد.
كندرات قاه قاه به خنده در آمد:
- مگر چاك دهنن را دوجته اند؟ دیگر قارقار نمی كنی؟
ولی كوژنكوف چیزی نگفت و خود را به نشیندن زد.
داویدوف دم كومه درلژ كشید و چشم ها را بست. از آتش بوی خاكستر هیزم برمی خاست. كف پاهای داویدوف از خستگی آن همه راه كه رفته بود داغ بود و می سوخت. ساق هایش سنگین بود و درد می كرد؛ پاها را به هر حال كه دراز می كرد ناراحت بود، دم به دم می خواست آن ها را جای دیگر و طور دیگر بگذارد... و تقریباً از همان دم كه دراز كشید، در برابر چشمانش خاك سیاه بود كه موج می زد و پیچ و تاب می خورد؛ تیغه سفید خیش بی صدا سر می خورد از كناره آن خاك سیاه كه هر دم شكل دیگری به خود می گرفت همچون قیری می جوشید و می خزد... داویدوف سر گیجه ای سبك همراه با حالت تهوع احساس كرد. چشم ها را گشود و كندرات را صدا زد. آن يك پرسید:
- خوابت نمیره؟

- هاسرم كمی گيج ميره، جلو چشم هام همه اش زمينه كه از زیر خیش بیرون میزنه...
- همیشه همین طوره. - و در صدای كندرات لبخند همدردی احساس می شد.
- تمام روز زیر بات را نگاه كردی، برای همین كه سرت گيج ميره. خاك این جا هم بوی ناقلای نابی داره كه آدم را مست ميكنه. فردا دیگر، داویدوف، همه اش زیر بات را نگاه نكن، توجهت بیش تر این ور و آن ور باشه...

آن شب داویدوف مانند مرده خوابید، نه گزش كلك ها را حس كرد، نه شبیه اسب ها را شنید و نه قارقار دسته های دیر رسیده غاز وحشی را كه بر تارك گردنه فرود می آمدند تا شب را بگذرانند. داویدوف پیش از سیه بیدار شد و كندرات را

جلد اول

بخش سی و ششم دید كه كپك به خود پیچیده به سوی كومه می آید. میان خواب و بیداری سربلند كرد

و پرسید:

- کجا بودی، تو؟

- سری به ورزش‌های خودم و توزدم... خوب علف خوردند. فرستاده‌شان تو آیدند، اما چه سبزه‌ای آن جاست!...

صدای گرفته کندرات بس به سرعت دور می‌شد و رو به خاموشی می‌نهاد...
داویدوف پایان گفته او را نشنید. خواب سرش را بر پوستین خیس از شبنم واژگون کرد و در پرده بی‌خبری فرو پوشاند.

آن روز تا غروب داویدوف يك دسیاتین و دو شیار شخم کرد، لوبیشکین درست يك دسیاتین و گوزنکوف اندکی کم‌تر از يك دستیاتین. آنچه یکسر مایه شگفتیشان گشت این بود که آنتیپ گراج پیشاپیش همه جای گرفته بود، و حال آن که تا آن زمان در گروه عقب مانده‌ها که داویدوف به ریشخند «جوخه ناتوان‌ها» می‌نامید جای داشت. او با ورزش‌های لاغر گشته تیتوک کار می‌کرد. هنگام ناهار درباره این که چه قدر شخم کرده است خاموش مانده بود، و پس از ناهار، زنش که به جای گاویان با او کار می‌کرد، سه کیلو غلیق مقرر را در دامن خود ریخته به ورزش‌ها غذا داده بود؛ خود آنتیپ نیز خرده‌های نان‌ها را از روی سفره برزنتی جمع کرده در دامن زنش ریخته بود تا ورزش‌ها بخورند. لوبیشکین متوجه این نکته شده و خندیده بود:

- می‌خواهی جلو بزنی، آنتیپ؟

گراج که از آفتاب بهاره باز سیاه تر شده بود، بالحنی مبارزه جویانه گفته بود:

- البته که جلو می‌زنم! تو خونمان نیست که در کار عقب بمانیم.

و به‌راستی هم پیش افتاده بود: غروب معلوم شد که يك و يك چهارم دسیاتین شخم کرده است. ولی دیگر هوا تاریک می‌شد که کندرات ورزش‌های خود را به اردوگاه آورد و در جواب داویدوف که می‌پرسید: «چه قدر مایه گذاشتی؟» با صدای گرفته‌ای گفت: «يك شیار مانده که يك و نیم دسیاتین بشه. به‌ام توتون بدهید به سیگار بییچم از ظهر تا حال دود نکرده‌ام...» و با چشمان خسته که به زحمت باز می‌شد نگاه فیروزمندان‌های به داویدوف افکند.

پس از شام، داویدوف کارها را ترازبندی کرد:

- رفقای گروه دوم، مسابقه سوسیالیستی میانمان خوب گسترش پیدا کرده! آهنگ کارمان بسیار شایان تقدیره. من به نام هئیت مدیره کالخوز از گروه دوم تشکر می‌کنم، تشکر بشلویکی! رفقای عزیز، دیگر داریم از چاله بیرون می‌آئیم، واقعیت! و چه طور میشه از چاله بیرون نیائیم، برای این که درعمل ثابت شده اندازه‌هائی که برای کارمان مقرر کردیم انجام شدنیه؟ حالا باید بجسیم به‌شانه

کشیدن، و حتماً لازمه که سه بار شانه بکشیم! تشکر خاصی من از مایدانیکوف دارم، برای این که بهترین کارگر ضربتیمانه، واقعیه!

زن ها ظرف ها را شستند، شخمکارها برای خواب دراز کشیدند، ورزوها به چراگاه برده شدند. دیگر خواب چشم های کندرات را فرامی گرفت که زتش زیر کپنک آمد و به پهلوش زد و پرسید:

- کندرات جان، داویدوف هم خوب هندونه زیر بغلت گذاشت... انگار خیلی پیشش اعتبار داری... راستی، کارگر ضربتی چی باشه؟

کندرات بارها این کلمه را شنیده بود، ولی نمی توانست معنی کند؛ اندکی به دلتنگی باخود گفت: «میباست از داویدوف پرسیده باشم!» او نمی توانست از فهماندن مطلب به زن خود سرباز زند و بدین گونه از ارج و احترام خود در دیده او بکاهد. از این رو هرطور که توانست برایش توضیح داد:

- کارگر ضربتی؟ هه، زن بی عقل! کارگر ضربتی؟ هوم... ولی، چی جوری بگم که بهتر بفهمی؟ ببین، مثلاً تفنگ يك جور سوزن داره که میاد به ضرب میخوره به ته فشنگ، یعنی به اش ضربت میزنه، تو تفنگ از همه مهتر همینه، اگر نباشه تیر درنمیره... تو کالخور هم همین طوره: آن که اهمیت کارش از همه بیش تره، کارگر ضربتیه، فهمیدی؟ خوب، حالا دیگر بخواب، و سر به سرم نگذار!

۳۷

کشت غله در بخش تا پانزدهم ماه مه اساساً پایان یافته بود. تا آن تاریخ کالخور گرمیچی لوگ برنامه بذرافشانی را به تمامی اجرا کرده بود. ظهر روزدهم، گروه سوم از پاشیدن بذر ذرت و آفتابگردان درهشت هکتار زمین باقی مانده فراغت یافته بود و داویدوف نیز دردم گزارش پایان کار را همراه پیک سوار روانه کمیته بخش کرده بود.

گندم زودرس سبز شده بود و دیده را نوازش می داد. ولی در نزدیک به صد هکتار از زمین های گروه دوم، بذر گندم کوبان تازه در همان روزهای اول مه افشاندن شده بود. داویدوف از این تأخیر دریم بود که مبادا گندم کوبان سبز نشود و لویشکن نیز در این نگرانی با او سهم بود. ولی یاکوف لوکیچ با ایمان قاطع اعلام می کرد:

- درنمیاد! به هیچ عنوان درنمیاد! شما می خواهید تمام تابستان بکارید و سبز

جلد اول

بخش سی و هفتم

۳۴۴

هم بشه؟ درسته كه تو كتاب‌ها نوشته‌اند گویا درمصر سالی دوبار می‌كاریند و برداشت می‌كنند، ولی، رفیق داویدوف، گرمی‌چی لوگ مصر نیست. این‌جا باید موعدهای كشت را خیلی به‌دقت رعایت كرد.

داویدوف برآشفته:

- ده، این‌چی اپورتونیسیمه تو راه انداختی؟ گندیمان باید دریاد! و اگر برامان لازم بود، دوبار هم برداشت می‌كنیم. زمین مال ماست، به‌خودمان تعلق داره: هرچی بخواهیم ازش بیرون می‌كشیم، واقعیته!

- حرف‌های بی‌جگانه می‌زنی.

- خوب، خواهیم دید. تو، همشهری آسترونوف، از حرف‌ها ت بوی انحراف به‌راست شنیده میشه، و این برای حزب هم نامطلوبه، هم زیان‌بخش... به‌اندازه‌ی کافی هم این انحراف داغ تنگ خورده... فراموش نکن.

- من از انحراف حرف نمی‌زنم، حرفم درباره‌ی زمینه. از این انحرافاتان هم هیچ سردر نمی‌آرم.

باهمه آمیدی كه داویدوف به‌قابلیت رشد بن‌ركوبان بسته بود، باز نمی‌توانست تردید را از خود دور كند. هرروز یکی از اسب‌های وابسته به‌هیئت مدیره را زین می‌كرد و برای سركشی كشتزارها می‌رفت كه زمینش از تابش آفتاب گونی‌ذغال گشته و پس از آن همه زحمت كه روی آن‌ها كشیده شده بود سیاهی مرگ بارشان ترس‌آور بود.

زمین به‌سرعت خشك شده بود. دانه‌ها جنبیده بود، ولی چون خوراك کافی نمی‌یافت، نیروی آن كه جوانه‌هایش از خاك سربرزند نداشت. نیش نوك تیز جوانه، نازك و نزار، به‌سستی زیر كپه‌های خاك ولرم خوش بو گشته از آفتاب مانده بود و، باهمه آرزوی روشنائی، باز نمی‌توانست رویه‌ی سفت گشته و رطوبت از دست‌داده‌ی خاك را سوراخ كند. داویدوف از اسب پیاده می‌شد و میان كشت زانو می‌زد و خاك را با دست‌های خود می‌كند و بن‌ر گندم را كه جوانه‌ی بس‌نازكی داده بود درون كف دست نگاه می‌كرد و دلش بر میلیون‌ها بن‌ر مدفون مانده درخاك كه باچنان اشتیاق شكجه‌باری رویه‌ی آفتاب كشیده می‌شد و محكوم به‌مرگ بود سخت می‌سوخت. و آگاهی برناتوانی خشمی دیوانه‌وار درآو برمی‌انگیخت. باران می‌بایست. و آن وقت گندم‌كوبان همچون فرشی سبز دزكشزار گسترده می‌شد. ولی باران نمی‌آمد و علف هرز كه سخت‌جان‌تر بود و به‌كم چیزی می‌ساخت كشت‌ها را به‌انبوهی می‌پوشاند.

يك شب هیتی از پیران ده به‌خانه‌ی داویدوف آمدند. بابا آكیم «مرغ‌آزما» پس از سلام گفت:

- ما برای يك استدعای عاجزانه پیشتان آمده‌ایم.

و در همان حال چشمانش بی هوده پی شمایل می گشت تا بتواند بدان نگاه کند و خارج بکشد.

- استدعای چی؟... شمایل نیست، پدر، دنبالش نگرد.
- نیست؟ خوب، می گذریم... مانعی نداره. اما استدعائی که پیرها ازتان دارند اینه که ...

- که چی؟...

- از قرار، تو گروه دوم، گندمشان درنمیآد؟

- هنوز هیچی معلوم نیست، پدر.

- معلوم نیست، ولی همچی بوش میآد که درنمیآد.

- خوب؟

- باران لازمه.

- بله، لازمه.

- اجازه می دهید کشیش را صداش کنیم بیاد دعا بکته؟

داویدوف سرخ شد:

- که چی بشه؟

- چی شدنش که معلومه: خدا باران بفرسته.

- آخر، این، پدر... نه، برو، دیگر هم از این بابت حرف نزن، پدر.

- مگر میشه حرف نزد؟ کشت ماست، نه؟

- کشت کالخوزه.

- درست، ولی مگر ما کی هستیم؟ کالخوزی هستیم.

- اما رئیس کالخوز منم.

- این را می فهمیم، رفیق. شما به خدا ایمان ندارید، ما هم از شما نمی خواهیم

همپای علم و کتل راه بیفتید. ولی به ماها اجازه بدهید: ماها دیندار هستیم.

- اجازه نمی دهم. شما را جلسه عمومی کالخوز فرستاده؟

- نه. راستش ما پیرها خودمان تصمیم گرفتیم.

- خوب، خودتان که می بینید: عده تان کمه، و جلسه به هر حال همچو اجازه ای

نمی داد. کشاورزی را، پدر، باید با علم روبه راهش کرد نه با کشیش ها.

داویدوف مدتی دراز و بالحنی محتاط سخن گفت و کوشش داشت که

به احساسات مذهبی پیران لطمه نزنند. پیرمردها خاموش بودند. در پایان دیدار، ماکار

ناگولنوف سر رسید. شنیده بود که پیرها به نمایندگی مؤمنان ده نزد داویدوف رفته اند

تا از او برای اقامه دعای باران اجازه بخواهند، و از این رو به شتاب آمده بود.

باباآکیم «مرغ آزما» اهی کشید و گفت:

- پس، نمیشه؟- و ازجا برخاست.

- نمیشه. تأثیری هم نداره: به هر حال باران میاد.
 پیران رفتند و ماکار نیز به دنبال آنان به سوی سرسرا قدم برداشت. پشت سرخود، در اتاق داویدوف را محکم بست و پیج بیج کان گفت:
 - های، پیرهای قوم! شما را من خوب می شناسم: از سرسختیتان، همه اش سعی دارید به همان شیوه قدیمی خودتان زندگی کنید! همه اش پی آن هستید که تو اعیاد مذهبی مراسمی راه بیندازید، شما را برادرید و تو استپ بچرخید و گندم ها را لگدمالش کنید... اما اگر بخواهید خودسرانه کشیش را بیارید و تو صحرا راه بیفتید، من هم با جوخه آتش نشانی میام دنبالتان و آن قدر با تلمبه ها آب روتان می پاشم که از موش آب کشیده هم بدتر بشید. فهمیدید؟ و اما کشیش، بهتره سروکله اش این ورها پیدا نشه، وگرنه جلو چشم مردم با قیچی پشم چینی گوسفندها همه پشم های این نریمان پشمالو را می چینم و بعد از این بی آبرویی ولش می کنم. بره. فهمیدید؟

پس از این سخنان، ماکار به اتاق داویدوف بازگشت و اخمو و ناراضی روی صندوق نشست. داویدوف بابدگمانی از او پرسید:

- چی داشتی با پیرها پیج بیج می کردی؟
 ماکار، بی آن که مژه برهم زند، گفت:
 - داشتیم درباره هوا حرف می زدیم.
 - بعد؟

- بعد، تصمیم جدی گرفتند که دعا نکنند.
 داویدوف برای پنهان داشتن لبخند خود روبر گرداند.
 - آخر، چی گفتند آن ها؟

- گفتند: اقرار می کنیم که مذهب تریاک توده هاست... چته تو، سمیون، چرا دست از سرم ورن نمی داری؟ درست شده ای مثل کنه: می جسیبی و دیگر نمیشه کدند! هی، چی می گفتی؟ درباره چی؟... یک چیزی گفتم، دیگر! تو داری با آن ها از روی دموکرات مایی رفتار می کنی، می خواهی مجابشان کنی، ازشان خواهش و تمنا می کنی. ولی با پیرها از بیخشن نباد این جور حرف زد. این ها، کله همه شان خرابه، پر خرافاته. بنابراین آدم نباد حرف هاش را با آن ها به هدر بده. همین قدر بگه: یک، دو، و کلک کار را بکنه!

داویدوف لبخند زد و دست ها را نومیدانه تکان داد: نه، راستی که این ماکار هیچ چاره پذیر نبود!

ماکار دوهفته ای از حزب بیرون مانده بود و در خلال این مدت رهبری کمیته میخائیل سرلوفخ زمین نوآباد بخش دست به دست گشته بود: کورچزینسکی و خاموتوف از کار بر کنار شده بودند.

دبیر تازه کمیته بخش، که تجدید نظر در کارناگولنوف از طرف کمیسیون بازرسی منطقه بدو احاله شده بود، یکی از اعضای دبیرخانه کمیته بخش را برای رسیدگی مجدد به گرمیاجی لوگ فرستاد، و آن گاه دبیرخانه با استناد به عدم تناسب کیفر با جرم مقرر داشت که محکومیت قبلی ناگولنوف، یعنی اخراج از او حزب، لغو گردد. از آن گذشته، پاره ای اتهامات دیگر که بر او وارد شده بود («تباهی اخلاقی»، «هرزگی جنسی») پس از رسیدگی مجدد بی پایه اعلام گردید. و کار با يك نامه تویخ برای ماکار پایان یافت.

داویدوف که وظایف دبیر حوزه حزبی را موقتاً برعهده داشت، هنگامی که کارها را بدو تحویل می داد، پرسید:

- حالا آمخته شدی؟ باز لفتش می دهی؟

- خیلی خوب هم آمخته شدم. چیزی که هست، کدام یکیمان لفتش دادیم من یا کمیته بخش؟

- هم تو، هم کمیته بخش. هر کدامتان يك کم.

- ولی من میگم حتی کمیته منطقه هم تدروری میکنه.

- تدروری؟ مثلا کدام؟

- مثلا این که چرا دستور نداد آن هائی که از کالخور بیرون میرند، چارباشان را به اشان رد بکنند؟ آیا این جور اشتراکی کردن زور نیست؟ چرا، هست! یاروها از کالخور رفته اند بیرون، ولی به اشان نه چارپای ورز می دهند نه افزارهای کشت. مطلب روشن: یارو برای زندگی وسیله نداره، هیچ جا نداره بره، ناچار بر می گرده تو کالخور. نق نق می زنه، ولی بر میگردد.

- آخر، چارپا و افزار کشت جزو سرمایه تفکیک ناپذیر کالخور شده اند!

- ولی همچو سرمایه ای به چی درد میخوره، جز این که آن ها را باز به اجبار بیاردشان تو کالخور؟ باید مالشان را پرت کرد تو کله شان!... «بگیریدش، افزارهاتان را، کوفت زهرمارشان کنید، ای که گلوگیرتان بشه!» من اگر بودم، آن ها را نمی گذاشتم به کالخور نزدیک بشند. ولی تو صد تا از این بوقلمون صفت ها را قبولشان کردی و به خیالت ازشان کالخوزی های آگاهی درست می کنی، نه؟ هوم! ناکس میاد تو کالخور زندگی میکنه، اما تا آن دم که چالش بکنند و سنگ روبرش بگذارند چشم و دلش باز به همان زندگی انفرادی قبلیش میره... من این ها را می شناسم! این که چارپا و افزار کشت را به اشان رد نکردند انحراف به چه، اما تو که آن ها را از نو تو کالخور راهشان دادی کارت انحراف به راسته! من هم، برادر، از نظر سیاسی رشد پیدا کرده ام، حالا دیگر نمیتونی زودی دهنم را ببندی!

- این چه جور رشد سیاسیه که حتی این را نمی فهمی؟ ما نمیتوانستیم همه حساب هامان را با آن ها که از کالخور بیرون رفتند همین حالا، پیش از آن که سال

کشاورزی به پایان برسه، تصفیه بکنیم!...

- نه، این را من می فهمم.

- آخ، ماکار، ماکار! بدون خل بازی انگار نمیتونی زندگی بکنی. عقل و چیزت خیلی وقت ها با هم قاطی میشه، واقعیت!

ان دوبار تا چندی با هم بحث کردند و سرانجام کارشان به سخنان درشت کشید، و داویدوف از آن جا رفت.

در این دو هفته تغییرات فراوانی در گرمیای لوگ روی نموده بود: مارینا پویار کووا، دمید «زبان بسته» را به شوهری اختیار کرده بود و این سخت مایه شگفتی مردم ده شده بود. دمید به خانه مارینا اسباب کشی کرد: همه دار و ندار خود را شبانه در گاری ریخت، و پس از تخته کوب کردن در و پنجره کلبه کوچک خوش، گاری را خود کشیدن گرفت. در گرمیای گفته می شد: «مارینا جفت خودش را پیدا کرده. دوتایی با هم از يك تراکتور هم بیش تر کار انجام میدهند!»

آندره ی رازمیتوف که از شوهر کردن رفیقۀ چندین ساله اش از پا درآمده بود، در آغاز خود را بی اعتنا نشان داد، ولی پس از اندکی دیگر خودداری نتوانست و پنهان از داویدوف به می خواری روی آورد. با این همه، داویدوف به این نکته پی برد و به او تذکر داد:

- دست بکش، آندره ی. برازنده تو نیست.

- دست می کشم. چیزی که هست، سمیون، نمیتونی بدانی چه قدر به ام برخورد! ماچه سگ چه کسی را جا من گرفته؟ چه کسی را؟!

- زندگی خصوصیشه، به کس چه مربوط؟

- برام برخورد است، نه؟

- برخورد هم باشه، تو می خواری نباد بیفتی. وقتش نیست. همین روزها باید وجین کرد.

و مارینا، چنان که گویی تعمد داشت، پیوسته پیش چشم آندره ی سبز می شد و سروروی خرسند و خوش بختی داشت.

دمید «زبان بسته» مانند ورزش در زمین کوچک او کار می کرد. به فاصله چند روز همه ساختمان های فرعی حیاطش را تعمیر کرد و يك روزه برایش زیرزمینی به عمق بیش از دو مترونیم کنده و الوار ده پودی را خود به پشت گرفته پای کار می آورد... مارینا رخش را می شست و دکمه هایش را می دوخت و زیر جامه اش را وصله می زد و نزد همسایه ها از ستایش استعداد کار او باز نمی ایستاد:

- نمی دانید، خواهرها، خیلی تو زندگی به دردم می خوره. به اندازه خرس زور داره، هرکاری دست بگیره انگار لای انگشت هاش آب میشه. اما این که حرف نمیزنه، چه بهتر... بدویی راه کم تر بینمان ردوبدل میشه...

و چون زمزمه رضایت مارینا از شوهر خود به گوش آندره‌ی می‌رسید، اندوهگین زیر لب می‌گفت:

- آخ، مارینا! مگر من ازم ساخته نبود انبارت را تعمیر بکنم، یا برات به زیر زمین بسازم؟ زندگی را به‌ام حرام کردی، مارینا!

... گایف که هست و نیستش با دیگر کولاک‌ها مصادره شده بود از تبعید به گرمیاجی لوگ بازگشت: کمیسیون انتخاباتی منطقه حقوق مدنی‌اش را اعاده کرده بود. همین که گایف با زن و فرزندان بی‌شمارش به‌ده باز آمد، داویدوف بی‌درنگ او را به کالخوز فرا خواند:

- همشهری گایف، خیال داری چی جور زندگی کنی؟ کشاورز منفرد باقی می‌مانی، یا وارد کالخوز میشی؟

گایف که سوزش مصادره غیرقانونی را از یاد نبرده بود، پاسخ داد:

- تا ببینیم!

- با همه این‌ها؟

- از قرار، چاره‌ای جز کالخوز نیست.

- پس، درخواست بده.

- ولی اموالم چی میشه؟

- چارپاهات تو کالخوزند، افزارهای کشت به‌همچنین. اما خرت و پرت‌هات را ما تقسیمش کردیم. کارش پیچیده‌تره: چند تکه‌اش را به‌ات برمی‌گردانیم، برای بقیه‌اش هم پول می‌گیری.

- گندم‌هام، که همه‌اش را جارو کردید و بردید؟...

- این هم کارش ساده است. برو پیش کارپرداز، به‌انباردار دستور میده برای وهله اول ده پود آرد به‌ات بده.

ماکار به‌شنیدن آن که داویدوف در صدد است گایف را به عضویت کالخوز بپذیرد سخت برآشفته. به‌آندره‌ی رازمیتوف گفت:

- پس دیگر هرکی از هر کجا پیداش شد، می‌ریزندش تو کالخوز؟ بهتره داویدوف تو «مولوت» آگهی کنه هر کی دوره تبعیدش تمام شده بیاد، تو کالخوز قبولش می‌کنند...

پس از پایان بذرافشانی، شماره اعضای حوزه گرمیاجی به‌دو برابر افزایش یافت: پاول لوبیشکین که سه سالی نزد تیتوک مزدور بود، نستور لوشچیلین، کالخوزی گروه سوم، و نیز دیومکا اوشاکوف به‌عنوان عضو آزمایشی حزب پذیرفته شدند. روز تشکیل حوزه حزبی، هنگامی که لوبیشکین و دیگران به عضویت حزب

جلد اول

بخش سی و هفتم

درآمدند، ماکار ناگولوف به کندرات مایدانیکوف پیشنهاد کرد:

- کندرات، بیا تو حزب داخل شو، من با کمال میل معرفت تو میشم. تو، تو اسوارانی که من فرماندهش بودم خدمت کردی و همان جور که آن وقت به سرباز قهرمان بودی، حالا هم به کالخور تراز اول هستی. به ام بگو، برای چی این جور دور از حزب و امی ایستی؟ مطلب از این قراره که انقلاب جهانی ساعت به ساعت نزدیک میشه و شاید باز من و تو میباید برای دفاع از حکومت شوروی تو به اسواران خدمت بکنیم، ولی هی سال میگذره و تو مثل سابق فرد غیر حزبی مانده ای. این خوب نیست! بیا داخل شو!

کندرات آه کشید و آنچه در دل نهفته داشت بر زبان آورد:

- نه، رفیق ناگولوف، وجدانم به ام اجازه نمیده حالا وارد حزب بشم... من به خاطر حکومت شوروی باز هم از نوبه جنگ میرم، تو کالخور هم که هستم آنچه بتونم کار می کنم، ولی تو حزب نمیتونم نام نویسی بکنم... ماکار ابرو در هم کشید:

- برای چی، آخر؟

- برای این که همین حالا هم که تو کالخور هستم، دلم برای مال خودم بریزمیزنه... لب های کندرات لرزیدن گرفت، سخنش به پیچ تندی مبدل گشت: -
روحم برای ورزو هام پر میزنه، دلم برایشان میسوزه... آن جور که باید ایشان مراقبت نمیشه... اکیم بسخلبنوف وقت شانه کشی، گردن اسم را با خاموت زخم کرد. من که دیدمش، يك شبانه روز نتونستم چیزی بخورم... خاموت به آن بزرگی را مگر میشه گردن اسب به آن کوچکی گذاشت؟ برای همینه که ازم برنماید. تا زمانی که نتونسته باشم از مالکیت چشم پیوشم، وجدانم به ام اجازه نمیده تو حزب برم. مطلب را من این جوری می فهمم.

ماکار به اندیشه فرو رفت و گفت:

- درست میگي، تو. يك كم صبر كن، داخل نشو. همه اين بي ترتيبی ها كه تو كارهای كالخور هست، بی رحمانه باش مبارزه می كنیم، خاموت ها را كاری می كنیم كه اندازه باشند. و اما تو، اگر كه خوابیده ای و ورزوهای سابق را تو خواب می بینی، جات هنوز تو حزب نیست. تو حزب كه داخل میشی، میباید از هرگونه درد و داغ مالكیت بركنار باشی. تو حزب وقتی باید داخل شی كه باطنت پاك باشه و تنها به فكر توش بال و پر بزنی: رسیدن به انقلاب جهانی. بابای من زندگی مرفهی داشت و از كوچكي جوری بارم می آورد كه بتونم ملك را راه ببرم. ولی من به هیچ وجه میل این كار را نداشتم، ملك داری برام پاك بی معنی بود. تا جایی كه زندگی پرناز و نعمت را با چهار جفت ورزو گذاشتم و رفتم مزدور شدم... بله، تا زمانی كه از این ناخوشی جَرَب، از مالكیت، كاملا پاك نشده ای، نیا تو

حزب.

بگو مگو درباره این که لویشکین و اوشاکوف و لوشچیلین وارد حزب می شوند سراسر گرمیابی را فرا گرفت. یکی از قزاقان به شوخی به شچوکار گفت: - خوب، تو چرا داخل حزب نمیشی؟ تو که جزو فعال های این جا هستی، خوب، درخواست بده! به ات شغلی رجوع می کنند، تو هم به کیف چرمی می خری زیر بغلت می گذاری و راست راست راه میری. شچوکار مطلب را خوب سنجید و غروب، همین که هوا کمی تاریک شد، به مسکن ناگولنوف رفت.

- سلام، ماکار جان خودم!

- سلام. برای چی پیدات شده؟

- مردم داخل حزب میشنند...

- خوب؟

- خوب چی؟ دستپاچه ام نکن.

- بعدش؟

- بعدش این که شاید من هم بخوام تو حزب داخل بشم. من که، برادر، همه عمرم را نمیتونم دور و براسب ها بگردم. عقد منو که پالشان تو آسمان نبسته اند! - نه، آخر، چی می خواهی، تو؟

- به زبان ادم دارم میگم: میخوام وارد حزب بشم. برای این آمدم بیشت که بدانم چه شغلی به ام رجوع میشه، بله، و چیزهایی از این قبیل... تو هم به راهنمایی به ام بکن: چی باید نوشت و چی جور باید نوشت...؟

- چی داری میگي، تو؟... خیال می کنی به خاطر شغله که وارد حزب میشنند؟

- همه حزبی ها این جا شغلی برای خودشان دارند.

ماکار خویشتن داری نمود و رشته سخن را عوض کرد:

- برای عید فصیح، کشیش آمد خانه ات؟

- معلومه که آمد!

- به اش چیز دادی؟

- خوب، البته، یکی دو تا تخم مرغ و یه تکه چربی خوک. ای، نیم فونتی^۱

می شد.

- پس، تو تا امروزش هم به خدا ایمان داری؟

- ولی البته، خیلی سفت و سخت هم نه. اما اگر ناخوش بشم. یا یه گرفتاری

پیش بیاد، ها، برای مثال بگیریم که آسمان گرمبه خیلی بلند صدا بکته، آن وقت

جلد اول

بخش سی و هفتم

طبیعی است که دعا می‌کنم و رو به خدا می‌آرم.

ماکار می‌خواست که رفتار مودبانه داشته باشد و به زبان خوش برای باباشجوکار روشن کند که چرا نمی‌توان او را به حزب پذیرفت؛ ولی، با آن که خود شجوکار را به گفت و شنود گرفته بود، ذخیرهٔ شکیبائیش ته کشید و ناگهان از کوره در رفت:

- برو گم شو، پیرخر! به کشیش‌ها تخم مرغ نیاز می‌کنی، یخ را برای تظهير آب می‌کنی، دلت برای شغل لك می‌زنه، و حال آن که تو کار خودت و امانده‌ای و به نواله برای اسب‌ها نمیتونی درست کنی. به همچو کودن بی‌دست و پائی را حزب می‌خواست چه کنه؟ مسخرگیت گل کرده، ها؟ خیال می‌کنی هر زباله‌ای را تو حزب قبولش می‌کنند؟ همهٔ هنرت اینه که زبانت هرز بگرده و حکایت‌های دروغی از خودت در بیاری. برو گم شو، جوشیم نکن، من که اعصابم خراب هست. حال و وضعم به‌ام اجازه نمیده آرام باات حرف بزنم. ده، برو، به‌ات میگم!

شجوکار شتابان رفت و دروازه را به شدت بهم زد و در دل افسوس خورد:

«بدوقتی رفتم سراغش! میبایست بعد از شام پیام.»

مرگ دیموک آخرین خبری بود که در گرمی‌اچی لوگ، به ویژه در میان دختران ده، هیجانی پدید آورد.

یفیم تر و باچوف و باتالشیچیکوف که در دادگاه توده‌ای محکوم شده بودند، ماجرا را در نامهٔ خود چنین نوشتند: هنگامی که آنان را به ایستگاه راه‌آهن می‌بردند، دیموک که دلش در هوای آزادی و به خاطر گرمی‌اچی لوگ سخت گرفته بود درصدد فرار برآمد. تفنگدار میلیس که محکومان را بدرقه می‌کرد سه بار فریاد زد: «ایست!» ولی دیموک دولاً شده از میان کشتزارها به سوی جنگل دویدن گرفت. پانزده سازه‌نی بیش به بوته‌های حاشیهٔ جنگل نمانده بود که فرد میلیس زانو زد و تفنگش را برشانه نهاد و نشانه رفت و پس از سه بار آتش دیموک را از پا انداخت.

برای جوانك بی‌کس جز عمه‌اش کسی نبود که ماتم بگیرد. دوشیزگانی هم که دیموک هنر سادهٔ عشق و ورزیدن را بدیشان آموخته بود اگر هم براو دل سوزاندند، دیری نیابید.

«دل فراموشی میگیره و تن چربی...» و اشك دختران نیز به سان شبنم است در برآمدن آفتاب...

«فصل مرده» برای نخستین بار در سال ۱۹۳۰ از میان رفت. در سال‌های پیش که زندگی بر شیوه قدیم بود، بی‌هوده این دو ماه مه و ژوئن را «فصل مرده» نام نداده بودند. پس از پایان بذرافشانی، دهقانان خود را آهسته آهسته برای علف چینی آماده می‌کردند؛ ورزوها و اسب‌ها در چراگاه‌ها رها شده نیروی تازه می‌گرفتند؛ قزاق‌ها نیز برای شانه و شنکش خود دسته می‌تراشیدند و ازابه‌ها را تعمیر می‌کردند و ماشین‌های درو را آماده کار می‌ساختند... تگ و توك در ماه مه کسانی برای شخم زمین‌های آیش می‌رفتند. روستاها در خاموشی ناگواری غنوده بودند. کوچه‌ها به هنگام ظهر مرده می‌نمود و کسی در آن دیده نمی‌شد. قزاق‌ها یا به سفر رفته بودند، یا در خانه‌ها و سردابه‌ها لمیده بودند، و یا آن که تبر را به سستی به کار می‌بردند: زن‌های خواب زده به گوشه خنکی پناه برده شپش می‌جستند. پوچی و آرامشی چرت‌آلود بر روستاها چیره بود.

ولی همان نخستین سال زندگی کالخوزی «فصل مرده» را در گرمی‌اچی لوگ از میان برداشت. همین که گندم سبز شد، وجین کاری آغاز گشت. داویدوف در اجتماع کالخور اظهار داشته بود:

— سه بار وجین می‌کنیم، تا به دانه علف هرز هم تو کشت‌های کالخور نمانه؛ یاکوف لوکیچ استرونوف شاد و سرحال بود. مردی پرکار و بی‌آرام مانند او از يك چنان شیوه کشاورزی که در آن سراسر ده در جنب و جوش بود و کار می‌کرد و دلواپسی نشان می‌داد بسیار خوشش می‌آمد. با افسوس از آن که چرا پیش از این، هنگامی که هنوز کشاورز منفرد بود، کشت‌های خود را وجین نمی‌کرد، چنین می‌اندیشید: «حکومت شوروی بلند بلند پرواز می‌کند، ولی ببینیم چه جوری زمین می‌نشیند! دیگر وجین کشت‌ها، دیگر آبادی زمین‌های بایر، دیگر به چرا فرستادن دام‌ها، دیگر تعمیر افزارهای کار... ولی مردم، آیا میرند کار بکنند؟ زن‌ها را میشه واداشت وجین بکنند؟ همچو چیزی کس تا حال نشنیده. آن وقت‌ها، تو تمام منطقه ارتش دون کشت‌های گندم را وجین نمی‌کردند. بی‌خود هم نمی‌کردند. برای این که برداشتشان بیش‌تر می‌شد. و من پیرخرف می‌باست وجین می‌کردم. سرتاسر تابستان زن‌ها بی‌کار می‌ماندند و ول می‌چرخیدند.»

همچنین، در گفت‌وگو با داویدوف، به وی می‌گفت:

— حالا دیگر آن قدر گندم خواهیم داشت که بترکیم. ولی بیش‌ترها، یارو تخم را می‌باشید و منتظر می‌ماند که در بیاد. گندم هم در می‌آمد، اما با آتش هم مرغ بود، هم سیاهدانه، هم جو وحشی، هم فریون و هر جور علف هرزه که بشه تصورش کرد. خرمن را که می‌خواستی بکوبی، می‌دیدي خوشه‌ها پرمایه است، ولی بعد از کوفتن

که وزنش می کردی، تو هردسیاتین، ای، چهل پیدی گیرت می آمد، بلکه هم کم تر.
پس از آن روز که مردم گرمیچی دست به غارت انبارهای کالخور زدند و گندم های بنر را بردند، داویدوف می خواست آسترونوف را از سمت کارپردازی کالخور برکنار کند، چه سخت بدو بدگمان شده بود... آن دم را به یاد می آورد که میان انبوه مردم، نزدیک انبارها، چشمش به آسترونوف افتاده بود و در چهره اش نه تنها نشان سراسیمگی بلکه همچنین سایه شادی بدخواهانه و لبخند انتظار دیده بود... یا به هر حال به نظرش چنین آمده بود.

فردای آن روز او یاکوف لوکیچ را به اتاق خود فرا خواند. و پس از آن که دیگران را بیرون کرد، این گفت و گو میانشان به صدای آهسته در گرفت:
- دیروز دم انبارها چه می کردی؟

یاکوف لوکیچ بی کم ترین لکت زبان پاسخ داد:
- مردم را نصیحتشان می کردم، رفیق داویدوف. به زبان خوش سعی می کردم سر عقلشان بیارم که خودسرانه گندم کالخور را برندارند.
- زن ها چی... - به زن ها چرا گفتی کلید انبارها میباید پیش من باشه؟
- اوه، چی میگید شما؟ خدا بیخشدتان! به کی این حرف را زدم، من؟ هرگز همچو چیزی به هیچکی نگفتم...

- خودشان، وقتی که داشتند میبردندم، این را گفتند...
- دروغه! حاضرم قسم بخورم. اقرارست... از لجی است که با من دارند.
و داویدوف در عزم خود سست شد. و به زودی یاکوف لوکیچ چنان فعالیت جوشانی برای تدارک وجین کاری، برای فراهم آوردن خواربار کشتکاران از خود نشان داد و چنان بارانی از طرح های سودمند برسر هیئت مدیره باریدن گرفت که بار دیگر داویدوف سرسپرده کارپرداز پراثرژی خود گشت.

یاکوف لوکیچ به هیئت مدیره پیشنهاد کرد که در زمین های هریک از گروه های آبگیرهای تازه احداث شود. حتی آبکند هائی را که بهتر از همه می شد آب های بهاری را در آن گرد آورد معین کرد. رأی او براین بود که ساختمان آبگیرهای تازه باید طوری صورت گیرد که چاربايان هرگروه کار برای رفتن به آبشخور بیش از نیم کیلومتر راه در پیش نداشته باشند. و داویدوف و همه اعضای هیئت مدیره ناگزیر از تصدیق ارزش پیشنهاد آسترونوف بودند، زیرا در ساختمان آبگیرهای کهنه نیازمندی های کشاورزی کالخوزی به هیچ رو به حساب نیامده بود. آن ها بی هیچ نظم و ترتیبی در استپ پراکنده بودند و هنگام بهار می بایست چاربايان را از اردوگاه های گروه های کار دوونیم تا سه کیلومتر راه برد تا به آبشخور برسند. وقت بسیار زیادی به هدر می رفت. ورزش های خسته نزدیک به دو ساعت می گذاشتند تا به آبشخور رفته به اردوگاه باز گردند. و در این مدت می توانستند

پیش از يك هكتار زمین را شخم کنند یا شانه بکشند. هتیت مدیره با احداث آبگیرهای تازه موافقت نمود و یاکوف لوکیچ، با استفاده از فاصله‌ای که در کارهای کشت پدید آمد، با اطلاع داویدوف به تدارك الوار جهت ساختمان بندها پرداخت. و تنها همین نبود: یاکوف لوکیچ پیشنهاد کرد که يك کارخانه کوچک آجرریزی بسازند و برای آراکشاکی «سمسار» که در سود بخشی همچو اقدامی تردید می نمود به آسانی ثابت کرد که ساختن طویل و اصطیل برای گاو و اسب کالخور و آجر از خود داشتن بی اندازه به صرفه نزدیک تر است تا آوردنش از مرکز بخش، از فاصله بیست و هشت کیلومتری، و برای هرصدتای آن چهار روبل و پنجاه کوبک پول دادن. و باز یاکوف لوکیچ کالخوزی های گروه سوم را با خود همدستان کرد که سیلابکند دورنوی را پر کنند، چه آبش هر ساله زمین های بارخیز نزدیک ده را که ارزن و هندوانه های بسیار بزرگ و شیرین به فراوانی در آن به عمل می آمد می شست. به رهبری او در دهانه آبکند پایه های چوبی کار گذاشته میان آن ها را با شاخه و کود انباشتند و با قلوه سنگ پر کردند. بردامنه های دو سوی سیلابکند نیز نهال های سپیدار و بید کاشتند، تا ریشه هایشان در هم رفته خاک سست آن جا را استحکام بخشند. بدین سان قطعه زمین رویهم بزرگی از سیلاب نجات یافت. همه این کارها موقعیت لرزان یاکوف لوکیچ را در کالخور استوار گردانید. داویدوف عزم جزم کرد که به هیچ حال کارپرداز خود را از دست ندهد و با همه وسایل از ابتکارات پایان ناپذیر او پشتیبانی کند. حتی ناگولنوف نیز روش نرم تری درباره او اختیار کرد، و يك بار در حوزه حزبی چنین گفت:

- هرچند روحا با ما بیگانه است، ولی کشاورز با جرُزه ایه. تا زمانی که از خودمان به کارپرداز کاردان مثل او پرورش نداده ایم، آسترونوف را در همین سمت نگاهش می داریم. حزبان بسیار بسیار با هوشه. میلیون ها عقل توش جمع شده، برای همین هم هست که این قدر زیرکه. فلان مهندس مارمولک طبعا ضد انقلابیه، روحیه اش طوریه که مدت ها پیش میبایست پشت به دیوارش گذاشت، ولی او را پشت به دیوار نمی گذارند، به اش کار می دهند و میگویند: «تو آدم با دانشی هستی، بیا، این پول ها را بگیر، چهار لقمه یکی فرو بده، برای زنت جوراب ابریشمی بخر که دلش خوش بشه، ولی چرخ های مغزت را به گردش در بیار و کار مهندسیت را به خیر و صلاح انقلاب جهانی انجام بده!» اون هم این کار را انجام میده. درسته که چشم دلش به شیوه زندگی قدیمه، ولی کار را انجام میده. خوب، اگر تیر بارانش می کردی، چی ازش به ات می رسید؟ شلوار کار کرده اش و شاید هم به ساعت بازنجیر طلا. ولی این جوری کار میکنه و هزار تا فایده میرسانه. با آسترونوف هم

جلد اول

بخش سی و هشتم

۲۵۶

کارمان همین: بگذار سیلابکند را پُرش بکنه، بگذار آبگیرهای تازه بسازه. همه این‌ها فایده‌اش به حکومت شوروی میرسه و انقلاب جهانی را نزدیک‌تر میاره! زندگی یاکوف لوکیچ بار دیگر تا اندازه‌ای تعادل یافته بود. اینک او می‌فهمد که همه آن نیروهائی که پشت سر پولوتسوف ایستاده بودند و امر تدارك شورش را رهبری می‌کردند کارشان به ناکامی انجامیده بود و حتی در روحیه قزاقانی که بیش از همه با حکومت شوروی دشمنی داشتند تحولی پدید آمده بود. یاکوف لوکیچ در دل می‌گفت: «گمانم پولوتسوف ولاتی‌یفسکی از مرز در رفته‌اند»، و تأسف شدید او از این که برانداختن حکومت شوروی امکان‌پذیر نگشته بود با خرسندی آرامش بخشی همراه بود: آری، زندگی آسوده یاکوف لوکیچ را از این پس چیزی تهدید نمی‌کرد. دیگر به دیدن فرمانده میلیس، هرگاه که او گذارش به گرمی‌اچی لوگ می‌افتاد، از ترس حالت تهوع به وی دست نمی‌داد؛ ولی بیش از این، همان دیدن پالتوی سیاه افراد میلیس او را به ترس و لرز و صف ناپذیری می‌افکند.

گاه مادر پیر استرونوف او را تنها گیر می‌آورد و می‌پرسید:

- خوب، این حکومت کافرها به همین زودی سرنگون میشه؟ بچه‌ها مان به همین زودی کار را شروع می‌کنند؟

و یاکوف لوکیچ، که از این پرسش بی‌جا پاك سراسیمه می‌شد، با خشم و تندى جواب می‌داد:

- برای تو که نیاد فرق بکنه، مادر، ها؟

- مسئله که فرق میکنه: کلیساها را بستند، داروندار کشیش‌ها را گرفتند... کار

درستیه، این؟

- شما دیگر عمرتان را کرده اید، بهتره رو به خدا بیارید... چه لازم تو کارهای

دنیا دخالت بکنید. این چه کجکاویه که دارید، مادر!

- آن افسرها کجا غیبتان زده؟ آن به چشمی که آن قدر پررو بود و همه‌اش

بوی توتون می‌داد، کجا در رفته؟ تو هم!... تو که ازم خواستی دعای خیرت بکنم،

باز که خدمت همین حکومت را می‌کنی!

پیرزن دست از او برنمی‌داشت، و همچنان نمی‌فهمید برای چه پسرش یاکوف

دیگر با «تعویض حکومت» موافق نیست.

- آخ، مادر، خونم از شنیدن حرف‌هاتان یخ میکنه! دست بکشید، از این

پرگوئی‌های احمقانه‌تان! آخر، چه تانه به یاد این چیزها افتاده اید؟ تازه، جلو مردم

هم از دهنتان می‌ره!... سرم را شما به باد می‌دهید، مادر. خودتان مگر نمی‌گفتید:

«خدا هرکاری که بکنه بسیار خوبه»؟ پس به خیر و سلامت زندگی بکنید. با آن دو تا

سوراخی که پائین دماغ‌تانه، نفس بکشید و دم نزنید... يك لقمه نان را که ازتان دریغ

ندارند... خدا از سر تقصیراتم بگذره، دیگر چی می‌خواهید، آخر؟

پس از این گونه گفت و شنود، یاکوف لوکیچ از اتاق کوچک مادرش بیرون می‌دوید و چنان بود که گویی آب جوش به رویش ریخته بودند و تا مدتی پس از آن نمی‌توانست آرامش خود را باز یابد. یاکوف لوکیچ به پسر خود سمیون و به زن‌ها سفارش اکید کرد:

- چهار چشمی پیرزنه را بپا کنید! منو به کشتن میده! تا دیدید يك بیگانه دم درمان آمده، فوری بیندازیدش تو اتاقش و در را قفل کنید.

از آن پس روز و شب در اتاق را به روی پیرزن قفل می‌کردند، به جز روزهای یکشنبه، که آزادش می‌گذاشتند. پیرزن به سراغ همسالان خود که مانند او قروت و سالخورده بودند می‌رفت و پیش آنان گریه می‌کرد و گله می‌ریخت:

- قربانتان برم، آخ، خواهر جان‌ها! این یاکوف من و آن زن نیم وجیش می‌اندازندم اتاق و در را قفل می‌کنند... تنها به‌ام نان خشک می‌دهند. و من با اشکم خیسش می‌کنم و می‌خورم. آن وقت‌ها که افسرها تو خانه‌مان بودند، فرمانده یاکوف را میگم با دوستش، بچه‌ها تو چله روزه برام سوپ کلم بی‌گوشت درست می‌کردند، گاه هم میوه پخته به‌ام می‌دادند... ولی حالا همه‌اش سر کوفتم می‌زنند، فحش می‌دهند... هم عروسم، هم پسر... اوخ! اوخ! اوخ!... قربانتان برم، که من کارم به این جا بکشه که پسر من درشتی بکنه! اما برای چی، خودم هم نمی‌دانم. اون که ازم خواسته بود دعای خیرش بکنم که بره این حکومت کافرها را سرنگونش بکنه، حالا دیگر يك کلمه خلاف آن‌ها بگم، به‌م فحش و بدویی راه میده...
...اما زندگی آرام یاکوف لوکیچ که تنها گفت و گوهای مادر اندك تیرگی بر آن می‌پاشید به‌زودی و بی‌آن که چنین احتمالی برود یکباره دگرگون گشت...

۳۹

هنگام بذرافشانی، لوشکا، زن زنده‌دل و سر به‌هوا ی ناگولنوف که طلاقش داده بود داوطلب کار کشت شد. او را در گروه سوم جادادند و او به‌رغبت در کومه صحرائشان مسکن گزید. روزها برای افاناسی کراسنوکوتوف به عنوان گاوبان کار می‌کرد؛ ولی شب، بیرون آن کومه سرخ‌رنگ، تا سپیده‌دمان طنین بالالایکا به گوش می‌رسید و آکوردیون با پرده‌های بم خود آه می‌کشید یا با نوای شستی‌های زیر راز و نیاز می‌کرد. پسران و دختران جوان می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند و همه این شادی و خوشی را لوشکا بود که رهبری می‌کرد.

جهان برای او همواره بافتی روشن و ساده داشت. هرگز حتی يك چین کوچک

دلواپسی و نگرانی بر چهره لوشکا تنشسته بود. ابروهای نوازشگرش به انتظار بالا زده، با اطمینان و سبک باری از راسته بازار زندگی می‌گذشت، چنان که گفتی همین دم است که با خوش بختی تازه‌ای روبه‌رو گردد. ماکار را از همان فردای جدایشان از یاد برد. تیموفنی «دریده» در نقطه پرت افتاده‌ای بود، ولی مگر لوشکا کسی بود که بر دلباختگان از دست رفته غم بخورد؟ او به دختران و زنانی که وضع شبه بیوگی را بدو یادآوری می‌کردند با لحنی تحقیرآمیز می‌گفت: «همیشه به اندازه کافی هستند که دنبالم بیانند!»

و در واقع، خواستارانش بیش از اندازه فراوان بودند. پسرها و قزاق‌های جوان زن دار گروه سوم پیوسته در تلاش بودند که به قلب لوشکا راه یابند. شب‌ها در اردوگاه، دم کومه و در روشنائی آبی رنگ و شفق گون ماه، چارق‌ها و چکمه‌های قزاقان بود که به آهنگ رقص‌های «کراکوی» و «پاشنه کوب لهستانی» به هوا می‌رفت و با تاق و تراق کف‌ها به زمین می‌آمد. و چه بسا که میان شخمکاران و بذرکاران و شانه‌کشانی که می‌رقصیدند و در پی دل ربائی از لوشکا بودند پرخاش‌هائی همراه با فحش‌های آب‌دار خواهر و مادر درمی‌گرفت که به زدوخوردهای بی‌رحمانه منجر می‌گشت. و این همه به خاطر گل روی لوشکا... ظاهر او چنان بود که گفتی دست یافتن بر او بس آسان است؛ خاصه که همه مردم ده از رسوائی‌های او با تیموفنی «دریده» آگهی داشتند و خوش آیند دل هر کس بود که جانی را که تیموفنی ناخواسته و ناگولنوف به اختیار خویش خالی گذاشته بودند اشغال کنند.

آگافون دوبتسوف يك بار درصدد اندرز دادن لوشکا برآمد ولی سخت با ناکامی روبه‌رو شد:

- من کارم را می‌کنم، اما رقصیدن و دنبال خوشی رفتن را از هیچ کس اجازه نمی‌گیرم. خیلی هم جوش زن، بابا آگافون. کینک را بکش روست و بخواب. اگر هم دلت می‌شنکه و می‌خواهی با ما خوش باشی، پیا. ابله‌روها را هم قبولشان داریم... و لوشکا قاه قاه به ریش او خندید: - می‌گند ابله‌روها تو این جور کارها خیلی آرقه‌اند.

از آن پس، نخستین بار که آگوفون به گرمیاجی رفت، با ترشرونی از داویدوف کمک خواست:

- شما هم، رفیق داویدوف، ترتیب کار را جور عجیبی می‌دهید! باباشچوکار را می‌چپانیدش تو گروه لوبیشکین و این لوشکا ناگولنوا را می‌چسبانید بیخ ریش من... این‌ها را برای خرابکاریه که می‌گذاریدشان تو گروهمان، یا برای چیز دیگر؟ يك شب خودتان بیائید، آخر، ببینید تو اردوگاهمان چی خبر هست. لوشکا، بچه‌هام، همه‌شان را دیوانه کرده. تو رو همه‌شان لبخند می‌زنه و میشه گفت به اشان وعده

میده. بچه‌ها مثل جوجه خروس‌ها سرش با هم دعا می‌کنند. شب‌ها دیگر خودشان را با رقص می‌کشند، بس که پا به زمین می‌کوبند آدم دلش به حال کف پاهایشان می‌سوزه! زمین جلو کومه همچی سفت شده، انگار زمین خرمنگاهه! ستاره‌ها خاموش شده‌اند و تو اردوگاهمان هنوز هیاهوی شنبه بازاره... تو جنگ آلمان که من زخمی شدم، یه مدت تو بیمارستان خارکف خوابیدم. وقتی که حالم بهتر شد، خواهرهای پرستار ما را بردند اپرا گوش کنیم.... و چه خربازاری بود، وحشتناک: یکی با صدای کلفت نعره ول می‌داد، یکی می‌رقصید، یکی با ویولون زرز می‌کرد. هیچ چی نمی‌شد فهمید، موسیقیش گلوی آدم را می‌گرفت! تو اردوگاه ما هم درست همینه: هی بلندبلند آواز می‌خوانند، هی موسیقی نشخوار می‌کنند، هی می‌رقصند... انگار سگ‌ها عروسی دارند! تا سفیده صبح هروله می‌زنند، خوب معلومه روز چی کار از دستشان برمیاد! راه که میرند، خوابیده‌اند، همان‌جا پای ورزوها دراز می‌کشند... رفیق داویدوف، یا این لوشکا را که بلای جانمان شده از تو گروه من وردارش، یا این که به‌اش بگو نشست و برخاستش مثل زن‌های شوهردار باشه. داویدوف پاک از کوره به درفت:

- منو چی خیال کرده‌ای، تو؟ مگر من دایه‌اشم؟ برو پی کارت، از این‌جا! هر گندوگهی دارند، می‌ارند پیش من ... من چی کاره‌ام که به‌اش حجب و حیا را یاد بدهم؟ بدکار میکنه، بیندازش بیرون از گروه، واقعته! چه عادتیه شده براتان: به هر چیز جزئی راه می‌افتید می‌انید اداره. «رفیق داویدوف، گاوآهن شکسته!»، «رفیق داویدوف، مادیان ناخوشه!»، یا حالا این یکی: زنکه زیر دمش میخاره، و من به خیالت می‌باد پاره‌ای چیزها را تازه به‌اش یاد بدهم؟ برید گم شید! گاوآهن تعمیر لازم داره، ببریدش پیش آهنگر! اسب چیزیش شده، پیش دام‌پزشک! کی می‌خواهید یادبگیرید که از خودتان ابتکار نشان بدهید؟ تا کی من باید دستتان را بگیرم راه ببرم؟ برو!

آگافون سخت ناراضی بیرون رفت، داویدوف از پس او در را با صدای ردعاسا بهم زد و چفت بست و پشت سر هم دو سیگار دود کرد. سخنان دوبتسوف، داویدوف را منقلب کرده بود. خشم و داد و فریاد او نه از آن‌رو بود که سردهسته‌های گروه‌ها در کار خود مسلط نبوده عملاً او را به ستوه می‌آوردند و برای حل هر مسئله کوچکی به او روی می‌آوردند، بلکه از آن‌رو که به گفته دوبتسوف، لوشکا «به همه لیخند می‌زد و وعده وصل می‌داد».

پس از آن گفت‌وگوی هزل‌آمیز که داویدوف یک روز به‌هنگام برخورد با لوشکا در نزدیکی اداره کالخور داشته بود و لوشکا، با نیشخندی که زیر مژگان چشمان نیم‌بسته پنهان می‌کرد، از او خواسته بود که يك «شوهر بی‌کس و کار» برایش پیدا کند و پس از آن خود پیشنهاد کرده بود که زنش بشود، در رفتار

داویدوف نسبت به وی بی آن که خود متوجه باشد دگرگونی پدید آمده بود. در این اواخر داویدوف بارها و بارها خود را سرگرم اندیشه درباره این زنك سبك سر دیده بود که کم تر زنی به پوچی او یافت می شد. اگر او پیش از این، اندك دل سوزی و بی تفاوتی کراحت آمیزی نسبت به لوشکا داشت، اکنون احساس درباره وی پاك از گونه دیگر بود... و این آمدن دوبتسوف و گله گزاری جفنگش برایش دست آویزی ظاهری شد که خود را به خشم و بدبازی بسپارد.

گرایش به سوی لوشکا بسیار بی موقع، درست در گرماگرم کارهای بنرافشانی، به سراغش آمده بود. و بی شك این که داویدوف سراسر زمستان را، چنان که رازمیوتوف به شوخی می گفت، مانند کشیشان به سر برده بود به این احساس نوحاسته در او كمك کرده بود، شاید هم بهار بود که با خودكامگی تن خاکی رئیس كالخوز گرمیاجی لوگ را که از عهده همه وظایف اقتصادی و سیاسی خود به خوبی برآمده بود و از هیچ بابت ایرادی بر او وارد نبود در فشار می گذاشت.

چه بسا شب ها که او بی هیچ علتی بیدار می شد، سیگاری آتش می کرد و با شكلك دردناك به صفیر خوش نوا و چه چه نفس گیر بلبل ها گوش می داد و سپس به كج خلقی پنجره را می بست و ملافه كركر را به سرمی کشید و بی آن که چشم پر بند تا سپیده دم به رو دراز می کشید و سینه پهناور خالکوبش پشتی را می فشرد. بهار زودرس و پرتوان ۱۹۳۰ چندان بلبل در باغ ها و بیشه ها آورده بود که نه تنها خلوت گنگ شب را با غلت های پرطنین خود پر می کردند، بلکه در روشنائی روز نیز به هیچ رو نمی توانستند آرام بگیرند. شب کوتاه بهاری برای بازی های عاشقانه شان دیگر کافی نبود. و داویدوف، این گرفتار پنجه آرزومندی، پس از يك شب که مردانه با بی خوابی جنگیده بود، سپیده دم زیر لب می گفت: «پدرسوخته ها، نوبت عوض می کنند!»

لوشکا ناگولتوف تا پایان بنرافشانی در گروه بود، ولی همین که نشاکاری هم انجام گرفت و گروه به ده بازگشت، شب همان روز لوشکا به سراغ داویدوف رفت. داویدوف شام خورده در اتاق كوچك خود دراز کشیده بود و روزنامه «براد» می خواند. در سرسرا کسی موش وار در را به خش خش جبر آورد و پس از آن صدای زنانه ای به نرمی پرسید:

- میشه آمد تو؟

داویدوف از تخت به زیر جست و نیم تنه را به دوش افکند:

- بیایید تو!

لوشکا به درون آمد و در را به آرامی پشت سر خود بست. چارقد سیاهی که به سر داشت چهره باد و آفتاب خورده اش را پیر ترك می نمود. انبوه كك مك های ریز گونه هایش نمایان تر دیده می شد، ولی چشمانش زیر پرده تیره رنگ چارقد

می خندید و با فروغ بیش تری فروزان بود.

- امدم سری بزنم...

- بیا تو، بنشین.

و داویدوف، شگفت زده و خوشنوداز آمدن او، چهارپایه را پیش برد، دکمه های نیم تنه اش را بست و خود روی تخت نشست. به خاموشی منتظر ماند. خود را اندکی دستپاچه و ناراحت می یافت.

لوشکا آزادانه نزدیک میز آمد و با حرکتی ماهرانه و نامحسوس دامن خود را بالا زد که چروکیده نشود، و نشست.

- حالت چه طوره، رئیس کالخور؟

- ای، بد نیست.

- دلت تنگ نمیشه؟

- وقتش را ندارم. تازه، برای چی؟

- برای من، ها؟

داویدوف که هرگز خود را نمی باخت، سرخ شد و ابرو در هم کشید. لوشکا با شرم ساختگی مژه ها را پائین آورد، اما برگوشه های لبش لبخندی مقاومت ناپذیر می لرزید.

داویدوف نه چندان با قاطعیت در جوابش گفت:

- چه خیال ها می کنی!...

- خوب، پس دلت تنگ نشده، ها؟

- البته که نه، واقعیت! کاری با من داشتی؟

- ها... تو روزنامه ها تازه چی نوشته؟ از انقلاب جهانی چی خبر؟

لوشکا، آرنج را به میز تکیه داده، حالتی جدی و متناسب با چنین گفت و گو به چهره خود داده بود، چنان که گفتی همین دمی پیش نبود که لبخندی شیطنت بار بر لب داشت.

داویدوف با خویشتن داری گفت:

- همه جور چیز می نویسند... کارت با من چی بود؟

بی شک زن صاحب خانه به گفت و گویشان گوش می داد. داویدوف گوئی بر آتش نشسته بود. او را در وضعی پاک بی معنی و تحمل ناپذیر قرار داده بودند. فردا صاحب خانه در تمام گرمیابی لوگ پر خواهد کرد که زن سابق ماکار شب ها پیش مستاجرش می آید، و شهرت بی لك داویدوف دیگر بر باد خواهد رفت. زن ها، با آن شهرت یاهو گویشان، در هر پس کوچه و دم هرچاه ساعت ها پرچانگی خواهند کرد، کالخوزی ها وقتی که به او بر بخورند لبخند معنی داری خواهند زد. رازمیوتوف به رفیق خود که در دام لوشکا افتاده است نیش و کنایه زن آغاز خواهد کرد. و اگر

خدای ناکرده این خبرها به بخش و اتحادیه کشاورزی بخش برسد، زود وصله‌ای به او خواهند چسباند: «این که بذرافشانی را دهم ماه به پایان رسانده، علّش اینه که زن‌ها پیشش می‌آمده‌اند. از قرار علاقه‌اش به عشق بازی بیش تر بوده تا به کار کشت!» و بی‌هوده نبود که دبیر کمیته منطقه، پیش از اعزام افراد گروه بیست و پنج هزار نفری به بخش‌ها، گفته بود: «اعتبار طبقه کارگر را - که پیشاهنگ انقلابه - باید تو روستاها در سطح هرچه بالاتری نگه داشت. رفقا، در رفتار تان بی‌اندازه باید احتیاط بکنید. چیزهای بزرگ گفتن نداره، ولی درست در امور کوچک زندگی هرروزه باید محتاط و پیش بین بود. توی ده يك كيك که می‌برنی، از نظر سیاسی صدروبل حرف ازش بلند میشه...»

اندیشه ناگهانی عواقب بازدید لوشکا و گفت‌وگوی خودمانیش عرق بر تن داویدوف نشانده. خطر رسوائی در برابرش آشکارا چهره نمود. با این همه، لوشکا آن جا نشسته بود و هیچ به نگرانی‌های شکنجه بار داویدوف توجه نداشت. داویدوف، با صدائی که از هیجان اندکی گرفته می‌نمود، از نو به ترش روئی پرسید: - چی کار داشتی؟ بگو و برو پی کارت. وقت زیادی ندارم با تو به چیزهای بوج صرفش کنم، واقعیته؟

- یادت هست، آن وقت به‌ام چی گفتی؟ من از ماکار نفرسیدم، برای این که می‌دانم مخالفه...

داویدوف، در حالی که دست‌ها را تکان می‌داد، از جا جست:

- وقت ندارم! بعد! باشه برای بعد!

و در این دم آماده بود دهان خندان لوشکا را با کف دست پیوشاند تا چیزی نگوید. لوشکا بدان پی برد، ابروها را به تحقیر بالا زد:

- اه، تو هم! تازه خودت را... بگذریم، کافی است. يك روزنامه، از آن‌ها که جالب‌تره به‌ام بدهید. کار دیگری با تان نداشتم. ببخشید، ناراحتان کردم...

لوشکا رفت و داویدوف نفسی به راحتی کشید. ولی يك دقیقه نگذشته بود که کنار میز نشسته بی‌رحمانه چنگ در موهای خود برده بود و در دل می‌گفت: «وای، چه گاوی هستم، ان سرش ناپیدا! خیال می‌کنی خیلی اهمیت داشت، آنچه ممکن بود مردم به این بهانه بگند؟ چه طور، مگر زن پیش من نباد بیاد؟ مگر من کشیش هستم؟ آخر، به کس چه مربوطه؟ من ازش خوشم میاد، بنابراین حق دارم وقتم را بالش بگذرانم... همین قدر که وقفه‌ای تو کارها پیش نیاد، باقی را تف کن روش! حالا دیگر او پیشم نیاد، واقعیته! خیلی خرکی باش رفتار کردم، خودش هم فهمید که من يك کم ترسیده‌ام... مرده شورت بیره، چه حماقتی ازت سرزد!»

ولی ترس او بی‌جا بود. لوشکا به هیچ رو از آن گروه مردم نبود که از نقشه‌های خود به آسانی چشم می‌پوشند. و اما در نقشه او بود که داویدوف را به چنگ

آورد. در واقع، مگر او می‌توانست زندگی خود را با زندگی يك جوان عادی گرمیاجی پیوند دهد؟ که کارش به کجا بینجامد؟ تا روزگار پیری در خانه دم بخاری بخشکد، یا در استب سروکارش با ورزشها و شیارها باشد؟ داویدوف، اما، مردی خوش طینت و خوشگل و فراخ‌شانه بود، و کم‌تر شباهتی با ماکار داشت که در کار خود مجالہ شده چشم به راه انقلاب نشسته بود، همچنین او به تیموفنی نیز شباهتی نداشت... تنها يك نقص در او دیده می‌شد: افتادگی دنداننش، آن هم در جانی هرچه نمایان تر، درست دندان‌های پیشین: ولی لوشکا با این کمبود هم در ظاهر کسی که پسندش افتاده بود می‌توانست بسازد. او در زندگی کوتاه ولی سرشار از تجربه خود دریافته بود که در ارزیابی خصال مردان دندان اهمیتي چندان ندارد...

روز دیگر، هنگام غروب، بار دیگر لوشکا آمد، این بار سخت آراسته و دل‌انگیزتر از همیشه. بهانه آمدنش هم روزنامه بود:

- براتان آوردمش... باز هم میشه بگیرم؟ ببینم، شما کتاب ندارید؟ به چیز جالب می‌خواستم، درباره عشق باشه.

- روزنامه‌ها را میتونی بیری، ولی من کتاب ندارم. این جا قرائت‌خانه روستائی که نیست.

لوشکا، بی‌آن که منتظر دعوت بماند، نشست و به گفت‌وگونی جدی درباره کار کشت گروه سوم پرداخت، همچنین درباره بی‌نظمی‌هائی که در کار بنگاه پرورش گاوهای شیرده مشاهده کرده بود. و این حيله گری نبود، بلکه او به سادگی خود را با داویدوف و دایره علائقی که می‌پنداشت در آن به سر می‌برد مطابقت می‌داد.

داویدوف در آغاز با ناباوری به سخنانش گوش داد، ولی پس از اندکی به گفت‌وگویش دل بست و از نقشه‌های خود درباره سازمان دادن بنگاه پرورش گاو که به تازگی در گرمیاجی تأسیس شده بود سخن گفت، و ضمن آن از تازه‌ترین دست آوردهای تکنیکی کشورهای خارج در زمینه تولید فراورده‌های شیر اطلاعاتی بدو داد و در پایان با اندک افسردگی گفت:

- يك خروار پول لازم داریم. میباد چند تا ماده گاو جوان از نژادی که بازده شیرشان عالی باشه بخریم، يك ورزشی هم می‌خواهیم... همه این کارها را ناچاریم هرچه زودتر انجامش بدهیم. به بنگاه تولید شیر که درست روبه‌راه شده باشه در آمدش بسیار؛ در واقع، از این راه کالخور میتونه بوجه‌اش را ترمیم بکنه. ولی حالا آن تو چی دارند؟ همه‌اش، به ماشین خامه‌گیری کهنه که به یه پول سیاه نمی‌ارزه و به هیچ وجه نمیتونه شیرهای بهاره را عمل بیاره. به دانه شیردان فلزی نیست، شیر را به همان شیوه قدیم تو تغار می‌ریزند. این هم شد کار؟ تو میگی که شیرشان میبیره، ولی برای چی میبیره؟ یقین تو ظرف‌های کثیف ریخته‌اندش.

- تقارها را خوب تفت نمی دهند، برای اینه که میبره.
 - من هم که میگم ظرف ها را پاکیزه نگه نمی دارند. بیا خودت این کار را دست بگیر و مرتبش کن. هرچی لازم می دانی بکن، مدیریت کالخور همیشه به کمکت میاد. چون که این جووری حاصلش چیه؟ شیر همیشه از بین میره، برای این که کسی مراقب ظرف ها نیست، برای این که زن های دوشنده همان جور که خودم اخیرا دیده ام شیر می دوشند: دم پای گاو می نشینند و پستانش را نمی شورند، نوک هاش یکپارچه کثافته، تپاله گرفته است... دست های خود دوشنده هم در واقع شسته نیست. شاید هم، پیش از آن که بیاد آن جا، کس چه میدانه با چی ور میرفته؛ واون با همان دست های آلوده اش می خزه دم پای گاو. من وقت رسیدگی به این کار را نداشتم، ولی دیگر به اش می رسم! اما تو هم، به جای این که پودر به صورتت بمالی و خودت را خوشگل بکنی، بهتر نیست اداره بنگاه را دست بگیری، ها؟ ریاست بنگاه را می دهم به ات، میری درس می خوانی، یاد می گیری چی جور باید به شیوه علمی به بنگاه را اداره اش بکنی، میشی يك زن تخصص دیده.
 لوشکا آه کشید:

- نه، بگذار دیگری اداره اش بکنه، آن تو آدم به اندازه کافی هست که همه چی را ترتیبش بده. من رئیس نمیخوام بشم، نمیخوام برم درس بخوانم. خیلی دردرس داره! من دوست دارم که کارم آسان باشه که بتونم راحت تر زندگی بکنم، وگرنه که چی؟... کار، آدم های احمق را دوست داره.
 داویدوف به دلتنگی گفت:

- باز داری حرف های چرند می زنی! - ولی در پی مجاب کردن او برنیامد.
 به زودی لوشکا آماده رفتن شد. داویدوف همراهیش کرد. در کوچه تاریک کنار هم گام برمی داشتند. مدتی دراز خاموش ماندند. پس از آن لوشکا، که بسیار زود به همه نگرانی های داویدوف پی برده بود، پرسید:
 - امروز رفتی به گندم های کوبان سر بزنی؟
 - رفتم.

- خوب، چه طور بود؟

- بد! این هفته اگر باران نیاد... می ترسم دیگر سبز نشه. هیچ می فهمی همه این چیزهای لعنتی چه جووری توهم گره میخوره؟ پیرباتال هائی که آمده بودند پیشم برای دعای باران اجازه بگیرند، آن ها خوش حال میشند، واقعیت! میگند: «آها، اجازه نداد دعا بخوانیم، خدا هم باران نفرستاد!» و حال آن که خداشان کم ترین دخالتی تو این کار نداره، همه اش از اینه که عقربه هواسنج رو «متقیر» خشکش زده. ولی آن ها تو اعتقاد احمقانه شان راسخ تر میشند. به هر حال، واقعا که بز بیاربه! گرچه خودمان هم تا اندازه ای خبط کردیم... میبایست جالیزکاری و قسمتی از

تشاکاریمان را ولش بکنیم و گندم را زودتر بپاشیم. این اشتباهی بود که ازمان سرزد! همان طور هم در مورد گندم ملینوپوس^۱ ... چه قدر من برای این لوییشکین الاغ دلیل آوردم که با شرایط و احوالی که ما توش هستیم و از قرار چیزهایی که علم کشاورزی میگه، این نوع گندم بهتر از همه برامان مناسبت داره...
داویدوف باردیگر نشاطی یافته بود، و چون موضوع سخن مورد علاقه اش بود، امکان داشت تا چندی با شور و گرمی در این میدان بتازد، ولی لوشکا با بی تابی آشکاری سخنش را برید:
- دیگر ولش کن، حرف گندم را! بهتره يك جا بنشینیم، - و خاکریز خندق را که در روشنائی مهتاب نیلگون می نمود نشان داد.
بدان جا رفتند. لوشکا دامن خود را بالا زد و با روحیه يك زن کدبانو پیشنهاد کرد:

- نیم ته ات را پهن کن، می ترسم دامنم کثیف بشه. رخت تازه امه...
و پس از آن که روی نیم ته پهن شده کنار هم نشستند، چهره خود را که یکباره رنگی جدی به خود گرفته به نحو شگرفی زیباتر شده بود به چهره خنده ناک داویدوف نزدیک کرد و گفت:

- دیگر بسه، گندم و کالخور برند پی کارشان! حالا از این چیزها نباد حرف زد... میشنفی، برگ تازه سفیدار چه عطری داره؟...

و در این جا دودلی های داویدوف، که هم به سوی لوشکا کشیده می شد، و هم از آن بیم داشت که مبادا نفوذ و اعتبار خود را از دست بدهد، پایان یافت...
پس از آن، داویدوف برخاست و از زیر پایش کلوخه های خشك خشك خاك رس خش خش کنان در خندق فرو ریخت؛ اما لوشکا، دست ها از هم گشاده و چشم ها از خستگی بسته، همچنان دراز کشیده بود. يك دقیقه ای خاموش ماندند. سپس لوشکا به يك خیز نشست و پاهای خمیده خود را سر زانوان گرفت و خنده بی صدائی سر داد چنان که می لرزید و گفتی که قلقلکش می دهند.

داویدوف حیرت زده و رنجیده پرسید:

- چته، تو؟...

و لوشکا یکباره خنده اش را فرو خورد، پاها را دراز کرد و ران ها و شکم خود را با کف دست مالیدن گرفت. سپس با صدای کمی گرفته، شاد و اندیشمند، گفت:
- همچی خودم را سبك می بینم!...

داویدوف به طعنه گفت:

- پر به ات فرو کنند، پرواز می کنی، ها؟

- ن... نه، بی خودی تو... بی خودی گوشت تلخی می کنی. يك هو آن کشیدگی اندام رفت... انگار تو خالی و سبك هستم، برای همین خندیدم. پس چی، دیوانه، مگر مییاست گریه بکنم؟ بنشین، برای چی بلند شدی؟
 داویدوف به ناخواه فرمان برد. از زیر چشم نگاهی به چهره لوشکا که در نور مهتاب سبز رنگ می نمود افکند و از خود پرسید: «حالا دیگر بااش چی بایست کرد؟ هر جور هست، باید ترتیبی به این کار داد، وگرنه پیش ما کار خوب نمیشه. تازه، به طور کلی هم... خوب دیگر، دردسر کم بود، این یکی هم آمد روش!»
 و لوشکا، بی آن که دست بر زمین تکیه دهد، به نرمی برخاست و لبخند زنان، در حالی که پلك ها را چین می داد، پرسید:
 - خوشگل هستم، ها؟
 داویدوف شانه های لاغرش را در آغوش گرفت و پاسخی مبهم داد:
 - برات چه طور بگم...

۴۰

سرانجام بارانی سیل آسا بر گرمیای لوگ فروبارید. روز دیگر، یاکوف لوکیچ سواره به جنگل بلوط رفت. می خواست درخت هایی را که می بایست بریده شوند به دست خود نشانه گذاری کند، تا فردا افراد گروه سوم تقریباً همگی به کار تدارک الوارهایی که برای ساختمان آب بند لازم بود پردازد.
 یاکوف لوکیچ صبح بسیار زود به راه افتاد. اسبش بی شتاب گام برمی داشت و دم بافته خود را تکان می داد. سم های بی نعل دو دستش در گل چسبناك و لیز سر می خورد، ولی یاکوف لوکیچ يك بار هم شلاق را بلند نکرد: انگیزه ای برای شتاب نداشت. مهار را روی قاش زین رها کرده بود و سیگار دودی می کرد و نگاهش به هر سوی استپ پیرامن گرمیای لوگ می رفت که هر گودی و هر آب کند و هر لانه موش خرمای آن از روزگار کودکی به چشمش آشنا و بر دلش گرامی بود. او خاك پوك و نم کشیده کشتزارها و گندم های شسته رفته را که رگبار خوابانده بود تحسین می کرد و با اندوه و دلتنگی بسیار دردل می گفت: «شیطان بی دندان، پیش گوئی بارانش درست درآمد! گندم کوبان دیگر سبز میشه. ببین، انگار خدا هم طرفدار این حکومت ملاعینه! آن وقت ها، همه اش خشك سالی بود و کم حاصلی، ولی از سال بیست و يك به این ور چه گندمی برداشت میشه! حالا که طبیعت همه اش سر همراهی با حکومت شوراها داره، تا کی میشه انتظار کشید که تو کار

وابمانه و ورپیفته؟ نه، مگر این که متفقین برای برانداختن کمونیست‌ها کمک بکنند، وگرنه خودمان هیچی از مان ساخته نیست. هزار تا پولوتسوف، هرچی با کله هم که باشند، از پیشش برنمایند. کاه را فشارش بدهی میشکند. در مقابل زور چه جوری میشه ایستاد؟ بگذریم از این که مردم، لعنتی‌ها، بدشده‌اند... این برای ان میزنه، همه جور گزارش مخفی برای همدیگر می‌دهند. یارو، همین قدر که خود مادرشکس زنده بمانه، میخواد خاراگوش هم تو صحرا سبز نشه! چه روزگار بی‌پته‌ای! و باز امسال تا سال دیگر چه بازی‌ها سرمان دربیارند، خود شیطان هم نمیتونه بدانه... ولی من هم، این جور که پیداست، ساعت خوبی به دنیا آمده‌ام، وگرنه کارم با پولوتسوف به این خوبی تمام نمی‌شد. گمانم گذار پوست به دباغخانه می‌افتاد! خوب، خدا را شکر که همه چی درست و پاکیزه گذشت. باز هم صبر می‌کنیم، ببینم بعد چی میشه. حالا که با حکومت شوروی ممکن نشد راهمان را جدا کنیم، شاید هم کار دفعه دیگر بهتر سر بگیره!»

برساقه علف‌هائی که در آفتاب لمیده بودند، بر جوانه‌های گندم نورسیده، شبیم همچون منجوق‌های به رشته کشیده، می‌لرزید و باد باختری دانه‌های کوچکشان را که به رنگ‌های رنگین کمان می‌درخشید بر زمین دل‌پسند و نوازشگر و معطر گشته از باران می‌افشاند.

در جاده، نم باران که خاکش هنوز ننوشیده بود در فرورفتگی چرخ آزاره‌ها مانده بود. مه گلگون بامدادی هم اکنون تا ستیغ سپیدارها بر فراز گرمیاجی لوگ بالا رفته بود. بر آبی مات آسمان که کوئی به رگبار شسته بود، ماه نقره‌فام در حمله غافلگیرانه روز تیره می‌نمود.

ماه نازک‌تراش که گفتی با قلم‌کنده شده شیب ملایمی داشت و وعده باران فراوان می‌داد. یاکوف لوکیچ به دیدن آن در اندیشه خود استوارتر گشت: «حاصل خوبی هست!»

نزدیک ظهر به بیشه بلوط رسید. اسب خود را پایند زد به چراها کرد، و خود یک تبر درودگری نه چندان بزرگ از کمر برکشید و رفت تا بلوط‌ها را در آن قطعه که رئیس جنگلبانی به کالخوز گرمیاجی لوگ اختصاص داده بود نشان بگذارد. شش تائی از درخت‌ها را در کنار خندق با تبر نشانه گذاشت و به سراغ هفتمی رفت: بلوطی تناور، با قامتی بلند و برازنده دگل کشتی و چنان راست که کم‌تر می‌توان دید، چتر شاخه‌های خود را به سرفرازی روی نارون‌ها و لرگ‌های کوتاه فروت گشته گسترده بود. درست بر تارکش، آن بالا میان برگ‌های سبز برآق، لانه کلاغی، سیاهی می‌زد. به قیاس ستبری تنه، بلوط می‌بایست تقریباً همسال یاکوف لوکیچ باشد. این یک در دست‌های خود تف کرد و با دل سوزی و اندوه به درخت عمر به سرآمده نگرست. با ضربه‌های تبر شکافی بر تنه درخت افکند و

جائی که از پوست برهنه مانده بود بامداد جوهری نوشت: «ک. گ.» سپس تراشه‌های تر را که شیره درخت از آن می‌تراوید با پا کنار زد و نشست تا سیگاری دود کند. نگاهش را از پائین به بالا به شاخ و برگ چادرآسای بلوط دوخت و اندیشید: «سال‌های سال عمر کردی، برادر! هیچ کس زورش به ات نمی‌رسید، ولی دیگر ساعت مرگت رسید. از پا می‌اندازندت و برهنه‌ات می‌کنند، زیباییات را - شاخه‌ها و جوانه‌ها را - با تبر می‌زنند، می‌برندت تا آبگیر و آن جا فرومی‌کنندت تو زمین که پایه آب‌بند باشی. تو آبگیر کالخور آن قدر می‌مانی که می‌پوسی و تکه تکه کنده میشی. بعدش هم سیل‌های بهاری برمی‌دارندت و می‌برندت تا بیرون آب‌کنند... و دیگر کارت تمامه!»

احساس دردناک اندوه و اضطرابی نامفهوم، ناگهان از این اندیشه‌ها به یاکوف لوکیچ دست داد. سراسیمه شد. «چه‌طور ببخشمت، چه‌طور نبرمت؟ کالخور همه‌چی را که نیاد ببلعه... و با شادی و سبک باری تصمیم گرفت: - زنده باش، برادر! بزرگ‌تر و زیباتر بشو! برای چی زندگی نکسی؟ نه مالیات داری بدهی، نه اعانه، نه این که مییاد عضو کالخور بشی... زنده باش! آن جور که خدا به ات امر کرده زندگی کن!»

شتابان از جا برخاست و مشتی گل ولای برداشت و به‌دقت برجای بریدگی تبر مالید، و خرسند و آرام گشته از خندق دور شد.

یاکوف لوکیچ، این مرد نازک دل، پس از آن که رو به شصت و هفت بلوط را نشانه گذاشت، براسب نشست و از حاشیه جنگل روانه شد.

دیگر به دشت وارد می‌شد که یکی او را صدا زد:

- یاکوف لوکیچ، یه کم صبر کن!

پس از آن از پشت بوته خفچه مردی پدیدار شد که کلاهی از پوست بره سیاه به سر و نیم‌تنه‌ای از ماهوت ضخیم پالتونی به تن داشت. چهره‌اش سیاه و بادخورده و پوستش از بس لاغری گونی روی استخوان‌های صورت کشیده شده بود؛ چشم‌هایش یکسر گود افتاده بود و سیل نازک کرک‌واری که گونی با زغال رسم شده بود بالای لب‌های ترک‌خورده و رنگ‌پریده‌اش سیاهی می‌زد.

- مگر منو جانمیاری؟

و مرد کلاه از سر برداشت و با نگاه ترسانی که به هر سو می‌افکند از بوته زار بیرون آمد، و تنها آن گاه بود که یاکوف لوکیچ تیموفنی «دریده» را در این مرد بیگانه شناخت و از این دیدار مبهوت ماند: این گونه لاغر شدن، این گونه تغییر یافتن

وحشت آور بود. پرسید:

- از کجا میانی؟

- از جایی که برگشت نداره... از تبعید کوتلاس.

- پس، فرار کردی؟

- فرار کردم... عمو یاکوف، چیزی باخودت نداری؟ نان نداری؟

- چرا!!

- تورا به مسیح، بده! چهارشنبه روزه که من همه اش سیب جنگلی پوسیده... -
و گلویش حرکت تشنج آمیزی کرد، چنان که گفتی غذا فرومی دهد.
او باچنان حدّت گرسنگی خود را روی نان انداخت که یاکوف لوکیچ نفسش
برید. رویه سفت و سوخته نان را بادندان می کند، نرمه ها را با انگشتان چنگ شده
پاره می کرد و حریصانه، تقریباً بی آن که بجد، فرو می داد چنان که سیبک
برجسته اش به زحمت بالا و پائین می آمد. تیموفنی چشمان مست وار خود را که
فروغ تب الود می پیش را از دست داده بود، تنها هنگامی به سوی یاکوف لوکیچ
برداشت که آخرین تکه نان را در حالی که گلویش می گرفت فروبرد.
یاکوف لوکیچ از سردل سوزی گفت:

- خیلی گرسنه بودی، پسر...

- میگویم که روز پنجمه خوراکم یا سیب جنگلی پوسیده بوده یا آلوچه خشک
پارساله ... برام نا نمانده.

- خوب، چه طور خودت را این جا رساندی؟

تیموفنی بالحنی خسته پاسخ داد:

- از ایستگاه پیاده زدم به چاک. شب ها راه می رفتم.

رنگش آشکارا می پرید، چنان که گوئی نان خوردن آخرین نیروهایش را
به تحلیل برده بود. سکسکه های مقاومت ناپذیر تکانش داد و چهره اش به طرز
دردناکی درهم رفت.

یاکوف لوکیچ، بی آن که از اسب فرود آید و درحالی که مردم نگاه
اضطراب آمیزی به هرسو می افکند، به گفت وگو ادامه داد:

- بابات زنده است؟ خانواده تان چی، سالم اند؟

- پدرم مرده، التهاب معده گرفت، مادر وخواهرم آن جا هستند. خودتان چه طور،
تو ده چه خبر؟ لوکریا ناگولنوا هنوز همین جاست؟

- پسر جان، طلاق گرفته از شوهرش.

تیموفنی به هیجان آمد:

- حالا کجاست؟

- پیش خاله اش، اختیارش دیگر دست خودشه.

- میدانی چیه، عمو یاکوف... وقتی که میری، به اش یگو حتماً برام این جا

خوراکی بیاره. من پاك بى قوت شده ام، نمیتونم برم، باید چند روزی بمانم، استراحت بکنم. خیلی کوفته ام. صدوهفتاد و رست راه، آن هم شبانه ... شب، جانی را که نمی‌تناسی، می‌دانی چی جورى میشه رفت؟ مثل کورها ... بگو برام خوراکی بیاره. همین که حالم کمی بهتر شد، خودم میرم ده. از آرزوش، جانم داشت به لب می‌رسید.

و تیموفنی، گفتی که از راه عذرخواهی، لبخند زد.
یاکوف لوکیچ، که این برخورد ناگهانی برایش ناخوش آیند بود، خواست بیش تر بداند:

- بعد از این، خیال داری چی جور زندگی بکنی؟
و تیموفنی با چهره‌ای خشمونت بار پاسخ داد:
- نمی‌دانی چی جور؟ من دیگر حال و روز گرگ را دارم. کمی که راحت کردم و حالم جا آمد، شبانه میرم ده، تفنگم را از توخاک درمیارم ... تو خرمنگاهمان خوب پیچیده چال شده ... بر میدارمش و شروع می‌کنم به کار! برام همین يك راه را گذاشته‌اند. حالا که آن‌ها می‌خواهند سر به‌نیستم کنند، من هم عزرائیلشان میشم. به هرکی پیشکشی بدهم ... خوب حس میکنه چیه! بله، تا پائیز تو جنگل بلوط سرمی‌کنم. سرما که شروع شد، میرم کویان یا به جای دیگر. این پهن دشت دنیا خیلی بزرگه، امثال من هم صد تا صد تا پیدا میشند.
یاکوف لوکیچ، که بارها لوشکا را دیده بود که نزد داویدوف می‌شتابد، با دودلی اطلاع داد:

- لوشکا انگار با رئیس کالخور روهم ریخته.
تیموفنی که از درد تحمل ناپذیر معده از پا درآمده زیر بوته خفچه دراز کشیده بود، به شنیدن این سخن بریده بریده جواب داد:
- این داویدوف بد همه چی، اول همه کلکش را می‌کنم ... براش میتونی فاتحه بخوانی ... اما لوشکا به ام وفاداره ... عشق‌های قدیمی فراموش نمیشه ... نان و نمک نیست که به هرکی از راه برسه بدهند ... راه دلش را ... هرچی هم علف هرز گرفته باشه ... من همیشه پیداش می‌کنم ... اما توهم، عموجان، با این نانت منو کشتی ... معده ام را داره جرمیده ... خوب، به لوشکا بگو ... چربی خوک و نان برام بیاره ... نان بیش تر باشه!

یاکوف لوکیچ به تیموفنی خبر داد که فردا در جنگل بلوط برای درخت افکندن خواهند آمد. پس از آن از جنگل به درآمد و به سوی کشت‌های گروه سوم رفت تا قطعه‌ای را که در آن گندم کویان کاشته بودند واریسی کند. در سراسر پهنه زمینی که تا دوز پیش همچون دغال سیاه بود، جوانه‌های گندم که سرانجام سر برزده بودند به رنگ سبز بس نرمی می‌درخشید.

یاکوف لوکیچ شب هنگام به ده بازگشت. احساس ناگواری که از برخورد تیموفئی «دریده» بدو دست داده تمام روز ترکش نگفته بود همچنان در راه اصطبل کالخور تا خانه با وی همراه بود. درخانه نیز گرفتاری تازه و به درجات تلخ تری به انتظار او بود...

همین که به سرسرا پا نهاد، عروSSH از مطبخ بیرون دوید و پیچ کتان به او خبر داد:

- بدو، برامان مهمان آمده...

- کی؟...

- پولووتسف و آن یکی ... که به چشم داره. تازه تاریک شده بود که آمدند... من و مامان داشتیم گاوها را می دوشیدیم ... تو اتاق کوچکه نشسته اند. پولووتسف مست مسته و آن یکی هم که هرگز نمیشه فهمید... لباس های هردوشان هم عجیب ژنده پاره است! تو تشنان شپش وول میخوره ... همین جور رولباس رژه می دهند! ... از اتاق کوچك صدای گفت وگو به گوش می رسید: لاتی یفسکی، سرفه کتان، بالحنی ریشخندآمیز و پرطعنه می گفت:

- ... خوب، البته! شما کی هستید، قربان؟ آقای محترم، جناب سروان پولووتسف، از شما می پرسم. خوب، من خودم به اتان میگم کی هستید... میل دارید؟ بسیار خوب! شما به میهن پرست بی میهن، به سردار بی سپاه... یا اگر این تشبیهات به نظرتان خیلی بالا و خیلی پرت می نمود... يك قمارباز هستید که حتی به روبل تو جیبتان ندارید.

به شنیدن صدای بم و خفه پولووتسف، یاکوف لوکیچ احساس ناتوانی کرد. با پشت به دیوار تکیه داد و سرخود را به دودست گرفت... داستان کهنه از نو آغاز می شد.



